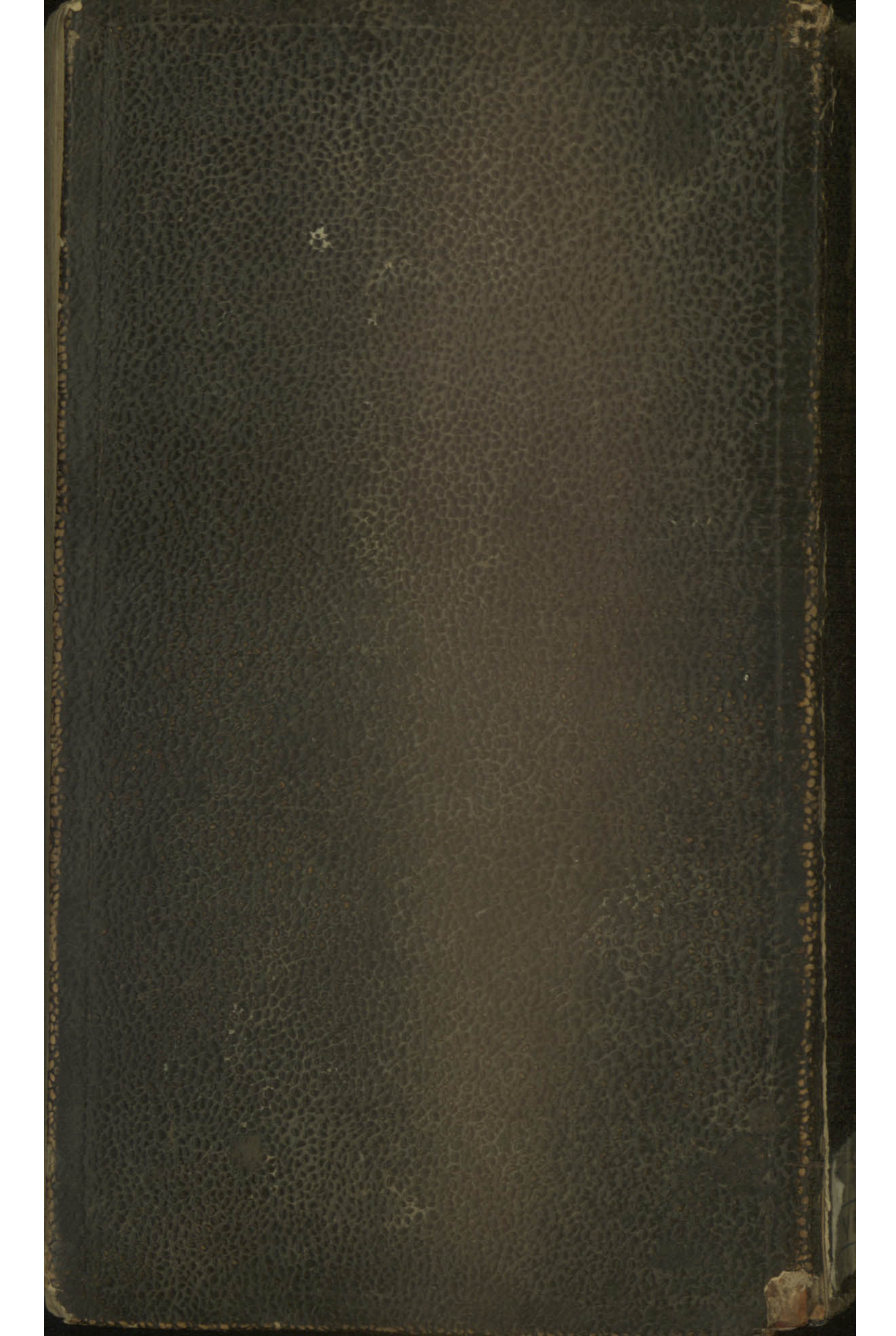
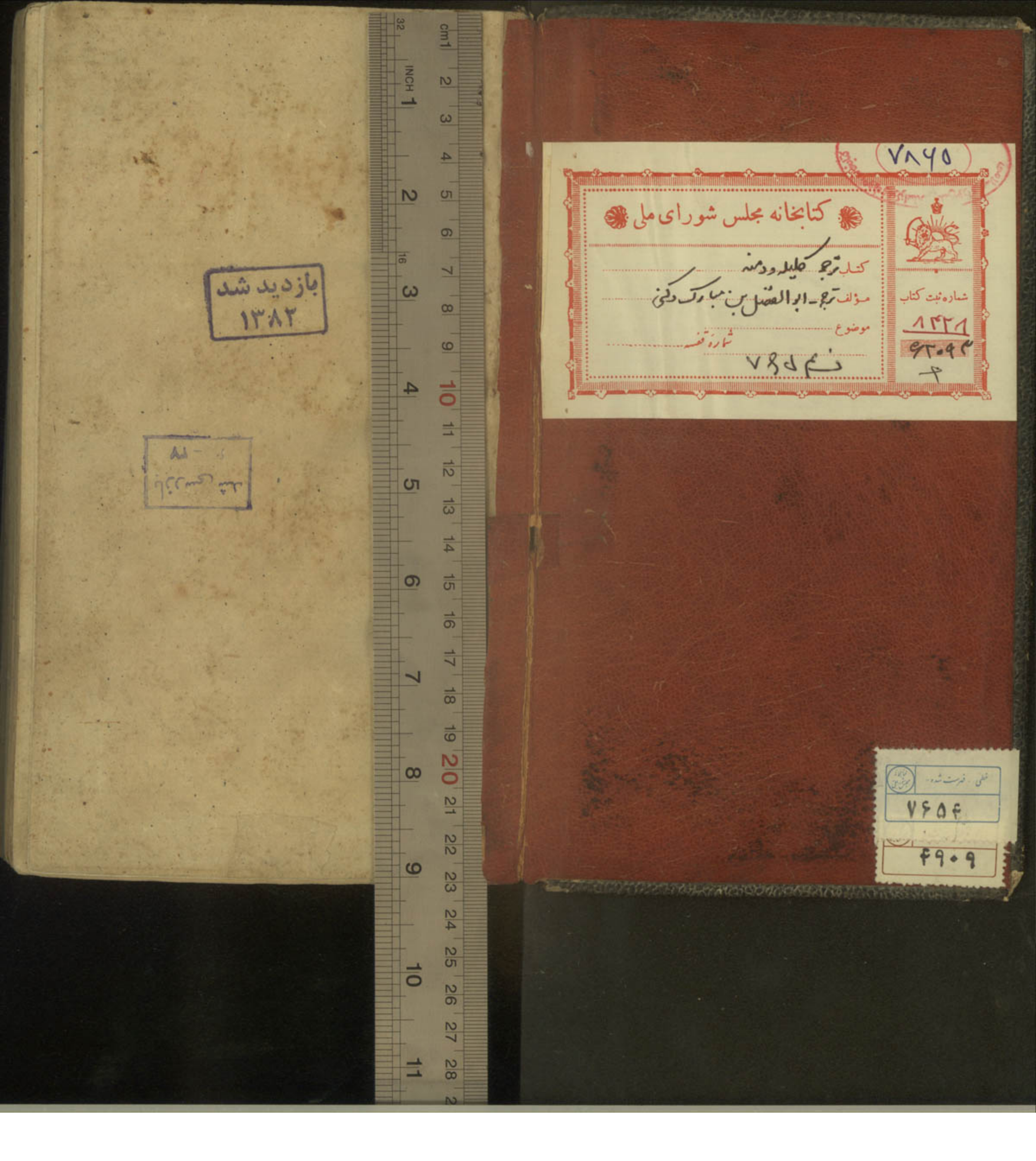
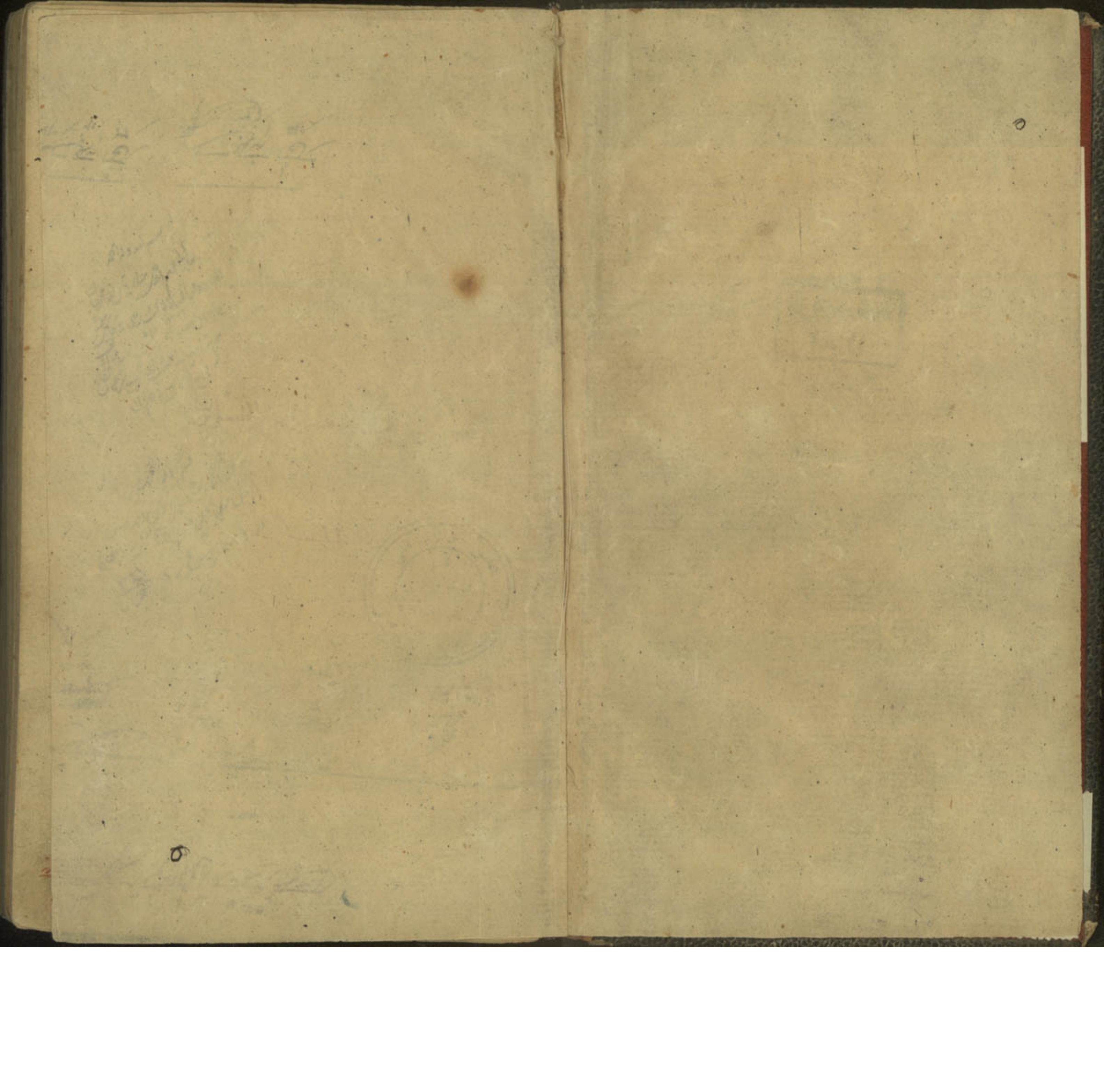
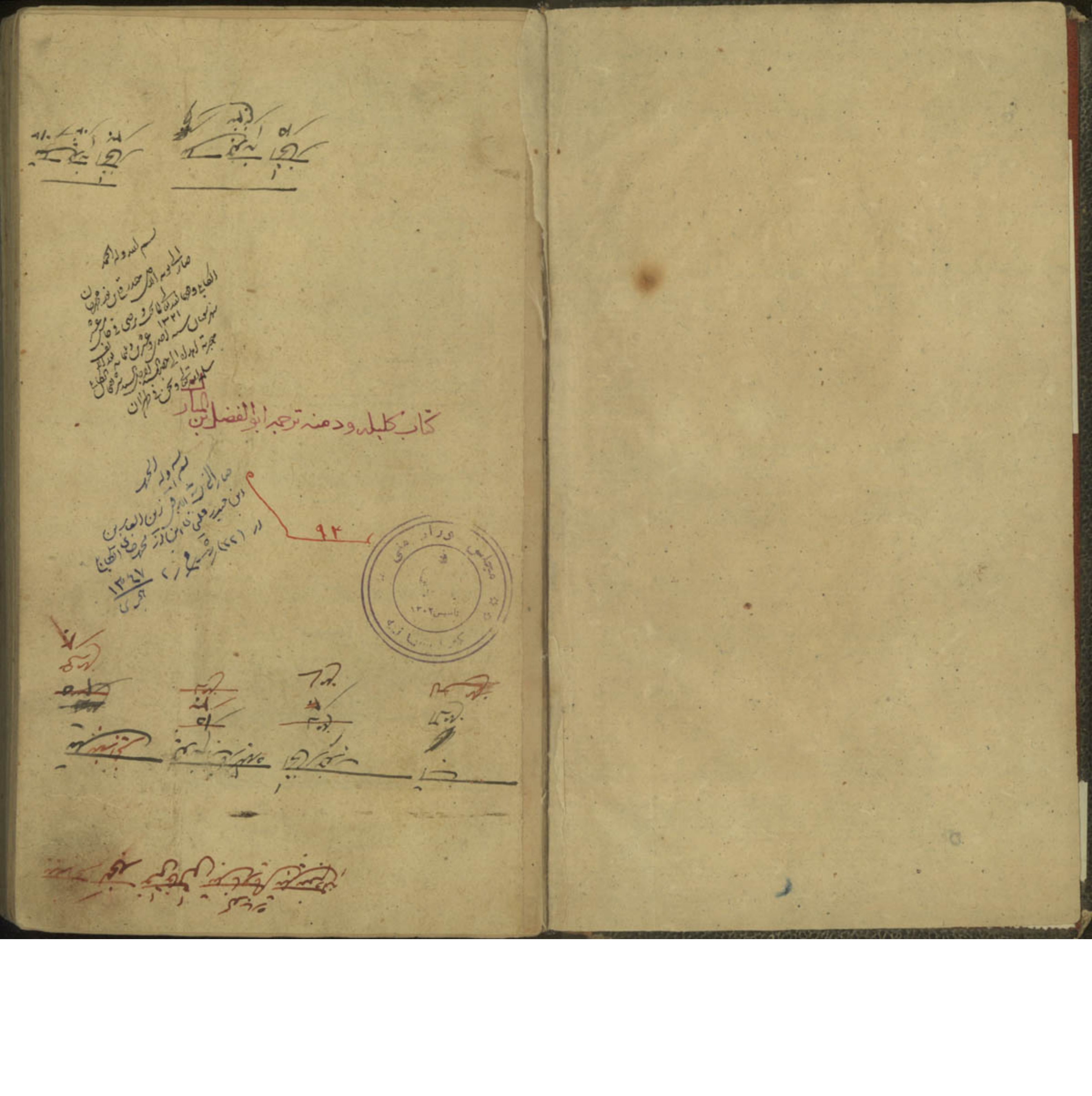
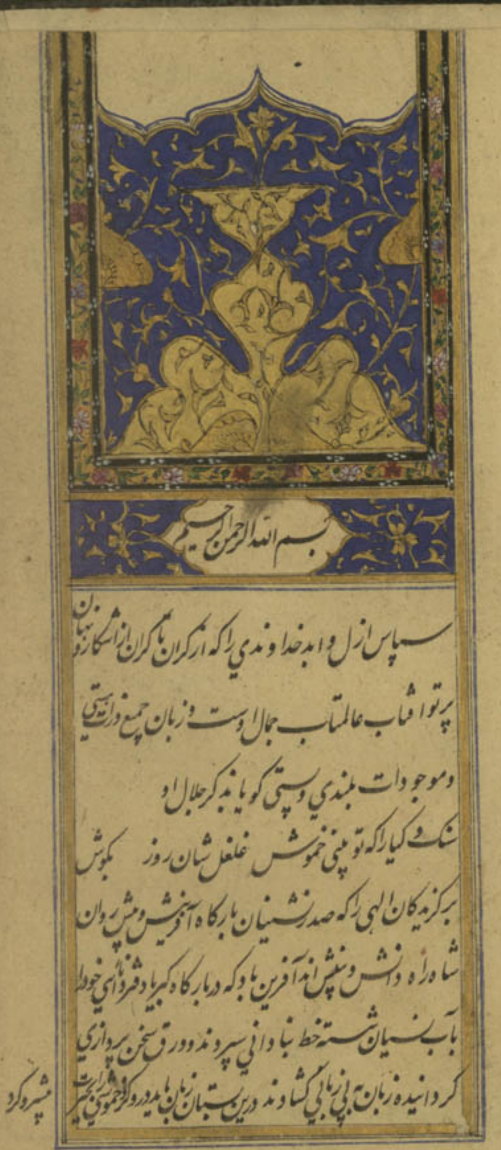



بازدید شد
۱۳۸۲
۷۸۶۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب ترجمه کلیله و دمنه
مؤلف ترجمه ابوالفضل بن مبارک دکنی
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۷۶۵۴
۴۹۰۹






كتاب كليله و دمنه ترجمه ابو الفضل بن المبارك
٩٢



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس ازل و ابد خداوندی را که اگر گران با گران از آشکار و نهان
پرتو آفتاب عالمتاب جمال اوست و زبان جمیع ذرات هستی
و موجودات بلندی و پستی گویا بذکر جلال او
شکر کیارا که تو بینی خموشش غلغل شان روز بگوش
برگزیدگان الهی را که صدرنشینان بارگاه آفرینش و پیشروان
شاهراه دانش و بینش اند آفرین باد که در بارگاه کبریا دفترهای خود را
باب نشینان شسته خط نادانی سپردند و ورق سخن پردازی
گردانیده زبان بی زبانی گشادند درین دبستان زبان بدید و گرخموشی بحیرت ... پیشرو کرد

زبان حرفش بنا ردوهر شماهد سخن بهتر بود زین گوشت بار
بحرفش گرچه بچندی فروزفت قلم را سر نه آخر در کلو
بردانش خرد نکته رس و روشن ضمیران صبح نفس پوشیده
نماند که در زمان پیشین حکیم بیدپای برهمنی بود بغر... دو را
دابشلیم هندی که فرمان روایی بعضی از ولایت هندوستان
داشت کتاب کلیله و دمنه که بزبان هندی کرتک
دمنک گویند تصنیف کرده بود چون نظر و رین دابشلیم
دریافته بود که دلها را همه وقت بشنیدن سخنان حکمت
میل نمیباشد و طبیعتها با فسانه شنیدن توجه تمام دارد
از دانای مذکور خواسته بود که پند دانای پیشین ... دی
و دانش سنجیده با شعبات افسانه پوشانده از زبان بی
زبانان ادا نماید تا از غرض پاک شد در همه اوقات چه در
زمان خوشحالی و چه در هنگام بی سر و دلی از خواندن
این دفتر بهم نرسد و ملالی نشود الحق این کتاب یادگار
پادشاهان بزرگ را در قواعد جهانداری و فهرست ... جها

والا او در ضابطهای مردم شناسی و رعیت پروری
بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد ؛ برنگ اصحاب
صورت را پیوار ارباب معنی را و پادشاهان هندوستان
این پند نامهٔ دانش از نظر نااهلان پوشیده داشته
همواره در امور ملکی و مالی دستور العمل خود میدانستند و
فرمان روایان اطراف عالم آوازهٔ این را شنیده جویای
آن میبودند و حکایت میکنند که یکی از برهمنان هندوستان
پرسیدند که در یونان زمین مشهور است که بجانب هندوستان
کوهها باشد که در آنجا داروها روید که مرده بدان زنده شود
روشن ثبت آورده آن چون بنت برهمن گفت این سخن
راست است لیکن رمز دانایان پیشین است چه از کوهها
دانایان را خواسته اند و از داروها سخنان حکمت و از مرده
نادانی که بوسیلهٔ دانش باز زندگانی جاوید
سخنان از دانایان هند فراهم آورده کتابی ساخته اند
که نام او کلیله و دمنه است و در خزاین پادشاهان میباشد

از آنجا بدست توان آورد اما سعی باید تا انکه انوشیروان را
شوقی تمام بدیدن آن کتاب شریف پدید آمد برزویه طبیب
که بدانش و تدبیر یگانهٔ روزگار [illegible] فرستاد
[illegible] دن این کتاب
انواع حیلها و وسیلها انگیخته آن کتاب را از زبان هندی
به پهلوی آورد و بخط قلم انوشیروان ساخت و بوسیله
این خدمت شرف تحسین و احسان یافت که آب باید شد و
انوشیروان از مطالعهٔ آن خوشدل و شگفته خاطر شده
مدار مهمات ملکی را بر ضابطهای این کتاب نهاد و ابوالمعالی
نصرالله مستوفی مترجم کلیله و دمنه از ابن مقفع روایت
میکند که پادشاه عادل انوشیروان که از شعاع عقل و نور
عدل نصیبی تمام داشت و همت در پیدا کردن سر و بن
هر علمی صرف میکرد شنید که در خزاین رایان هندوستان
کتابیست که حکما بر زبان بی زبانان وضع کرده اند و حکمت را
بلباس ظرافت آورده پادشاهزاده در آداب ملکرانی

کارنامه‌ایست انوشیروان را شوقی در دل پیدا آمد
به کارداران ولایت فرمود که دانشوری طلبید که زبان
فارسی و هندوی به انواع بجستی و درستی زبان آراسته
باشد زمانی دراز جست و جو کردند برزویه نام جوانی یافتند
که بغایت ذو فنون بود و ادراک بلند داشت و از فضایل
دیگر در طب شهرتی تمام یافته بود و پیش انوشیروان
حاضر ساختند فرمود که ترا بعد از چندین تکاپو یافته‌ایم
و بکار بزرگ میفرستیم چه احوال دانش و بینش تو معلوم
شده و شوق بر طلب علم و کسب هنرداری میگویند
که در هندوستان چنین نادر کتابیست میخواهیم که بدین دیار
نقل افتد باید که آن دانشور آگاه کمر عزیمت بسیر آن
ولایت ببندد و هر گونه کوششی که تواند آن کتاب را
با کتابهای دیگر که رقم زده کلک حکمت باشد بدست آورده
ارمغان سازد برزویه سعادت خود دانسته قبول این
خدمت کرد و بساعت سعد روان شد پنجاه همیان زر که

در هر یکی ده هزار دینار بود همراه او دادند و سران
لشکر و بزرگان ملک برسانیدن رفتند برزویه بانشاط
تمام قدم در راه نهاد و بعد از چندین سرگذشتها
بهندوستان رسید و گرد درگاه پادشاه بر آمد و بمجلس دانشمندان
و کارداران میگشت و از حال نزدیکان رای و دانایان
ملک میپرسید و بهر یکی فرا مینمود که برای طلب علم غربت
اختیار کرده‌ام و بشاگردی آمده‌ام اگرچه از هر علم بهره
داشت خود را نادان ساخته ظاهر میشد و دوستان
و رفیقان میگرفت و هر یکی را می آزمود تا آنکه یکی را اختیار
کرد که در دانش ممتاز بود و شناخت که اگر کلید این
راز بدست او دهد هر آینه قفل مقصود بگشاید قواعد
دوستی با او استوار کرده روزی گفت ای برادر گرامی
مقصود خود تا غایت از تو پوشیده داشته‌ام دانا را
اشارتی کافی است برهمن کاردان گفت که همچنین است
تو اگرچه مقصود خود پنهان داشته اما من دریافته‌ام چون

در سخن از گردی مراد تو باز گویم ظاهر است که تو آمده که
خرابی اسرار حکمت تو انگر دل سازی و بنای کار بر فریب
مانده بودی و من حیران کار تو بودم و انتظار میبردم
که اگر در میان سخنان حرفی که از مقصود یاد دهد از تو سر
زند هرگز اتفاق نیفتاد و ازین هشیاری و بیداردلی
تو اعتقاد من بتو افزود که کسی در چنین غربت با قومی بسر برد
که نه او را شناسند و نه او بر عادت و اخلاق ایشان وقوفی
دارد چندین احتیاط و نگاه داشت نماید مرد دانا را به
هشت خصلت توان شناخت اول بردباری دوم خویشتن
شناسی و نگاه داشتن اندازهٔ خود سیوم فرمانبرداری
پادشاهان و طلب رضای ایشان چهارم شناختن جای راز
گشودن و دانستن آنکه محرم اسرار که تواند بود پنجم پنهان
داشتن راز خود را از دیگران و درین مبالغه نمودن ششم
بر درگاه سلطان دلهای ارباب دولت به سخن نیکو بدست
آوردن هفتم بر زبان خویش قادر بودن و سخن بقدر حاجت

گفتن هشتم در مجلسها خاموش بودن و اظهار چیزی که نپرسند
کردن تا به پشیمانی کشد پرهیز نمودن هر که این صفات دارد
بر حاجت خود فیروز شود این معانی در تو جمع است لیکن
معلوم شد که دوستی تو با من غرض آلوده بود اما کسی که
چندین صفت داشته باشد اگر رضا جویی او کنند از
خرد دور است هرچند ازین آرزو هراسی تمام بر من زور
کرده که کاری خطرناک روی نموده مبادا برای هند رسانند
و سر درین کار نهم برزویه چون دید که بسواد خوانی پیشانی
سر پوشیده او دریافته است سر در پیش افکند و گفت که
من اعتقاد بر بزرگی و دانایی و غریب پرستی تو کرده این راز
در میان آورده بودم تو خود بیک اشارت بر همگی اسرار
خاطر واقف شدی و مرا از شرح آن بی نیاز گردانیدی
امید من از دوستی تو همین بود خردمند اگر بقلعه پناه
برد یا بجای استوار التجا آرد از بلاها ایمن خواهد بود
برهمن گفت آری راست میگویی هیچ چیزی نزد خردمندان

از دوستی بر ترتیب اگر در محبت جان و مال رود هنوز کم است
اما نگاه داشت راز در دوستی اصل کار است برزویه گفت
راست میفرمایی اما میدانی که من غریبم و محرمی دیگر ندارم
و اعتماد بر کرم تو کرده ام و امید دارم که از نیک نهادی
که داری مرا محروم نکنی و هرچند تو از آشنایان و نزدیکان خود
فی ازیشی که اگر اطلاع یابند ترا بچشم سلطان اندراند
برهمن طرز سخن برزویه را پسندید و پنهانی آن کتاب را با
کتابهای دیگر باو سپرد برزویه باهراس تمام سرگرم نوشتن
آن شد و ازین کتاب و کتابهای دیگر نقلی گرفت و معتمدی
نزدیک انوشیروان فرستاد و از صورت حال و نوید مقصود آگاه
ساخت انوشیروان ازین مژده مراد شادمان شد و خواست
که زودتر رسد حاضر و فرمان فرستاد باین مضمون که در
آمدن و آوردن مقصود اهتمام باید نمود و قوی دل و فراغت
امید روی بدرگاه باید نهاد آن کتب را عزیز دارد
که خاطر بآن نگرانست و تدبیر بردن و آوردن بمشورت عقل

نماید که خدای تعالی بندگان عاقل را دوست دارد و نگاهبانی
ایشان کند و فرمان را فهم کرد و تجاحد سپروند و تاکید نمود
که از شاهراه یکسو شده بشتابد تا از دست دشمنان ایمن
ماند چون فرمان به برزویه رسید قدم در راه نهاد و چون
بحد ولایت انوشیروان رسید خبر کردند خاصان درگاه را
باستقبال او فرستاده بعزتی هرچه تمامتر آوردند برزویه
زمین بوسندگی بجا آورد و بنوازشهای پادشاهی سرفراز شد
انوشیروان فرمود که خدمتی شایسته بجا آورده آفرین بر تو
باد چون از گرد راه رسیده بود و رنج سفر کشیده فرمود که تا هفته
آسایش کند و بعد از آن بدرگاه حاضر گردد روز هفتم مجلس
عالی ساخت و دانایان ولایت را طلبید و برزویه را بخواند
و اشارت فرمود که مضمون این کتاب بگوش حاضران
مجلس بگذراند چون بخواند ~~و اشارت فرمود که مضمون~~ همگنان
حیران شدند و بر پروردگار که اینچنین دولتی کرامت فرمود
شکرها بجا آوردند و برزویه را آفرینها کردند انوشیروان

حکم کرد که درهای خزاین بگشادند و برزویه را امر فرمود و سوگند
داد که بی ملاحظه باید درآید و چندانکه مراد باشد از زر و جواهر
بر دارد برزویه سر بر زمین نهاد و روی بر خاک مالید و
گفت عنایت پادشاهی مرا از مال بی نیاز ساخته اما چون سوگند
داده است خلعتی از جامه خانه خاص میگیرم و بر زبان راند که
اگر من درین خدمت محنتی کشیدم و در امید و بیم روزگار
گذرانیدم بر امید رضای پادشاهی گذشت به جهت بندگی و
اخلاص و کوشش است و اگر نه گشایش کار به یاری بخت و
اقبال پادشاهست لیکن حاجتی دارم که نزدیک لطفهای
پادشاهی قدری ندارد و اگر آن حاجت روا گردد مرا بزرگی
ظاهر و باطن بهم پیوسته باشد انوشیروان فرمود که هر حاجتی
که از آن بزرگتر باشد بخواه که در درگاه ما مقبول است برزویه
بعرض رسانید که اگر حکیم بزرجمهر را که بترتیب دادن این ترجمه
مامور شده است حکم شود که درین کتاب بابی جداگانه از احوال
من نویسد و در آن باب از صناعت و نسب و مذهب

من درج کند و آن باب را محلی که رای گیتی نمای پادشاه
خواهند تعیین فرماید تا این شرف بماند در روزگار باقی
ماند و آوازه نیکنامی پادشاه همه جا برسد انوشیروان و
حاضران مجلس تعجب نمودند و بر همت بلند و عقل کامل برزویه
تحسین کردند و باتفاق گفتند که او را این مرتبه هست
آنگاه انوشیروان بزرجمهر را طلبیده فرمود که پایه اخلاص
و خدمت برزویه دانسته و میدانی که چه خطرها در کار ما کشیده
خواستیم که از زر و جواهر با چندان انعام کنیم که آرزوی
در دل او نماند از همتی که داشت قبول نکرد و التماس نمود که
درین کتاب بنام او بابی جدا نوشته شود که تمامی احوال او
از ولادت تا این زمان که دولت ملازمت ما دریافته است
نگاشته آید ما این آرزوی او را درجه قبول دادیم باید که
این باب بخوبترین وجهی نوشته در اول کتاب درج کنند
برزویه سجده شکر بجای آورد و دعای دولت بر زبان
راند بزرجمهر این باب را ترتیب لایق نوشته در روز بار عام

بحضور برزویه و تمامی اهل مملکت خواند جمیع اهل دانش
کلام بزرجمهر آفرین کردند و انوشیروان صلهٔ گران
عنایت فرمود برزویه زمین بوس کرد و شکرانهٔ عنایتهای
انوشیروان بجا آورد و گفت ایزد تعالی پادشاه را
همیشه دوستکام دارد که بتوجه عالی او من مسکین این
خدمت بجا آوردم و براه رضای او رفته باین آبرو رسیدم
و چون این کتاب را بخوانند بشناسند که فرمانبرداری پادشاهان
بهترین عبادتهاست و شریف النفس تواند بود که خسروان
روزگار او را منظور نظر عنایت کردانند و در اقران
علو و امتیاز بخشند الغرض حکماء فارس این کتاب عجیب
تعلم گرفتند و در نگاهداشت آن از چشم اغیار مبالغهٔ تمام
میکردند بعد از زمان انوشیروان سایر ملوک عجم نیز در تعظیم
و در پنهان داشتن این کتاب بلیغ سعی مینمودند تا آنکه دولت
خلافت بابوجعفر منصور دوانقی که خلیفهٔ دوم عباسیانست
رسید خلیفه بسعی تمام نسخهٔ کلیله و دمنه را که بزبان پهلوی

ترتیب یافته بود بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله ابن المقفع را که سرآمد
سخنوران عهد بود فرمود که آن کتاب را از زبان پهلوی بزبان عربی
ترجمه کرد و دائم در پیش نظر داشته بنای کارخانهٔ سلطنت را با
آن موافق مینمود تا آنکه ابوالحسن نصر بن احمد سامانی فرمود
که از بزبان فارسی آوردند و رودکی بفرموده سلطان
محمود غازی آنرا در رشتهٔ نظم کشید و بار دیگر باشارت
بهرامشاه بن سلطان مسعود که از اولاد سلطان محمود
غازی غزنویست نسخهٔ عربی کلیله و دمنه که ابن عبدالله
المقفع فراهم آورده بود ابوالمعالی نصرالله مستوفی ترجمه
نمود و کلیله و دمنه که الحال مشهور است اینست و چون
این کتاب اشعار عربی و لغات مشکل داشت مولانا حسین
واعظ باشارت امیر شیخم سهیلی که مهردار سلطان کامکار
سلطان حسین میرزا بود آن کتاب را روشنتر از آن
ترتیب داده انوار سهیلی نام نهاد و چون نظر کیمیا اثر حضرت
جهانبانی خلیفة الزمانی گوهر تاج پادشاهان قبلهٔ خدا آگاهان

چراغ شبستان عالم فروغ دودمان آدم والانشان مسندنشین
نصرت قران عدالت قرین خاتم دولت فرمانروایی جوهر
شمشیر کشورگشایی عنوان مثال بی‌مثالی طغرای منشور ذوالجلالی
پرده برانداز اسرار غیبی چهره‌گشای صور لاریبی محرم
خلوت‌خانهٔ شهود بندهٔ یگانه معبود باریک‌بین دقایق
موشکافی صاحب عیار جواهر صرافی نقشبند بدایع خیال
عقده‌گشای براقع جمال رنگ‌آمیز ایوان معانی بزم افروز
جهان نکته‌دانی مجموعه نقشبندان فهم و خرد کارنامهٔ
صنعتگران ازل واسطهٔ ناظم آداب شهنشاهی قاسم ارزاق
بندگان الهی ضامن ودایع آمال و امانی گره‌گشای کنوز
خرسندی کلیددار خزاین خداوندی آرام دهِ عرصهٔ زمین
و زمان انتظام‌بخش عالم کون و مکان سلطان عادل برهان
کامل دلیل قاطع خداوندی حجت واضح رحمت رحمانی قافله‌سالار
راه حقیقی و مجازی ابوالفتح جلال الدین اکبر پادشاه غازی که
سایهٔ سلطنت و خلافت و ظل لوای عدالت و رافت مادا بر

مفارق ثابت قدمان درگاه سعادت و کرم روان شاهنشه
ارادت مبسوط و ممدود بود بار برین کتاب افتاد استخوان بندی
سخن و افسانه سازی پندهای کهن بسعادت قبول و تحسین
گرامی شد در همان هنگام بندهٔ درگاه ابوالفضل بن مبارک
که خاک سجدهٔ اخلاص بر تارک دارد مامور شد که اگرچه انوار
سهیلی به نسبت کلیله و دمنه مشهور بزبان اهل روزگار
نزدیکترست اما هنوز از عبارات عرب و استعارات
عجمی خالی نیست باید که بعضی لغات انداخته و درازنفسیها
سخن پرداخته بعبارتی واضح بهمان ترتیب نگاشته آید
فایدهٔ آن عام شود و مقصود تمام گردد بنابر حکم پادشاهی که
ترجمان فرمان الهیست نسخهٔ مذکور را بدستور انوار سهیلی تربیت
داده آمد لیکن دو باب را که مولانا حسین واعظ از کلیله و
دمنه مشهور انداخته بود درین کتاب آورده شد چه
آن دو باب اگرچه در اصل این قصه دخلی ندارند اما پس
سخنان بلند حق پسند ازین دو باب خاطرنشان خردمندان

مبسوط: پهن شده — ممدود: کشیده شده — تارک

تکاپوی
تفحص

میشود و قطع نظر از آنکه سخنان خنده‌ای در آن نهاده گورست
چون برزویه حکیم پس از تکاپوی بسیار این پند نامها را
بهم رسانیده بزبان پهلوی ترجمه نموده است حق عظیم از
خصوصا که مزد این خدمت را ذکر این باب داشته
باشد و بزرجمهر را نیز در فراهم آوردن این کتاب حق
بزرگست انداختن آن دو باب از آمین حق گذاری مناسب
ننمود فهرست باب اول در بعضی سخنان بزرجمهر حکیم که باین
مناسبت دارد باب دوم در احوال برزویه طبیب باب
سیوم در گوش نا کردن سخنان سخن چینان باب چهارم
در سزا یافتن بدکاران و بد انجامی آنها باب پنجم در
فواید یکدلی با دوستان باب ششم در اندیشیدن کار و بار
دشمنان و ایمن نابودن از فریب ایشان باب هفتم
در زیان بیخبری و از دست دادن مقصود و دیر دستیافتن
در آن باب هشتم در زیان شتاب زدگی در کارها باب نهم
در دور اندیشی و بفریب آزاد شدن از دشمن باب دهم

دریرهیز

پاداش
سزا و مکافات

در پرهیز از کینه کاران و تکیه ناکردن بر چاپلوسی ایشان
باب یازدهم در بخشیدن گناهان که خوشترین صفت پادشاهان
راست باب دوازدهم در پاداش کارها باب سیزدهم
در ضرر افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن باب چهاردهم
در بزرگی دانش و گرانباری و آهستگی در کارها خصوصا
پادشاهان را باب پانزدهم در بیان پرهیز نمودن پادشاهان
از سخنان بیوفایان و بداندیشان باب شانزدهم در التفات
نانمودن بر گردش روزگار پوشیده نماند که ابوالمعالی نصرالله
مستوفی در کلیله و دمنه می‌آرد که کتاب کلیله و دمنه را
که برزجهر حکیم بزبان پهلوی ترتیب داده است شانزده باب است
ده باب اصل کرتک و دمنه هندی است و شش باب برای زیادتی
فایده برزجهر لاحق ساخته است چهار باب آخر کتاب که از
زبان برهمن در سوال رای افزوده است آنرا برهمان نمط
آورده شد و دو باب دیگر که باول کتاب ملایم بود و از
ذکر یافته بود بهمان اسلوب درین کتاب مذکور ساخته شد

امید که منظور نظر پادشاه زمان گردد و فواید آن بخواص
و عوام عام رسد بیت امید که این نامه گرامی گردد ⁂ پیرایه بزم شادکامی
گردد ⁂ از میمن توجه شهنشاه زمان ⁂ نامی باید چنانکه نامی
گردد ⁂ باب اول از گفتار بزرجمهر حکیم که درین کتاب مناسبتی
دارد باید دانست که کتاب کلیله و دمنه فراهم آورده
دانشوران هندوستان است در انواع آداب پند و
نصیحت و مثلهای لایق مقام همیشه دانایان عالم یونانی
و فارسی و هندی و غیر آن میکوشیده اند که کتابی سازند در
آداب سلطنت و قواعد جهانبانی تا آنکه دانشوران هند را
چنین نقشی تازه صورت بست که سخنان بلند را از زبان
بی زبانان فراهم آورند و فایده چند منظور داشتند از آنجمله
سخن ایشان گاهی پیرایه آمد تا در هر باب که سر کردند خاطرخواه
بپایان رسانند و پند و حکمت را ببازی و هزل آمیختند تا
دانایان از حکایت حکمت آمیز او فایده بردارند و نادانان
بطریق افسانه فراگیرند و باین وسیله سرمایه دولت بدست

آورند

بی زبانان
جانوران

هزل
خوش طبعی

آورند و خوردسالان که در مقام تحصیل علم اند به کمال علم دسترس
نکرده و یادگرفتن بر ایشان گران نیاید و چون بزرگسال شوند
و بعقل و تجربه رسند و در آنچه یادگرفته اند اندیشه نمایند
صحیفه دل را پر فایده یابند و بگنج شایگان خرسندی
رسند و مثال این چنانست که چون شخصی از خوردی که سرمایه
تمیز ندیده است بیارگاه تیز که پیرایه هرچیزست رسد بر سر گنجی افتد
که پدر برای او نهاده باشد و بآن توانگر شود و در باقی عمر از
تردد زندگانی فارغ باشد خواننده این کتاب باید که
غرض تصنیف این کتاب بشناسد و اگر این معنی برو پوشیده ماند
فایده ازو گرفتن دشوار باشد و از شرطهایی که طالب این
کتاب را باید درست خواندنست و بعد از ان در معنی تامل نمودن
چه خط کالبد معنی است هرگاه آنرا نیک نخوانند در یافتن
معنی صورت نخواهد بست و همت بران نبندد که زود بآخر
رسد بلکه مقصود آنرا باهستگی در خاطر جای دهد که اگر چنین نکند
همچنان باشد که حکایت آن مردی در بیابان گنجی یافت با خود

شایگان
بسیار

گفت که اگر تمامی گنج بردن بعهده خود گیرم عمری درین صرف
شود و اندک چیزی برده شود بهتر آنکه مزدوری چند بگیرم
و ستوری کرایه کنم و جمله یکبار بخانه برم و چون آنچه اندیشیده
بود بجا آورد و کرایه‌کشان نا آشنای نا آزموده را بی فکر و
اندیشه عاقبت با بارهای زر پیش از خود گسیل کرد تا بر وی
تهمت بزنند کرایه‌کشان زر را بخانه خود بردند نزدیک تر بود
چون آن مرد بیفکر بخانه خود رسید در دست خویش از آن
گنج جز حسرت و پشیمانی ندید و بحقیقت بباید دانست که فایده
کتاب در فهمیدن است نه در یاد گرفتن و هر که نادانسته در کاری
آغاز نماید همچنان باشد که مردی میخواست که فارسی گوید و دوستی
فاضل تخته زرین داشت گفت از زبان فارسی چیزی بجهت
من بران بنویس چون نوشتند بخانه برد و گاه گاه در آن
میدید گمان برد که او را کمال فصاحت حاصل شد بیچاره در
مجلس فارسی غلط میگفت یکی بر غلط گفتن او را آگاه ساخت
بخندید و گفت که بر زبان من خطا رود و تخته زرین در خانه

منت

حار و ا ستیهر

کسیل روانه

منت پس بهمه وجه بر مردم واجب است که در کسب دانش کوشند و فوت
و فهمیدن را بهتر دارند که طلب دانش و اندیشیدن عاقبت
کار از مهمات ضروریست و زنده را از دانش و کردار نیک
چاره نیست و نور ادب دل را روشن کند و داروی تجربه
مرد را از هلاک نادانی برهاند و ادب آدمی را عمر جاودانه
دهد و دانستن کردارهای نیک خوبی افزاید و میوه
درخت دانش نیکوکاری و کم آزاری است و هر که میداند
و موافق آن نمیکند بان کسی میماند که خطر راه بشناسد و بجان
راه میرود تا بغارت و کشتن مبتلا شود یا همچو بیماریست که ضرر
خورشها میداند همچنان میخورد تا هلاک شود هر آینه هر که
زشتی چیزی بشناسد و خود را در آن افکند نشانه تیر ملامت
خرد گردد **مثل چنانکه** دو مرد در چاهی افتند یکی بینا و دیگر نابینا
اگرچه در هلاک هر دو شریکند اما عذر نابینا نزد اهل خرد مقبول
باشد و فایده فراهم آوردن دانش بهم رسانیدن شرافت
ذات خود است که بوسیله دانش تحصیل رضای الهی نماید و

فراهم جمع

چون خود بخرد آراسته شد در افزون ساختن خردمندی
دیگران کوشش نماید که اگر پیش از اصلاح خود باصلاح
دیگران مقید شود و در حق خود غفلت ورزد چون چشمه
باشد که از آب او همگنان را نفع حاصل شود و او از ان بیخبر
یا مثل طبیب بیماری باشد که بعلاج دیگران مشغول شود و یا مانند
کوری باشد که رهنمایی دیگران نماید باید که آدمی نادار دو چیز
خود را اولا بهره مند نموده پس بر دیگران ایثار کند یکی از
آنکه دیگرا را باعث بران شد اول فقر خود را دور باید کرد و
بعد ازان در دور کردن فقر دیگران کوشش نماید و اگر نادانی
این معنی را هزل داند بکوری ماند که کار چشم را سرزنش کند
و دانا باید که در آغاز کار انجام را پیش چشم دارد و پیش از آنکه
قدم در راه نهد قصد معین کند و اگر نه کار بحیرت کشد
و به پشیمانی انجامد و لایق بحال خردمندان آنکه عاقبت اندیشی را
بر طلب مال مقدم دارند که هر که توجه او بدنیا کمتر حسرت
او بوقت جدا شدن آن کمتر و نیز هر که اراده فهم رسانیدن

رضای

خرد: عقل
ایثار: بخشش
کار چشم: احول
هزل: ظرافت
آغاز: ابتدا
انجام: انتها

رضای الهی نماید مرادهای دنیاوی نیز بپایه و حیات
جاودانی بدست آید و آنکه همت او بر طلب دنیا باشد بس
زندگانی بر او وبال بود و کوشش مردم در سه مراد ستوده است
بهم رسانیدن اسباب زندگی و نکو معاملگی با مردم و ساختن توشه
راه مرگ و پسندیده ترین کارها پرهیزکاریست از آنچه عقل
دور اندیش نفرماید و کسب مال از وجه حلال و هرچند در
هیچ حال از رحمت آفریدگار و موافقت روزگار نومید نشاید
بود اما کوشش فرو گذاشتن و اعتماد کلی بران کردن از خرد
دور است چه اسباب دادن رخصت تکاپوی کردن است
و انواع سعادات کسی نزدیکتر بود که در کارهای خود ثابت قدم
باشد و در کسب جد و جهد لازم شمرد و اگر اتفاق کاهلی
بدرجه رسد یا غافلی بخبری مرتبه یابد بدان التفات تمام
و پیروی او نکند که بخت بلند و دولتمند کسی تواند بود
که پیروی صاحب اقبالان دانا واجب داند تا هیچ وقت از
مقام توکل دور نماند و از فضیلت کوشش بی بهره نگردد و

وبال: گناه
ستوده: پسندیده

فکوتر آنکه سیرتهای گذشتگان را پیشوای خود سازند و تجربهای
متقدمان را نمودار کارهای خود کردانند و اگر در هر باب تجربه
خود را معتبر دارد با آنکه عمر در محنت گذراند عمر وفا نکند آری
گفته اند هر زیانی سودی است لیکن از روی قیاس آن
نکوتر که زیان دیگران دیده باشد و سود از تجربهٔ ایشان
برداشته چه اگر ازین راه عدول افتد هر روز مکروهی باید
دید و چون در تجربه یقینی و ثبات حاصل آید هنگام رحلت
باشد و هر که ازین پندهای فرو گذاشت کند از استقامت
زندگانی محروم ماند و بچندین امور ناخوش موصوف شود
ضایع کردانیدن فرصت و کاهلی در وقت حاجت و
راست پنداشتن خبری که احتمال راستی و دروغ داشته
باشد و قیاس کردن آن بر سخنان نامعقول و قبول کردن آن
برای خودبینی مشورت و التفات نمودن بگفته سخن چینان در حق
ملازمان و تابعان بقول صاحب غرضان فتنه انگیز و رد کردن
کردار نیک و سخن درست از کم نامان و رفتن در پی روی

سود — فایده
عدول — برگشتن
استقامت — درستی و راستی

هوای و گردانیدن پای از عرصهٔ یقین و فرود آمدن در
جاهای شک و گمان و هر گاه حوادث عالم دانا را فرو گیرد باید
که در پناه راستی رود و بر حفظ ثابت قدم بماند و آنرا ثبات
عزم و حسن عهد نام کنند که هر که بی راهبر در راهی نادانسته
رود از راه راست دور افتد هر چند بیشتر رود گمراه تر شود
و اگر خار در چشم دلیر بی باک افتد و در بیرون آوردن آن
غفلت ورزد و آنرا خوار دارد و بر دو چشم مالد بیشک کور گردد
و بر خردمند واجبست که بقضاهای آسمانی رضا دهد
و بدان بگرود و جانب دوراندیشی هم از دست ندهد و
کاری که بر خویشتن نپسندد در حق دیگران روا ندارد که هر
کرداری را پاداشتی است و چون وقت فرا رسد هر آینه
دیدنی باشد و خوانندگان این کتاب را باید که همت را
در فهم معانی بگمارند و روش فایده گرفتن از معانی کتاب
دریابند تا از دیگر کتابها و تجربهای بی نیاز شوند و همچون کسی
باشد که مشت در تاریکی اندازد و سنگ از پس دیوار افگند

عزم — اراده

که مقصود نیک فهمیده باشد بنای کارهای خویش و تدبیر و تربیت بامردم و انجام کار بران نهند تا جمال مقصود از آینه امید روی نماید و بوصول مراد مشرف باشد

باب دوم

برزویه طبیب چنین گوید برزویه پیشوای طبیبان فارس که پدر من از لشکریان بود و مادر من از خاندان علمای دین زردشت و اول نعمتی که ایزد تعالی بمن عنایت کرد دوستی مادر و پدر شد و مهربانی ایشان برحال من چنان که از برادران دیگر امتیاز یافتم و بزیادتی تربیت مخصوص گشتم و چون سال عمر من بهفت رسید مرا برخواندن علم طب مایل ساختند و چندانکه اندک وقوفی حاصل شد زیاده بزرگی این علم شناختم و برغبتی صادق آموختم و کوشش تمام مینمودم تا دران شهرت گرفتم و در مقام علاج کردن بیماران آمدم انگاه نفس خویش را در حرفت طبابت که نزدیک خردمندان در همه دنیا ستوده است میان چهار کار که تکاپوی اهل علم ازان نشوانند گذشت مخیر ساختم فراهم آوردن مال یا لذتهای

حرفت
کسب

ستوده
برگزیده

ظاهری بسر بردن یا در میان مردم از خود یادگاری گذاشتن و خود را پیش خلق خوب نمودن یا نظر از خلق پوشیده رضای خالق حاصل کردن ای نفس این طبابت را وسیله یکی ازین چهار کار باز لیکن چون نفس من در کتب طب پیشین دانسته بود که بهترین طبیبان اوست که معالجه او بجهت تحصیل رضای الهی باشد که بدوام این سیرت نصیب دنیا برجه کمال خود بیابد و رضای الهی ذخیره او گردد چنانکه غرض کشاورز از کشت دکار برآمدن دانه باشد که قوت اوست اما کاه که علف ستوران است خود بطفیل آن حاصل شود الغرض نفس من درین کار بعقبه چهارم اقبال تمام کرد چنانکه هیچ جا از بیماری نشان یافتم که درو امید صحت بود بمعالجه او برای خدا کردم و چون یکچندی بگذشت و طایفه امثال و اقران خود را در جاه و مال برخود زیاده دیدم نفس بدان مایل گشت و آرزوی مراتب این جهانی غالب گذشتن گرفت و نزدیک شد که پای ازجا رود و باخود گفتم ای نفس میان سود و زیان خود

کشاورز
دهقان

طفیل
تبعیت

فرق نمیتوانی کرد نزدیک آید که بغوغای بیخردی گرفتار شوی
خردمند چگونه در دل جای دهد آنرا که رنج و محنت آن بسیار
باشد و نفع و بهره آن اندک و چگونه از برادران خود که هر یکی
به نصیب خود رسیده است حسد خورد از مشقت و محنت
چه فایده دارد اگر در انجام کار زود فرو رفتن در خاک اندیشه
درست داری حرص این عالم فانی در تو نماند و استوار بیخ ترک
دنیا را شرکت مشتی پست همت حاجز کم خرد است که
بدان مغرور گشته از جویای رضای ایزد باز مانده اند از اندیشه
ناراست بگذر و همت بر کسب رضای خداوندی بگمار که راه
خطرناکست و رفیقان ناموافق و وقت کوچ نزدیک و هنگام
جنبش نامعلوم زنهار در ساختن توشه راه آخرت اهمال
نکنی که هیکل آدمی ظرفیت سست ترکیب بر اخلاط فاسد
از چهار نوع که ضد یکدیگرند و زندگانی آنرا اتکائی تکیه گاهی
چنانکه بت زرین که بیک میخ ترکیب یافته باشد و اعضای او
بهم پیوسته هرگاه که آن میخ برکشیده آید در حال از هم فرو ریزد

انجام کار
آخر کار

اخلاط فاسد
یعنی صفرا و خون و بلغم و سودا

چنانچه

چنانچه باشارتی قبول حیات ازین هیکل زایل شده و در
لحظه از هم ریزد و بصحبت دوستان و برادران هم مناز
و بصحبت ایشان حریص مباش که شادی آن از غم کمتر است
و شیون آن از سور بیشتر و درد فراق و سوز هجران در پی منتظر
و نیز تواند بود که کسی را برای فراغ اهل و فرزندان و اسباب
معیشت ایشان بجمع مال حاجت افتد و وجود عزیز خود فدای
آن ساخته شود و راست آنرا ماند که بخوری بر آتش نهند و بوی
آن بدیگران رسد و خود سوخته گردد و همچنین شمع که خود را
میسوزد و مجلس را روشن میدارد و بصواب آن لایق تر که
بمعالجه بیماران پردازی و بدان التفات ننمایی که مردم قدر
طبیب ندانند لیک در آن نگر که اگر توفیق باشد و یک نفس
از چنگال رنج و مشقت خلاص طلبیده آید سرمایه نجات ابدی گردد
و آنجا که روزگاری از بهر نان و آب معاشرت جفت و فرزند
محروم مانده باشد و بر دردمندی های کهنه و بیماریهای مهلک
مبتلا گشته اگر بی غرض و بنا معالجه ایشان نموده شود انداز

سور
خوشحالی

این بیماری که تواند شناخت و اگر دون همتی چنین کوشش
از برای فایدهٔ دنیا ضایع گرداند چنان باشد که مردی
یک خانه پر عود داشت اندیشید که اگر بشکسته فروشم و در
تعیین قیمت احتیاطی کنم کار دراز شود بر نیمه بها بفروخت چون
این طرز در مخالفت نفس و نصیحت خود مبالغه نمودم رشد
خود دیدم و براه راست باز آمدم و بشوق تمام بی ریا بعلاج
بیماران پرداختم و روزگار دران صرف کردم تا به برکت
آن درهای روزی نیز بر من گشاده شد و بخشش و انعام
پادشاهان بمن رسید و پیش از سفر هندوستان بسی از
انواع نعمت و دوستکامی دیدم و بجاه و مال از اقران و
امثال خود بگذشتم آنگاه در نتیجه و اثر علم طب تامل کردم و
فایدهٔ آنرا بر صحیفهٔ دل نگاشتم هیچ علاجی ورو هم نیابد
که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان یک علت مثلا اگر
کلی حاصل تواند بود چنانچه راه بازگشت آن بسته اند چون
مزاج این باشد چگونه خردمند به علاج ظاهری دل نهد

آمن
آسودگی

و آنرا سبب شفا شمرد و از بیماری نفس که بیماری اصل است
دوا نجوید پس همان بهتر که از حرفت طبابت روگرداند و
شروع در علاج بیماری نماید که اخلاق حمیده و صفات
پسندیده بهم رسد که از علت کنه وازان کونه شفا یابد بازگشت
صورت نبندد پس من بحکم این مقدمات از مشغولی طب
باز آمدم و همت بطلب علم اخلاق مصروف ساختم و راه
حق را دراز و بی پایان یافتم سراسر بیم و خطرناک نه راهبر
معین و نه پایان کار پیدا و در کتب طب هم اشارتی ندیده
بودم که برهنمونی آن از بند حیرت خلاص شوم و خلاف
در دینها و مذهبها از شمار بیرون بعضی بطریق میراث دست
در شاخ ضعیف زده و طایفه از جهت پیروی خاطر بزرگان
و بیم جان پای بر رکنی لرزان نهاده و جماعتی برای مال
و بلندی مرتبه میان مردمان تکیه بر استخوان پوسیده
کرده مردهٔ چند را پیشوای خود ساخته نام دینداری
برخود بسته و اختلاف میان ایشان در شناخت خالق

حرفت
کسب

اعانت کننده

و ابتدای خلق و انتهای کار بی نهایت و رای هر یکی از
خلق برین قرار گرفته که من راه حق بر گرفته ام و دیگران باطل
و همواره در آرایش خود و نکوهش دیگران بسر برده خود
پرستی چند نه از دین داری و نه از خدا پرستی خبری و تباین
اندیشه دراز و در بیابان حیرت و تردد یک چندی گشتم
و در فراز و نشیب آن مدتی پوییدم نه خود سوی راه راست
پی توانستم برد و نه دلیلی و نشانی یافتم که راه نمایی کند بضرورت
عزیمت نمودم که علمای هر دین و بزرگان هر مذهب را
ببینم و از اصل و فرع عقیدهای ایشان بپرسم تا از روی
یقین پای طلب را جای دلپذیر بدست آید این سعی بجای
آوردم و شرایط بحث و کاوش مقصود بتقدیم رسانیدم
و هر طایفه را که دیدم در مسلکی خود ربوده در ترجیح دین و
تفضیل مذهب خود سخن میگفتند و گرد برهم زدن کیش دیگران
میگشتند در ظاهر کردن آبادانی خود و ویرانی دیگران
تکاپوی میکردند بهیچ وجه درد دل را درمانی نیافتم.

نکوهش — سرزنش
فراز نشیب — بلندی پستی
مسالکی — آراستن
ترجیح — زیادتی
کیش — مذهب
تکاپوی — سعی

و در ایشان درد مرا مرهمی ندیدم و روشن شد که بنای کار ایشان
بر خودبینی و خودپرستی بود و هیچ خبر نکشاد که ارباب خرد
آن را قبول کند اندیشیدم که اگر بعد از چندین تکاپوی و معلوم
شدن اختلاف رای و ظاهر شدن ناسزا بهای روزگار پروری
یکی از آن طایفه اختیار کنم و قول یکی از ایشان صاحب غرض باور
کنم همچون آن دزد نادان باشم که شبی با یاران ببام خانه
توانگری بدزدی رفت خداوند خانه بحرکت ایشان بیدار شد
و بشناخت که بر بام دزد است زن خود را بیدار کرد و معلوم
گردانید که چیست و آنگاه فرمود که من خود را در خواب
اندازم و تو چنانکه آواز تو بشنوند با من در سخن آی و بالحاح
تمام از من بپرس که چندین مال از کجا بدست آوردی زن
او بدستوری که آموخته بود پرسیدن گرفت مرد جواب
داد ازین پرسش درگذر که اگر ترا راستی این حال بگویم مبادا
که کسی بشنود و مردم را ناخوش آید و آزاری بمن رسد زن
در الحاح و نازی مبالغه میکرد و مرد گفت که این راز بنا گفت

زن زاری میکرد و میگفت که چنینم و چنینم هم سر توام مرد
گفت که چون تو سر از منی با تو ای راز سربسته امیکشایم اما زنهار
که بکس نگویی و پس از شرایط احتیاط مرد گفت که این مال از
دزدی جمع شده است که درین وادی استاد بودم و
افسونی میدانستم که شبهای مهتاب در پس دیوارهای توانگران
می استادم و هفت بار شولم شولم میگفتم و دست در مهتاب
میزدم و بیک حرکت بیام بر می آمدم و بر روزن می استادم
و هفت بار دیگر میگفتم شولم شولم و باسانی از روزن فرو
می آمدم و در خانه می استادم و هفت بار شولم شولم میگفتم
نقد خانه تمام بچشم من در می آمد هرچه میخواستم بر میداشتم
و هفت بار دیگر میگفتم و از روزن بیرون میرفتم و برکت
این افسون نه مرا کسی میتوانست دید و نه بمن کسی بدگمان میشد
تا اکنون درین مدت چندین مال و منال که می بینی دست داد
زنهار که این سر سربسته را اظهار نکنی و این افسون بکسی نگویی
دزدان چون این افسون را شنیدند خوشدل شدند و بجهند

منال
اسباب

توقف نمودند تا گمان افتاد که خداوند خانه را خواب در
ربود پس کلانتر دزدان بر سر روزن باستاد و هفت بار
شولم شولم گفت و پای بر روزن فرو برد بهمان بود و نگونسار
درمیان خانه افتادن همان بهان و در ساعت خداوند خانه
برجست و چوب دستی برداشت و شانهاش نرم کردن
گرفت و میگفت همه عمر مردمی آزاد و مال بدست
آوردم تا تو سنگدل درپشتواره بندی و ببری آخر بگوی
که تو کیستی دزد جواب داد که من آن غافل نادانم که بگفت و گوی
تو برخاک نشستم و دم گرم تو مرا بر باد سرد نشانده با هوس
سجاده برروی آب افکندن بخاطر آوردم و دزی آتش زبان کاری
سوختم و سیلی روزگار محکم خوردم مشتی خاک برمن انداز تا
گرانی جان کندنی ببرم القصه با خود گفتم اگر بریکی ازین مشتبان
سپید لیل دل نشین به محض سخنان عالم فریب قرار گیرم
حال من بحال آن دزد و جادو ماند و خلاصه درین نکتا پوی
گذشت و یکباره احوال جهانیان چنانچه گذشت معلوم شد با

شتواره
باری که بپشت بردارند

تمنا
خواهش

نفس گفتم که اگر بار دیگر در طلب آن بشتابم عمر وفا نکند که اجل
نزدیکست و اگر در حیرت روزگار گذارم فرصت از دست
رود و ناساخته سفر باید کرد چون هیچ در دست طلب
بسیار بود و خاطر آرزوها من بخشنودند و در دل ریختند که بهتر
آنست که عملی چند پیش گیرم که گزیده همه دینهاست و برانچه ستوده
عقل و پسندیده دانش است اقبال نمایم بتوفیق الهی بقدر
از پریشانی خلاص شده در کار کوشش نمودم و از رنجانیدن
جانوران و کشتن مردم و تکبر و خشم و خیانت و دزدی پرهیز
کردم و قوت غضبی را اصلاح نمودم و از خودپرستی رستم و از
جاده خودنمایی باز آمدم و زبان را از دروغ و سخن چینی و از هر سخنی
که خرد رخصت آن نکند چون دشنام و غیبت و تهمت بستم
و از ایذای مردم و دوستی دنیا و دیگر کارهای ناشایسته پرهیز
واجب دیدم و تمنای رنج غیر از دل دور کردم و در معنی حشر و
قیامت و ثواب و عقاب آن که مردم پیش من برای ترسانیدن
عوام سخن کرده اند چون مرا هیچ معلوم نبود بر سبیل افترا هیچ نگفتم

عفت
باکدامنی

و از بدان ببریدم و به نیکان پیوستم و صلاح را رفیق خود
ساختم که هیچ یاری و همدمی برابر صلاح و عفت نیست و به
آوردن این امور چون همت بتوفیق آسمانی یار شود آسان
دست دهد و بمقتضای روزبهی روزگار او بهتر شود و نور حق در
دل او تافتن گیرد و اندیشه خلق از خاطر او برخیزد و همه کار او
بجهت رضای الهی باشد و اگر هیچ دولتی قدر این نشناخته
بلذات ظاهری فریفته شود و نیکوکاری را تلخ دانسته
بشیرینیهای زهرآلوده هوا و هوس گرفتار شود مرده جاوید
گردد و مال و عمر خویش را در مرادات ظاهری جسمانی در بازد
همچنان باشد که آن بازرگان که جواهر بسیار داشت و مرد را
بصد دینار مزدور گرفت برای سفتن جواهر آن مزدور
چون در خانه بازرگان آمد چنگی نهاده مزدور را چشم بر او افتاد
بجانب آن دیدن گرفت بازرگان گفت میتوانی ساز کرد
مزدور گفت آری بازرگان گفت بنواز مزدور چنگ برداشت
و چندانی نواختن کرد بازرگان بنشاط درآمد و بلذت شنود

رفت و حقه گشاده جواهر ریخته گذاشت چون روز بآخر
رسید مزد و اجرت خواست هرچند بازرگان گفت جواهر بر
قرارست کار ناکرده را مزد نتوان داد فایده نداشت فریاد
میکرد و میگفت من مزدور تو بوده ام تا آخر روز آنچه
فرمودی کردم بازرگان بضرورت مزد داد و حیران ماند
روزگار ضایع و مال برباد و جواهر پریشان و گرانی بار
چون نیکویی در دل قرار گرفت و نفس از ناهمواریهای درونی
باز آمد خواستم که ظاهر خود را نیز بآیین خردمندی قرین
سازم تا درون و بیرون من آراسته باشد چه همواری
ظاهر و پاکی باطن در دفع شر حصاریست محکم و در تحصیل خیر
کمندیست دراز تا اگر خستگی در راه افتد یا بلایی و شری
پیش آید ایمن تواند بود و یکی از میوه های درخت پرهیزگاری
آنست که از حسرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست و
هرگاه پرهیزکار در کار این جهان فانی و نعمت گذران تأملی
کند هر آینه بلذات ظاهر فریفته نشود و از سر آرزوهای

نفسانی برخیزد تا پاکیزگی ذات بهم رسد و ترک حسد کند
تا دلها او را دوست دارند و بقضا رضا دهد تا غم بگرد او
نگردد و سخاوت را با خود آشنا کند تا از درد جدایی دنیا
باو نرسد و از حوادث روزگار رهایی یابد و کارها بتأنی و
عقل سامان دهد تا از ملامت ایمن گردد و دم آخر را بجا
آرد تا قناعت پیشه سازد و بتواضع زیست کند و با یاران کار
در هر عزیمت پیش چشم دارد تا پای بسنگ نیاید و مردمان را
نترساند تا ایمن زید هرچند در فواید عفت تأمل بیش کردم
رغبت من در کسب آن در افزودنی بود اما میترسیدم که از
سر شهوات برخاستن و لذت نقد را پشت پای زدن
کاریست بس دشوار و شروع دران کردن خطری بزرگ
چه اگر حجابی در راه افتد نه کار ظاهر ساخته باشد و نه
راه معنی بسر برد زیان کاری ظاهری و باطنی روی دهد
همچنانکه آن سگ بر لب جوی استخوانی یافت و در دهان گرفت
عکس آن در آب دید پنداشت که استخوانی دیگر است از

ملامت: سرزنش

خطر: تهلکه

حرص دهان باز کرد تا آنرا نیز از روی آب بردارد و آنچه در
دهان داشت نیز بباد داد القصه نزدیک آمد که
اندیشه این خطر بزرگ بر من غالب شود و بیکقدم نفس را
در گرداب گمراهی اندازد چنانکه هر دو جهان از دست شود
باز بعنایت الهی در عاقبت کارهای اندیشه کردم و گرانبهای
آنرا پیش نظر آوردم تا روشن شد که نعمتهای این جهانی
چون روشنائی برق و سایه ابر بی ثباتست و با این همه
مانند آب شور که هر چند بیشتر خورده شود تشنگی افزون تر
گردد و چون شهد زهر آمیخته که ذوق آن تا کام شیرین باشد
و عاقبت هلاک کند و چون خوابی نیکو که دیده شود و در آن
وقت دل بگشاید اما بعد از بیداری جز افسوس اثری
نباشد و آدمی زاد در کسب آن کرم پیله است که هر چند
بیشتر تند بند سخت تر گردد و خلاص مشکل تر شود و با خود
گفتم ای نفس این روباه بازی تا چند خود را مثل قاضی
حیله گر که در یک قضیه مراد هر دو حکم کند ساختن چه لایق

کام / حلق

کرم پیله / کرم ابریشم

ازین

ازین دو رنگی برآی و ازین دورایی بگذر تا کی از دنیا باخرت
روی و از آخرت بدنیا آیی بیت گر عادت مردمان عاقل
داری ۞ یک دوست پسند کن چو یکدل داری ۞ آخر رای من
بر عبادت قرار گرفت چه مشقت دنیا در جنب نجات آخرت
وزنی ندارد و چون از لذتهای دنیا با چندان محنت آرام نمیباشد
رستگاری عاقبت را با چندان لذات روحانی که دوام
و بقا دارد طالب بودن و در آن جانسپاری نمودن
بهتر باشد و هر آینه تلخی اندک که شیرینی بسیار بر دهد از آن شیرینی
اندک بهتر که تلخی فراوان بر دهد و اگر کسی را گویند که صد سال
دایم در عذاب باید گذاشت چنانکه روزی ده بار عضوهای او را بند
از بند جدا کنند و ترکیب اصلی باز برند تا نجات ابدی یابد
باید که آن رنج اختیار کند و این مدت با امید نعمتهای باقی در بر
کم از یکساعت گذارد و اگر روزی چند رنج عبادت و بند
پرهیزکاری صبر باید کرد عاقل چگونه از آن بگذرد و آنرا
خطری بزرگ و کاری دشوار شمرد باید شناخت که اطراف عالم

میوه

سراسر بلا و محنت است و آدمی زاد از آن روز باز که در
رحم مادر صورت یابد تا آخر عمر یک لحظه از آفت رهایی نیابد
و در کتب طب آورده‌اند که آبی که اصل آفرینش آدمی است
چون در رحم رود و به آب زن بیامیزد و تیره و غلیظ شود و
پدید آید و آن را در جنبش آرد تا چون آب پنیر گردد پس مانند
ماست شود آنگاه عضو عضو قسمت یابد و روی پسر سوی
پشت مادر باشد و روی دختر سوی شکم مادر و دستها
بر پیشانی و زنخ بر زانو و اطراف چنان فراهم و بهم شکسته آمده
که گویی در کیسه کرده‌اند و نفس بحیله زند از بر او گرانی و گرمی
شکم مادر و زیر او انواع تاریکی و تنگی چنانچه شرح یافته
و چون مدت معین تمام شود و هنگام ولادت رسد
بادی در رحم مسلط شود تا قوت جنبیدن در فرزند پیدا آید
تا سر از تنگنای برآرد و در برآمدن چندان رنج بیند
که به شکنجه نتوان خیال کرد و چون بیرون آید اگر دستی نرم
بروی نهند یا نسیمی خنک خوش بر او وزیدن گیرد آن

رحم: زهدان که در او بچه می‌باشد

زبر: بالا

باپوست

باپوست کندن برابر باشد در حق بزرگان و آنگاه به چندین
بلاهای گوناگون گرفتار شود و در گرسنگی و تشنگی طعام و آب نتواند
خواست و اگر بدردی درمانده شود از گفت و کشاکش نهادن
و برداشتن و بستن و گشادن گهواره را خود نهایت نباشد
و ایام شیرخوارگی بپایان رسد و در مشقت چیز آموختن و
هنرمند شدن و محنت دارو و پرهیز و زیان درد و بیماری افتد
و بعد از بالغ شدن اندیشه اهل و عیال و اندوه غم نان
و غم مال و فرزند در میان آید و با این همه چهار طبع ضد
یکدیگرند و دشمن هم با وی همراه بلکه همخوابه باشد و حوادث و
آفات عارضی چون مار و کژدم و گرما و سرما و باد و باران
و دام و دد و کشتن و انداختن و سیل و صاعقه در
کمین و عذاب پیری و ضعف بدن اگر تا بدان سرحد تواند
رسید و با این همه رنج قصد مخالفان و بداندیشی دشمنان
با خود گفتم که خیال کن که اینها هیچکدام نیست و عمر بسلامت
خواهی گذرانید اندیشه آن ساعت کن که میعاد اجل خواهد

صاعقه: برق و رعد

میعاد: وقت وعده

رسید و مال فرزندان و همه چیز را یگیگ خواهی گذاشت

و شربتهای تلخ که آز و رنبایه فرو کشید اکنون که اوایل حال است

محبت دنیا جایز ندارد چه بزرگ زیانی باشد که باقی را بفانی

بفروشند و جان پاک را فدای تن آلوده سازند خاصه درین

روزگار که نیکی روی در کمی نهاده و همت مردم از نیکوکاری

کوتاه گشته با انکه پادشاه عادل انوشیروان را سعادت

ذات و شرافت عقل و ثبات رای و بلندی همت و کمال

عدالت و سخاوت و بردباری و بخشش و توجه بارباب

دانش و اختیار اهل حکمت و مالیدن سرکشان و پرورش

ملازمان و براندختن ظالمان و رسانیدن داد مظلومان

حاصل است می بینم که کارهای زمانه میل به پستی دارد و چنانست

که گویا نیکوکاری را مردم وداع کرده و از افعال ستوده

و اخلاق پسندیده نشانی نمانده و راه راست بسته شده

و طریق گمراهی گشاده گشته عدل ناپیدا و جور ظاهر و

دانستن در کار نه و نادانی در بایست و ملامت و تهی همت

بر دل سرد کردن و هیچ دانای عمر ضایع کردن در طلب دنیا مه

ملامت سرزنش

غالب

غالب و کرم و مروت پنهان و دوستیها ضعیف و دشمنیها

قوی و نیک مردان رنجور و خوار و بدکار آزاده و عزیز و مکر و

فریب بیدار و وفا و صدق در خواب و دروغ با تاثیر و راستی

بی اثر و حق تهمت زده و باطل ظفر یافته و پیروی هوا و هوس

روش مطبوع و ضایع ساختن احکام خرد راهی روان و

مظلوم خوار و ظالم عزیز و حرص غالب و قناعت مغلوب و

زمانه باین کارها شادمان و روزگار باین طرز تازه روی و

خندان چون فکر من بکردارهای دنیا برآمد و شناختم

که آدمی بهترین خلایق و عزیزترین موجودات است

و قدر ایام عمر خویش بواجبی نمیدانند و در نجات نفس نمیکوشند

از اندیشه این معنی در تعجب ماندم و چون تامل نمودم بشناختم

که مانع این سعادات راحتی اندک و نعمتی حقیر است که مردم

بدان مبتلا گشته اند و آن لذتهای حواس پنجگانه ظاهریست

١ خوردن و ٢ بوییدن و ٣ دیدن و ٤ شنیدن و ٥ مساس کردن

و اینها بقدر حاجت و اندازه آرزو هرگز میسر نشود و تیز

از زوال و فنا ایمنی صورت نه بندد و حاصل آن اگر
بدست افتد زیان ظاهر و باطن باشد که هر که همت در آن
لذات و شهوات معنوی را گذاشت آن مردی ماند که از پیش
شیر مست بگریخت و بضرورت خود را در چاهی آویخت و
دست در شاخی زد که بر کنارهٔ چاه رسته بود و پای بر جای
قرار گرفت در میان چون بنگریست دو پای خویش بر سر
چهار مار دید که سر از سوراخ بیرون آورده بودند نظر در قعر
چاه افکند اژدهایی سهمناک دید دهن گشاده و افتادن
او را انتظار دارد بسر چاه که نظر انداخت موشان سیاه
و سفید دید که بیخ آن شاخها میبریدند و او در میان این محنت
تدبیری می اندیشید و نجات خود را راهی میجست پیش خود
زنبورخانه دید و قدری شهد یافت چیزی ازان بلب برد
و در شیرینی آن چنان فرو رفت که از کار خود غافل ماند و
نیندیشید که پای او بر سر چهار مار است و نتوان دانست
که کدام وقت در حرکت آیند و موشان در بریدن شاخ

قعر

اهتمام

اهتمام دارند چون شاخ بگسلد در کام اژدها افتد اگر آن
لذت حقیر چنین غفلتی بدو داد و حجابی تاریک بر دیدهٔ عقل او بداشت
که موشان از بریدن شاخ فارغ شدند و آن بیچاره غافل
در دهن اژدها افتاد پس لذت ظاهری مانند آن چاه پر
آفت است و موشان سفید و سیاه و بریدن ایشان
شاخ را شب و روز است که شاخ عمر میبرند و هر دم را انقضا تزدیک
میسازند و آن چهار مار چار عنصر است که چهار ستون آفرینش
آدمند و هرگاه که یکی از ایشان در جنبش آید زهر قاتل باشد
و ذوق شهد و شیرینی آن مانند لذات این جهان منت
که راحت آن اندکیست و رنج آن بسیار آدمی را بیهوده از
عالم معقول باز میدارد و راه نجات بر وی بسته میکرداند
و اژدهای دهن باز بجایی رسید و خطر و بیم این راه باید دید
آنگاه پشیمانی سود ندارد و توبه فایده نکند و نیفته نه راه باز
گشتن یابد و نه عذر تقصیر خواستن مقبول افتد القصه کار
من بجایی رسید که بقضاهای آسمانی رضا دادم و آنقدر

چهار عنصر
یعنی آب و آتش و باد و خاک

بازگشت باید که همه را از رفتن ازان
چاره نیست هر آینه انجام

که در امکان گنجید از کارهای خرد راست کردم تا بحکم پادشاه
زمان سفر هندوستان پیش آمد برفتم و در آن دیار هم
تکاپوی کسب کمال کردم و بوقت بازگشتن کتابهای زبان
هند که زاد حکمت بود آوردم که یکی از آن کلیله و
دمنه است که تفصیل داده می‌آید و بوسیلهٔ این خدمت
منظور نظر پادشاه گشتم و دین و دنیای من معمور شد
و پس از آنکه شروع در باب سیم که آغاز مقصود کتاب است
در حکایتی که تقریب سخنان چنان خواسته بود شروع میرود
جوهرشناسان بازار معانی و صاحب عیاران ملک سخندانی
آورده‌اند که در ولایت چین پادشاهی بود آوازهٔ دولت
و کامکاری او عالم را گرفته و ذکر عظمت و شهریاری او
بر زبان خاص و عام افتاده فرمان روایان روزگار
حلقهٔ فرمانبرداری او در گوش کشیده و کشورگشایان
نامدار غاشیهٔ خدمتگاری او بر دوش نهاده **مثنوی**

فریدون حشمتی جمشید جاهی ... سکندر شوکتی دارا پناهی

ز عدلش چون رخ خوبان مهوش ... بیکجا جمع گشته آب و آتش

بر گرد بساط دولت روزافزونش پیوسته سپه‌کشان
عالمگیر و وزیران صاحب تدبیر کمر خدمت بسته و در پای
تخت آسمان پایه‌اش همواره دانشوران بزرگوار و حکیمان
راستگوی درست کردار بر کرسی هواداری نشسته خزاین
بجواهر گوناگون معمور و خیل و سپاه از شمار بیرون شجاعتی
با سخاوت دمساز و سلطنتی با سیاست همراه و از جهت
لشکری و شهری از وی بامراد ... لشکری از دولت و شهری
ز داد ... و آن پادشاه را فرخ فال میگفتند که بدولت او
فال رعیت مبارک بود و بمهربانی او آسایش عالم روزافزون
و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر
و بجهت آنکه از رای خجستهٔ او کار آن مملکت رونق تمام داشت
او را خجسته رای خواندندی فرخ فال در هیچ مهم بی مشورت
خجسته‌رای شروع نکردی و بی تدبیر دلپذیر او هیچ امر
پیش نرفتی اتفاقاً روزی فرخ فال خیال شکار فرمود خجسته‌رای را

چون دولت ملازم رکاب بود و چون شاه از نشاط شکار
پرداخت و صحرا از چرنده و هوا از پرنده خالی ساخت
لشکریان رخصت بازگشت یافت شاه و وزیر متوجه
لشکرگاه شدند چون هوا گرم شده بود فرخ فال با خجسته رای
گفت که در چنین هوا گرم رفتن از حکمت نیست و بسایه
خرگاه پناه بردن مانع گرمی نه شاه گفت چه تدبیر میکنی تا
هوا سرد شود ساعتی چند برآساییم خجسته رای گفت من
درین نزدیکی کوهی دیده ام چون همت جوانمردان عالی و
چون پایه رتبت صاحبدلان بلند آبهای روان و سایهای
درختان بسیار و هواهای آنجا خوشگوار صلاح آنست
که عنان عزیمت بآن طرف منعطف شود فرخ فال گوش بر
سخن خجسته رای نموده متوجه آن کوهسار شد و باندک زمانی
دامن آن کوه چون آستین اهل اقبال بوسه جای شاه [illegible]
ساخت و وزیر فرمود تا چمنی را در کنار آب بسریر پادشاهی
بیاراستند فرخ فال بر مسند راحت قرار گرفت و هر یکی از

ملازمان رکاب دولت بر لب جوی و سایه درختی آرام یافت
بعد از آن شاه و وزیر بتماشای قدرت در هر گل زمینی
سیر فرمودن گرفتند و در عجایب صنع الهی حیران
بوده گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار میکرد بیت
ز بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ٭ که هر خاری بتسبیحش زبانیست
و گاه بر صفحات نگارستان این نقش میدیدند بیت ٭
گه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا ٭ گه کند جویهای باد از آب
صافی سلسله ٭ در اثنای این حال نظر فرخ فال بر درختی
افتاد که از برگ ریزی پیری چون شاخ خزان دیده بی نوا
و از غایت کهنگی چون پیران برجا مانده بی نشو و نما میان آن
درخت چون دل درویشان تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت
زندگانی خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبوران دید
از وزیر جهان پرسید که جمع شدن این مرغان سبکرو را
بگرد این درخت سبب چیست و آمد شد این کمر بستگان
بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست خجسته رای

زبان برکشاد که ای شهریار کامکار اینها که دیدی اند بسیار منفعت
اندک مضرت بزرگ ایشان بر تخت مربعی از موم ساخته اند
قرار گرفته است و وزیر و دربان و پاسبانان و چاوشان
نایب تعیین کرده است و دانایی ملازمان او بحدیست
که هر یکی برای خود خانه شش جهتی از موم بسازند که ضلعهای
آن برابر باشد بمثابه که مهندسان کامل رای پرگار و مسطر
مثل آن میسر نشود و چون خانه تمام کنند امیر جانوران
بزبان حال از ایشان عهدی فرا ستاند که لطافت خود بکثافت
بدل نسازند بنابر وفای عهد جز بر شاخ گلبوی و شکوفه
پاکیزه بوی ننشینند تا آنچه از آن برگهای خوشبوی خورده باشند
در اندک وقتی شربتی گوارا بظهور آید که آنرا شهد نامند
و چون بخانه باز آیند دربانان ایشانرا ببویند اگر بر
همان عهد خود ند گذارند تا بخانه خود در آیند و اگر عهد شکنی
نموده باشند و بوی بد از آنها دریابند دربانان ایشانرا
بسیاستی رسانند و فی الحال بدو نیم کنند و اگر دربانان

[چا]وش
[ت]ا وقتی که لشکر را برای
جنگ خبر کنند

بی پروایی نمایند و آن عهدشکن از انجا بهای شان ره
دهند میر زنبوران بی ادب را بکشد و همچنین اگر زنبوری
بخانه دیگر خواهد که آید دربانان بگذارند که در آید و اگر سخن
دربانان گوش نکنند بسیاست رسد و در اخبار آمده است که جمشید
جهاندار آیین دربانان و تعیین حاجبان و نایبان و ترتیب
تخت و غیر آن از آیین جهانداری از ایشان گرفته است
فرخ فال چون این سخن بشنید بپای درخت آمده زمانی تفرج
درگاه و بارگاه و دستور آمد شد و قانون خدمت و ملازمت
ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بر
مرکب هوا نشسته غذای پاک و پاکیزه جای اختیار کرده
هیچ یکی را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچکدام با نسبت
ابنای جنس خود در مقام آزار نه بیت خوشا سرفرازان
کوتاه دست ✽ بزرگان خرد و بلندان پست ✽ گفت که ای
خجسته رای عجب که با آنکه در [illegible] ذکی در بنها و اشیان دست
در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش نمانند

و مادر آدمیان بخلاف این می بینم که یکدیگر را زیان میرسانند
وچیناد همچون خودی را بر می اندازند بیت دو زنگی گرسنا مردمی
پر حذر ست آدمی از آدمی وزیر گفت این جانوران که می بینی
مگر بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان را طبیعت
گوناگون داده لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی
علاحده پیدا شده است جمعی دست در دامن عقل زده
بر بام مراد بر آمدند روشهای نیک و کارهای پسندیده از
ایشان یادگار ماند و طایفه پیروی هوا و هوس
نموده در گرداب بدنفسی هلاک شدند و خصلتهای
ناخوش و سخنان بد از ایشان بظهور آمده شاه فرمود
که بدین طریق که تو بیان کردی صلاح آدمیان در آنست
که هر یکی از ایشان گوشه اختیار کند و در صحبت دیگران بر خود
بسته پیوسته در یاد کردن حق و راست کردن خود مشغول
باشد مصراع زین میان گر بتوانی که کناری گیری بشنید
بودم که حضور در صحبت و فراغت در جمعیت است اما امروز

مرا یقین شد که خوشحالی در تنهایی و خاطرجمعی در یکتایی است
خلوتی خواهم که دو چرخ اگر چون گردباد خاکدان دهر را بپرد
بنیاد بر کند من و اگر حکمای پیشین در کنج غاری یا در تنگ
جاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان برین معنی بوده است
قوت چه بگزیده هر که عاقل است ش زانکه در خلوت صفایی دیگر است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق ش میگریزد عاقل از غوغای خلق
خجسته رای بعرض رسانید که آنچه بزبان الهام بیان گشته
است عین صدق و محض صواب است چه صحبت پراکندگی
خاطر و گوشه نشستن موجب جمعیت باطن و ظاهر است
لیکن بزرگان فرموده اند که صحبت با همنشین نیکو و
مصاحب دانا به از تنهایی است و تنهایی از هم صحبتان نادان
به از مجلس آرایی است بهم رسانیدن دانشها و فراهم آوردن
شایستگی بی صحبت میسر نشود تیز در احوال آدمیان از خوردن
و نوشیدن و غیر آن دیده میشود معلوم میشود که بنی آدم محتاج
یکدیگر اند چه از برای یک خوردنی که بهم رسد چندین کار دیگر

از آهنگر و درودگر و برزگر و آش پز و غیر آن میباید
که صورت یابد و ظاهر است که بهم رسیدن این از یک
کس دشوار پس ضرور شد که با یکدیگر اتفاق نموده بدد
کار یکدیگر شوند فرخ فال گفت که آنچه وزیر بیان کرد
خلاصه دانش است لیکن بخاطر میرسد که اگر راه صحبت
باز باشد از روی که از اختلاف مشربها و طبیعتها کار بستم و
نزاع کشد برای آنکه بعضی از بعضی بحسب زور و زر زیاده باشد
و از آنجا که در نهاد آدمی حرص و زیاده طلبی میباشد کسی که بر
دیگری غالب باشد از روی هوا و هوس ستمی نماید و این
موجب تباه کاری و دل آزاری شود بیت نزاع آنچنان
آتشی بر فروزد که از تاب آن هرچه باشد بسوزد وزیر گفت
ای پادشاه حکمت پناه جهت دفع نزاع تدبیری مقرر شده است
که هر یکی را بحق خود قانع ساخته دست ستم او را از حق
دیگری کوتاه میکرده اند و مدار آن تدبیر بر قاعده عدالت
که در هر زمانی خدای تعالی از میان آدمیان یکی را که بعقل و تدبیر

زیاده

زیاده از همه است بعنایتهای بی نهایت خود او را ساخته
در میان آدمیان بزرگ میسازد و او را بصاحب خلعتهای
پسندیده ساخته فرمان روای عالم میگرداند او بشکوه
عقل و درست اندیشی خود بی غرضانه بربستی چند در رعیت پرور
و مظلوم نوازی و ظالم گدازی قرار میدهد که هیچکدام را به
طبیعت بتبعیت او نگذاشته در راه راستی و درستی ثابت
میگرداند و حکمای پیشین این دانا سوس اکبر نام می نهند و
اگر پادشاهی اسیر هوا و هوس گشته خلاف بربست نمود
ستمی مینماید بسیاست مناسب رسیده سرمایه پند گرفتن
دیگران میشود فرخ فال فرمود که آنکی از احوال این برگزیده
الهی که سبب آرام جهانیان است باز گوی خجسته رای
گفت ای دانش پناه هیت که مزاج روزگاری شناسد و
از احوال جهانیان نیک میداند هرکس را باندازه خود داشته
انتظام عالم میفرماید و بر لفزانچه از مردمی که بکینه و بدروئی
و ناتوان بینی و نامردی منسوب باشد و چه جماعه که بدزدی

فرمان روا
پادشاه

بربست
قاعده

وطمع و هرزه گویی و سایر خلقهای بد موصوف باشند در امور
ملکی راه نداده هرکدام را سر افکنده میدارد و عالی همتان
مردانه کارگذار را که بزیادتی دانش و امتیاز خرد پردازد
داد پرستی و رعیت پروری باینها میفرماید و آنچنان که قاعده
عدالت باشد عمل نموده دوست و دشمن و خویش و بیگانه
در نظر معامله پرسی او برابر است و آن دولتمند بتفصیل
میداند که کدام مردم را باید نواخت و بار سخن گفتن و
در مجلس حاضر شدن داد و کدام گروه را زبون و خراب
داشته در چیاه و بر انداختن آنها سعی نماید چه ملازمان
پادشاهی اندک جمعی باشند که کمر به نیک خواهی سلطان میان بر
اخلاص بر بندند و در نیکنامی حقیقی پادشاه کوشش کنند و
بسیاری از ایشان لاف اخلاص و عقیده زنند برای
منفعت خود یا دفع ضرر خود بیت لاف زنان کز تو فریبی
شوند ❊ جهد کنان کز تو بخیری شوند ❊ پس باید که آن برگزیده
الهی بر حقیقت مردم مطلع باشد مباد امثال این مردم که

بغرض

بغرض و جرب زبانی خود را دولتخواه نموده صورتهای غیر
واقع را بلباس حق در آورده بعرض رسانند و دولتخواهان
درگاه را از پا بر اندازند چون پادشاه بیدار دل و هوشمند
بغور مهمات رسد و بخود پرسش معاملات نماید هر آینه
فروغ راستی را از تیرگی دروغ جدا سازد و نیکنام ازل
دابر شود و هر پادشاه آگاه که مدار خود بر حکمت نهاده
پندهای حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد
و هم رعیتش خوشدل و شادمان چنانچه رای اعظم دابشلیم
هندی که کار و بار خود را به سخنان بیدپای حکیم مانده بود
مدتی مدید در کامرانی روزگار گذرانیده و از ان باز که این
سرای بیوفایی دنیا را گذاشته است هنوز نیکنامی او بر صفحه
روزگار باقیست فرخ فال چون نام دابشلیم و بیدپای برهمن
شنید خوشوقت و خرم حال گشت و فرمود ای خجسته رای
زمانی دراز است که قصه رای و برهمن مذکور در دل من جای
کرده است و کیفیت احوال ایشان از هر که پرسیدم اثری

فروغ
روشنی

نیافتم و چیزی نشنیدم و من پیوسته گوش و هوش گشاده
بودم تا نام و نشان ایشان از که بشنوم و همواره دیده انتظار
گشاده بودم تا جمال این حال از کجا روی نماید و چون معلوم
شد که وزیر از حال ایشان باخبر است شکر الهی بجای می آرم
و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید ٭ و آنچه از
خدای خواسته بودم بمن رسید ٭ باید که زود تر مرا از سخنان
رای و برهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن این سخنان ادای
حقوق صحبت ما حاصل است و از ما بوسیله شنیدن سخنان
مذکور انواع فایده برعیت و اصل سخنی که بواسطهای گفتن
آن شکر نعمت ادا شود و ببرکت شنیدنش فایده تمام
بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه

زبان خردمند روشن روان ٭ کلید در گنج حکمت بود ٭
در گنج بگشای و نقدی بیار ٭ که او را عیار نصیحت بود ٭
نصیحت بران وجه گو بر ملک ٭ که در وی صلاح رعیت بود ٭

آغاز داستان دابشلیم با بیدپای حکیم وزیر راست تدبیر

زبان

زبان بیان برگشاد و گفت که از طوطیان شکرستان سخن
وری و بلبلان گلستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از نواحی
سواد اعظم هندوستان که خال رخساره عالم است پادشاهی
بود بیدار بخت فیروز روز رای جهان آرای رعیت نواز
ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدالت او زینت گرفته و چهره
دولت بگوهر وجود او آرایش یافته و این پادشاه را دابشلیم نام
میگفتند یعنی پادشاه بزرگ و او لشکری داشت آراسته
از مردان کار و دلیران کارزار و ده هزار فیل ژیان در لشکر او
بود با این همه بزرگی بداد رعیت رسیدی و خود معامله هر
یکی از داد خواهان پرسیدی بیت غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار ٭ بجای نه مسند بارگاه ٭
که خود نشنوی نالهٔ داد خواه ٭ بدیوان سینه از فریاد او
گشاید ز دیوان بود داد او ٭ و چون اطراف مملکت
از سیاست مضبوط ساخته بود و عرصه ولایت از دیو عصیان
ملک پرداخته پیوسته بفراغ خاطر بزم عشرت آراستی و

ژیان: مست خشم آلود

دیوان: شخصی که از جانب پادشاه بداد مظلومان رسد

وکام دل از روزکار برداشتی ودر مجلس او همیشه ندیمان خوش
پیشه وحکیمان حقیقت اندیشه حاضر میبودند و بزم عیش او را
بستان زنکین وحکایات دلفریب تازه میداشتند روزی
بر تخت کامرانی نشسته بود وجشنی پادشاهانه آراسته
بآیین بزم کاهی ساز کرده : درعشرت بهر سو باز کرده :
بعد از شنیدن نغمه مطربان ودستان سرا میل کوش کران
داستان حکمت نمود ودانشوران بساط عالی از اخلاق
حمیده وصفات پسندیده که پایه آدمیت را بلند گرداند
تفصیل میدادند تا آنکه سررشته سخن بجود وکرم کشیده شد
حکما باتفاق گفتند که جود بهترین اخلاقست وبزرگترین اوصاف
وارسطو گفت که فاضلترین صفتی است از صفات الهی
که او را جواد گویند یعنی صاحب جود چه جود او بکلیه موجودات
رسیده وکرم او جمیع کاینات فرو گرفته بیت شکر فیض
تو چمن چون کند ای مهر منیر : که اگر خار و اگر گل همه پرورده
تست : رای را بعد از شنیدن اوصاف کرم وجود

دیگ

دیگ همت در جوش آمده بفرموده تا کنج گرانمایه برگشادند
وصلای کرم بر خاص و عام دردادند غریب وشهری
نصیب تمام یافتند وخورد وبزرگ بانعام عام بهره مند
شدند روز را بکام بخشی وکامرانی تازه داشت وچون
پرده شب بر روی روز کشیدند سر فراغت بر بالین آسایش
نهاده وشپاخواب غصه دماغ را فرو گرفت در خواب
دید که پیری نورانی آمد وعرض ثنا کرد وگفت امروز گنجی
در راه رضای خدای افشاندی صباح پای غربت در
رکاب دولت کن وبجانب مشرق توجه نمای که کنج شایکان
وخزانه رایکان بنصیب تست وبیافتن چنان گنجینه گرانمایه
بلند پایه خواهی شد رای چون این بشارت شنید از
خواب بیدار شد وبانتظار صبح دولت نشست بامدادان
بفرخی وفیروزی سوار شد وروی بجانب مشرق نهاد
چون از حدود دابادانی بعرصه صحرای بیرون آمد بهر طرف
نظری افکند واز مقصود خبری میجست ناکاه نظرش بر

کوهی افتاد و در دامن کوه غاری بنمودار شد تاریک
مردی روشن دل بر در آن غاری نشسته و از زحمت اغیار
وارسته چون نظر پادشاه دریافته زبان نیاز بر کشود که اگر
چه ویرانهٔ درویشان در جنب قصر زرنگار شهریاران چه نسبت
دارد اما پادشاهانرا عادتیست قدیم که نظر رحمت بر حال
گوشه‌نشینان اندازند و برنجه نمودن قدم خاک آستان گدایی
نیاز را سرافراز سازند دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول
رسانیده از مرکب پیاده شد و بخدمت او رسید
همی خواست بعد ازان که پادشاه عزیمت رفتن کرد
درویش زبان عذرخواهی بگشود بیت گر ز دست من گدا
نیاید :: مهمانی چون تو پادشاهی :: اما برسم ما حضر تحفه دارم
که از پدر بمن میراث رسیده و آنرا نثار پادشاهی میسازم
و آن گنج نامه ایست مضمونش آنکه در گوشهٔ این غار گنجیست
گران و در و نقود و جواهر بیکران چون من بر گنج قناعت دست
یافته بودم بطلب آن نپرداختم اگر سلطان پرتو التفات

بیکران
بیحد

بران اندازد و فرماید که تا ملازمان جست و جوی نمایند
و داخل خزینهٔ عامره ساخته بجای لایق صرف کنند دبیر
دابشلیم بعد از شنیدن این سخنان واقعهٔ شب با درویش
درمیان نهاد درویش فرمود اگرچه این محقر نزد همت
والای سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شد
شرف قبول ارزانی باید داشت رای فرمود تا جمعی به
شکافتن غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه بگنج بردند
تمامی آنرا بنظر سلطان در آوردند شاه فرمود تا قفل از
سر هر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر پیش کشیدند
درین میان صندوقی مرصع ظاهر شد به بندهای محکم بسته
و قفل فولاد بران زده چندانکه تفحص کردند از کلید او نشانی
نیافتند دابشلیم را شوقی تمام بکشادن آن قفل پیدا شد
و میل عظیم بدیدن آنچه در صندوقست پدید آمد با خود خیال
کرد که تحفهٔ گرانمایه‌تر درین صندوق نهاده اند فرمود
تا قفل را شکستند ازان جا درجی بیرون آمد دران درج حقه نهاده

رای سر حقه را باز کرده پاره حریر سفید خطی چند بقلم
سریانی نوشته بر وی دید رای دابشلیم در تعجب ماند که
این چه تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنجست و جمعی
نمودند که طلسمی خواهد بود که بجهة محافظت گنج نوشته باشند
شاه فرمود تا این خط خوانده نشود حقیقت حال بی نخواهد
شد هیچ یکی از ملازمان رکاب قدرتی بر خواندن آن خط
نداشت در طلب کسی که از و مقصود حاصل شود شتافتند
تا آنکه دانشوری که در خواندن و نوشتن خطهای غریب
مهارتی داشت یافته بپایه سریر حاضر کردند دانشور
باریک بین بعد از تأمل کامل خط را خواند که این مکتوبیست
پر فایده که در حقیقت گنج همین تواند بود و مضمونش آنکه
این گنج را که من هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای
پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بالهام الهی
دانسته ام که این خزانه نصیب او خواهد بود و وصیت نامه
درمیان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون آن گنج برآرد و این وصیتها را

ودیعت
امانت

مطالعه

مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بر زر و گوهر فریفته شدن
کار عاقلان نیست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز زیر
دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا بسر نخواهد برد
دولت دنیا که تمنا کنند ؛ با که وفا کرد که با ما کند ؛ بوی وفا
نیست درین خاکدان ؛ مغز وفا نیست درین استخوان ؛ اما
این وصیت نامه دستور العمل است که پادشاهان را از آن
گزیر نیست پس آن پادشاه دولتمند باید که بدین وصیتها کار
کند و یقین داند که پادشاهی که این چهارده قانون را
که بیان میکنیم بکار بندد بنای دولت او استوار ماند
و اساس سلطنت او پایدار گردد اول آنست که هر کس را که
از ملازمان نزدیکی خود سرفرازی دهد سخن دیگری در باب
شکست او نشنود که هر که نزد پادشاهان مقرب شد هر
آینه مردم بر وی حسد برند و در زوال قرب او کوشش
نمایند و از روی دولتخواهی نصیحت سخنان فریب آمیز بگویند
تا وقتی که مزاج پادشاه با او متغیر گردد در آنوقت مقصود

فرسوده
کهنه

گزیر
چاره

حاصل کنند دوم آنکه سخن چین و سخن ساز را در مجلس خود راه
ندهد که باعث فتنه انگیزی و جنگ جویی است و عاقبت
او بد است ملکه چون این صفت در کسی می‌بیند زود زبانهٔ آتش
او آب شمشیر فرو نشاند تا دود او عرصهٔ عالم را تیره
نسازد سیوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود التفات
نماید که باتفاق و یکجهتی کارهای مشکل آسان گردد چهارم
آنکه بملایمت دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر تملق
که پیش آرد از روی دوراندیشی بر او اعتماد ننماید پنجم آنکه
چون گوهر مراد بدست آید در نگاه داشتن آن غفلت
نورزد ششم آنکه در کارها شتاب گراید که مضرت شتاب
بسیار است و منفعت آهستگی بیشمار هفتم آنکه چنان
تدبیر بهیچ وجه از دست نگذارد که اگر جمعی از دشمنان اتفاق
کنند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان التفاتی بهم
کرد که بسبب آن خلاصی از آن ورطه روی نماید باید که
بحیله مناسب بنای فریب ایشان را زیر و زبر گرداند

تملق
عاجزی

زودی نماید بلکه بجانب تامل آنکه

گراید
میل کند

هشتم

هشتم آنکه از مردم کینه دار احتراز کند و بچرب زبانی ایشان
مغرور نگردد نهم آنکه عفو را شعار خود ساخته ملازمان را که
گناهی در مقام خطاب و عتاب بیارد چون از بعضی مقربان
درگاه سلطان جریمه ظاهر گردد و بعفو پادشاهی پشت قوی
شوند دیگرباره ایشان را از چشمهٔ عنایت شاداب گرداند
تا از حیرانی فرو نیایند دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق
مکافات آزاری باو نرسد یازدهم آنکه مردم را کاری
که موافق طور و لایق حال ایشان باشد نفرماید که بسیار
کسی کار خود را گذاشته بکار دیگر مشغول گردند و آن کار
ناساخته از کار خود هم باز مانند دوازدهم آنکه حال خود را
بزیور حلم و ثبات آراسته گرداند سیزدهم آنکه ملازمان
امین و معتمد بدست آورده از اهل خیانت برکران باشد
که چون ملازمان بارگاه سلطنت امین باشند هم اسرار
ملک محفوظ مانده هم مردم از ضرر ایشان ایمن گردند
و اگر سخن مردم خاین نزد پادشاه معتبر باشد چنانچه باید

مکافات
سزای عمل

گران
کناره

که پیکانها را در ورطه هلاک اندازند و نتیجهای بد رونماید

چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب زمانه باید که غبار
ملال بر دامن همت او ننشیند و یکی را ازین چهارده وصیت
که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی پسندیده اگر رای
خواهد که بتفصیل حکایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیپ
که قدمگاه آدم صفی است توجه باید فرمود که این مشکل
آنجا حل خواهد شد و مقصود آنجا روی خواهد نمود چون
حکیم مضمون نوشته تمام بعرض رسانید دابشلیم او را
بنواخت و آن صحیفهٔ حکمت را بتعظیم بوسیده تعویذ بازوی
شهریاری ساخت و فرمود گنجی که نشان داده بودند این گنجینه
هنرات نه خزینه گوهر و زر و مرا عنایت الهی از متاع دنیا
آن مقدارست که احتیاج بدین زیادتی ندارم ولی روزی
همت این مختصر یافته را تا یافت می پندارم لازم است
که شکرانه این پندنامه که در معنی گنج همان تواند بود آنچه
ازین دفینه بدست آمده بمردم مستحق رسانند تا هدیه نو

بر هوشنگ رسد و ما نیز داخل خیر باشیم ملازمان پادشاهی
در اندک زمانی این خدمت را بجا آوردند و رای بدار الملک
آمده همیشه درین اندیشه بود که بجانب سراندیپ عزیمت
نماید و مقصود بدست آرد و بر تفصیل آن نصیحت نامه واقف
شده دستور العمل مملکت داری [illegible] سلطنت را
بران نهد بعد از اندیشه بسیار فرمود تا دو کس دانا را
از ارکان سلطنت حاضر ساختند رای فرمود که من آن
گنجی را که هوشنگ نهاده بود تمام را در راه خدا انفاق و مساکین
و سایر مستحقان بخش کردم و حالا عزیمت رفتن بجانب
سراندیپ مصمم ساخته ام و من همواره اساس مهمات
سلطنت بر رای صواب نمای شما نهاده ام درین باب
نیز آنچه مصلحت باشد بعرض رسانید وزیران گفتند
جواب این بدیهه گفتن نشاید که سخن نااندیشیده چون زر نا
سنجیده است روز دیگر تامل نموده بدرگاه رسیدند وزیر
بزرگ گفت که درین سفر اگرچه احتمال فواید هست اما محنت

مصمم محکم

اساس بنا

زدکی

ومشقت فراوان باید کشید و چندین فراغت و راحت
از دست باید داد و دل بر چندین خطر و خوف باید نهاد
دانا باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را
ببوی نسیه از دست ندهد تا بوی آن نرسد که بدان
کبوتر رسید رای فرمود چگونه بوده است **حکایت**
وزیر گفت شنیده ام که دو کبوتر باهم در آشیانه دمساز
بودند یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده روزگار بهمسازی برده
آن دو یار غمگسار حسد برد بازنده را خیال سفری بدید آمد یار
خود را گفت که تا کی در یک کاشانه بسر بریم و در یک آشیانه روزگار
گذرانیم مرا آرزوی آنست که چندروزی در اطراف جهان
باهم بگردیم که در سفر عجایب بسیار است و تجربه بشمار است
تا شمشیر از نیام بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ روی نگردد
قلم تا از سر قدم در سیر نسازد نقش مقصود صورت نبندد
شعر
آسمان از سفر بر همه بالاست و زمین از اقامت پایمال همه
درخت اگر متحرک شدی زجای بجای ؛ نه رنج اره کشیدی نه جفای تبر

نوازنده گفت ای یار همدم تو محنت سفر نکشیده و مشقت غربت
ندیده بازنده گفت اگرچه رنج غربت جان فرساست اما
تفرج عالم روح می افزاید و باز چون طبیعت بغربت خوی گرفته
و مشغولی بتماشای عجوبهای جهان پیدا کرد مشقت راه
نمی نماید نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج و تماشای
عالم بایاران همدم و دوستان محرم خوش آید چون کسی از
دیدار همدمان محروم ماند پیداست که بدان مقدار تماشای
چه تسکین یابد و من میدانم که درد فراق یاران مشکل تر
دردهاست و اکنون که گوشه و توشه هست پای فراغت
شعر
در دامن عافیت کش و عنان هوس بدست هوا مسپار
بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش ؛ که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد
بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن فراق مگوی که یار
غمگسار در عالم کم نیست اگر ازینجا پیوند بریده شود در آن جای
فرصتی خود را بصحبت همنفسی دیگر رسانم و این خود شنیده
که گفته اند ؛ بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار ؛ که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

تماشا تفرج

التماس دارم که بعد ازین دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که
مسافرت مرد را پخته میسازد مصراع بسیار سفر باید تا پخته شود
خامی نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران
دیرینه برمیتوانی کند و با حریفان تازه میتوانی ساخت
سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما بزرگان گفته اند بیت
بسی بکام دل دشمنان بود آنکس که نشنود سخن دوستان نیک
اندیش سخن را برین قطع نموده وداع یکدیگر کردند بازنده
دل از رفیق برکنده به پرواز آمده کوه و دشت می پیمود
و باغ و راغ تماشا میکرد ناگاه در دامن کوهی بلند مرغزاری
دید سبزه و گل آراسته و از آب و هوا تازه ترگشته
بازنده را آن سر منزل پسندیده افتاد چون شام نزدیک
بود همانجا بار سفر گشاده هنوز از رنج راه نیاسوده و دمی
آسایش نزده که ناگاه ابر و رعد و برق و باران بهزاران
جوش و خروش پیدا شد بازنده را در چنین وقت پناهی که
از تیر باران ایمن گردد نبود وگاه در زیر شاخی پنهان میشد

صحرا

وگاه

وگاه برگ درختی پناه خود میساخت القصه شبی بهزار محنت بروز
آورده و باز دیگر به پرواز آمد متردد که باشیانه قدیم برگردد
و با خود عزیمتی نموده چند روز بتماشای بگذراند درین حال
شاهین تیز پرواز خونین چنگال قصد بازنده کرد کبوتر
مسکین را چشم بر شاهین افتاد و دلش در طپیدن و پرش در
پریدن آمد و بر اندیشه باطل خود پشیمان شد و بخود عهد
کرد که اگر ازین مهلکه برآید دیگر اندیشه سفر بخود راه ندهد و
صحبت یار همدم غنیمت شمارد ببرکت نیت درست کشایش
کار او پیدا شد و عقابی تیز پرواز از جانب دیگر در رسید
خواست که کبوتر را از پیش شاهین در رباید و شاهین هر چند
در پی عقاب بود غیرتی کرده در پرخاش در آمد چون هر دو
بجنگ مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده و خود را
بر زیر سنگی انداخت و بسوراخی تنگ جای گرفت شبی دیگر
همانجا بسر برد چون روز شد با آنکه بازنده را قوت پرواز
نمانده بود بهرحال پر و بال زنان گرفت ترسان ترسان

چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس احتیاط مینمود و راه
میرفت ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش او ریخته و هزار شعبده
آوازان برانگیخته بازنده چون گرسنه بود همین که جنس خود دید
پیش رفت هنوز یکدانه نچیده بود که در دام افتاد بازنده
با آن کبوتر عتاب آغاز کرد که ای برادر ما از جنس یکدیگریم
واین واقعه از سبب تو دست داد چرا مرا ازین حال
آگاه نکردی و شرط مروت بجا نیاوردی تا من درین بلا نمی افتادم
کبوتر گفت که ازین سخن بگذر که با قضا کوشش سود ندارد باز زنده
گفت هیچ توانی که راه نجات بنمائی و طوق منت در گردن
من افکنی کبوتر گفت ای ساده لوح اگر من حیله دانستمی خود را
ازین بند خلاص ساختمی و سبب گرفتاری دیگران نشدمی
وحال تو بآن شتر بچه میماند که در راه مانده شده بود و بزاری
مادر را گفت که ای مادر مهربان چندان توقف کن که نفسی راست
کنم مادرش گفت نمی بینی مهار من بدست دیگرانست که اگر
سررشته بدست من بودی پشت خود را از باروی و ترا از قفا

خلاص

خلاص دادمی بازنده چون ناامید شد آغاز کرد و بجهد تمام
قصد پرواز کرد ریسمان دام گسیخته شد بازنده بال پرواز
گشود و روی بوطن کرد در اثناء پرواز به بهی ویران رسید و
بگوشه دیواری که متصل بکشت زار بود قرار گرفت کودک
دهقان که نگهبان کشت بود در آنجا میگشت چون چشمش بکبوتر
افتاد تیری بر وانداخت بال [illegible] شکسته رسید از غایت
هیبت سرنگون شده بچاهی که در پای دیوار بود افتاد دهقان
بچه دید که کبوتر در چاه افتاد فرو رفت ناامید برگشت بازنده
شب و روز دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ چاه بسر برد
روز دیگر افتان و خیزان بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده
آواز بال همدم خود شنیده باستقبال از آشیانه بیرون آمد
بازنده را ناتوان و نزار دریافت گفت ای یار پسندیده
کجا بودی و کیفیت احوال چیست بازنده گفت چگویم چه محنتها کشیده ام
و چه خطرها گذرانیده ام خلاصه سخن آنست که
شنیده بودم که در سفر تجربه حاصل میشود مرا این تجربه شد

نزار
خسته



که تا زنده باشم نام سفر بر زبان نرانم و باختیار خود را از تو جدا نکنم
و این مثل بدان آوردم که پادشاه ازین سفر دور و دراز
باز ماند و تن بچندین مشقت در ندهد دابشلیم گفت ای
وزیر ناصح اگرچه مشقت بسیار است منافع او نیز بی نهایت بود
و ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از روی صورت و
خواه از روی معنی نه بینی که پیاده شطرنج بسفر شش منزل
مرتبه فرزین یابد و ماه بسیر چهارده شب بدر گردد اگر کسی
در گوشه وطن سر فرو آرد و قدم بیرون ننهد از تماشای
عجایب عالم محروم ماند و از ملازمت بزرگان بی بهره باشد
باز را بر دست سلاطین از ان سبب جایی مقرر شده که
سر با آشیان فرو نمی آرد و آب را از یکجا بودن ملاحظه باید
کرد که چه رنگ و بوی پیدا میکند و اگر آن باز شکاری که با زغن
بچگان بزرگ شده بود در آشیانه بماندی و هوای سفر
پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی
وزیر پرسید که کیفیت این حال چگونه بوده است حکایت

رای دابشلیم فرمود که شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز
با همدیگر همدمی داشتند و آشیانه ایشان بر قله کوهی بود بفراغ
[illegible] نشیمن بسر میبردند بعد از مدتی ایشان را بچه ارزانی
شد بواسطه مهربانی که با فرزند داشتند هر دو بطلب غذا مشغول شدند
دیگر گوشت از هر گونه طعمه می آوردند و باندک زمانی روی
در ترقی نهاد و روزی او را تنها گذاشته بجایی رفته بودند
و او را آمدن درنگ شده بود باز بچه را اشتها در حرکت آمده
بود جنبشی آغاز کرد بهر طرف میل نموده بکرانه آشیانه رسید
ناگاه از انجا در افتاده روی بنشیب کوه آورد و قضا را
دران وقت زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت
بچگان حاصل کند
نشسته نظرش بر ان بچه باز افتاده از بالا متوجه پایان
بخیالش چنان رسید که آن موشی است که از زغن خلاص
شده بی تامل بشتافت و پیش از انکه بر زمین رسد از روی
هوا گرفته باشیانه خود برد [illegible] ون در تربیت نشانی چنگال

ومنقاره است که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت
مهری در دلش پدید آمد و با خود اندیشید که زهی عنایت
الهی که مرا سبب حیات او کردانید و اکر نه درین محل حاضر
بودمی این مرغک از بالای کوه بزیر افتادی و استخوان او به
سنک آرد شدی یا دفنا رفتی چون قضای الهی چنان
رفته بود که من واسطهٔ بقای او شوم لایق آنست که با فرزندان
من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم زغن
بپرورش او مشغول شد و پدرانه سلوک مینمود تا آنکه بازبچه
بزرگ شد و کوبه [illegible] پیدا کرد و اکرچه خود را
خیال میکرد که از فرزندان زغن است اما صورت و
حالت خود را خلاف ایشان میدید و حیران می بود که اکر از
ایشان نیم چرا درین آشیانم و اگر ازین خانه ام چرا بصورت
ایشان نیستم روزی زغن با بازبچه کفت ای فرزند دلبند
ترا بسیار اندوهکین می بینم سبب اندوه چیست اکر آرزو
آن داری بگو که در سامان آن کوشش نمایم بازبچه کفت من

تیر در خود اثر اندوه می بینم و سبب آن نیکو نمیدانم و اکر میدانم
نمیتوانم کفت مصلحت خود دران دیدم که اکر رخصت باشد
چند روزی در اطراف عالم بکردم شاید غبار اندوه
زدوده شود و چون عجایب جهان تماشا کنم شاید صورت
فرحی روی نماید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش
بر آمد فریاد بر آورد که ای فرزند چه اندیشه است که کردهٔ
سخن سفر مگوی که سفر و غربت مردم ربای پیشتر مردم که سفر
اختیار کرده اند بجهة بهم رساندن [illegible] کی فی یا بواسطهٔ
آنکه در وطن بودن ایشان مشکلست و ترا هیچکدام ازین
واقع نیست و گوشهٔ فراغتی و توشهٔ قناعتی داری و برفرزندان
دیگر سرفرازی میکنی و همه بزرگی ترا کردن نهاده اند
با این همه رنج سفر اختیار کردن و راحت خانه بودن را
ترک نمودن از طریق خرد دور مینماید باز کفت آنچه فرمودی
از کمال مهربانی الست اما هرچند با خود اندیشم این کوشه
فراخور حال خود نمی بینم و در خاطر من چیزها میکذرد که در عبارت

گنجایش ندارد زغن دانست که آنکه بزرگان گفته اند مصراع
باز گردد به اصل خود همه چیز ظاهر شده است خور را از
سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم
از مقام قناعت است و آنچه تو میگویی از مرتبه حرص
و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش
نه بیند و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت
فراغت نمیدانی میترسم که به تو آن رسد که با آن گربه حریص
رسید باز پرسید که آن چگونه بوده است حکایت زغن گفت
که در روزگار پیشینه زالی ضعیف حال و کلبه داشت تنگ
و تیره گربه با او مصاحب بود که روی نان ندیده بود و بوی گوشت
ناشنیده اگر ناگاه موشی بچنگ او افتادی روشنایی شادی
بر افروختی و تا یکهفته بآن قدر غذا که زاهدی روزی از
غایت بیطاقتی بهزار مشقت بر بالای بام رفت گربه دید
که بر بالای بام همسایه میخرامید و از غایت فربهی قدم آهسته
برمیداشت گربه پیرزن چون از جنس خود بدان فربهی و تازگی

شخص

شخص دید حیران شد و فریاد برکشید که تو بدین لطافت
از کجایی و این قوت و شوکت تو از کجاست گربه همسایه
جواب داد که من ریزه خوار خوان پادشاهم هر صباح بر در
بارگاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند دلیری
و مردانگی نموده از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمه چند در
ربایم و تا روز دیگر آسوده حال بسر برم گربه پیرزن پرسید که
گوشت چگونه چیزی میباشد و نان میده چه نوع مزه دارد
که من در مدت عمر خود جز شوربا پیرزن و گوشت موش چیزی
ندیده ام و نچشیده ام گربه همسایه بخندید و گفت که بواسطه
همین است که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد ما را ازین
شکل که تو داری تمام عار است شعر اگر به همین گوش و دمی
هست ترا باقی همه عنکبوت را میمانی اگر تو بارگاه سلطانی را
ببینی و بوی آن طعامها بشنوی یقین که حیات تازه یابی
گربه پیرزن گفت چه باشد که حق همسایگی بجای آری و مرا
یکبار همراه خود ببری شاید که بدولت تو نوایی یابم گربه همسایه

دل بر زاری او بسوخت و قرار داد که این نوبت بی او نرود
گربه پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفت از بام
بزیر آمد و صورت حال با پیرزن باز گفت پیرزن نصیحت
آغاز کرد که ای یار مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه
قناعت از دست مده که چشم حرص جز بخاک گور پر نشود
گربه را چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده
بود که نصیحت پیرزن کی سود داشت القصه روز دیگر باتفاق
گربه همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید
پیش از انکه بیچاره بر سر صف طعام پس دستی کرده بود
روز گذشته چون گربها هجوم کرده پا از اندازه ادب بیرون
نهاده بودند بفریاد و فغان مردم را به تنگ آورده و سلطان
حکم کرده بود که جماعه تیراندازان در کمین باشند تا هر گربه
که پیدا شود بتیر بدوزند گربه زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام
شنید بی اختیار شتافتن تمام بود کو نیک ولد و زخوردن
جان **نظم** روان خونش از استخوان میچکید ؛ همیگفت و
از هول جان میدوید ؛ که گر رستم از دست این تیرزن ؛
من و موش و ویرانه پیرزن ؛ که تا تو تیر گوشه آشیان مرا
غنیمت دانی و قدر لقمه که بهم میرسد بشناسی و در زیاده طلبی سعی ننمایی
که بدان پایه نرسی و این مرتبه نیز از دست برود باز گفت
انچه فرمودی از مهربانی بود اما بچیزهای سهل و کارهای خورد سر
فرود آوردن کار پیرزنانست هرکرا بزرگی باید همت را
بلند باید داشت زغن گفت این خیال که تو در سر داری
بجز پندار بر بنیاد هیچ کاری الا که اسباب آماده باشد
از پیش نرود باز گفت چنگال و منقار من قوی ترین اسباب
دولت منست مگر تو حکایت آن شمشیرزن نشنیده که بی اسباب بنیاد
زور بازوی خیال پادشاهی داشت و آخر بمراد رسید زغن
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** باز گفت که در زمان
پیشین درویشی کاسب بود بقوت عیال خود درمانده حاصل
کسب او بعیال وفا نکردی و او را پسری شد نشان دولتمندی
از پیشانی او پیدا بود بعد از او حال پسر روی بسامان

رستم
یعنی خلاص شدم
و این داستان بدان آوردم

پندار
بکبر

آورد در مقام تربیت او شد پسر از کودکی سخن از تیر و کمان
میگفت و بازی بسپر و شمشیر میکرد و پدر بحکمت منع ستاد او
هوای میدان میداشت چون بزرگ شد پدر خواست که با او
یکی را از خویشان عقد کند پرسید که تو درین باب چه صلاح میبینی
پسر گفت آن زن که من میخواهم کابین او نقد نهاده ام ترا در آن
تکلیفی نمیکنم واز تو امداد نمیخواهم پدر گفت مرا از حال تو آگاهی
تمامست آنکه میگویی که وجه کابین دارم از کجاست دگر
پسر در خانه رفت وشمشیر بیرون آورد و گفت که من عروس
سلطنت را عقد خواهم آورد و وجه کابین او بهتر از تیغ
وخنجر خونریز نیست وچون همت آن جوان بلند بود
در اندک زمانی عرصه مملکت فرو گرفت واین حکایت
برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا
آماده است وتردد نیست که بمطلوب خود برسم و بافسون
وافسانه گری که این امید نخواهم کرد زغن دانست که این
مرغ عالی همت بمکر و فریب رام نمیشود ولضرورت

کابین
مهر

سفرش

سفرش داد باز زغن را با بچگان وداع کرده و پرواز نموده
بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیده تماشا بهر طرف میگشاد
ناگاه کبک دری دید که قهقهه کنان در جلوه نازاست باز بر طبیعت
خود رغبتی بشکار دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینه او
ساخت لذتی گرفت که هرگز آن چاشنی نچشیده بود وجود او مشبع شد
که از فواید سفر همین بس که از غذاهای نا ملایم خلاص یافته
بطعمهای مقبول لذتی گرفته میشود واز آشیان تیره وتنگ
مصاحبان پست همت بنجات روی نموده برجاهای بلند رسیده
میشود تا بعد ازین چه روی نماید پس باز چند روزی بفراغت
بشکار کنان پرواز میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در
دامن کوه جمعی از سواران دید صف شکار برآراسته و مرغان
شکاری را پرواز داده و آن پادشاه آن ولایت بود با خاصان
بر شیم شکار بر آمده درین اثنا بازی که بدست شاه بود
پرواز کرده قصد صیدی کرد و این باز بلند همت نیز بشکار
راه عزم کرد و پیش دستی نموده صید را از پیش او در ربود

بخشیده‌اند بارا حت
م

وباید دانست که بندهای خدا دو قسم‌اند یکی ملوک که ایشان را
عزت مملکت و فرمان روائی داده‌اند و دیگر رعیت که ایشان را
شرف امن و استراحت اختیار باید کرد و عنان دولت
گذاشت یا همان عزت پادشاهی بباید ساخت و دست از
لذت و فراغت کوتاه کرد و حکما گفته‌اند کوشش نمودن طالب را
بمنزل مقصود رساند چنانچه آن پلنگ بچه ببرکت کوشش خود
بدامن مقصود زد و وزیر درخواست نمود که این صورت چون
بوده حکایت دابشلیم گفت که در نواحی بصره جزیره بود بغایت
خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و چشمهای زلال از هر
طرفش روان و نسیم دلکش از هر جانبش وزان بود از غایت
خوبی آن بیشه فرح افزای بیکفند پلنگی بران بیشه فرمان روا
بود که از هیبت او شیران شرزه بانگ نمیتوانستند بر آورد

شیر شرزه
یعنی شیر خشمناک

و گرد آن گشت مدتها در آن بیشه بمراد دل گذرانیده بود
و هرگز صورت ناکامی روزگار ندیده بچه داشت که عالم را
بر روی او روشن میدید و در آرزوی آن بود که چون بچه اش

شکار انتظار بر پروازی و در بایستگی او اشارت دلش بسته
او شد تا صیادان چالاک دست او را گرفته بخدمت پادشاه

و محکم شده

آوردند منظر تربیت پادشاهی با قابلیت ذاتی در اندک
فرصت ساعد شهریاری قرار جایگاه او شد و اگر در همان

ساعد
بازو

پایه اول بود با صحبت زاغ و زغن در ساختی بدین مرتبه
عالی نرسیدی و این حکایت بدان آوردم تا معلوم شود

فواید سفر
۳

وزیر دیگر پیش آمد و آداب دعاگوئی بجای آورد و گفت آنچه
حضرت پادشاه در بیان سفر و فواید آن آورد از آن قبیل
نیست که شایبه به پیرامون آن تواند گشت اما بخاطر بنده‌ها

پیرامون
اطراف

میگذرد که ذات پادشاه را که راحت عالمیان وابسته
سلامت اوست مشقت سفر اختیار کردن از روش حکمت
دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردانست
تا خار محنت دامن گیر عشرت سلاطین نشود در گلستان
فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوک دشت
بلا نه پیماید سر درویشان بی سامان ببالین آسایش نرسد

بادم

بال درآید و دندان و چنگال به خون نخجیران رنگین کند
آن بیشه را بتصرف او گذارد و خود گوشه قناعت گیرد و ناگاه
بآرزوی نارسیده پلنگ اجل در رسید درندهایی که از قدیم
خیال آن بیشه داشتند یکبار قصد کردند پلنگ بچه که طاقت
مقاومت نداشت جلای وطن شد در میان ددان نزاع افتاد
و شیری خونریز بر همه غالب آمده بیشه را در تصرف خود
درآورده پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی
کشید خود را به بیشه دیگر رسانید و با ددان آن منزل درد
دل خویش باز نموده در تلافی این تفرقه مدد خواست ایشان از
استیلای آن شیر وقوف یافته از امداد او ابا نمودند و گفتند
ای بیچاره منزل تو حالا در تصرف شیریست زبردست
ما را قوت برابری او نیست مصلحت آنست که هم بدرگاه
او التجا نمایی و بصدق خدمت او اختیار کنی پلنگ بچه را این
سخن معقول افتاد و صلاح کار خود در آن دید که بملازمت
شیر مشرف شود و طریقه خدمت بجا آورد پس برگشته

آن بیشه

بآن بیشه رسیده و بوسیله یکی از نزدیکان درگاه شرف خدمت
دریافت و منظور عنایت پادشاهی گشته بخدمتی که لایق حال او
بود نامزد شد پلنگ بچه کمر هواداری چست کرده بکارگذاری
و دولتخواهی در پیوست و روز بروز تقرب او زیاده شد و
تا بحدی که ارکان دولت بر وی حسد می بردند و با وجود آن
هرام کوشش او در ملازمت شیر بیشتر بودی وقتی شیر را
مهمی ضروری در بیشه دور دست پیش آمد و هوای تابستان
بود شیر بخود اندیشه کرد که درین هوای گرم کرا باین خدمت نامزد
فرستاد درین میان پلنگ بچه درآمده ملک را اندیشه پرسید و
صورت واقعه معلوم کرده این خدمت بعهده خود گرفت
و رخصت گرفته باتفاق جمعی روان شد و نیم روز را بمنزل رسید و
مقصود حاصل کرد و بمراد برگشت بعضی همراهان گفتند که در
چنین گرما این همه راه پیموده شده و اکنون مهم صورت
یافته و هیچ دغدغه نیست و نسبت نزدیکی و هواخواهی تو
بر حضرت پادشاه روشن اگر زمانی در سایه درختی آسایش

گردید

گرفت و آبی خنک خورده روان شویم بهتر مینماید ملنگ تبسمی کرد
گفت بزرگی من و نزدیکی من بدرگاه پادشاهی از کمال همت
منت پسندیده نباشد که کاهلی را در میان آرم و بتن آسانی
قرار دهم خبرداران صورت واقعه را بشیر رسانیدند شیر زبان
تحسین گشاد که سرداری و سروری را چنین کسی زیبد که سر از
گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان سرفرازی
او آسوده توانند بود پس ملنگ را طلبیده بعنایات بی
نهایت سرافراز ساخت و حکومت آن بیشه را باو داد و
ولیعهد خود برو اضافه کرد بیت تا برده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد و فایده این حکایت آنست
که تا هیچکس را پی تکاپوی مراد بر نیاید بی جست وجوی مقصود
حاصل نشود و چون درین سفر که مقصود طلب دانش است
عزم جزم کرده ام پای اهتمام در رکاب عزیمت بخواهم
کرد چون وزیران دانستند که سخن بجایی نمیرسد با رای شاه
همداستان شده بساختن اسباب سفر مشغول شدند و شرایط

مبارکبا

مبارکبادی بجا آوردند پس رای دابشلیم تمام امور سلطنت را
بیکی از اعیان مملکت که محل اعتماد او بود سپرد و نصیحتی چند که ضرور
بود کرد و در ساعتی فرخنده با جمعی از خاصان روی براه سراندیب
نهاد و بعد از پیمودن خشک و تر و دیدن گرم و سرد اطراف
سراندیپ بر او ظاهر شد و نسیم آن دیار بدماغ شاه رسید
و بعد از ان که دو سه روزی در شهر سراندیپ از رنج راه بر آسود
اسباب زیادتی آنجا گذاشته با دو کس از محرمان رو بکوه نهاد
و چون بر فراز کوه رسید و از انجا چشم تماشا بهر جانب
باز کرد نظرش بر غاری افتاد از حقیقت این غار پرسید گفتند
که آن مسکن حکیمیست که او را بیدبای حکیم خوانند یعنی طبیب
مهربان و او مدتیست ریاضت کشیده نفس ناطقه را بکمالات
آراسته و از صحبت خلایق یکسو شده و باندک کفافی قناعت
نموده دابشلیم آرزوی ملاقات او رفته بر در غار ایستاد
و از باطن او رخصت در آمدن یافت از روی ادب در آمد
برهمنی دید مجرد تنها و رای چون نزدیک رسید برهمن نشستن او

افزون گزیر گاه سخن بسر انجام نمودن باشد لیکن بر معالم
رسان سخنوری پنهان نیست که در معنی بر آنچه ضروری هست
مشغول نشدن هنگام سخن گرم نمودن است و خلاصه
این دراز نفسیها آنکه فرخ فال نام حاکمی برسم شکار بر آمده
بود و در بازگشت بواسطه گرمی هوا در مرغزاری که در کوهسارها
واقع بود ساعتی بیاسود در آن زمان نظرش بر آشیانه زنبوران
شهد افتاد و بجسته رای نام وزیر خود از احوال این جانوران
پرسیدن گرفت و وزیر از آیین و روش پسندیده ایشان خبر
داد تا آنکه سخن به بی مروتی آدمی و خونریزی آدمی و جان آزاری
آدمیان کشید و فرخ فال را از بودن درمیان و دوری
ایشان نفرتی شده میخواست که راه تنهایی و بی تعلقی پیش گیرد
وزیر گفت که برای فراغت خود خلق انبوه را در سرگردانی
انداختن از جوانمردی دور است اگر پادشاه بر روشی که
رای دابشلیم بمشورت بیدبای برهمن زندگانی نموده است
سلوک نماید هر آینه موجب رضای الهی و اصلاح احوال

اشارت فرمود و از رنج راه و سبب سفر پرسید پس دابشلیم
قصه خواب و یافتن گنج و خواندن وصیت نامه و حواله کردن
اتمام آن بسراندیب با جمیع خصوصیات باز گفت برهمن تبسمی
کرد و فرمود که آفرین بر همت پادشاه باد که در طلب دانش
تحمل اینهمه مشقت نماید و برای آسایش خلق و خلایق اینهمه محنت
سفر قبول کند آنگاه برهمن اسرار حکمت بیان کردن گرفت
و وصیت نامه هوشنگ در میان آمد و صحبت بچند روز کشیده
پادشاه یک یک بر برهمن میخواند و برهمن در آن باب سخنان
ملتمس میگفت و خاصان پادشاه که همراه بودند یک یک جمع نمودند
و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است
و آنرا در چهارده باب بدستور فهرست آورده ایم بر سخنان
دوربین پوشیده نخواهد شد که از فهرست تا آغاز باب
سیوم از فراهم آوردهای مولانا حسین واعظ است در کلیله
و دمنه که از روی آن انوار سهیلی را جمع آورده است آنچه از
کار و فحوای کلام معلوم میشود که غرض از آوردن نصایح و

سخنران

جهانبانان خواهد بود و بعد از آن خجسته رای مجملی از احوال
دابشلیم بیان نموده او را بر فرمان روایی سرگرم ساخت
و خلاصه آن آنست که رای دابشلیم شبی بجهت دل بدست
آوردن که در معنی رضای الهی بدست آوردن باشد در
گنج گرانمایه بگشاد و صلای کرم بر خاص و عام داد و چون بجای
آسایش شد پیر نورانی را دید که میگوید که ای کرامند
از برای رضای خدا دادی پای عزیمت در رکاب دولت
کن و بشتاقی دار السلطنة توجه نمای که گنج شایگان حوالهٔ تست
رای ازین مژده از خواب بیدار شد و مشرق رویه روان
شده بکوهستان رسید و بهر طرفی نظری می افکند و مقصود
میجست تا آنکه غاری نمودار شد و پیری روشن دل بر آن
غار نشسته و از زحمت اغیار وارسته دید نزدیک شد
پیر از صفحهٔ ضمیر نقش مراد شاه خوانده زبان بیان برگشود
که از گذشتهای خود آرم که در گوشه این غار کنج کر است
چون من از همه چیز دست شسته درین غار نشسته ام اگر خسرو

کشورگشای توجه فرموده این نخزانهٔ عامره رسانیدن
شایسته خواهد بود رای خوشحال شده قصهٔ خواب و بیان
آورد و گنج شایگان بدست آورد و در میان جواهر نوشته
بنظری بر آمد مضمون آنکه این گنج من که هوشنگ پادشاهم
برای دابشلیم امانت گذاشته ام و چهارده نصیحت که مایهٔ
آیین فرمان روایان تواند شد نوشته ام باید که آنرا به
پیش نظر همت سازد و شرح آن را حواله بحکیمی که در سراندیب گرده
بود شاه چون بتختگاه آمده هوای سراندیب در دل افتاد
و از ملازمان دو کس را که برای و عقل امتیاز داشتند رفتن
سراندیب را در میان آورد و وزیر بزرگ شداید سفر بیان
کرده حکایت کبوتر که از آشیانهٔ خود جدا بر آمده آزار سفر کشیده
بود در میان آورده و از چنگال شاهین رستن و در دام افتادن
و از همجنس خود حکایت شتر بچه شنیدن با سایر حوادث که در
راه افتاده بود بیان کرده شاه را از آن سفر مانع آمد و شاه
سرگذشت باز و زغن در سفر و حضر نمود و گفتن زغن قصهٔ گربه حریص

بزبان

شداید
سختیها

بابازو بازداشتن از سفر و بیان کردن باز قصهٔ درویش گوشه
نشین و پسر شمشیرزن در میان آورده ارادهٔ سفر را پیشتر
از پیشتر ظاهر نمود و رخصت دادن زغن باز را بسفر و کامیاب
شدن او در میان آورده وزیر بزرگ را خاموش کرد و بعد از آن
وزیر خورد سخنان دلاویز در باب نا رفتن سراندیپ در
میان آورد و رای دابشلیم قصهٔ پلنگ بچه را گفته بسخنان بلند
خاطر وزیر را اکرد که سفر بهتر از حضر ست پس آن ملک را بیکی از
معتمدان دولت سپرده با جمعی از خاصان متوجه سراندیپ شد
و بتکاپوی بسیار در سراندیپ بصحبت بیدپای حکیم رسید و
قصهٔ خواب و رسیدن بگنج و گنجنامه بشرح بیان کرده برهمن
مرتاض بر طلب پادشاه تحسین بسیار نموده سخنان که سرمایه
دولت باشد گفتن گرفت و رای دابشلیم وصیتهای مذکور را
تمام باز گفت و آنچه درین باب بخاطر میرسید سوال مینمود
و جواب میشنود **باب سیوم** در گوش ناکردن سخن سخن چینان
و آن سه مقصود این کتابت رای اعظم دابشلیم با بیدپای

برهمن

نشان

مرتاض
ریاضت کش

برهمن فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی
بشرف نزدیکی پادشاهان مشرف میگردد مردم بر و حسد
میبرند و بسخنان مکرآمیز میخواهند که نا دولتخواهی او را خاطر
پادشاه سازند پس پادشاه باید در سخنی که باو رسانند نیکو تأمل
فرماید و از راههای دور رفته بغرضی رسانندگان سخن را
خاطرنشان خود کند و تا از آمیزش و آلایش خالی نیابد بشرف
قبول نرساند **بیت** مده راه صاحب غرض پیش خویش
که آمیخت باید گر نوش و نیش ٭ بصورت دهد نوش و یاری کند ٭
بمعنی زند نیش و خواری کند ٭ رای فرمود که هیچ جا همچنین
شده است که سخن غرض آمیز دوستی بدشمنی انجامیده باشد
یا محض دور اندیشی است برهمن قصهٔ شیر و گاو را در میان
آورد و گفت آورده اند که سوداگری بود دیرینهٔ روزگار دیده
تلخ و شیرین زمانه بسیار چشیده او را سه پسر بود که از روی
مستی جوانی از پیشهٔ خود پرهیز نموده دست در مال پدر
دراز کردندی و در بیکاری و ناهمواری روزگار گذرانیدندی

پدر مهربان از شفقت و مرحمت فرزندان را پند دادن آغاز
کرد و فرمود که ای فرزندان اگر قدر مال که در بهم رسیدن
آن رنجی بشما نرسیده نمی‌شناسید در آیین خرد معذورید [?]
اما باید دانست که مال سرمایه نیکوییها تواند شد و پیرایه
خوشیها توان ساخت اهل عالم جویای سه مرتبه اند فراخی
زندگانی و بزرگی جاه و رضای الهی و بدان نرسند مگر بچهار چیز
حرفتی نیکو پیش گرفتن و آنچه بهم رسد نیکو نگاه داشتن
و در آنچه عقل فرماید خرج نمودن و بقدر توانایی خود را
از جاها به پرهیز کردن پس روی از کاهلی برتافته بجانب
کسب میل نمائید و آنچه روزگاری دراز از من دیده آید بکار
برید پسر کلان گفت ای پدر تو ما را بکسب کردن میفرمایی و
این خلاف توکل است و من یقین میدانم که آنچه از روز ازل
مقدر شده است هرچند در طلب آن سعی نکنم بمن خواهد
رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه در جست و جوی
آن کوشش نمایم سود نخواهد کرد بیت هرچه روزیست رسد

حرفت: کار و پیشه

در

در زمان ✱ و آنچه نباشد نرسد بیگمان ✱ پس بی آنچه بخواهد
رسید ✱ رنجش بیهوده نباید کشید ✱ و من شنیده ام که بزرگی
گفته است آنچه روزی من بود هرچند از وی گریزیم در من آویزد
و آنچه نصیب من نبود هرچند در آویزیم از من بگریزد
پس اگر ما کار کنیم یا بیکار بنشینیم نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت
چنانچه داستان دو پسر آن پادشاه گواه است که یکی را
گنج بی رنج بدست افتاده و دیگری با امید خزانه ملک و
پادشاهی را از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است
حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار
و فرمان روای و او را دو پسر بود از باده جوانی مست
و از شراب کامرانی سرخوش پیوسته بطرب و نشاط
مشغول بودندی پادشاه عاقبت اندیشی نموده پاره از جواهر
و نقد و جنس را بزاهدی که پشت بر دنیا نهاده بود و در بیابان
صومعه داشت پنهانی سپرد و در خانه او زیر زمین کرد
وصیت فرمود که چون دولت بی وفا روی از فرزندان

عالمقدار

من برتابد و پریشانی در احوال آنها راه نیابد بطوری که گنجنا
باشد ازین گنج فراوان خبر کنی شاید که بعد از محنت کشیدن
از گذشته پشیمان شده این خزینه را چنانکه باید بکار برند
وشاه در درون محل چاهی راست کرده چنان فرانمود
که خزانه خود را اینجا پنهان میسازد و فرزندان را از آن
مطلع ساخت که هرگاه محتاج شوند اینجا ذخیره بسیار نهاده‌ام
وقت کار خواهند برداشت بعد ازین حال با اندک زمانی
شاه و زاهد این سرای بیوفای دنیا را پدرود کردند
و آن گنج در صومعه زاهد پوشیده ماند برادران بعد از فوت
پدر در قسمت ملک و مال بجنگ افتادند و برادر کلان غلبه کرده
تمامی مال و جهات را در تصرف خود در آورد و برادر خورد
بخود اندیشید که چون دولت روی بزوال نهاد و هیچ
حجابی بشود بیوفایی آغاز کرد باز دل در بستن و فراهم
آوردن و کوشیدن نه آیین خردمندی باشد هیچ بهتر ازین
نیست که پس ازین گوشه درویشی که سرمایه خیراندیشیست

بدرود وداع

از دست ندهم پس راه تجرد پیش گرفته در بیابانی که صومعه
خراب زاهد بزرگوار بوده آرام گرفت و در آمده و در
بسته در ان گوشه بی توشه بریاضت مشغول شد
روزی آب از چاه میکشید آوازی بیامد نیک تامل کرد و دیگر
تامل کردن در تنگ چاه آب ظاهر نبود و اندیشه مند شد که
چه شده باشد که آب درین چاه نیست اگر خللی بچاه راه یافته
باشد در اینجا بودن مشکل خواهد بود بجهت تحقیق حال بچاه فرو
شد مغاکی دید که از انجا کجا آمده راه آب را گرفته بود
چون آغاز راست کردن نمود آن مغاک را خواست که از خاک
و خاشاک پاک ساخته او را محکم کند قدم در وی نهادن
همان بود و سر گنج در رسیدن همان شاهزاده شکر
خداوند بجا آورده بخود گفت که اگرچه مال بسیار است اما از
راه درویشی پرهیز نباید کرد و این را باحتیاط بقدر خرج باید
کرد مصراع تا به بینم که از غیب چه آید بیرون ❊ برادر بزرگ
در غفلت روزگار که رندی و پروای رعیت و لشکری نداشتی

و بامید گنج موهوم که در قصر مدبر خیال کرده هر چه بدست آوردی
تلف کردی ناگاه ویرا دشمنی قوی پدید آمد و قصد ولایت
او کرد شاهزاده خزانه را تهی دید و لشکر را بی سامان و
پریشان یافت و بدانجا که پدر نشان گنج داده بود چندانکه
سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و چون بکلی از یافتن
گنج ناامید شد بالضروره بهر حالی که داشت روی
بجنگ آورد و بعد از آنکه هر دو طرف صفها برآراستند
و زبانه آتش جنگ بالا گرفت از لشکر دشمن تیری بشاهزاده
رسید و بر جای سرد شد و قضا را تیری آسمانی بجان
بیگانه نیز رسید و رخت هستی بربست هر دو لشکر
مانده نزدیک بود که آتش فتنه افروخته گردد آخر
هر دو سپاه اتفاق نموده از دودمان فرماندهی دیگری
نیکوخصلت جمشید نشان بشاهزاده گوشه نشین داد
کاردانان ملک بر در صومعه وی رفته شاهزاده را بتعظیم
تمام از کنج تنهائی بپادشاهی آوردند و چون نصیب بود

موهوم
غیر معلوم

بهما

بی رنج گنج پدر یافت و هم ملک باو قرار گرفت و این حکایت
برای آن آوردم که بتحقیق معلوم شود که یافتن نصیب
بسعی و کسب تعلق ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر از آن باشد
که تکیه بر کسب کردن چون پسر این داستان باخر رسانید
پدر فرمود که آنچه تو بیان کردی راست گفتی ولیکن
این عالم اسباب است اکثر کار و بار این جهان باسباب
وابسته است باید که در اسباب کوشید و اعتماد بر توکل کرد
و منفعت کسب بیشتر از گوشه نشینی است چه نفع کاسب بدیگری
میرسد و فایده گوشه نشین از او درنمیگذرد و کسی که میتواند
باشد که بدیگری نفع تواند رسانید حیف باشد که کاهلی ورزد
و مقصد آن مرد شنیده که از دیدن باز و کلاغ ترک اسباب
کرده گوشه گرفته بود آخر از مرد هوشمند الهی چه عتاب
کشید و چه خجالت دید پسر پرسید چگونه بوده است آن حکایت
پدر گفت که آورده اند که درویشی در آثار رحمت الهی اندیشه
میکرد ناگاه بازی دید قدری گوشت در چنگال گرفته

درخت پرواز میکرد تا انکه کلاغ بی بال و پر در آشیان افتاده
دید آن باز گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ در دهنش
مینهاد مرد گفت سبحان الله زهی عنایت پادشاهی و رحمت نا
متناهی نگر که کلاغ بی بال و پر را که نه قوت پریدن دارد و نه قدرت
جنبیدن بی روزی نمیگذارد بیت ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست ؛ چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف (کوه قاف) قسمت خورد ؛ پس من که در طلب روزی از
پای می نشینم و سر در بیابان نهاده ام از سستی اعتقاد من باشد
آن به که پس ازین گوشه گیرم و از تکاپوی اسباب باز استم تا انکه
دست از همه کار شسته در گوشه نشسته سه شبانروز در گوشه
شهای بی نان و آب بسر برد و از گرسنگی و تشنگی خللی در جواهر عقل
که سرمایهٔ تمیز و پیرایهٔ هر چیز است بهم رسیدن گرفت ناگاه بسر وقت
او خردمندی دور اندیشی رسید و بعد از دانستن حقیقت
کار نصیحت کرد که با دست و پا برابر بی دست و پایی مجلس گران
دور اسباب بوده ترک اسباب کردن نه رضای الهی است و نه

ادیم زمین
روی زمین

خوان یغما
یعنی سفره که هر کس طلب رفته انجا
چیزی بخورد و خوان کرم
نیز گویند ۱۲

ونه آیین خردمندی و چون ترا دست و پای داده اند در معنی
رخصت تکاپوی کرده اند تو کلاغ را دیدی و از باز چرا چشم پوشیدی
چرا بیهوده اوقات میگذرانی و قدر این گوهر گرانمایه عقل نمیدانی
و انچنین بیکار گذاشته کرتر دیک رسیده که تا بشنود از درو این
سرگذشت پسندیده آورده ام تا ترا الظهور رسد که اسباب بوده توکل
باید کرد پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر چون راه کسب پیش گیرم و
خدای تعالی از خزانهٔ کرم خود مال و منال روزی کرداند در خرج
و نگاهداشت آن چه باید کرد بشرح باز نمای تا دستور العمل زندگانی
خود کنم پدر گفت مال بهم رساندن آسانست نگاهداشتن مشکل و
ازان بهره مند شدن دشوار و چون کسی را مال بدست افتد دو کار
باید کرد یکی آنکه آنچنان نگاهدارد که از تلف و تاراج ایمن تواند
بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر ازو کوتاه باشد که زرا
دوست بسیار است و دشمن بیشمار بیت چرخ نه بر سپه رمان میزند
قافله محتشمان میزند ؛ دوم آنکه از سود در فایده باید گرفت
و در اصل مال دست دراز نباید کرد و اگر از سرمایه بکار برند و بسود

آن قناعت نکنند باندک زمانی که دفینها ازان برآید **بیت**

بران بحر کابی نیابند بوی ۞ باندک زمانی شود خشک سالی ۞

گر از کوه گیری و ننهی بجای ۞ سرانجام کوه اندر آید زپای ۞ هرکرا

دخلی نباشد و دایم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت

کار در سیم گدایی افتد و کارش بهلاک انجامد چنانکه آن موش تلف کار

که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی عاقبت اندیشی کرده

مقداری از غله نگاه داشته بود و دست خرج ازان کوتاه ساخته

که تا در ضرورت ازان فایده برگیرد قضارا موشی از نزدیکی

انبار خانه کاشانه داشت پیوسته زمین از هر طرف شکافتی و

بدندان خارا شکاف هر جانبی روزنی پیدا کردی ناگاه روزی

بجهت او روزی سر روزن از میان غله بیرون آورد و روزی دران

روی بخانه او نهاد و باده فراخ دستی آن کوتاه حوصله را از راه

خردمندی دور داشته سرگرم غرور و غفلت داشتن گرفت

و موشان محله از مضمون این حال آگاه شده در ملازمت او

کاشانه
خانه

کمر خدمت بستند دوستان نواله و حریفان پیاله بر وی جمع آمدند

چاپلوسی آغاز کردند و از اندیشه آنکه مباد از سخن حق گفتن نقصانی

بر جاه و روزی ما افتد سخن بر مراد دل و هوای طبع وی گفتندی

و زبان چرب بمدح و ثنا گشادندی و از تیر دیوانه وار زبان

بلاف و دست باسراف گشاده خیال امروز بفردا نپرداختی چون

روزی چند برآمد قحط سالی در میان افتاد دهقان در انبار

گشاده دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته است آه سرد

از دل کشید و با خود گفت که اندوه خوردن در چیزی که سود مند

نباشد طریق خردمندی نیست همان بهتر که غله باقی مانده را

بجای دیگر باید نگاه داشت پس دهقان آن خروی را بجای دیگر

برد و در ان محل آن موش که خود را صاحب خانه و مهتر آن کاشانه

می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر که آشنایان او بودند

از آسیب این حادثه واقف شده خود را ازان سوراخ بیرون

افکندند و هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت خود را تنها

گذاشتند **بیت** این دغل دوستان که می بینی ۞ مگسانند گرد شیرینی

روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و
راست نظر کرد از یاران کسی ندید و هرچند از پیش و پس
جست از مصاحبان کمتر یافت از گوشه کاشانه بجست و جوی
مصاحبان برآمده بود خبر پریشانی روزگار و گرانی غله رسید
مضطرب وار سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت
آن سعی نماید چون بخانه رسید از غله هم اثری ندید از آن سوراخ
بانبارخانه درآمد آن قدر خوردنی که قوت یکشبه را شاید
موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان
جان گرفت و چندان سر بر سود از دکه مغزش پریشان شد
بشومی تلف کاری در هلاکت و خاکساری افتاد و این حکایت
فایده آنست که خرج آدمی میباید که نواخور دخل باشد و سرمایه
که دارد از سود آن بهره مند شود **قطعه** چو دخلت نیست
خرج آهسته ترکن * که میگویند ملاحان سرودی * اگر باران
بکهساران نبارد * بسالی دجله گردد خشک رودی * و چون
پدر از این داستان پرداخت پسر خوردتر برخاست و آغاز

سخن را

سخن را بدعای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آن که
کسی مال خود را نیک نگاه داشت و از آن سودی تمام گرفت
آن سود را چگونه خرج کند پدر گفت دو قاعده رعایت کند
یکی آنکه از اسراف پرهیزد و راه اعتدال که در همه چیز ستوده است
پیش گیرد **مثنوی** هست بر مردم عالی گهر * بخل ز اسراف
پسندیده تر * گرچه عطا در همه جا دلکش است * هرچه بهنجار بود
آن خوش است * دوم از عار بخل و عیب کم همتی احتراز نماید
که مال بخیل عاقبت هدف تیر تاراج و تلف میشود چنانکه حوضی بزرگ
که از چند جوی آب بوی می آید و باندازه درآمد برآمد نداشته
رخنها
باشد ناچار از هر طرف راه جوید و از هر گوشه بیرون تراود و
در دیواری افتد و آخر الامر آن حوض بیکبار نابود گردد و آغاز
داستان تا حکایت شتربچه که مقصود است بتقریب ذکر
یافته است و در کلیله و دمنه مشهور برای گریزگاه سخن همان
نصیحت پدر در شرا اندوختن مال و بی صرفه خرج نکردن است
و بگوش قبول شنیدن پسران نصیحت مذکور را اختیار کردن

اسراف: زیاده خرج کردن

هنجار: راه وروش

برادر بزرگ سفر دور را تا آخر قصه که مذکور خواهد شد و آنچه
مولانا حسین واعظ از جواب گفتن پسر کلان و دلیل گفتن بر نا
کردن سعی اسباب دنیوی و آوردن حکایت دو پسر حاکم حلب که
یکی ترک کوشش در کارها نموده گوشه گرفت و کاهلیا صورت
دهقنی شد و دیگری که در اسباب زد و تکاپوی نمود بی بهره
از عالم رفت و جواب دادن بسخنان دلپذیر و ذکر قصه
شرمندگی آن درویش که باز و کلاغ را دیده ترک اسباب
نموده بود و ملزم شدن پسر کلان و شروع کردن پسر میانه
روش نگاه داشتن مال و خرج آنها و رهنمونی پدر او را بآنها
روی و عاقبت اندیشی و افسانه موش آوردن و خاطرنشین
شدن سخن و شروع کردن پسر خورد و چگونگی خرج در سود
راس المال و دل نشان کردن [illegible] روش کارها تا آخر افسانه
در کلیله و دمنه مذکور نیست و الحق که برای گریزگاه این سخن
دور و دراز زیاده کردن مناسب نبود میخواستم که با آنچه در
کلیله و دمنه است بسنده کنم لیکن چون خالی از فایده نبود آورده شد

بسنده
اکتفا

از من

الغرض چون پسران نصایح پدر شنیدند هر یکی از آنها حرفه پیش
گرفته دست از بی حرفگی و کاهلی باز داشتند پسر بزرگ سوداگری
اختیار کرده سفر دور دست پیش گرفت بادی دو گاو بارکش
بودند یکی را شتربه نام و دیگری را مندبه از محنت راه و درازی
سفر فتوری باحوال ایشان راه یافت قضا را در اثنای راه
زمین نشیب که گل بود از پیش آمد و شتربه دران بماند [illegible]
تا بکوشش تمام بیرون آوردند چون طاقت جنبش نداشت
یکی را بزد گرفته بغمخوارگی او نامزد کرد که چون بقدر [illegible]
کند او را بکاروان رساند و مزدور یکروزی در بیابان
مانده از تنهایی ملول شد شتربه را گذاشته خبر مردن او بخواجه
رسانید و شتربه را اندک زمانی قوت جنبش پدید آمد و در طلب
چرا هر طرف می پوئید تا بمرغزاری خوش هوا رسید شتربه را
آن منزل خوش آمد و آنجا را خانه ساخت و چون چندی بی
مشقت و قید خدمت در صحرای دلکشای و هوای فیض
بخش بمراد گذرانید بغایت قوی جثه و فربه شده مستی

آغاز کرد و از ذوق آرامش و نشاط هرچه تمامتر بانگ بلند
میکرد و در نواحی آن مرغزار شیری بر سریر پادشاهی و
فرمان روایی بود و جانور بسیار در خدمت او کمر بسته و از حد
بیشمار سر بندگی بر خط حکم او نهاده و آن شیر جوانی
خودرای و عنا بود و هرگز گاو ندیده بود و آواز او نشنیده و همواره
از غرور جوانی ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی
و از مستی کامرانی نظر بر بسیاری حشم خود انداخته کسی را از
خود بزرگتر خیال نکردی و نه در کار و بار خود مشورتی میکرد
و نه از روزگار خبری داشت ناگاه چون بانگ شتربه بگوش وی رسید
چون مثل این آواز هرگز بگوش او نرسیده بود هراس و ترس
بسیار بخاطر او راه یافت و از بیم آنکه ملازمان درگاه ندانند
که ترس بر او راه یافته به هیچ جانبی سیر نفرمودی و از آنجا
اینکه سباع بر نادانی او اطلاع یابند از حقیقت آواز هولناک
نمی پرسید در حشم او دو شغال بودند یکی را کلیله میگفتند و دیگری را
دمنه که بنجوش رایی و تیز فهمی مشهور بودند اما دمنه بزرگ منش

بود و در خواهش جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست
دریافت که شیر را ترسی راه یافته و از این رهگذر دل مشغول دارد
با کلیله گفت چه می بینی در کار این ملک که نشاط سیر و شکار گذاشته
و بر یکجای قرار گرفته کلیله جواب داد که ترا با این سوال چه کار
و با گفتن این سخن چه مناسبت مصراع تو از کجا سخن مملکت از کجا
ما بر درگاه این ملک روزی میابیم و در سایه دولتش آسایش
روزگار میگذرانیم بهمین بسنده کن و از باز پرس اسرار پادشاهان
و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بصحبت
سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزد یکی از پادشاهان
اعتباری وارد پس دیگر گردن ایشان بتکلف باشد و هر که
بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بر وی آن رسد که به بوزنه
رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده اند که بوزنه درودگری را دید که بر چوبی نشسته بود و آنرا
میبرید و دو میخ داشت که یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا برین
آسان گشتی و چون شکاف چوب از حد معین درگذشتی دیگری

کوفتی و میخ تیشه را برآوردی درین میان درودگر بحاجتی برخاست
بوزنه چون جای از درودگر خالی دید بر چوب نشست و بر پی آن گرفت
از آنجانب که بریده بود خصیه‌اش از شکاف چوب درکشید
فی الحال از هر دو طرف چوب درهم پیوست و خصیتین او در میان
چوب محکم فرو بسته ماند بوزنه ازین حال بیخود شد و می نالید
و میگفت بیت ای به که هرکسی بجهان کار خود کند ⁖ وانکس که
کار خود نکند ننگ بد کند ⁖ کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن
و پیشه من تماشای بیشه است نه زدن تیشه بر تیشه بوزنه با خود
درین اندیشه بود که درودگر باز آمد و او را دست بردی بسزا
نمود چنانکه دران هلاک شد و از اینجا مثل شد که درودگری
کار بوزنه نیست و این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که هرکس را
کار خود باید کرد و قدم از اندازه خود بیرون نباید نهاد دمنه گفت
آنچه گفتی دانستم لیکن بدان که شکم بهرجا پر شود و بهر چیز سیر گردد
و دانایان که راه خطرناک رفته تقرب پادشاهان طلب کرده
برای طعمه و لقمه نبوده است بلکه فایده ملازمت پادشاهان رفعت

او بشکاف چوب فرو شده و آن میخ که در
پیش کار بود پیش از آن که دیگری
بکوبد

منصب

منصب عالی باشد که بوسیله آن دل دوستان بدست آورد
و خاطر از دشمنان جمع تواند کرد و قطع نظر از لطف دوست و
قهر دشمن بغور ستمدیدگان باید رسید و خاطر شکسته دلان
بدست آوردن و هر که همت او درین درگاه بر لذت خواب و
خورش خود باشد او در شمار بهایم است چون سگ گرسنه که
باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان پاره خشنود گردد مقرر است
که شیر اگر خرگوشی را شکار کرده باشد چون گوری بیند دست از وی
باز داشته روی بشکار گور کند بیت همت بلند دار که پیش خدا و
خلق ⁖ باشد بقدر همت تو اعتبار تو ⁖ و هر که درجه بلند
یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد بواسطه نیکنامی او
خداوندان خرد او را از عمر شمرند و آنکه بدون همتی و پست
فطرتی سر فرود آورد چون برگ چنار اگرچه پاید نزدیک
اهل دانش وزنی ندارد ⁖ سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ⁖ مرده
آنست که نامش بنکوئی نبرند ⁖ کلیله گفت آنچه تو گفتی دسپان
کردی شنودم ولیکن بعقل خود رجوع کن که معلوم خواهد شد که ترا منش

منصبها، بزرگی از کسی نیکوست که با بزرگزادگی نیکوسیرتی جمع باشد
و ما از آن طایفه نیستیم که در طلب آن قدم توانیم نهاد و چه فرومایگی
ذات ما از آن روشن‌ترست که کسی را در آن شکی افتد دمنه
گفت مایهٔ بزرگی عقل و ادبست نی اصل و نسب هر که فهم درست
و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند
و هر که بی‌هنری و کم‌خردی پیش آید از بلندقدری زود بپستی در آید
و از معمورهٔ هستی بویرانهٔ نیستی آید **قطعه** بپیشکاری عقل ار شرف
و ای درت ⁂ توان کمند تصرف بر آسمان افکند ⁂ وگر ز دیده
دل برگشاید از همت ⁂ نظر بسوی معانی نمی‌توان افکند ⁂
بزرگان گفته‌اند ترقی بر مرتبهای بلند بمحنت بسیارست و
و فرو آمدن از مرتبهٔ والای بزرگی باندک غفلتی میسر گردد چنانکه
سنگ گرانرا بمشقت فراوان از زمین بر دوش توان برکشید
و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطهٔ اینست
که جز مرد بلندهمت که توانایی بار محنت کشیدن داشته باشد
کسی دیگر خواهش بمرتبهٔ عالی نتواند کرد **مپت** نازنین را عشق ارزانی

ترپ جان من ⁂ شیرمردان بلاکش پا درین غوغا نهند ⁂
هرکه آسایش طلبد دست از آبروی شسته همواره در خواری
و ناکامی خواهد بود و هرکه بر خود در رنج گشوده تکاپوی نماید و از خارستان
راه نومید نشد در اندک زمانی در چمن بزرگی گل مراد خواهد چید
تو گر داستان آن دو مرد همراه نشنیده که یکی بطلب دست
و کشیدن رنج بذروهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و
تن آسانی در خاک خواری و پشیمانی بماند کلیله گفت چگونه بود
آن **حکایت** دمنه گفت دو مصاحب بودند یکی سالم نام داشت
و دیگری غانم سفر پیش گرفته دشت و بیابان می‌پیمودند گذر
ایشان بر دامن کوهی افتاد پس بلند و در پای آن کوه چشمهٔ آبی
بود در غایت شیرینی و در پیش چشمه حوضی بزرگ راست کرده
بودند و گرداگرد حوض درختان سایه‌دار سر در آورده القصه
آن دو همراه بدان منزل پاک رسیدند چون جایی خوش و محل
دلکش بود برسم آسایش مقام گرفتند و بعد از آسودگی
باطراف حوض و سرچشمه گذری میکردند و بهر جانب نظری

می افکندند ناگاه بر کناره حوض سنگی دیدند سفید که بر وی
خطی چند نوشته اند چون بدیده تامل ملاحظه نمودند نوشته بود
که ای مسافر که این منزل را بآمدن خود مشرف ساختی
مهمانی ترا خوب فکر کرده ایم ولی شرط آنست که از سر اندیشه
پای درین چشمه آب نهی و از بیم گرداب اندیشه ننموده بهر طوری
که توانی خود را بکنار اندازی و شیری از سنگ در پایان کوه نهاده اند
آن را بی درنگ بر دوش گرفته یک دویدن خود را ببالای کوه
رسانی و از نهیب درندهای خونین نترسی و خارهای جگردوز
که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مراد
ببر آید بعد از دانستن مضمون خط غانم روی بسالم کرده گفت ای
برادر بیا که تا بپای همت این میدان پر خطر را بپیمائیم
یا بمراد بر سر گردون نهیم پای ∴ یا مردوار بر سر همت کنیم جان
سالم گفت ای یار عزیز بمجرد نوشته که نویسنده آن معلوم نیست
درین راه پر خطر درآمدن و بخیال فاسد وهمی در چنین مهلکه بزرگ
خود را انداختن نشان بیخردیست هیچ عاقل زهر بظن بگمان

تریاک نخورد و هیچ خردمند محنت نقد را براحت نسیه قبول کند
غانم گفت ای رفیق هوس آسودگی مقدمه رنجست و پستی همت ا
وراه خاطرناک رفتن و سعی کردن نشانه دولت و غوث سر
مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید تا پایه بلند بدست نیارد
تا از پا ننشیند گل مقصود بی خار محنت نتوان چید و در گنج مراد بی
کلید رنج نتوان گشاد مرا همت عنان جان گرفته بسر چشمه
کشید و از گرداب مهلکه فاتحه نخواهم اندیشید سالم گفت در
راهی قدم نهادن که پایان ندارد و در دریای شنا کردن
که کناره اش پدید نیست از روش خرد دور می نماید عاقل تا
درآمد و برآمد خود را نیک نسنجد و ضرر و فایده آن نیک نسنجد
چگونه در آن کار شروع کند بیت تا نکنی جای قدم استوار ∴
پای منه در طلب هیچ کار ∴ در همه کاری که درآیی نخست ∴ رخنه
بیرون شدنش کن درست ∴ شاید این خط بمزاح نوشته باشند
یا این چشمه گردابی باشد که باشنا بکنار نتوان آمد و اگر خلاصی
یابد شاید که شیری در آن طرف نباشد و اگر باشد سنگی باشد که بر

دوش توان کشید و اگر توان برداشت لیکن یک دو دیو ببر
کوه شوان رسید و اگر اهیمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که
نتیجه خواهد داد یا نه من درین کار همراه نیم و ترا نیز ازین اندیشه
منع میکنیم غانم گفت ازین سخن درگذر که سودمند نیست که من
این راه میروم و میدانم که تو توانایی همراهی من نداری و درین
موافقت نکنی باری بتماشاگاه کن و بدعا و نیاز مددی
سالم گفت می بینم که از سخن من باز نمی آیی و ترک این کار ناکردنی
نمیکنی من طاقت دیدن این حال ندارم و تماشای کاری که
ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم کرد من صلاح در آن
دیده ام که پیش از انکه تو دران کار آغاز کنی من ازینجا روم پس از
راه بی مروتی و بیوفایی در آمده و غانم را تنها گذاشته رو براه
آورد و غانم دل از جان برداشته بلب چشمه آمد و گفت بیت
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ؛ یا غرق شدن یا گهری آوردن
پس برهنمونی بخت و طالع پای همت و قدم در چشمه نهاد و
بشنای همت توفیق ایزدی بکناره رسید و شیر سنگین را

جرات

بر دوش

بر دوش کشید و یک دو دیو خود را به کوه رسانید و ران طرف
کوه شهری بزرگ دید بجانب آن سیر میکرد که ناگاه از شیر سنگین
آوازی بشدت که زلزله در کوه و صحرا افتاد بیرون آمد و
چون آواز بگوش مردم شهر رسید خلقی بسیار از آن طرف
بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم شدند و غانم در
عجایب قدرت الهی ملاحظه کرده حیران بود که جمعی از بزرگان
سجده اخلاص بغانم نموده رسم ثنا بجا آوردند و بالتماس بر
اسپ دولت سوار کرده بجانب شهر بردند و سر دوش او را
بکلاب شسته خلعت گرانمایه شاهی پوشانیدند و فرمان روایی
آن ملک را باو سپردند غانم از حقیقت معامله پرسید جواب
دادند که حکمای پیشین درین چشمه طلسمی ساخته اند هر گاه حاکم
این شهر این سرای فانی را وداع میکند الله تعالی بخت بلندی را
که حالت سروری داشته باشد بر چشمه می آرد تا آن جوان نیکبخت
به بدرقه عنایت الهی از چشمه گذشته شیر مذکور را بر دوش گرفته
بالا می آید و شنیدن صدای شیر ساکنان این شهر شکر ایزدی

بجای آورده او را بزرگی و کلانی خود برداشته در سایهٔ عدلش
بآسایش روزگار میگذرانند دمنه گفت من این حکایت
برای آن آورده ام تا بدانی که نوشش ناز و نعمت بی نیش آزار
و محنت میسر نیست هر کرا سودای سرفرازی بهم برآید پایمال
هر سفله نخواهد شد و برتبهٔ پست و سرمایهٔ زبون قناعت
نخواهد کرد و من تا نزدیکی شیر حاصل نکنم پای بر بستر راحت
دراز نخواهم کرد کلیله گفت کشیده این کار از کجا اندیشیده و درآمد
خود را چگونه خیال کرده دمنه گفت که درین زمان که اندوه و حیرت
بشیر راه یافته است خویشتن بر وعرضه کنم شاید که بنور خرد اروی
سخنان من او را خوشحالی روی دهد و از اندیشه که دارد و باز آید
و همین وسیلهٔ بزرگی من خاطرنشان شیر شود و مرا نزدیک خود
جای دهد و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا نزدیکی شیر چگونه میسر
شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و آداب ملازمان
نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده از دست بدهی دمنه
گفت مرد دانا را کارهای بزرگ زیان ندارد و چه بر رهنمونی عقل

۵

در هر کاری که شروع کند از عهدهٔ آن بیرون آید و دیگر آنکه
اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه آورده اند که
یکی از مردمان که بصورت فرومایگی داشت بمرتبهٔ سلطنت رسیده
بود و فرمان روایی و دادگستری او در جهان شهرت گرفته
یکی از پادشاهان قدیم باو نامه نوشته که تو درودگر بوده روش
درودگری نیکو میدانی تدبیر سر ملک داری و کارگذاری از که
آموخته او در جواب نوشت که آنکه بمن دولت ارزانی داشت
هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته بیت خرد چون در
تلقین گشاید :: زمن آن در وجود آید که باید :: ز دولت هر کرا
روشن شود شمع :: همه اسباب دارایی کند جمع :: کلیله گفت که
سبب نوازش پادشاهان تنها خردمندی نیست بلکه بنسبت
قدیمی و خدمت پسندیده تازه تا آن جمع نشود صورت نبندد
و چون ترا ازین درگاه هیچکدام از ینها نیست دور میباید که گذاشته
شوی دمنه گفت هر که در ملازمت پادشاهان بجای رسیده است
یکبارگی نبوده است بلکه بوسیلهٔ خدمات پسندیده و اخلاص او

تلقین
فهمانیدن

تا کامل عیار بیامده است تربیت نفرموده اند و من کشیدن
رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای ناگوار را با خود قرار داده ام
و هر که با پنج صفت خدمت درگاه پادشاهان نماید مراد او بحصول
وجه برآید اول بردباری که شعلهٔ آتش خشم را آب حلم فرو نشاند
دوم پرهیز نمودن از هوا و هوس که خدمت سلطان را بر
آرزوی نفس مقدم دارد سیوم آنکه حرص فریبنده و طمع فتنه
انگیز را بر عقل راهنمای غالب نکند چهارم آنکه بنای کارها
بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حادثها که روی نماید اضطراب
نکند و شکر الهی بجای آرد و ازین صفات که گفته آمد اندکی بهره
هستم کلیله گفت که من خیال کردم که تو طالب تقرب ملک شده بکدام
هنر نظر منظور سلطان خواهی شد دمنه گفت اگر دولت ملازمت
آن حضرت میسر شود پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام
خدمت کنم دوم آنکه غیر از بی روی او کاری نکنم سیوم آنکه کارها
ادا بعبارات نیک ادا نمایم چهارم آنکه چون کاری که صلاح دران
باشد آغاز کند آنرا در چشم و دل وی آراسته گردانم

تا بر تدبیر و رای خود اعتماد نماید پنجم اگر امری پیش گیرد که مناسب
دولت نبوده انسته باشم باداء شیرین ضرر آنرا باز نمایم و کدام
هنر بهتر ازین خصلتها که گفتم تواند شد و چون پادشاه هنرها
من ببیند مرا بنوازد و عنایت خود مخصوص گرداند کلیله
گفت چنان مینماید که ازین خیال باز نمی آیی باری نیک حذر باش
که ملازمت پادشاهان کاری پرخطر و مهمی دشوار است حکما گویند
سه کار دانایان کمتر اختیار کنند صحبت سلطان و چشیدن زهر
بگمان و راز گفتن با زنان و دانایان پادشاها را بکوه تشبیه
کرده اند که اگرچه در وی کان جواهر قیمتی باشد و اقسام میوها
یافته شود جای آرام شیر و پلنگ و مار هم بود بر وی رفتن
دشوارست و هم مقام گرفتن بر وی مشکل و نیز گفته اند که صحبت
سلطان بازرگانی دریا را ماند یا سود بدست آید بسیار یا در گرداب
هلاکت گرفتار گردد دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکوخواهی
بود و من میدانم که سلطان مانند آتش سوزانست هر که بوی
نزدیکتر خطر وی بیشتر فاما هر که از مخاطره ترسد بزرگی نرسد

و مقرر است که در هر کار شروع نتوان نکرد و مگر به بلندی همت
خدمت سلطان و سفر دریا و مقهور ساختن دشمنان و من
خود را اهل همت میدانم پس چرا از ملازمت سلطان ترسم
کلیله گفت اگرچه اراده تو پیش من معقول نیست اما چون در این کار
بجدی خدا مبارک کند مصراع اینک سر راه بر تو و توشه سلامت
دمنه رخصت یافته ببارگاه شیر آمد از دور سجده بجا آورد
شیر از نزدیکان خود پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلانی
که از ملازمان درگاه بود شیر گفت پدرش را میشناسم پس او را
پیش خود خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت اگرچه روزی چند
از دولت آستان بوسی محروم بودم اما بدستور پدر ملازم
درگاه عالمیان پناه شده ام و آنرا سرمایه سعادت و پیرایه
بخت خود میدانم و منتظر میباشم که هرگاه خدمتی رجوع شود
آنرا بسعی خود سرانجام نموده رضای پادشاهی بدست
آورم و بمرادات خود رسم شیر گفت این چه اندیشه محال
بخاطر راه میدهی امثال ما را بار در آستان فلک نشان

ما

باچه قدر است و مردم کوچک گردرا بدرگاه سلطان کجا راه
میدهند و مهمات ملکی که بکار آگهان خدمت نوبت بغیر نشد
با که المجهان هرجایی کی رجوع خواهد شد که عرض سازند
بر درگاه ملک هرچند سرانجام مهمات بتدبیر ارکان دولت بار
بسته است اما گاه باشد که کاری پیش آید که بکوشش زیردستان
حاصل گردد مصراع اندرین باغ چو طاوس بکار است مگس
کاری که از سوزن حقیر برآید نیزه سرفراز چگونه بجای آرد
مهمی که قلم تراش ضعیف سازد شمشیر آبدار چه پردازد خرد و بزرگ
واندک و بسیار همه در کار چوب خشک که بخواری برهگذاری
افتاده است اگر بخلال دندان پاکیزه و خاریدن گوش بکار
نیاید هیزمی را شاید جاندار هرچند فرومایه باشد از جمادی
کم نخواهد بود شیر از فصاحت و سخن آرایی دمنه در شگفت ماند
و بخاطر آورد که هرچند فرومایه است اما لایق تربیت و خدمت
است پس روی بنزدیکان خود آورد و گفت که خردمندی چه
جوهریست گرانمایه که فرومایگان را بمرتبه بزرگ رساند خاصه چیم

شگفت
تعجب

فروغ آتش کم اگر فروزنده خواهد که لبت سوز دانسته سرمیلی
کشد این جوان خردمند را از آمد شد درگاه مانع نبایند
و نام او را در ملازمان درگاه نویسند دمنه شاد شد و دانست
که سخن من مقبول درگاه شد و مرا جای دلپذیر بدست
افتاد و همواره خدمت دایمی را بر خود لازم دانسته بخانه
خود میرفت و همیشه حاضر درگاه بوده از روی هوشمندی
و درست گفتاری روز بروز کار او پیش میرفت و منظور التفات
میشد روزی زبان هواداری را در بیان دولتخواهی گشوده بعرض رسانید
که ملازمان پادشاهی را لازم است که کار و بار پادشاهی هر چه
پیش آید باندازهٔ فهم و دانش خود در آن تامل نمایند و آنچه
هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانیده راه نیکوخواهی بسپرند
تا ملک را حقیقت کاردانی و خردمندی هر کس آگاه شود و
از دولتخواهی و نیک اندیشیها خدمتگاران خوشحال شود و هم
خدمتگاران بمقدار دانش و اخلاص بنوازشهای خسروانه
برسند تا دانه در پردهٔ خاک پنهان باشد هیچکس در پرورش آن

او کوشش نکند و چون روی از نقاب خاک بکشد و بحلیت
زمردین سر از گریبان زمین بر آورد معلوم شود که آن نهال میوه دار
و درخت نفع رسانست ناچار او را بپرورند و ازو بهره مند
شوند و اصل کارها و دولتها تربیت پادشاهانست هر کرا
از نظر خردمندان منظور التفات سرافراز گردانند باندازه
عنایت و تربیت ازو فایده گیرند شیر گفت تربیت خردمندان
چگونه باید کرد و باشان بکدام روش بر توان خورد دمنه گفت
اصل کارها آنست که پادشاه نظر بدانش و هنرمندی مردمان
در آیین جوانمردی بی هنران کم خرد اگر چه بوسیله هنرمندی و
خردمندی پدران بنانی میرسند اما بمرتبه عالی نمیرسند حکما
گفته اند آدمی انسبت بهنر درست باید کرد نه بپدر
و باید که پادشاه آشنا و بیگانه را در نظر بیاورده در خوبی ذات
و پسندیدگی صفات ملاحظه فرماید موش با وجود آنکه بمردم
همخانه است بواسطه آزاری که ازو بمردم میرسد در کشتن
او کوشش دارند و باز که وحشی و درنده است چون ازو نفعی

می آید بغرت تمام او را بدست می آورند سبب آنکه ملک
مردم عاقل و فرزانه را طلبید و توجه پادشاهی مخصوص
گردانید و کسانیرا که در کارها غافل و از هنرها بیخبر باشند بر مردم
دانا ترجیح نهند که منصب خردمندان به بیخردان دادن
خیالست که حلقه سر بر پای بستن و پیرایه سر پای از سر آویختن
هرجا که اهل دانش را نپرسند و عنان اختیار بدست نادانان
باشد خللی کلی در مملکت بدید آید چون دمنه از سخن گذاری
فارغ شد خردمندی در کار آگهی او نیز معلوم شد تا آنکه اندک
زمانی شیر مورد التفات بسیار نموده از گروه خاصان خود
شمرده در بزم و رزم و کثرت و خلوت بی اصلاح دید او
کاری نمیکرد و مهمات کلی و جزوی بی رای و تدبیر او
صورت نمی بست روزی دمنه وقت مناسب یافته در
خلوتی بعرض رسانید که زمانی دراز شده که ملک بریکجای
قرار فرموده اند نه نشاط شکار دارند و نه میل سرانجام مهمات
ملکی میخواهم که سبب آن را بدانم تا دران باب هرچه توانم

بجای

بجای آورم شیر خواست که حال خود پوشیده دارد در
همان اثنا شتربه بانگ هولناک کرد و آواز وی شیر را چنان
از جای ببرد که عنان هوش از دست او بشد و بعد از زمانی
که بحال آمد راز خود بر دمنه بگشاد و گفت سبب وحشت من
ازین آواز است نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت
بدن و کلانی تن فراخور آواز باشد و اگر چنین باشد بودن من
درین جا مناسب نمی نماید دمنه گفت بسبب آوازی نشاید
گذاشتن وطن پادشاه چون کوه ثابت قدم باید که بهر بادی
از جا نرود و بزرگان گفته اند که آواز بلند و جثه قوی التفات
نشاید که اگرچه صورت خبر از معنی دهد و هر ظاهری نمودار
باطن نباشد نی هرچند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد
و کلنگ هرچند بزرگ جثه باشد بچنگال باز ضعیف درماند
هرکه از جثه بزرگ و آواز بلند حساب گیرد باشد که با
آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه بوی

طعمه هر طرف میگشت نظرش بر مرغ خانگی افتاد که زیر درختی
منقار بر زمین میزد در کمین شده خواست که او را صید
کند ناگاه طبلی آویخته در پهلوی درخت دید که از رسیدن
شاخ درخت آواز سهمگین از آن برآمدی از جثه فربه و
آواز مهیب او را جانوری نیم مرده خیال کرد بخود اندیشه کرد
که گوشت و پوست او در خور جثه و آواز خواهد بود از
کمین مرغ برآمد و روی بدرخت نهاد و مرغ از آن واقعه
آگاه شده رو بگریز نهاده و روباه بصد محنت بالای
درخت برآمده میکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی خشک
و چوبی درشت نیافت آتش پشیمانی در دل او افتاد و آب
پریشانی از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه
همواره بی بود از بهره خود باز آمدم **قطعه** دهل از فغان
دایم دلی ⁝ چه حاصل که اندر میان هیچ نیست ⁝ گرت آشنائی
ست معنی طلب ⁝ بصورت مشو غره کان هیچ نیست ⁝
باید که ملک از این آواز اندیشه بخاطر نرسد و اگر فرمان شود

نزدیک

نزدیک ورم و حال او فهمیده بعرض رسانم شیر را سخن دمنه
موافق افتاد و برای تحقیق احوال دمنه را رخصت نمود چون
زمانی گذشته شیر اندیشه کرد و از فرستادن دمنه پشیمان
شد و با خود گفت خطا بزرگ کردم و نااندیشه کاری از
من پدید آمد بزرگان گفته اند که پادشاه باید که بر ده گروه اعتماد
نکند و راز با ایشان نگشاید **اول** هر که بدرگاه او بی گناه آزار دیده
باشد و زمان رنج او دراز شده **دوم** آنکه مال و حرمت او
در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد **سیوم** آنکه از منصب
خود و کاری که میکرده معزول شده باشد و امیدواری در یافتن
عمل نداشته باشد **چهارم** کسی که طبیعت او خواهان فتنه و شور
انگیزی باشد و به ایمنی و آرامش مایل نبود **پنجم** گناهکاری که
یاران وی لذت عفو و بخشش چشیده باشند و او جز تلخی عقوبت
نچشیده باشد **ششم** گناهکاری که از میان گناهکاران با او
بیشتر آزار رسیده باشد **هفتم** آنکه خدمت بسیار کرده باشد
و فایده کمتر رسیده باشد و دیگران بی خدمتی پسندیده بیشتر از وی

رعایت یافته باشند هشتم هرکسی که برو دشمن او پیشی جسته باشد
غالب شده باسلطان هم داستان گشته نهم آنکه در زیان پادشاه
فایدهٔ خود خیال کرده باشد دهم آنکه بر درگاه پادشاه
قبول نیافته باشد در نزدیک شدن دشمن ملک بزرگی
خورده اند و اصل آنست که کسی که دیانت و مروت و آدمی
گری او بارها بیازموده باشد صاحب راز خود نگرداند پس
پیش از آزمودن فرستادن دمنه بجانب خصم از روش
دور اندیشی دور بود این دمنه زیرک مینماید که روزگار
دراز بر درگاه من رنجور بوده است مبادا در دل وی خار
آزاری خلیده باشد و الحال فرصت دانسته جانبی ورزد
و فتنه انگیزد شیر درین اندیشه اضطراب تمام داشت
برمیخواست و می نشست و چشم در راه داشت ناگاه دمنه از
دور پدید آمد شیر اندکی بیارامید و برجای قرار گرفت دمنه
آمده سجده اخلاص بجا آورده استاد شیر پرسید که چکرده ای
و چه خبر آورده ای دمنه گفت ای شهریار جهاندار آنکه آواز او

او بگوش

بگوش مبارک رسیده گاوی است در نزدیکی این بیشه جز چریدن
و خوردن کاری ندارد و همت او از گلو و شکم درنگذرد شیر
گفت اندازهٔ قوت او چیست دمنه گفت در وی شکوهی ندیدم
که از آنجا بر قوت او وقوف می یافتم تا فهمیدمی که آرزوی بلند
در سر دارد و هرچند برابرانه ملک غالبانه سخن کردم او را
هیچ دردمندی نیافتم و اثر بزرگ منشی در و نفهمیدم شیر
گفت بیک فهمیدن فریفته نتوان شد و از آن شان تا نتوانی
او بنابه دانست باد تند اگرچه گیاهی ضعیف را نیفکند اما
درخت قوی را از پای درآورد و بزرگان تا دشمن خود را
مثل خود خیال نکنند اظهار بزرگی و شوکت ننمایند بیت
باز از پی صعوه ننماید آهنگ * شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ
دمنه گفت ملک کار او را بزرگ خیال نفرماید و از و اندیشه بخاطر
نگذراند که من سواد خوانی پیشانی نهایت کار وی را دانسته ام
و بر حقیقت حال آگاه شده ام اگر شاه را باور نمی آید فرمان
شود که او را آورده از ملازمان درگاه سازم تا غاشیهٔ

نیارد

هواداری بر دوش بندگی افکند و به نیکو خدمتیها خود را پسندیدهٔ
خاطر اشرف گرداند شیر ازین سخن خوشحال شده به آوردن او
اشارت فرمود دمنه نزدیک شتربه رفت و با دل قوی و را
درست بی تردد در سخن پیوست و پرسید از کجایی و بدینجا چون
افتادی و سبب آمدن در بدین مقام چه بود شتربه صورت
راستی حال باز نمود دمنه از فهمیدن کیفیت خود شادمان شده
مرا شیر فرستاده است که ترا نزدیک او برم و حکم کرده است
که اگر بزودی متوجه آستان بوسی شوی تقصیری که تا این زمان
در ملازمت او از تو رفته است در گذارد و اگر در رفتن تاخیر
نمایی در ساعت باز گردم و سرگذشت را باز نمایم تا چه فرماید
شتربه از احوال شیر پرسید دمنه گفت پادشاه سباع و
فرمانروای این دیارست و مهر و لطف او را بادای شایسته
چنان که شتربه ازین تمام تر رسید و گفت اگر مرا دل قوی گردانی
و از قهر او ایمن سازی با تو بیایم دمنه با وی سوگند یاد کرد
و عهدی که بدان دل وی را آرامی پدید آمد بجای آورد شتربه

بظاهر

بظاهری آرمیده و باطنی پریشان همراهی دمنه روان شد
چون نزدیک درگاه رسیدند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن شتربه
خبر کرد و شیر شکر الهی بجای آورده فرمان بار داد و گاو بحضور آمده
لوازم بندگی بجای آورد و شیر از روی لطف پیش آمد و چنانکه
آیین بزرگان است پرسیدن گرفت و گفت برین نواحی
کی رسیدی و باعث آمدن آن چه بود گاو تمامی قصه خود با
گفت شیر فرمود که درین نزدیکی ما باش تا از شفقت و مرحمت
ما بی نصیب نباشی ما درهای مهربانی بر روی مسافران عالم
گشوده ایم و خوان نعمت بر ملازمان آستان خود کشیده ایم
درین مملکت گر بگردی بسی ٭ ز ما در شکایت نیاید کسی ٭ با اهالی
بکاری که نیت کنم ٭ نظر در صلاح رعیت کنم ٭ گاو دعا و ثنا
گفت و کمر خدمت بر میان بست شیر برپسندید که خدمت و
نیکویی دریافت دمنه آفرین گفت و بنوازش خسروانه
سرافرازی بخشید و شتربه در ملازمان درگاه بوده از روی
اخلاص درست بندگی بجامی آورد و شیر روز بروز نشان

احوال

خردمندی از و فهمیده در تربیت و رعایت او میکوشید
و درین میان پرتوی احوال او هم مینمود و در جاهای آزمایش
می آزمود و اندازه عقل و اخلاص و را خاطرنشان خود میکرد
تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ منشی و خردکیشی و نیک اندیشی
او از همه ملازمان درگاه زیاده است و باخلاص پسندیده
آراسته یافت که دیگری را نسبت برابری با و نمیرسد بیت
نکو سیرتش دیده و روشن قیاس ؛ سخن سنج و مقدار مردم شناس
جهان دیده و دانش آموخته ؛ سفر کرده و صحبت اندوخته ؛
چون همگی همت پادشاهان آنست که نظر بر نو و کهن و قدیم و
جدید نمیندازند هر کرا که در کارگذاری و درست کرداری بهتر
دانند او را محل اعتماد ساخته محرم راز خود کردانند و پایه
او را از همه بلندتر سازند شیر پس از تامل بسیار او را امین
دولت خود ساخته رتبه او را از همه درگذرانید و کار و بار خود را
بی اتفاق او نمیکرد و او را سرآمد ارکان دولت خود ساخته
دمنه چون رواج بازار او و ناروایی کار خود دید آتش حسدش

شد و متاع خردمندی سوخته خواب و قرار از وی شد
سراسیمه وار اندیشه مینمود و راه بجایی نمیبرد چون پی صلاح ندید
کلیله درین مهم در آمده بود نه روی گفتن با و داشت و نه یارای
خموشی تا آنکه دیوانه وار پیش کلیله رفت و گفت ای برادر
چه خدمتها در درگاه پادشاهی آورده کار و را بخدمت او
آورده ام و اندیشه خاطر او دور کرده ام حال مدار کار و بار بر او
شده است و من از رتبه خود افتاده ام چه راه بنمایی
و چه علاج میفرمایی کلیله جواب داد که جان من خود کرده را این
عبارت نشنیده ای خود در راه خود انگیخته تر آسمان پیش آمد که زاهد را
دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که پادشاهی زاهدی را خلعتی داد گرانمایه دزدی بر آن
آگاه شده طمع دربست هر چند در انجا راه جست سود نمیشد
بیامد تا آنکه روزی بهیئت مریدی نزدیک زاهد رفته خدمت او را
پیش گرفت و در آموختن آداب درویشی کوشش مینمود
و در اندک زمانی محرم اسرار شد شبی آن خلعت را بردو برفت

نخجیر
بز کوهی

و چون زاهد جامه را ندید و مرید تازه را نیافت دانست که قصه
چیست و در جست و جوی روی براه نهاد و در راه دید که
دو نخجیر با یکدیگر جنگ میکردند و چون دو شیر درنده کارزار
مینمودند و خون از سر و روی ایشان میچکید درین میان روباهی
درآمده خون ایشان میخورد ناگاه شاخ نخجیران از هر طرف بر
پهلوی او آمده رخت هستی بربست زاهد ازین صورت پندی
گرفت متوجه روان شد شبانگاه بشهری رسید در شهر بسته
هر طرف تکاپوی میکرد ناگاه پیرزنی از سرگردانی زاهد خبردار شد
بمنزل خود طلبید زاهد این را غنیمت دانسته بخانهٔ او رفت و در
گوشهٔ آن کاشانه بعبادت مشغول شد قضا را آن زن
ببدکاری و ناهنجاری نام برآورده بود و کنیزکان را جهت
بدکاری بهم رسانیدی و بآن اوقات گذرانیدی یکی از ایشان
بحسن و خوبی با جوانی یگانه بود با یکدیگر پیوند نه آن کنیزک
دل بدیگری کردی و نه آن جوان که دوستی که حریفان دیگر بگرد او
شوند زن بدکاره از معامله کنیزک بتنگ آمده و اراده کرد این

راز

ماشوره
نی

زن بی‌طاقت شده دل برگشتن جوان گماشت شبی که زاهد بخانه
او آمد تدبیر ساخت و فرصت نگاه داشت و شرابهای گران بر
عاشق و معشوق پیمود چون اهل خانه بیار رسیدند قدری زهر هلاهل
در ماشوره کرد و یک سر ماشوره در دهان خود گرفته سر دیگر در
بینی آن جوان نهاد و خواست که دمی بدمد و اثر غبار زهر در دماغ
برنا رساند ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از بینی
جوان بیرون آمد تمام زهر بگلوی آن زن بدکاره رسید و
بر جای سرد شد زاهد از دیدن این حال پر ملالت آزرده
شد صبح دمیدن و برآمدن از خانه آرزو میکرد چون
روز شد زاهد از آنجا کناره گرفته برای آرام خود جای
دیگر طلب کرد کفشگری که خود را از مریدان او شمردی زاهد را
دیده بخانه خود برده لوازم مهمانداری بجای آورده خود بکاری
دیگر بیرون رفت زن کفشگر را دل بجایی بسته شده بود
چون خانه خالی یافت با زن حجامی که در میان بود بطلب معشوقه
فرستاده پیغام کرد که امشب شکر بی غوغای مگس است

وصحبت بی‌پای وهوی سخت وعسس جوانرا بر درخانه آمدن
بود ودر رسیدن کفشگر چون مرد را بر درخانه دید وحال آنکه
پیش ازین اندک گمان برده وشکی در دل افتاده ودرین
محل او را بر درخانه یافت جانب تفتیش غالب شده
بخانه درآمد وزن را کتک بسیار زده بر ستونی استوار بست وخود
سر بر سر بالین آسایش نهاد وزاهد درین اندیشه که چگونه
زدن این زن از مردمی دور است بایستی که درخواست
کردمی وبدین ستم راضی نشدمی ناگاه زن حجام بیامد
وگفت ای خواهر آن جوان را تاکی در انتظار میداری زن کفشگر
او را بآواز دردآلود نزد خود طلبید از حال خود خبردار کرد وگفت
ای یار مهربان این شوهر بی‌مهر کافر مرا بدین در دید که دیوانه‌وار
از در درآمد ومرا بسیار زد وبعد از آن استوار بسته است
اگر شفقتی داری وبیچاره من مرحمتی میکنی زود مرا بگشای تا ترا
بعوض خویشتن بستون ببندم وبنزد وی دوست خود را
عذرخواهی نموده باز آیم وترا بگشایم زن حجام از مهربانی

بلطف

بگشادن وی وبستن خود تن در داد واو بیرون رفت
زاهد در نخواستن گناه او شکر بجای آورد ودرین میان کفشگر
بیدار شده زن خویش را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز
او را بشناسد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر
فریاد کرد از آن دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر تیز شد
نشتر ده بر داشت وپیش ستون آمد وبینی زن حجام را برید
که اینک تحفه که بنزدیک معشوق خود بری زن حجام از ترس جان
بای دادن بینی بریدن را دولت پنداشته آه نکشید با خود
می اندیشید که این چه حکمت است که گناه دیگری میکند وسزا دیگری میبیند
وچون زن کفشگر باز آمد خواهر خوانده خود را بینی بریده دید
آزرده خاطر شد عذر بسیار خواست او را بگشاد وخود را بر ستون
بست زن حجام بینی در دست گرفته روی بخانه نهاد وزاهد از تکیه‌گاه
میخندید وگاه میگریست زاهد این صورتها عجب میدید و
بدین بوالعجبها که از پس پرده تقدیر پی در پی شد حیرت بر حیرت
می افزود وزن کفشگر از راه مکر دست دعا برکشید وزبان [illegible]

برگشاد که خداوندا فریادرسا میدانی که شوهر من بر من
ستم کرده و تهمت گناهی که نکرده ام در گردن من بسته
بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که صفحه جمال منست بمن بازده
شوهر از فریاد او بیدار شد و آواز برکشید که ای نابکار تباه روزگار
این چه دعاست که میکنی و این چه آرزوست که در سر داری دعاء
بدکاران بدرگاه الهی قدری ندارد ناگاه زن فریاد برآورد
که ای ستمکاره برخیز که تا قدرت خداوندی به بینی و پاک دامنی
من بدانی چون دامن من از آلودگی تهمت پاک بود ایزد سبحانه
و تعالی بینی بریده مرا درست گردانیده و مرا از رسوایی رهایی
داده مرد ساده دل برخاست و چراغ افروخته پیش زن آمد
او را بسلامت یافت چنانچه از جراحت هیچ ظاهر نبود فی الحال بخطائی
خود اقرار نمود و بعذرخواهی مشغول شد و بهرچه ملطفت تمامتر
بحلی خواست کرد و بند از دست و پای او برداشت و سوگند
خورد که هرگز شتابزدگی ننماید و از فرمان این زن پاکدامن
بیرون نرود و از آن جانب زن حجام بینی در دست گرفته بخانه

رفت

رفت و چاره کار خود میجست که چه تدبیر نماید و دوستان و همسایگان را
درین باب عذر چه آرد و با شوهر خود چگوید درین میان حجام
از خواب بیدار شد و گفت دست افزار من بده که بخانه فلانی
میروم زن آهسته تر جواب داد و در فرمانداری تاخیر نموده آخر
استره تنها باستاد داد و مرد حجام بخشم تمام استره را
در تاریکی بجانب زن انداخت و دشنام دادن آغاز نمود
زن خود را مضطرب وار فریاد و آه و درد آواز برکشید که بینی من
حجام حیران ماند خویشان و همسایگان حاضر شدند زن را با
جامه خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر حجام گشادند
و آن بیچاره را حیرت دست داد نه روی اقرار و نه زبان
انکار چون روز شد خویشان زن حجام جمع آمده حجام را پیش
حاکم بردند اتفاقا زاهد نیز از خانه کفشگر برآمده بمهمی که بحاکم شهر
داشت بر بار او حاضر شده رسم پرسش بجای می آورد چون
قضیه زن حجام در میان آمد حاکم از حجام پرسید که بیگناه چرا
این عمل ناشایسته کرده حجام از تقریر جواب دلپذیر عاجز ماند

بحلی
حلالی

حاکم فرمود که حجام را تیز مینی ببرند زاهد برخاست و گفت
درین کار تأمل باید کرد و دیده فراست باید گشود زیرا که دزد جامه
من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و پیرزن بدکاره را زهر
هلاک نکرده و کفشگر مینی زن حجام را نبریده و بلک اینها همه
بلا بخود کشیده اند حاکم از حکم خود باز ماند و روی بزاهد آورد و گفت این
مجمل را تفصیل باید کرد زاهد آنچه دیده بود از اول تا آخر باز راند
و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بچرب زبانی دزد فریفته
نشدمی تا آن دزد بدکاره فرصت نیافتی و جامه من نبردی و اگر
روباه حرص نداشتی و از خونخوارگی در گذشتی شاخ نخچیران بدو
نرسیدی و اگر پیرزن بدکاره قصد کشتن آن جوان غافل نکردی
جان شیرین بباد ندادی و کارش بسوایی بر نکشیدی حاکم از
حقیقت کار خبردار شده هر یکی از گناهکاران را بسزای لایق رسانید
هر که بکشت نیکی طمع چنانچه داشت و هر که نیشکر طلبید تخم حنظل
چنانچه کاشت **بیت** چنین گفت دانای آموزگار که مکن بد که بینی بد
از روزگار کلیله گفت این حکایت برای آن آورده ام تا بدانی

و اگر زن حجام را زان فعل حرام مرد باز نگردی
بینی برباد نداده و فضیحت نشدی

حنظل
کدوی تلخ

که راه این محنت تو بخود پیموده و در این رنج و بلا را خود بر خود گشوده
و نصیحت مرا قبول نکردی و از عاقبت کار نیندیشیدی دمنه
گفت راست گفتی و نیکو می این کار خود کرده ام لیکن تدبیر
خلاص من چه میکنی و حیله کشادن این کار چه کرده و چگونه
می اندیشی کلیله گفت آفرینندهٔ جهانیان آنچه بهر کس بهتر باشد
ظاهر میکند ازین ماتم آن مینی بگذر و از خدعت فروشی باز آی
و شکر بجای آور که میان اقران و امثال امتیاز یافته کمند
اخلاص استوار بسته در تکاپوی بندگی کوشش نمای تا برهم
آرزو بکام دل برآیی دمنه گفت بزرگان گفته اند که عاقلان در
پنج کار اگر کوشش بسیار کنند معذورند اول در طلب مرتبه
که پیش ازان داشته اند دوم در تدبیر کردن چیزی که زیان
او بتجربه رسیده باشد سیوم در نگاهداشت حالتی که ازو
بهره مند شدن از مال خود چهارم در بیرون آوردن خود از
محلی که گمان آفتی باشد پنجم در ملاحظه فایده و زیان روزگار
و چون مشتری به پاداش حقوق خدمت مرا بجای نمیاورد و ملکه

خدعت
حیله و مکر

که مرا کم سازد و خان و مان مرا براندازد و مرا چیستی رنجانَد
بلکه کوشش من در آنست که از منصب خود باز آیم و از شر شیر
ایمن شوم و در طلب زیادتی قدم نمی نهم تا بحرص گرفتار شده
باشم و به آز مبتلا کلیله گفت هر طرف که می اندیشم مرا چیزی غیر از جهد
و افزونی اخلاص بخاطر نمیرسد باری تو چه اندیشیده دمنه
گفت میخواهم که حیله کنم و بهر روشی که دست دهد در پی کاو باشم
تا پشت زمین را وداع کند و در دل خاک خانه آبادان باشد
یا ازین درگاه رخت بربندد یا ازین پایه برافتد تا کار من
پیش رود که فراغ دل من و صلاح کار شیر در آنست و سستی
نمودن و تاخیر کردن را درین غیرت رخصت نمی یابم و اگر ما را نسبت
انگارم نزد خردمندان معذور نخواهم بود و من کمتر از آن گنجشک
ضعیف نیستم که انتقام از باشه گرفت کلیله گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درخت
آشیانه داشتند و بر سر کوهی که آن درخت در پای وی افتاده
بود باشه مقام داشت گفت که وقت صید کردن چون برق

از

صاعقه
رعد و برق

از کوه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن مرغان ضعیف پاک
سوختی هرگاه گنجشکان بچه برآوردندی و به پرواز رسیدندی
از کمین گاه بیرون جسته ایشان را ربوده طعمه بچگان خود ساختی
و گنجشکان را بواسطه دوستی وطن روی سفر کردن نبود و از بیم باشه
رای بودن نه نوبتی بچگان ایشان بال و پر برآورده پرواز
میکردند و مادر و پدر به دیدار فرزندان خرمی مینمودند ناگاه
درین میان اندیشه باشه بخاطر ایشان گذشت بیچارگی و ناله و
زاری آغاز کردند یکی از فرزندان او که نشان رشد در جبین او
پیدا بود کیفیت حال و سبب ملال پرسید پس قصه ظلم باشه
و در ربودن فرزندان بتفصیل بیان کردند و گفتند که یاد آمدن
این قصه پر غصه بیقراری ماست آن پسر گفت که ما از تقدیر
الهی و فرمان خدای پیچیدن نه روش بندگانست و لیکن آفریننده
عالم اسباب هر دردی را دوایی مقرر کرده و هر رنجی را راحتی
قرار داده است اگر در دفع این بلا کوشش بجا آورید شاید
که خدای تعالی این بلا را بکرم خود دور گرداند از ما و آزار دل شما

برخی از کنجشکان این سخن پسندیده افتاد یکی از ایشان برای
خبرداری فرزندان در گوشه خود ماند و دیگر بیچاره جوئی پرداز
کرد چون پاره راه را در اندیشه اگر بچاره دم و درد دل خویش
با که گویم بسر برد ناگاه نظرش بر سمندر افتاده که از معدن آتش
برآمده در صحرا سیر میفرمود کنجشک را که چشم بروی افتاد ازین
صورت خوب و شکل عجب تعجب وی در آمد با خود گفت بیا
درد دل با این مرغ بو العجب در میان نهم شاید که گره از کار من
بگشاید و مرا بسوی چاره راهی نماید پس با ادب تمام نزد
سمندر شد و آداب بندگی بجای آورد سمندر بزبان غریب برای
شرایط مسافرنوازی بتقدیم رسانده گفت آثار ملال از حال تو ظاهر
میشود اگر رنجی هست چند روزی در منزل ما باش تا آسوده
شوی و اگر کاری دیگر هست هم باز نمای تا آنچه از دست آید
سعی نموده شود کنجشک زبان گشاده حال خود را عرض نمود
سمندر گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو دور کنم و
امشب چنان سازم که خانه او را با هرچه در آن باشد و نام

ونشان

ونشان او را ازین عالم براندازم چون شب در آمد سمندر جمعی از
همجنسان خود پاره نفط و گوگرد برداشته بمعونی کنجشک باشیانه
باشه رسیدند و فرزندان وی ازین حادثه بیخبر سیر خورده در
خواب بودند سمندر آنچه دستمایه سوختن آورده بود در آشیانه
آنها ریخته بازگشت و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند و
کنجشکان با دل شاد و خاطر از بند غم آزاد زندگانی نمودن
گرفتند دمنه گفت که این حکایت برای آن کردم تا بدانی
که هرکس در دفع دشمن کوشد با آنکه او خرد و ناتوان باشد و
دشمن بزرگ و توانا امید ظفر است کلیله گفت شیر او را
در ملازمان خود بزرگ ساخته است و پیش آمدن شتربه بمکر و
حیله نیست بلکه براستی رای و اخلاص خود را در دل شیر در آورده
و برآوردن بسیار مشکل مینماید پادشاهان چون کسی را تربیت
کنند بی باعث کلی و سبب بزرگ او را خوار نسازند و بچرا
بردارند بی آنکه گناهی بس بزرگ از وی پیدا شده نظر نیندازند دمنه
گفت که ام سبب ازین بزرگتر تواند بود که ملک تربیت او را از حد زیاده کرده

دستمایه
اسباب

واز دولتخواهی نمی اندیشد و دولتخواهان درگاه را از دولت
محروم میگرداند و در ویرانی خیراندیشان بارگاه میکوشد
و دلهای مردم از ملک برگشته است و دانایان شش چیز گفته اند
آفت پادشاهی و زوال ملک یکی از شش خبر تواند بود
اول محرومی یعنی نیکخواهان را از نزدیکی دور گرداند و از دولت و
نعمت محروم سازد تا خوار و بی اعتبار شوند دوم نادانی یعنی خوا[هد]
که هر کس را محرم راز خود و معتمد دولت پایه ساخت و نداند که
جای جنگ کدام است و محل صلح کجاست آنجا که شدت قهر باید
بست در لطف کشاید و خوش آمد گویان از پیش خود بجوانه [illegible]
کرداران حق گو را از خود براند سیوم تندخویی یعنی خشم بی جا
کردن و از اندازه بیرون بردن چهارم هوا یعنی گرفتار زنان
بودن و اوقات را که برای سرانجام مهمات ملکی و مالی و اسباب
نظام عالم تواند بود بجهت آن بپرداختن و همواره بشراب
و شکار و آنچه از قسم بازی باشد مشغول بودن پنجم فتنه و آن
آنچنان باشد که ناگاه بی جهت و کارها نااندیشیده ظاهر شود

و مخالفان دولت

و اوباشان ستم کنند و [مخالفان دو]لت شمشیر کشند و دیگران
ابنا کوشیده و نشود و سهل انگاشته میگذرانده باشد ششم
بلاهای آسمانی که در روزگار پیدا شود چون قحط و وبا و زلزله
بسیاری آتش و زیادتی آب کلیله گفت دانستم که دشمنی تو بسبب
و در کمین شتربه نشسته و میخواهی که آزاری باو رسانی و من
میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکوکاری ندارد و براه مکافات
بد و نیک ملاحظه باید کرد به هر کس و باز گردد و هر که دیده بینش
گرفتن بکشاید مکافات بد و نیک ملاحظه نماید پشک بجانب
خیر و لطف گراید و دست و زبان از آزار و ایذا نگاه دارد چنانکه
پادشاه را او فرمود دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت شنیده ام پادشاهی در زمان پیشین دست ظلم بر
رعایا برگشاده و پای از عدل بیرون نهاده بود و شب و روز
خلق از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرین
گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و در صحرا که نشان از
عالم آزادگی میدهد از آنجا که عنایت ایزدی بحال او بود بخاطر

به ور عیش و

ادربخیتند که پادشاه [illegible] نی برخود کشود نست
ملکه پادشاهی پاستبا که رنج دیگران برداشته نگاه بانی خلق آلله
کند و دست ظلم ستمکاران از دامن مظلومان کوتاه سازد
وچون از شکار بسیار گاه خرامید از دشت بشهر آمد ظوا
بجز گاه
مردم را طلب داشت و فرمود که ای مردمان دیده دل من تا
امروز از دیدن حق باز مانده بود امروز بالهام الهی دریافتم
که چه باید کرد و از خواب غفلت بیدار شدم امید که پس از
امروز دست هیچ بیدادی حلقه تشویش بر درخانه رعیتی نزند
وپای هیچ ستم پیشه بگرد سرای فقیری نرسد و حاجبان را
فرمود که این نوید را بگوش خورد و بزرگ شهر رسانند رعایا را
ازین مژده جان نوی پدید آمده وگل مراد در باغ امید وایشان
شگفته شده **القصه** مظلوم نوازی وظالم گدازی او برتبت
اعلی رسید و عدلش بحدی رسیده که بره از پستان شیر شیر میخورد
وتذرو با بازی میشد وبدین واسطه او را شاه دادگر لقب کردند
کسی از محرمان درگاه چگونگی حالات پرسید که سبب آتش و

بستان

بابازهم

پیشش

پیشش وگرفتن آیین دعدل [illegible] بود شاه سرگذشت خود را
باز نمود وگفت آنچه سبب بیداری وهشیاری من شد آن
بود که دران روز شکار بهر طرف میتاختم و بهرجای نظری می
انداختم ناگاه دیدم که سگی درعقب روباهی میدوید و بدندان استخوان
پایش خائید روباه بپای لنگ بسوراخ گریخت و سگ باز
گردید و فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست
هنوز چند گام نرفته بود که پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست
من از مستی هشیار شدم و باخود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند
و چه دیدند هشیار باش که ترا مینمایند هرکه آن کند که
نباید آن بیند که نشاید از غفلت باز آمدم و در توفیق
برمن کشاده شد کلیله گفت این قصه برای آن آوردم که از
بداندیشی بکدزی که مبادا بتو بلایی روی نماید که علاج آن نتوان
کرد چنانکه بزرگی فرموده است بد مکن که بد افتی چه مکن که خود
افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه
ستمکار ستم رسیده اگر در صدد انتقام از ظالم باشد انرا چه

اسبی لنگ دید بران پیاده بزد و پاش شکسته
وآن اسب نیز بار ره راه قطع نکرده

مکافات خواهد بود و اگر آزاری بازآرند او را رسد هیچ
زیان نتیجه خواهد بود کلیله گفت گرفتم که بدین کار خللی بکار تو راه
نیابد و بدین اندیشه آزاری بر تو نرسد چگونه در هلاک
گاو سعی کنی که او را زر و زور از تو بیشتر و یاران بسیار دمنه
گفت در بسیاری زر و زور و انبوهی دوستان نباید نگریست
آنچه بتدبیر و حیله توان ساخت بزور دست ندهد مگر بتو
نرسیده است که آن زاغی ماری را بچه حیله هلاک کرده است
کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند
که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته و در شکاف سنگی خانه ساخته بود
و در نزدیکی آن سوراخ ماری بود هر گاه زاغ بچه نهادی مار بخوردی
و جگر زاغ بداغ فراق فرزندان بسوختی چون ستمکاری از
اندازه گذشت زاغ دردمند شکایت حال با شغالی که دوست
او بود در میان آورد و گفت اندیشه من آنست که فرزندان من
ازین ظلم باز رهند شغال پرسید که بچه طریق قدم درین راه
خواهی نهاد و بچه روش در دفع مضرت او خواهی کوشید زاغ گفت

میخواهم

میخواهم که چون آن مار در خواب باشد بمنقار چشم او را برکنم تا
دیگر بار قصد نور چشم من نتواند کرد شغال گفت این تدبیر موافق
خردمندی نیست چه خردمند از قصد دشمن بطوری باید که در آن
خطر جان او نباشد زنهار ازین اندیشه بگذر که تا چون شغال
ماهی خوار نکنی که در هلاک پنج پایه کوشش نمود و جان عزیز خود را
بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شغالی
ماهی خوار بود بر لب آبی خانه کرده و از همه کار بازوی دل بصید
ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگاری در
رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوت
جوانی بناتوانی بدل شد غمگین شده حسرت بر گذشته و پشیمانی
بر آینده داشت و میگفت که افسوس عمر عزیز [illegible]
باد دادم و چیزی که در موسم پیری پای مردی تواند بود یا دستگیری
تواند کرد فراهم نیاوردم و امروز قوت شکار ندارم و از روزی
چاره نیست همان به که کار خود بحیله نهم و دام فریبی بگسترم پس آه
زنان و ناله کنان بر کناره آب بنشست خرچنگی او را از دور دید پیشتر

پنج پایه
فرچنگ

آمد و مهربانی آغاز نمود و گفت ای عزیز ترا غمناک می‌بینم سبب
چیست جواب داد چگونه نباشم تو میدانی که سرمایه زندگانی
من آن بود که هر روز یکیدو ماهی گرفتمی و روزگار گذراندمی و ماهیان
هم زیاده نقصان نمیشد و اوقات که از من نیز به پیرایه قناعت
و خورسندی آراسته میبود امروز دو ماهیگیر از اینجا میگذشتند
میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است فکر اینها باید کرد یکی گفت
در فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول بکار ایشان پردازیم
پس روی بدین منزل کنیم اگر حال چنین باشد از جان شیرین
دل باید گرفت و تلخی مرگ بنهاد خرچنگ که این خبر شنید در
ساعت بازگشته با ماهیان این خبر جانگاه چنانچه شنیده بود باز
گفت جوش و خروش در ایشان افتاد و هرچند اندیشه در کار خود
بیشتر میکردند چاره کار خود کمتر میافتند آخر خرچنگ با ماهیان
گفت که این خبر را بی غرضی ازو شنیده ام و اثر نیک اندیشی
هم دریافته ام بیایید تا هم پیش او رویم و چاره کار خود
طلبیم باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند

این

این خبری از تو بما رسیده است و عنان قرار از دست ما رفته است
حالا با تو در کار خود مشورت میکنیم خردمند اگرچه دشمن بود
چون با او مشورت کنند باید که شرط حق گفتن و راه آزادی
نمودن لازم داند و شرط نصیحت را فرو نگذارد خاصه در کاری
که نفع آن بدو هم برسد چه تو خود میگویی که زندگانی من بوجود ما باز
بسته است پس در کار ما چه اندیشی ماهی خوار جواب داد که
برابری با صیاد در راه نزاع سپر بردن صورت نه بندد
مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیریست بس دلکش
که جانوران را بآنجا بدشواری گذر افتد آدمیزاد کجا تواند رسید
اگر توانید بآنجا رفته تا آخر زندگانی بعیش و فراغت خواهید
گذرانید ماهیان گفتند نیکو رایست لیکن بی یاری و رهنمونی تو
صورت نمی بندد ماهی خوار گفت مرا آنچه توانایی باشد در
راه شما دریغ ندارم لیکن راهیست بس خطرناک یکبارگی همه
رفتن دشوار و وقت اندک مبادا درین کار هم شما شرمنده
شوم همان بهتر که از سر من بگذرید و در کار خود اندیشه دیگر

پیش گیرد هرچند او سر کشید ماهیان زاری میکردند تا
بسیار بران قرار داد که هر روز چند ماهی بر داشته بدان آبگیر
رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند بردی و بر بالای پشته
که در آن نزدیکی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران کوشش
رفتن کردندی و بر یکدیگر پیش دستی جستندی و خود بچشم
عبرت در سهو و غفلت ایشان مینگریست و هر آینه کسی که بلای
دشمن فریفته شود و بر خسیس بدگوهر اعتماد کند سزای او
اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در
سر افتاد ماهی خوار را آگاهی داد ماهی خوار این را دولت
بزرگ دانست که مرا دشمنی از وی قوی تر نیست بهتر آنکه او را
نیز بیاران او رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن برگرفت
روی بجایگاه ماهیان نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهی دید که
بسیار فراهم آمده بود دانست که حال چیست با خود اندیشید که
خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش
فرو گذارد در خون خویش سعی کرده باشد و چون بکوشد حال

وی

وی از دو بیرون نخواهد بود که فیروز آید و نام مردانگی بر صفحهٔ روزگار
بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری به بی غیرتی نام بر نیارد پس
خرچنگ خود را بر گردن ماهی خوار افکند و حلق وی محکم فشردن
گرفت ماهی خوار چون ضعیف گشته بود باندک حلق فشاری بیهوش وار
افتاد و با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر
خویش گرفت و خود را نزدیک ماهیان باقی مانده رسانید
و غمخوارپرسی یاران غایب و مبارکبادی زندگانی حاضران جمع کرد
و از حال خبر داد همگنان شاد گشته هلاک ماهی خوار را عمری تازه
و حیات بی اندازه شمردند **بیت** دمی حیات پس از مردن
چنان دشمن ؛ کزان برم که ز صد سال زندگانی به ؛ بمرگ خصم
شماتت نمیکنم لیکن ؛ دمی فراغ ز دشمن هر آنچه دانی به ؛
شغال گفت این حکایت برای آن آورده ام تا بدانی ای زاغ
بسیار کس از او دانایی بمکر خود کشته شده اند اما من راهی بنمایم
که سبب هلاک دشمن و بقای تو باشد زاغ گفت از اشارت
دوستان و دانایان نتوان گذشت و رای خردمند آنرا خلاف

نتوان کرد آنچه داری بگو شغال گفت بهتر آنست که در هوا پرواز
کنی و بر بامها نظر افکنی هر جا پیرایه را بینی که ربودن آن آسان
باشد فرود آمده برداری هرآینه مردم پیرایه در پی تو خواهند
افتاد که پرواز بهوا زنی که از چشم مردمان غایب و پنهان
نشوی پرواز کنی و چون نزدیک مار رسی پیرایه نزدیک مار
افکنی تا آن مردم را نظر بمار افتد و هرآینه اول او را هلاک
خواهند کرد پس از آن پیرایه خواهند برداشت زاغ بفرموده
شغال روی بآبادانی کرد زنی را دید که پیرایه بر گوشه بام
افکنده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آن را درربوده
بهمان دستور نزدیک مار انداخت مردمانی که از پی زاغ آمده بودند
سر مار را کوفتند و پیرایه خود را گرفتند و زاغ از بلا رستگاری
یافت دمنه گفت این قصه برای آن آوردم تا بدانی که آنچه
بحیله توان ساخت بزور و زر سامان نتوان داد کلیله گفت
گاو هم در عقل و تدبیر از تو زیاده است که کار خود را از کجا
بکجا آورده بمکر بر چنین کس دست نتوان یافت چه هر جانب

که تو بمکر رخنه سازی او بفکر دربندد و پیش از آنکه تو بروی
شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش نشنیده که بگرفتاری
روباه گرد و خود گرفتار شد دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه بوی طعمه میدوید
خرگوشی در میان سایه خاشاکی نهفته و خواب غفلت او را از
هر طرف فرو گرفته بود گرگ آن را غنیمت شگرف دانسته
آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از
نهیب دم و آشوب قدم حاضر شده برجست و خواست
که بگریزد گرگ سر راه برو گرفته بود خرگوش از بیم بر جای
خشک شد و زاری کرده روی نیاز بر زمین مالید و گفت
که میدانم که آتش گرسنگی افروخته شده است و بدین
من ناتوان یک لقمه بیش نیستم از من چه آید و چه بندد و
چه گشاید درین نزدیکی روباهی است که از فربهی راه
نمیتواند رفت و از بسیاری گوشت جنبش نمیتواند کرد اگر امیر
قدم رنجه فرماید من او را بتدبیری که توانم بدست آورم

شگرف
عظیم

واامیر بود ناشتایی شکنند اگر خرسندی حاصل شود خود بهتر و اگر نه
من خود گرفتارم جایی نرفته ام گرگ با فسون او فریفته
شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و چون نزدیک بخانهٔ او
رسید خرگوش پیشتر شده بخانهٔ روباه درآمد و رسم سلام و دعا
بجا آورد روباه نیز بلوازم مهمانداری پرداخت پرسید که از
کجا می آیی و چه مهم داری خرگوش گفت زمانی دراز است
که شوق صحبت تو دارم لیکن بواسطهٔ سوانح روزگار محروم بودم
تا آنکه بزرگواری که درین بیشه بفرمان روایی سرافراز است
آوازهٔ گوشه نشینی تو شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیده
دل خود را بکمال جهان آرایی تو روشن سازد اگر حضرت تو آمدنی
است خوب و اگر وقت نیست روز دیگر روباه که در فریبندگی
و نیرنگ سازی یگانهٔ روزگار بود از روش سخن کردن خرگوش
مکر و حیله خیال نموده با خود گفت صلاح آنست که هم بطور پسندیده
پیش آیم و شربت ایشان در حلق ایشان ریزم پس روباه نیز
خوش آمدی برکار کرد و گفت ما کمر خدمت تحیهٔ مسافران بتسلیم

ودرکو

و در گوشهٔ نامرادی خود بر روی صحبا بیان بسبب آن گشاده
تا شاید که باین بهانه بصحبت بزرگی رسید از سخنان خرد پسندیده
او بهره مند شویم بر دو پا که در مهمانداری تقصیر نکنیم و در خدمت
کاری کوشش پسندیده بجای آوریم با آنکه مستفید انیم که بزرگان
گفته اند بیت هرگرا پیشی بعالم روزی خود میخورد گر زخوان
تست نانش ور زخوان خویشتن پس ترا منت زمهمان داشتن
باید که او میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن ولیکن
چندان صبر کن که این گوشهٔ خود را جاروبی کنم و جهت مهمان
بزرگ چیزی که لایق حال باشد بگسترم خرگوش خیال کرد که دام
او بر روباه گرفته تیر مکر او در هدف خواهد رسید جواب داد
که مهمان درویش مشرب است و از آرایش جای و خانه بی
نیاز است اما چون خاطر تو میخواهد باکی نیست آماده کار باش
این سخن گفت و بیرون آمد و سرگذشت را بگرگ در میان بنهاد
و بفریفته شدن روباه مژدگانی داد اما روباه از دوربینی
پیش ازین در میان خانهٔ خود چاهی کنده بود و سرش باید

خس و خاشاک پوشید و راهی پنهان نیز داشت که وقت ضرورت
از آنجا بیرون توانستی رفت پس بسر راه پنهانی آمده آواز
داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمای و بدر رفت خرگوش شغال
بیامد و گرگ با ذوق بی شمار در آن کلبه تاریک در آمدند پا بر سر
خاشاک نهادن همان بود و در چاه فرو رفتن همان گرگ چنان
اندیشید که این مکر کار خرگوش است در حال او را از هم بدرید
و عالم شک از وجود او باز رهانید کلیله گفت من این قصه برای
آن آورده ام که فریب در کار مردم دانا نتوان کرد تو خود را
از فریب شتربه مگذران و بحال خود باش دمنه گفت آنچنین است
که تو میگویی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل او را
بغفلت از پای توانیم در آورد و تیر مکری که از کمان دوستی
گشاید جایگیر آید مگر نشنیده که خرگوش براه دوستی در آمده
شیر را چگونه فریب داد و با وجود خرد و تدبیر در هلاکت
افکند کلیله پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت
آورده اند که در نزدیکی بغداد مرغزاری بود خوش آب و هوا

و در آن زمین بواسطه دلپذیری هوا و بسیاری آب و فراخی
نعمت جانور بسیار روزگار در خوشی میگذرانیدند و در آن
نزدیکی شیری تندخوی بود که گاه گاه روی خود را بدان بیچارگان
نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان تلخ گردانیدی روزی
بزرگان ایشان فراهم آمده نزدیک شیر رفتند و بزرگی و
فرمانبرداری خود را بزبان اخلاص ظاهر ساخته گفتند که ای ملک
ما رعیت و حشم توایم تو پس از رنج فراوان از ما یکی را شکار
توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاییم و تو نیز
بجست و جوی ما در تکاپوی محنتی اکنون اندیشه کرده ایم که ترا
سبب فراغت گردد و ما را باعث امن و راحت که چنانچه
هر وقت ما را پریشان نسازی و عهدی که کنی اگر بر قرار
باشی ملک شکاری بهنگام چاشت در ملازمت آوریم شیر بران
راضی شد هر روز از ایشان قرعه افکندندی و بنام هر کدام
از جانداری برآمدی او را فرستادندی روزی بنام خرگوش
برآمد خرگوش گفت اگر در فرستادن من اندک تأخیر کنید شما را از

ستم این خونخوار بازرهانم چون بردانش او اعتماد داشته اند
سخن او را قبول کردند تا وقت میعاد بگذشت و غضب شیر
در جنبش آمده از خشم دندان بر هم میسود و بعد از زمان دراز
خرگوش نرم نرم بسوی وی رفت و او را بس آشفته دل
یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و از عهد شکنی خشم او
بود آهسته پیش آمد و از روی نیاز سلام کرد شیر پرسید از کجا
می آیی و حال بزرگان این بیشه چیست و خلاف عهد برای
چه کردند گفت ایشان بر عهد خود برقرارند و به دستور مقرری
خرگوشی همراهی من فرستاده بودند که بملازمت برسانم و
باهم بآستان بوسی می آمدیم شیری در راه بما رسید و آن را از
من برکشیده گرفت و چندانکه کوشش کردم و گفتم این برای
ملک میبرم سخن من گوش نکرد و گفت این شکارگاه منست و من
فرمان روای این بیشه ام و چندان لاف گزاف در میان
آورد که نزدیک بود که مرا هم بگیرد من از دو گریخته بدرگاه تو
آمده ام تا صورت حال عرض کنم شیر گرسنه را غیرت در

جنبش آمد و گفت ای خرگوش توانی که بمن او را بنمایی تا داد دل
تو بستانم و انتقام خود بکشم گفت چرا نتوانم من جای او را مشخص
کرده آمده ام که او بنسبت ملک سخنان بی ادبانه گفته که اگر من
توانستمی کاسه سر او را بجز دادن صحرا ساختمی اما امید دارم
که او را ابراز دل خود بچنگ تو ببینم این بگفت و در پیش ایستاده شد
شیر ساده دل از عقب وی از راه رفته پس او روان شد
خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش از صفا چون آینه
چینی صورتها را درست بنمودی و بخطا مکیک صفت چهره
بینندگان بر شمردی و گفت ای ملک دشمن تباه کار تو درین چاه هست
و من از شکل هولناک او میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد او را بنمایم
شیر او را در بر گرفت و بچاه نگریست صورت خرگوش و خود را در
آب دید پنداشت که همان شیر است که روزی شکار او کشیده
گرفته است خرگوش را بگذاشت و خود را در چاه انداخت بدو
غوطه رخت هستی بربست و خرگوش بسلامت بازگشت
بزرگان جانوران را از سرگذشت آگاهی داد و جشن عام کرد

خورد و بزرگ شاه بها گردند و شکرانی بجای آورند دمنه
گفت که این داستان را برای آن آورده ام تا بدانی که دشمن
هرچند قوی باشد در وقت غفلت برو دست توان یافت
کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی
دارد و آنرا عذری میتوان نهاد و اگر این کار بی زیان زدگی
بشیر هم رسد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند
برای سود خود زیان ولی نعمت خود نه اندیشد دمنه گفت روا
باشد که از یکاری باشد و ظاهر شود که زیانی بشیر رسد
من که در برانداختن گاو کوشش نمایم همه برای دولتخواهی
اوست که او به بزرگی خود مست شده غم دولتخواهان نمیخورد و
و هواخواهان درگاه را بخیال دور از پای انداز و چون سخن بانجا
رسید کلیله از نصیحت باز آمده بیاد خداوند خود مشغول شد
و دمنه بی کار خود گرفته و همواره در گوشه نشسته حیله می اندیشید
و فریبی خیال میکرد و بیارگاه شیر رفتن ترک کرد و همواره
از حسد خون جگر خوردی و کید می اندیشید مگر بیاسودی تا

روزی

روزی فراغت یافت در وقت مناسب خود را در خلوت
شیر افکنده و با دل ریش سر در پیش بایستاد شیر از روی مهربانی
پیش آمده یا رخنه مهمای وی کرده ازو پرسید که روزهاست که
ترا ندیده ام و امروز که آمدی نشان غمزدگی از روی تو ظاهر است
باعث نا آمدن چیست و سبب غمگین بودن دمنه گفت میخواهم
که پیشتر از انکه دنیا از من برود من از و کناره گرفته باشم
لیکن چون حق تو بر گردن همت خود دارم برای دولتخواهی تو از
گوشه خود بر آمده ام شیر گفت ان شاء الله که خیر باشد دمنه
گفت چون نیت پادشاه حق جو نیت لعین است که عاقبت خیر
خواهد بود شیر از انجا که دولتخواهی و دور اندیشی او را امید داشت
ازین سخن از جای بشد و گفت چیزی که ملایم دولت نباشد
مگر بظهور آمده است که ترا چنین دل تنگ می بینم گفت آری باز
گوی دمنه گفت آنرا خلوتی باید و وقتی لایق که توان بعرض رسانید
شیر گفت این ساعت وقت زود تر باز نمای که مهمات ملکی
تاخیر بر نتابد که اگر امروز بعوض افتد هزار آفت روی نماید

ملایم
مناسب

دمنه گفت ملک حق میفرماید لیکن هر سخنی که از شنیدن آن
شنونده را بد آید خصوصاً پادشاهان را باید که در گفتن آن
دلیری نکنند و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود
شیر گفت راست میگویی اما این جایی است که بر کاردانی
شنونده اعتماد نباشد و عقل و تمیز او بسیار نبود و نیز شنونده را
حال گوینده معلوم نباشد که در مقام نصیحت و دولتخواهی است
یا نی و نداند که خردمندی و دوربینی او در چه اندازه است
و تو میدانی که از ملوک روزگار برای و دانش امتیاز دارم
و در آنچه بمن رسد کمال اندیشه بجای می آورم و بتحقیق میدانم که
ترا دولتخواه و نیک اندیش میدانم و بغیر از دولتخواهی و خیر اندیشی
از تو ندیده ام آنچه میخواهی بگوی و هرچه بخاطر رسیده
پنهان مدار دمنه گفت من درین کار دلیری برای آن کرده‌ام
که من عقل و دانش ملک نیکو میشناسم و طبع شاه را عیار
نقد سخن میدانم لیکن شاه را مشغله بسیار است مبادا که
سخن در میان افتد و سرانجام نا نموده در میان مردم ظاهر

گردد

گردد شاه گفت از اندیشه باز آی که من سخن میشناسم و آنرا
از سر بسته میدانم و آنچه بخاطر داری باز گو که حکما فرموده اند که
حقی از پادشاه بپوشاند ناتوانی و بیماری از طبیب پنهان دارد
و احتیاج خود را به دوستان نگوید خیانت کرده باشد دمنه
چون شیر را با فسانه و افسون فریفته کرد بند زبان بگشاد
که شتربه را بخت برگشته است و دماغ پریشان شده و چون
با امرای لشکر خلوتها میکند و سخنان نادولتخواهی در میان
می آرد خلل بسیار در میان مردم می بینم و حیرانم که ملک در حق
آن کافر نعمت همه نیکوئیها بجا آورده و او اینچنین بدنیت
باشد شیر گفت ای دمنه نیک اندیش این چه سخن است
که میگویی و این را چگونه دانستی دمنه گفت من خود درین کار
جاسوسی کرده ام و پیروی نیک نموده ام و قطع نظر از این تحقیق
که من کرده ام بلندی رتبه و بزرگی جاه او را شاه نیکو میداند
چون پادشاهی یکی را از خدمتکاران در مال و جاه و نوکر برابر
خود داند هرچند که از وی امری نا ملایم سر نزده باشد او را

زودتر از آن پایه فرود آرد و اگر نه کار از دست برود شتربه
پرسید که تدبیر این کار چگونه میبینی دمنه گفت چارهٔ این کار بر
روشی که در عقل پادشاهی گذرد و بخاطر ما خدمتکاران کجا تواند
رسید لیکن این قدر میدانم که زودتر فکر این کار باید کرد و الا
مهم جایی رسد که تدبیر پذیر نباشد و گفته اند مردم سه گروه اند
عاقل و نیم عاقل و نادان عاقل آنکه پیش از ظاهر شدن وقوع فتنه
و روی نمودن بلا اندیشه آن نموده و چگونگی آنرا دانسته پیشتر از این
باشد و علاج اندیشیده و آنچه دیگران در آخر کنند او
کرده باشد و نیم عاقل آن باشد که چون بلایی برسد و فتنه
ظاهر گردد دل برجای داشته دهشت را بخود راه ندهد و از
پایمردی عقل از گرداب بلا بکنار امن رسد و نادان آن کسی
که در وقت پیش آمدن حادثه سراسیمه و پریشان حال گردد
و راه تدبیر گم کرده سرگردان شود و مناسب حال این کس
قصه آن سه ماهیست که در آبگیری افتاده بودند شتربه
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که

دهشت
حیران شدن

پایمردی
همراهی

آبگیری بود متصل بچشمه و سه ماهی دران خانه داشتند و بلوش
قناعت نموده زندگانی میگذرانیدند ناگاه دو سه ماهیگیر
گذر بران آبگیر افتاد و از ماهیان آگاه شده برای دام آوردن
شتافتند ماهیان ازین خبر وار شده در میان آب باتش
حسرت همراه شدند ماهی که بزرگی از همه زیاده بود چون شب
در آمد سبکروی بکار آورده و بی کنکاش یاران از جایی که
باب روان پیوسته بود بیرون رفت بامدادان ماهیگیران
در رسیدند و هر دو جانب آبگیر را استوار گرفتند آن نیم عاقل که
بانک خرد آراسته بود چون این حال دید پشیمانی بسیار خورد
و گفت بایستی که من خود را چون آن ماهی پیش از حادثه بفکر خلاص
کردمی اکنون چون فرصت گریز نمانده هنگام مکر و حیله است
هرچند گفته اند که تدبیر کردن در وقت رسیدن حادثه بسیار
فایده ندهد اما با اینهمه مردم عاقل باید که از دانش هیچ وجه
نومید نشوند پس خویشتن را مرده ساخته بر روی آب افکند چنانکه
آنرا برداشت و حال مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت

آب

آبگیر
جایی که آب باران دران جمع شود

او خویشرا بحیله در جوی آب افکند و جان بسلامت برد
ماهی گیر چون از دیدن ماهی گیران حیران شده پای کشان چپ و
راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا آخر گرفتار شد
دمنه گفت که مقصود از آوردن این داستان آن بود که در
کار شتربه شتاب باید کرد و پیش از آنکه فتنه انگیختن او
آتش حسرت در جان آن خاک باید زد شیر گفت الحق
گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شتربه خیانت اندیشد و
نادولتخواهی نماید دمنه گفت آنچه ملک میگوید از بلندی همت و
درست بینی میفرماید اما سفله کم اصل را نیکویی کردن او را
ببدی رهنمونی کردن است نیکوییهای ملک او را برین داشته
است بیت هرگیاهی که بایدت فرسود :: چون تو مرهم نهی
ندارد سود :: بدگوهر تا وقتی یکدل و درست پیمان باشد
که بامید خود نرسیده باشد چون او را مقصود در کنار نهند
آرزوی مرتبهای بلند که شایستگی آن نداشته باشد نمایند
و راه ناراستی سپرده فتنه و فساد بظهور آرد و خردمندان

سفله کمینه

گفته‌اند

گفته اند که روش خدمتگاران بد اصل که سفله و ناتوان بین
باشند بر قاعده بیم و امید است چون از ترس ایمن شوند
سرچشمه دولتخواهی را تیره سازند و چون امیدشان بتمام
آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزند پس باید که ملازمان
سفله طبع را از نوازش و عنایت محروم نگردانند که یکبارگی
نا امید شوند و ترک ملازمت نموده بجانب دشمنان میل
کنند آنقدر هم اعتبار نباید کرد و چندان اسباب و مال
ببایشان داد که خیالات ناملایم از ایشان سر برزند بلکه همیشه
در امید و بیم روزگار گذرانند شیر گفت ای دمنه بخاطر
من چنان میرسد که آیینه حال شتربه از زنگ این زنگ صاف
باشد و صفحه دلش از این خیال پاکیزه آنرا این قدر بدگوهر ندانم
که با وجود چندین عنایت که درباره او کرده ام او در مقام
بدی شود و زیان من اندیشد دمنه گفت ملک او را آزموده است
اگرچه بمکر و حیله خود را بشاه راست نموده است اما از کج
مزاج هرگز راستی نیاید و بد اصل زشت سیر ستوده خوی

پاکیزه خصلت نشود و مکر ملک را قصه کژدم و سنگ پشت
رسیده است شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت سنگ پشتی را با کژدمی دوستی بود پیوسته با یکدیگر
دم دوستی و یکانگی زدندی و طرح دوستی افکندندی وقتی چنان
پیش آمد که هر دو از وطن خود بر آمدند و باتفاق یکدیگر سفر اختیار
کردند تا آرامگهی پیدا کنند و گذر نهند ناگاه گذر ایشان
بر جوی آبی بزرگ افتاد کژدم اندوهناک شده سر در پیش
افکند سنگ پشت گفت ای عزیز ترا چه شد که گریبان
جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط در چیدی
کژدم گفت ای برادر اندیشه گذشتن برین آب مرا در گرداب
حیرت افکنده است نه گذشتن از آب توانم و نه تاب جدایی
از تو دارم سنگ پشت گفت هیچ غم مخور که من برآب افکند
و روان شد در میان شناوری آب آوازی بگوش سنگ پشت
رسید و کاوکاوی از نیش کژدم فهمید پرسید که این چه
آوازست که میشنوم و این چه کار است که میکنی کژدم گفت

نیش

ترا باسانی از آب بگذرانم پس بر پشت
سینه

نیش میزنم سنگ پشت بر آشفت و گفت ای بی مروت
من جان خود را برای تو در غرقاب انداخته ام و بر کشتی پشت
من ازین آب میگذری از شکری نیکی و در برابر نیکی بجای
نی آوری باری سبب نیش زدن چیست با انکه یقین است که
ازین آسیبی بمن نخواهد رسید کژدم گفت اگر چه من دوست توام
و تو حق بر من داری لیکن چکنم که طبیعت نیش زدن میخواهد
خواه زخم بر پشت دوست خواه بر سینه دشمن سنگ پشت با
خود اندیشید که حکما گفته اند که نفس خسیس را پروردن آب روی
خود بردن است و سر رشته کار خود گم کردن و آنچه دانایان
گفته اند که بد اصل تا به ولی نعمت خود بدی نکند از دنیا نرود
راست بوده است پس سنگ پشت با سخن او عمل کرد و غوطه
زد و کژدم در گرداب افتاد و میگفت ای یار عزیز چنین چرا
کردی که مرا بسم هلاکت سنگ پشت گفت که طبع من مرا
برین داشت که مرا هم این جنبش بی اختیار است و با بدان
نیکویی کردن بد کرداری است وازین فسانه بر خاطر ملک گذشته

باشد که از بد اصلی شتربه اندیشناک باید بود و سخن دولتخواهان بر
دستان هواخواه گوش باید نمود چه هرکس سخن نصیحت گزاران اگر
چه درشت و بی محابا گویند التفات نکند عاقبت کار او از
بملاحظه
ملامت و پشیمانی خالی نباشد چون بیماری که بجهت طبیب کار
نکند و بباید دانست که پیش بینی همه را لازم است و
پادشاهان را لازم تر و بهیچ وجه نشاید که ملک از عاقبت کار
بی پروا باشد و مهمات ملکی را خوار دارد و هرگاه حادثه بزرگ
افتد آیین خردمندی و دوربینی بگذارد و چون فرصت چاره
نماند نزدیکان خود را اعراض کند و حواله آنرا با نها نماید بیت
فکری که به کار خود ترا باید کرد ٭ هرچه بدیگری رها باید کرد ٭ حق
پادشاه بر خدمتگاران آنست که آنچه صلاح ملک و دولت باشد
هر طور که توانند رسانند شیر گفت پس درشت گفتی و پا از
اندازه ادب بیرون نهادی لیکن سخن دولتخواهان بدرشتی
رد نتوان کرد شتربه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از
چه کار آید و طعمه منست ماده قوت او از نباتاتست و غذای من

از

از گوشت چنانچه جانور بر رستنیها غالب است همچنین هر کدام
که غذای او ازین دو قسم است بر دیگر غالب است من از وی
آن مقدار حساب نمیگیرم که این همه اندیشه باید کرد بیت
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر ٭ چگونه یارد دیدن تذرو چهره باز
واگر کافر نعمتی کرده راه بیدولتی پیش گیرد و از من روگردان شود
سزایش در کنار او نهم مثنوی تهی دست گر پایه داری کند ٭
چو لنگی است کو راهواری کند ٭ من آن صید کرده ام شیر بلند ٭
منش باز در گردن آرم کمند ٭ و دیگر بار در عام ستایش شتربه
کرده ام و دیانت و اخلاص او را ستوده ام اگر در مقام آزار
او شوم مرا مردم بنا درستی سخن و ناراستی رای نسبت کنند
و من در دلها بقدر شوم دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود
بدانکه او طعمه منست یا من بر وی غلبه میتوانم کرد اگرچه او بتنها شایسته
این کار نیست لیکن بمددکاری جمعی تواند که آتش فتنه برانگیزد و بمکر
و حیله نقش مخالفت و بدروی بکار آرد و ملک اگرچه بزور و
شوکت زیاده باشد با بسیاری بر نتابد و من میدانم که در نهانی

بارد
تواند

سپه را تمام با خود یکجهت کرده است و با اینهمه شنیده ام که این کار
خواهد کرد و هرگز به دیگران نفرماید عقل دوربین و رای صواب
اندیش آنست که چون از دوستی نشان دشمنی بیند و از خدعه و مکاری
اندیشه مهتری در پایه در ساعت بعلاج آن پردازد و پیش از آنکه
دشمن فرصت چاشت یابد برای او شامی آماده کرده اند شیر
گفت درین کار چه می اندیشی جواب داد که چون خورده دندان جای
گرفت از درد خلاص نشود مگر بکندن و طعامی که سرمایه زحمت گشت
چون معده نگذراند جز بیرون آوردن چاره نیست و دشمن را که بمدارا
دل بدست نتوان آورد غیر از آنکه او را مسافر راه عدم سازند
چاره نباشد شیر گفت در آیین جوانمردی نیست که قصد او کنم
لیکن دیدن او مرا دیگر خوش نمی آید میخواهم کسی نزدیک او
فرستم و آن حال را با او بگویم و او را رخصت کنم تا از ولایت
من برآید هرجا که خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشتربه
ظاهر شود در حال نتیجه آن راست و لاو بر تهمت زدگی خود را
خاطرنشان کند و دروغ و مکر من ظاهر شود گفت ای ملک این

کمانزا

خورده دندان
بیخ کرم دندان

مدارا
آهستگی

سخن را با او درمیان آوردن از دوراندیشی نیست تا گفته
نشده است میتوان کاری کرد چون سخن از دهان و تیر از
کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این بشست و مثلیست
که هرچه بزبان آید بزبان آید ای ملک اگر این سخن بشتربه رسد
شاید در ستیزه آید و جنگ آغاز کند ارباب دانش که دوراندیشی
دارند هرگز گناه ظاهر را سیاست پنهان و او را سزای پنهانی
بامر داشت نهانی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را از نظر
انداختن و قصد جان ایشان کردن تیشه بر پای خود زدن
باشد و بیکبارگی از عقل و مروت دور شدن دمنه گفت هیچ
گواهی و نازو ایا زابراز فراست ایشان نیست چون کافر
نعمت بملازمت آید در روی او نیک نظر انداز که بدرونی او
از صورت ناخوش او هویدا خواهد شد رنگ رخساره او داستان
دشمنان نهان میخواند ای ملک اگر می بینی که تغیر بسیار از وی
ظاهر میشود رنگ آمیزی که لازم فریب و مکرست از وی پیداست
و همواره از خود متوهم بود و پس و پیش می نگرد یقین بدانکه او

من میگویم راستست آن کار فرصت خنک رای سنجیده و شتاب
زهر آماده میباز شیر گفت نیکو گفتی اگر چنین باشد کار به
تحقیق کشد دمنه چون دانست که سخن در شیر اثر کرد و در هم
انگیز او آتش خشم شیر برافروخته خواهد شد خواست که گاو
ببیند و او را نیز فریفته کرده در وسوسه گرداند تا آن نشان
ازو ظاهر شود و خود را راستگو نماید با خود اندیشید که دیدن
شتربه بی فرموده شیر باید تا از بدگمانی او در باشد گفت ای ملک اگر
بفرمایی شتربه را ببینم و از مکر و غدر او خبردار باشم تا چیزی که لایق
عرض باشد بعرض رسانم شیر رخصت داد و دمنه چون اندوه زده
و مصیبت رسیده نزدیک شتربه رفت و چنانکه آیین فرومایگان است
با بزرگان نیازمندی بجای آورد و شتربه چنانچه رسم کلانانست
او را بپرسید و بحال او التفات نمود و گفت ای دمنه روزها
میگذرد که ترا نمی بینم دمنه گفت اگر بصورت از شرف آستان
بوسی محروم بودم اما در گوشه خلوت بجان و دل دعاگوی تو
غافل نیستم و تا روزگار باشد چنین خواهد بود گاو گفت سبب

غدر
بی وفایی

گوشه نشینی چه بود دمنه گفت تا چند خود را در بند فرمان دیگری باید
داشت و در بیم و خطر روزگار گذرانید و بر جان و تن خود لرزان
بود پس چرا گوشه کاشانه نگزیند و در خلوت بر روی آشنا و
بیگانه نبندد بیت از فتنه این زمانه شورانگیز ۞ بگریز
بهر جا که توانی بگریز ۞ ور پای گریختن نداری باری ۞ دستی زن و
در دامن خلوت آویز ۞ گاو گفت ای دمنه ازین مجمل گویی
باز آی و سخن روشن تر نمای دمنه گفت شش چیز در جهان
بی شش چیز کمتر یافته شود مال بی رعنائی و مستی غرور و پیروی هوا
و هوس بی محنت و بی سرانجامی و صحبت زنان بی رسوایی
و صحبت خسیسان بی خواری و طمع از ناکسان و لئیمان
بی پشیمانی و ملازمت سلطان بی آفت زاکی و تهمت ناکی
شتربه گفت سخن تو یاد از آن میدهد که از شیر آزردگی خاطر یا خشمی
و آزاری بتو رسیده باشد دمنه گفت من این سخن برای خود
نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم لیکن رابطه دوستی تو
درین محنت دارد و این اندوه من برای تست تو میدانی

مرا در بارهٔ خود پیمانی که در اول بار که مرا بتو بشیر فرستاده بود
داشته میخواهم که بوفا رسد و از من عهدشکنی نشود و من چاره
ندارم که هرچه دانم بتو رسانم شتربه بر خود بلرزید و گفت
ای دوست مهربان زودتر حقیقت حال خبردار ساز دمنه گفت
از معتمدی شنیدم که شیر بر زبان مبارک خود رانده است که
شتربه بسیار فربه شده است و برین درگاه با او احتیاجی هم
نیست و بودن و نبودن او برابر است همان بهتر که یک روز راتبهٔ
خاص خود و شیلان عام از بدن او ساخته شود چون سخن
بشنیدم آواره شده از گوشه خود برآمدم تا شرط وفاداری
بجا آورده باشم حالا صلاح کار در آن می بینم که تدبیری اندیشی
و بزودی روی بچاره سازی و حیله پردازی آری که بمکر و حیله
ازین گرداب هلاک خلاص یابی شتربه چون سخن دمنه شنید
و لطف پادشاهی و حسن اخلاص خود را نیک ملاحظه کرده
گفت ای دمنه محال مینماید که شیر با من بدی کند پای من از
راه نیکوخدمتی نلغزیده و دل من از درستی عقیده نگشته است

این

این چه سخنست که میگویی دمنه گفت آنچه مرا یقین شده بود گفتم
و آنچه در آشناییها و دوستیها ضروری بود بجا آوردم بیت
من آنچه شرط بلاغت با تو میگویم ◦ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه
ملال ◦ شتربه گفت ای دمنه تو آنچه شرط نصیحت بود بجای آوردی
ترا درین سخن دروغگو نمیدانم لیکن درین اندیشه مندم که
هرزه گویی در لباس معتمدی درآمده ترا که دوست منی آزرده
خاطر کرده باشد دمنه گفت که این احتمال که تو راه دادی از
دوراندیشی تو چه دور باشد لیکن یقین بدان که من نیز در تحقیق
این کوشش بجا آورده ام سخن آنست که من گفته ام شتربه
گفت شیر دانا و پیش بین دوست را از دشمن جدا داند لیکن
او را مشغله بسیار است بهمه چیز خود نتواند رسید
[illegible] بران بنا
جمعی از فرومایگان خسیس در خدمت نزدیک او راه یافته اند
و بمکر و چرب زبانی خود را از دولتخواهی دانا نموده اند و این
حسودان از ناتوان بینی در افترا و بهتان دلیر شده اند

خیانت و دور از راستی ماهر گشته اند چه دور باشد که سخن نا راست را
صورت راست پوشانند و میکشه باشند و خاطر اشرف
شیر را ازین آزرده کرده اند و چه این فرومایگان بازاری
سخنی چند که در امثال خود که بنا راستی و نادرستی مشهور اند
گفته است کو بر آمده اند و دور نباشد اگر سخن از روی افترا
بدولتخواهان درگاه نسبت کنند در دل شیر جای گیرد و اشارا
حق گذار اندیشد چنانچه آن بط را پیش آمده بود و منه پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت آورده اند
که بر لب اکبری بطی خانه داشت هر روز ماهی میگرفت و
بآن زندگانی میکرد یکروز بجایی رفت بو اشبانگاه بخانه رسید
روشنایی ماه را در آب دید پنداشته قصد میکرد تا بگیرد و
هیچ نمی یافت چون بارها او را چنان نمود فرو گذاشت دیگر روز
ماهی دیدی گمان بردی که همان روشنایی ماهست و قصد آن
نکردی و گفتی آزموده را چه آزمایم و نتیجه این تجربه آن بود که همه
گرسنه بودی و بی برگ و نوا روزگار گذرانیدی اگر شیر را

از

از من خبری شنوانیده اند و از من بدگمان شده است و بیش
همان تجربه دیگران خواهد بود و دمنه گفت که شاید که آزردگی خاطر
شیر را این واسطه باشد که عادت سلاطین است که کسی را بی
استحقاق بزرگ مرتبه میسازند و مستحق را بی سبب ظاهر از پا انداخته
از نظر می اندازند **قطعه** شاه هرمز را ندیدم بی سخن چندان لطف کرد
شاه یزدم دیده مدحش گفتم و هیچم نداد ۔ کار شاهان اینچنین
باشد تو ای حافظ مرنج ۔ داور روزی رسان توفیق نصرت شان دهد
شتربه گفت اگر غبار خاطر شاه بی سبب است هیچ دست آویزی
در خلاصی ندارم لیکن بسیار دیده ام که افترا مردم در حق امین
کوشش کند یا بی سببی من آزار رساند چه همواره در رضا جویی و
دولتخواهی او کوشش داشته ام مگر آنچه در تدبیر ملکی و خیراندیشی
او بر خلاف رای او سخن گفته ام شاید آنرا در دل گرفته بی حرمتی
خیال کرده باشد با آنکه آنچه در دولتخواهی او سخن کرده ام
در حضور مردم نبوده است و هرگز در عوض سخن شکوه پادشاهی را
از دست نداده ام ای دمنه این راهم چون توان خیال کرد

که صحبت دولتخواهان سبب کلفت شود و خدمت مخلصان باعث
عداوت گردد مگر آنچه او راستی دنیا ازجای برده باشد و
باده جاه هوش او را ربوده باشد چه بتجربه معلوم شده است که
مستان دنیا دولتخواهان حق گوی را خوار و زار دارند و مار آستینان
خوش آمدگو را بنزدیکی خود مخصوص ساخته محرم راز گردانند از اینجاست
که دانایان آزموده روزگار گفته اند در قعر دریا بکام نهنگ غوطه
خوردن و از لب مار دم بریده زهر مکیدن بهتر است از نزدیکی
پادشاهان و نزدیکی پادشاها را به آتش تشبیه کرده اند که
اگرچه پرتو عنایت ایشان کلبه تاریک امیدواران را بنور روشن
میسازد ولی شعله سیاست ایشان نیز خرمن نیکو خدمتگاران
میسوزد و خرد کارشناس بر نیست که هر که به آتش نزدیکتر زیان
او بیشتر اما جمعی که نظر در تماشای نور آتش میکنند و از سوختن
خبری ندارند در نزدیکی پادشاهان گمان فایده کرده اند و در
حقیقت چنانست که اگر سیاست سلطانی را دانند بر ایشان
روشن گردد که هزار عنایت با یکی سیاست برابر نیست و گفت و گوی

باز با مرغ خانگی بر آنچه میگویم دلیلیست روشن دمنه گفت که چگونه
بوده است آن **حکایت** شتربه گفت وقتی باز شکاری با
مرغ خانگی خطاب آغاز کرده میگفت که تو بیوفایی و بدعهدی و
با آنکه باتفاق جانداران وفا از اخلاق پسندیده است
جوانمردی و خردمندی آنست که گرد بیوفایی بر دامن احوال کسی
ننشیند مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفایی دیده
و کدام بدعهدی از من شده است باز گفت نشان بیوفایی
تو آنست که با این همه که آدمیان در باره تو مهربانی مینمایند و
آب و دانه و توشه داری تو میکنند هرگاه بگرفتن تو سعی کنند از
پیش ایشان گریخته بیام میپری و گوشه بگوشه میروی **مت**
حق نکویی نمی شناسی وز منعم خویش می هراسی و من با آنکه جانور
وحشی ام اگر دو سه روزی از دست ایشان طعمه خورم حق آن را
نگاه دارم و هر وقت که خواهند برای ایشان شکار کنم و
بدیشان دهم و هرچند دور رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم
پروازکنان باز آیم ماکیان گفت راست میگویی باز آمدن تو

هراس
ترس

کر بختن من از آنست که تو بازی هرگز برنج کباب ندیده و من
بسیا مرغ خانگی را برنا به بریان دیده ام اگر تو نیز آن دیدی که
من دیده ام هرگز گرد ایشان نمیگردیدی اگر بام بیام میگریزی
تو که بکوه میگریختی و این داستان برای آن آورده ام که تا
بدانی که آن جماعت که نزدیکی ملوک میطلبند از شناعت ایشان
خبر ندارند خود پرستی جاه در دل کیمیاگری هنرها و نیکو خدمتیها
ترا فراموش کند و از تو بی نیاز شود بر جمله سلاطین هنرمندان را
همه وقت میخواهند شتربه گفت که شامت هنر من سبب آزار
من شود چه اسپ تیز تک را هنروی در رنج انداخته و درخت
میوه دار را بسبب میوه سر و شاخ شکسته شود و هزار دستان را
از خوش آوازی در قفس گرفتار است و خوبی دم طاوس را
پر کنده و بال گسسته دارد **قطعه** وبال من آمد همه دانش من
چو روباه را موی و طاوس را پر ❁ هنر عیب من شد وگرنه سرم را
ندارد خاک بل از گهر بودی افسر ❁ و همه آینه هنرمندان از
بی هنران بیشتر ند و در میان ایشان دشمنی قدیم است

همواره

دمنه گفت

همواره کارهای نیک اصل هنر الصورت بدوالی نمایند و
راستیهای هنرپیشه را بنا درستی فرود آورده هنر را که بهترین
دست آویز است برای فراهم آوردن دولت وسیله پیدا ولتی
و بدبختی میسازند کار بکوهران همه آنست که خردمندان هنر پرور
خوار و زبون باشند تا بازار بی هنران کساد نپذیرد **بیت**
آنکه ندارد دل رحمت پذیر ❁ تهمت پشمینه نهند بر حریر ❁ دمنه
گفت اگر بدسگالان این قصد کرده باشند آخر کار چه شود شتربه
گفت اگر سرنوشت موافق آن نیست هیچ زیان نیست و بیاید
و همه کوشش آنها تباه شود و اگر تقدیر با تدبیر آنها موافقت
دارد مرا در دفع آن سعی بیهوده بهایه کرد دمنه گفت خردمند
در همه وقت باید که فکر دور اندیشی روزگار خویش سازد و هرگز
کار و بار را بر تقدیر گذاشته خود بیکار ننشیند و در کاهلی روزگار
خود نگذارد بهیچ جای نشنیدی که هرکه بنای کار خود را بر تدبیر
خرد گذاشت او بر مقصود ظفر بیافته باشد شتربه گفت که خرد
وقتی بکار آید که قضا بخلاف آن نرفته باشد و تدبیر آن زمان

هوشمند شود که تقدیر الهی مخالف آن باشد و سرنوشت ازل را
نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند و چون آفریدگار خواهد که
کاری بظهور آید دیده هوش خردمندان را کور گرداند مگر تو قصه
دهقان و بلبل نشنیده و گفت و گویی که در میان ایشان گذشت
بتو نرسیده است دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
شتربه گفت آورده‌اند که دهقانی باغی داشته خوش و خرم بیت
گلستانی چو گلزار جوانی ، گلش سیراب از آب زندگانی ،
بر یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه‌تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از
شاخ درخت شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین شگفتی و باغبان
با آن گل رعنا عشقبازی نمودی روزی بلبلی بتماشای گل آمده
بود نالان روی بصفحه گل نهاده می‌نالید و اوراق زرنگار گل
بمنقار تیز از یکدیگر میگسیخت باغبان چون پریشانی حال گل
دید شکیبایی از دست بداد و از دیدن این حال خاری از بلبل در
سینه دهقان پدید آمد دام فریبی در راه او بنهاد و او را آب
و دانه حیله ساخت و در شکنای قفص بند کرد بلبل بیدل

طوطی‌وار زبان برگشاد و گفت ای عزیز من آزرده خاطر از برای
چه حبس کرده اگر نغمه سرایی من ترا برین آورده است خود آشیان
من در بوستان تست و اگر خبری دیگر بخاطر میرسیده است از آن
آگاهی ده تا پای در دامن صبر کشیده خموشی گزینم دهقان گفت
که هیچ میدانی که بروزگار من چه کرده و بر سر گل که سرمایه زندگانی
من بود چه آورده و مرا از دوری او چه طور آزرده ساختی سزای این
کردار بهمین تواند بود که تو نیز از یار و دیار خود دور مانده در گوشه
زندان بزاری بسر بری بلبل گفت ازین سخن درگذر و بیندیش
که من بدین گناه که گلی را پریشان کرده‌ام در شکنای بند افتاده‌ام
تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چگونه خواهد بود این سخن
بر دل دهقان کارگر آمد بلبل را آزاد کرد بلبل زبان شکرگزاری
گشاده گفت چون با من نیکویی کرده هرآینه پاداشت این
نیکو باید کرد بدانکه همین زیر درخت که ایستاده آفتابه است
پر در و زر بردار و بکار خود خرج نمای دهقان آن جا را کافته
و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه زر در

زمین می بینی و دام بر برخاک نمی بینی طیل گفت تو ندانسته که
چون قضای الهی رسد نه دیده روشنایی را دانش ماند و تدبیر
خرد نغز رسا شتربه گفت این داستان برای آن آورده ام
تا معلوم شود که من حریف قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر
حکم الهی نهم چاره ندارم دمنه گفت ای شتربه آنچه مرا بیقین
معلوم شده اینست که آنچه برای تو خیال کرده است نه بسبب
بدگویی دشمنانست و نه بی نیاز شدن شیر است از هنرمندی
تو و نه هنرهای تو او را برین کار داشته من مزاج این شیر را
نیکو میشناسم از زمان روایان راست کردار حق دوست
نیست بلکه همواره کار او بیوفایی و مکراندوزی است آغاز آشنایی
او شربت شادکامی بخشد و آخر خدمتش تلخی مرگ آرد کار او
فریب سازی و جانگدازی است تو او را نیک نشناخته او ماری
ماند که بیرون برنگهای گوناگون آراسته باشد و در درونش زهر هلاهل
آکنده که هیچ تریاک او را سود ندارد شتربه گفت چون لذت
نوشش یافته ام الحال نوبت بزخم نیشش آمده است و بحقیقت اجل

گریبان

گریبان مرا گرفته بدین پیشه آورده و اگرنه من کی لایق صحبت
شیر بودم شخصی که از قدیم باز در من و در قدم طامع باشند
و من طعمه ایشان را آماده باشم بایستی که بهزار کمند مرا جانب او
کشید و بصد هزار بند و حیله در دام خدمت او شوانستی افکند
اما تقدیر الهی و سخن آرایی تو ای دمنه مرا درین گرداب بلا
انداخته است که در تدبیر آن چاره ندارم و چون عاقبت اندیشی نکرده ام
سزای منست که این را می بینم و من بسبب طمع خام و سودای
تباه برای خود چنین آتشی افروخته ام و هنوز دودی پیش
نرسیده که از تف اندوه تاب و ملال سوخته ام هر که از دنیا
بانک قانع نشود و در فراهم آوردن فضولی نماید بکسی ماند که بکوه
الماس رسد و هر ساعتش نظر بپارچه بزرگی افتد و خیال
بسیار بهای آن بسته بیشتر میرود تا بجای رسد که مطلوب بدست
افتد اما بازگشتن صورت نبندد چه ریزهای الماس پایهای
او را تراشیده و آن فرو رفته از آن حال بیچاره ناچار بحسرت
تمام در کوه هلاک شود و در کام ددان مقام گیرد دمنه گفت

این سخن راست گفتی گردنی که بزنجیر بسته بتیغ پشیمانی بریده
گردد و سری که سودای زیاده طلبی درو جای گرفته سر انجام او
خواری باشد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت سر پنجه
پلنگ را از دست داد و برادر دشتربه پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت
روباهی دید بغایت خوش آینده صیاد را موی او بغایت خوش
آمد و بهای گران او را فروخته انگاشت در پی روباه شد و
سوراخ او دانست و نزدیک سوراخ او گو کاهی کنده و بخس و
خاشاک پوشید مرداری بر بالای آن گذاشت و خود در کمین نشست
روباه را بوی آن مردار از سوراخ او کشان کشان بر سر چاه
آورد اما بخود اندیشید که اگرچه بوی این طعمه دماغ آز و را معطر دارد
اما بوی بلا بمشام دوراندیشی نیز میرسد اگرچه میتواند که جانوری
مرده باشد آن نیز میتواند بود که در زیر او دامی نهاده باشد
و خردمند کاری که احتمال زیان داشته باشد نمیکند آخر
بهشیاری دوراندیشی از آن گذشت و جان بسلامت برد

و درین

و درین میان پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و ببوی آن مردار
خود را در چاه انداخت صیاد چون آواز دام و افتادن جانوری
در چاه شنید بی آنکه تحقیق کند که چه بود از غایت حرص خود را در پی
آن در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد
کرد برجست و شکم صیاد را بدرید صیاد حریص از شومی آز در دام
فنا افتاده و روباه قانع از هلاک خلاص یافت و دمنه گفت این
داستان را فایده آنست که معلوم شود که زیاده طلبی آزاد را بنده
و بنده را بسر افکنده دارد شتربه گفت من غلط کردم که اول
ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند
و دانایان گفته اند صحبت با کسی که قدر نیکوی خدمت نشناسد
بآن کسی ماند که بر امید محصول تخم در زمین شوره پراکنده کند
در گوش کر مادرزاد خبر غم و شادی بگوید یا بر روی آب
روان سخنان خوب نویسد دمنه گفت ازین سخن بگذر و چاره
کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره و چه حیله پیش آرم گفتم
که در حق من شیر خبر نیکی نمیشنید اما نزدیکان او در هلاک من

میگوشند چه ستمکاران بی باک هرگاه اتفاق نموده بجهد شوند
هرچند که حاکم خیر اندیش باشد اورا ازجای برده بهلاک او میل نمایند
و هر آینه اورا از پای براندازند چنانکه گرگ و زاغ و شغال
قصد شتر کردند و بمراد خود رسیدند دمنه گفت چگونه بود این

حکایت شتربه گفت آورده اند که زاغ سیاه چشم و گرگ تیز چنگ
وشغال پرمکر در خدمت شیری بودند و بیشه شیر نزدیک
گذرگاه واقع شده بود شتر بازرگانی دران نزدیکی از ناتوانی
مانده بود و پس از زمانی بقدر قوت گرفته هرطرف بطلب چرا
میگشت گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر آمد از نیازمندی
و بندگی چاره ندید شیر اورا دلاسا کرده از احوال پرسید و
از آنچه در سر دارد و بچه آرزو آمده است شتر گفت تا در ملازمت
نیامده بودم اختیار خود داشتم و برای چرا بهرطرف میگشتم و
الحال که بخدمت مشرف شده ام اختیاری ندارم آنچه ملک
فرماید دران اوقات گذرانم شیر گفت اگر میخواهی که در ملازمت من
باشی آسوده خاطر باش که از هیچ رهگذر گزندی بتو نخواهد رسید

شتر

شتر ازین غریب نوازی دلشاد شد و کمر بندگی استوار بست
و زمانی دراز دران بیشه بسر میبرد و فربه و دلخوش میبود روزی
شیر بشکار آمده پیلی مست با او دوچار شد و جنگی هولناک درمیان
افتاد و شیر زخمی شده به بیشه باز آمد و از درد و جراحت از کار
نشست گرگ و زاغ و شغال که بطفیل احسان او طعمه یافتندی
بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که مهربانی در ذات بزرگان پیدا باشد
واز رنج دیدن و ملال ملازمان آزرده خاطر میشوند چون شیر ایشانرا
بی سر و سامان یافت بر دلش گران آمد و گفت رنج شما بر من از
محنت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی شکاری پیدا شود
خبر کنید تا بهر حال که باشد بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم
ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر گفتند
از بودن این شتر درین بیشه فایده نیست نه ملک را از و منفعتی و
نه ما را از و الفتی باید که شیر را بران داریم که او را بکشد و دو روز
ملک را از طلب طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بهره رسد شغال گفت
پیرامن این خیال نگردید که شیر او را امان داده است و بخدمت

خویش آورده و هر که ملک را بر عهد شکنی اغوا نماید و در کشتن امان
داده او دلیر گرداند خیانت در دولت خواهی کرده باشد و خاین همه حال
مردود است و خدای و خلق از او ناخشنود زاغ گفت حیله
توان اندیشید و شیر را از عهد این عهد بیرون توان آورد
پس گفت شما باشید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت
و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری را نشان کردید زاغ گفت ای
ملک هیچکدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت جنبش هم نمانده است
لیکن چیزی بخاطر رسیده است که اگر پسند ملک افتد همه را
رفاهیت خواهد شد شیر گفت بگو تا چه ملاحظه نموده و آنچه مناسبست
دولت باشد باز گویم زاغ گفت این شتر در میان ما بیگانه است
و فایده از و نمی آید صیدیست در دست آمده و بشکایت در
دام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر مصاحبان
و نزدیکان این زمان که جز شیوه نفاق کاری ندارند و آیین
جوانمردی و مهربانی در نهاد ایشان نیست نمیدانی ای زاغ بیخرد که
من او را امان داده آورده ام شکستن عهد و زنهار داده

خود را باندیشیدن در که ام دین و مذهب روا است زاغ
گفت اگرچه این را میدانستم لیکن در آنچه نزد خرد بهتر باشد
کوشیدن خیراندیشیدن است عرض کردم چه خردمندان
گفته اند که یک نفس را فدای اهل خانه توان کرد و خانه واری را فدای
قبیله میتوان ساخت و قبیله را فدای شهری و شهر را فدای
کار پادشاه کردن بهبود عالم است چه سلامتی ذات پادشاه
باعث امنیت اقلیمها تواند شد دیگر شکستن عهد را چاره
توان کرد که بعهد شکنی و بیوفایی کسی نسبت ننمایند کرد و از گرسنگی
روزی هم خلاص یافته باشیم شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمد
و یاران را از سرگذشت بیان کرد و گفت اکنون چاره آنست که همه
نزد یک شیر رویم و گرسنگی و رنجی که بر و رسیده بیان کنیم و گوییم
که ما در پناه دولت و سایه حشمت حضرت پادشاه زندگی
گذرانده ایم امروز که حادثه روی داده است میخواهیم که جان
خود را فدا کنیم و هر یک بگوید که امروز ملک چاشت از من
سازد و دیگران عیب او را باز گویند شاید که بدین تقریب

کشتن شتر مقرر شود پس همه برین طریق که گذشت پیش شیر رفتند
اول زاغ زبان کشاد که راحت ما بصحت ملک وابسته است
اکنون که ضرورتی پیش آمده ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل
میتواند شد التفات فرموده بکار برد دیگران گفتند از خوردن
تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود زاغ که این سخن بشنید
سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد که من زمان دراز در
سایهٔ دولت روزافزون از حوادث روزگار ایمن بوده‌ام
امروز ملک را کاری در پیش آمده است میخواهم که بخت من مددکاری
کند و مرا طعمه خود ساخته از اندیشه چاشت فارغ گردد
دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از حق گذاری و هواداری تو
بود اما گوشت تو بوی ناک و زیان کار است مگر بخوردن آن ملک را
رنج زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمد و گفت آری منم
که ملک خندان گوشت مرا در بن دندان جای نشاید یاران گفتند
این سخن از اخلاص گفتی اما گوشت تو بیماری خناق آرد و از آن
خطر جان باشد گرگ قدم باز پس نهاد شتر چون روش سخن گردن

خندان
خناق
گلو گرفتگی که در حلق بهم رسد

ملازمان شیر دریافت پیش آمد و دعا و ثنا آغاز کرد و گفت که
من پرورده این درگاهم و تربیت یافته این دولتم گر لایق
مطبخ باشم بجان مضایقه نیست دیگران که دام فریب گسترده
بودند گفتند رحمت باد بر تو که سخن از درستی عقیده و نیکو نفسی گوئی
گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک کارسازست آفرین بر همت
تو باد که با ولی نعمت بجانی مضایقه نکردی و درین معامله نام نیکو
گذاشتی پس همه یکبارگی قصد شتر کردند آن مسکین دم نزد
تا آنکه او را پاره پاره کردند و شیر را گرسنگی غالب شده بود نه
قوت منع داشت و نه قدرت تحسین شتربه گفت این داستان
برای آن آورده‌ام تا بدانی که مکر و فریب اهل غرض خصوصا
که در آن اتفاق نمایند بی اثر نخواهد بود دمنه گفت چاره
این کار هیچ اندیشیده شتربه گفت که اندیشه من درین کار درست
نیست اما جز جنگ و کارزار نمودن چاره بخاطر نمیرسد که هر که بجهت
خلاصی خود و نگهبانی مال کارزار نماید و جان درین کار کند او را
از شهیدان میشمرند و خالی ازین نیست که اجل من رسیده است

یانه اگر رسیده است خود بناموس کشته شدن بهتر از آنکه بی غیرتی
کشته شوم و اگر اجل نرسیده است خود بمردانگی زیست کرده باشم
دمنه دانست که افسون او کار آمده است از راه احتیاط پیش
آمد و گفت که آیین خرد و روش دوربینی آنست که در جنگها پیش دستی
نکنند و تا توانی که بمدارا و نرمی کار دشمن بسازند به جنگ و درشت
گویی پیش نیایند و دشمن خود را اگرچه حقیر باشد حقیر نشمرند اگر
بزور کار نسازد شاید که راه مکر و فریب پیش گیرد و حال آنکه
بزرگی شیر و پهلوانی و زیادتی عقل او میدانی و هر که دشمن را
خوار دارد آخر پشیمان شود چنانچه وکیل دریا از حقیر شمردن
طیطوی پشیمان شد شتربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که در کنار دریای هند جانوری
چند میباشند که آنها را طیطوی نامند جفتی از آن بر کنار دریا
نشیمن داشت چون وقت بیضه فراز آمد گفت جایی برای بیضه
نهادن باید طلبید که بفراغت خاطر توان روزگار گذرانید
نر گفت همین جای که هستیم جای دلکش است بیضه باید نهاد

گفت

گفت اگر دریا موج بر آورد و بچگان ما را در رباید آنرا چه چاره کنیم
نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و اگر چنین بیحرمتی
بمن کند چاره او توان کرد ماده گفت از اندازه گلیم خود پای بیرون
کردن لایق نیست ترا بکدام قوت از وکیل دریا انتقام ستانی
ازین اندیشه بگذر و جایی که ایمن توان بود پیدا کن و از نصیحت
من سر مپیچ که هر که نصیحت یاران نشنود بدو آن رسد که
بسنگ پشت رسید طیطوی نر گفت که چگونه بوده است آن

حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیری دو بط و سنگ پشتی
خانه داشتند و کار ایشان از همسایگی بدوستی کشیده بود
بخیر و سرور میگذرانیدند ناگاه حادثه پدید آمد و در آب
که سرمایه زندگانی ایشان بود نقصانی کلی ظاهر شد بطان را
غیر از سفر چاره نبود و بدین دل پر غم نزد سنگ پشت آمدند سخن
وداع در میان نهادند سنگ پشت غم جدایی را دانسته نالیدن
گرفت و گفت مرا طاقت وداع نیست بطان جواب دادند که ما را
نیز جگر از خار خار دوری ریش است لیکن محنت بی آبی را چاره نیست

سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که زیان بی آبی مرا
بیشتر است حق آشنایی قدیمی و دوستیهای بی ریائی را نگاه
داشته مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید بطان
گفتند ای دوست یگانه رنج جدایی تو ما را از بلای دوری وطن
زیاده است لیکن رفتن ما بر روی زمین دشوار و پریدن تو
در هوا محال پس همراهی چگونه صورت بندد سنگ پشت گفت
چاره این کار بکرده و اندیشی شما کنید که من از درد جدایی چاره
کار خود گم کرده‌ام گفتند ای عزیز درین زمان دراز دوستی از تو
بسی یکی دیده‌ایم شاید که آنچه گوییم بدان کار کنی و عهدی
که ببندی بپایان رسانی سنگ پشت گفت اگر کسی در زمان
فراغت از من دیده آید زبان رنج را بران قیاس نکند چگونه
تواند بود که از صلاح دید شما بیرون باشم و قراری که کنم
از آن در گذرم بطان براه چاره سازی در آمده برداشتن
او را بخود و بردن او را بسر مقصود قبول کردند بشرط آنکه
چون ترا برداشته بر هوا میبرده باشیم اصلا سخن نگویی چون

چشم مردم بر ما افتد باشارت و صحبت در حق ما سخنان خواهند
گفت زنهار که جنبشی نکنی و راه جواب بربندی سنگ پشت گفت
فرمانبردارم و مهر خموشی بر لب نهاده سخن نخواهم کرد بطان
چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن چوب بدندان استوار
گرفت و بطان هر دو طرف چوب برداشته پروازکنان
روان شدند ناگاه گذرشان بر هوای شهری افتاد مردم
شهر خبردار شده تعجب میکردند و از چپ و راست فریاد برمی آوردند
که بنگرید که بطان سنگ پشت را میبرند چون مثل این صورت
ندیده بودند غریو و غوغای ایشان زیاده شد سنگ پشت
ساعتی خاموش بوده آخر از نادانی و عهدشکنی زبان بگشاد
و گفت تا کور شود هر آنکه نتواند دید لب گشادن همان بود و از
بالا در افتادن همان بطان افسوس نموده آواز دادند که بر
دوستان نصیحت گفتن و بر نیکبختان شنودن است و فایده
این داستان آنست که هر که سخن دوستان گوش نکند در هلاک
خود کوشش کرده باشد طوطی گفت این قصه شنوده‌ام اما

ترسی جای بگذارد که مردم بددل و ترسنده هرگز بر او نرسند
سخن همانست که وکیل دریا جانب ما را فرو گذاشت نخواهد کرد
آخر ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک کرده
سر از گریبان برآوردند دریا موج درآمد و ایشان را در زیر
دامن گرفت ماده این حادثه جگرسوز دیده باز گفت که ای خاکسار
من میدانستم که با آب شوان بازی کرد بچگان را بر باد دادی
و آتش در جان من زدی چاره این کار اندیش که مرهم دل ریش
تواند شد نر گفت درشت مگوی و حرمت نگاه دار که من
بر حسب سخنی که گفته بودم فی الحال نزد دیگر یاران خود شد و از
انواع جانوران هر که پیشوا بود همه را یکجا فراهم آورده حال خود
با ایشان در میان نهاده بزبان دردمندی گفت که اگر دوستان
همه درین واقعه همپشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از
وکیل دریا نستانند او دلیرتر شود و قصد بچگان دیگر مرغان
کند و روزگار بر مرغان تنگ شود مرغان از شنیدن این
خبر جانکاه خسته‌حال شده بر دربار رفتند و بملازمت بارگاه سیمرغ

شتا

شتافتند ظلم وکیل آب را بعرض رسانیده گفتند که اگر غم رعیت
خوردی سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای مظلومان
نکنی رقم پادشاهی مرغان از صفحه دولت نوشته و منشور
پاسبانی و فرمانروایی ایشان بدیگری حواله خواهد شد سیمرغ را
دل بر حال ایشان بسوخت و با جمیع حشم و لشکر خود متوجه شد که
انتقام از وکیل دریا کشد و چون سیمرغ با سپاه فراوان که در حساب
نگنجیدی و ترازوی قیاس نسنجیدی بیت همه مبارز و شده
دلیر و خون آشام ❊ همه دلاور و رزم آزمای کینه گذار ❊
فکنده در بر خود درع جوشن از پر و بال ❊ کشیده نیزه و خنجر
ز چنگال و منقار ❊ چون نزدیک دریای هند رسید نسیم صبا که
سلسله جنبان موج است این خبر بوکیل دریا رسانید وکیل
دریا چون در حوصله خود برابری سیمرغ و لشکر پرندگان ندید
پیش از آنکه آبروی دریا بریزد و خاک از وی برآرند و آتش در خان و
مان جانوران دریا اندازند بضرورت در مقام عذرخواهی
درآمده بچگان طیطوی را باز داد غرض از این افسانه آنست

که هیچ دشمن را اگرچه حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن
حوزه قامت کاری آید که نیزه دراز قد دران درماند و حکما گفته‌اند
که دوستی هزار تن برابر یک دشمن نباید شتربه گفت نیک گفتی
لیکن من آغاز جنگ نخواهم کرد تا ببدنامی و کافر نعمتی مشهور
شوم اما چون شیر قصد من کند در نگاهداشت خود انچه از من آید
تقصیر نخواهم کرد و به بی همتی سر فرو نخواهم آورد دمنه گفت
خوب میگویی لیکن باید دانست که چون نزدیک شیر شوی
و ببینی که خویش را برداشته دم میزند و شعله خشمش چون آتش
چشمش افروخته بنظر آید بدان که قصد تو دارد شتربه گفت
چنین باشد که میگویی دمنه از شتربه رخصت خبرداری شیر گرفته
بیرون آمد شادمان و تازه روی پیش کلیله آمد کلیله پرسید از
کجا می آیی و کار بکجا رسید دمنه جواب داد الحمد لله که کار ساخته
شد و چنین مهم دشوار بآسانی پرداخته آمد و آن تیره رگ نکار
مکار از عاقبت فریب نمی اندیشید و سخن برادر میراند آخر کلیله را
همراه گرفته بیارگاه شیر روان شد ازین طرف رفتن ایشان

پیش

پیش شیر و از انطرف رسیدن گاو شد کلگونه رخساره گاو تغیر
یافته از ترس جان هر زمان چپ و راست نگاه میکرد و هر لحظه خود را
آماده جنگ میساخت چون چشم شیر بر گاو افتاد و نشانها که دمنه
ستنبه کار گفته بود همه را دیده و دمنه را دولت خواه خیال کرده
افتراها را راست پنداشت غریدن آغاز کرد و خود را برداشته
دم بر زمین زدن گرفت شتربه را یقین شد که انچه دمنه گفته بود
همه از روی دولتخواهی و دوستی بود و با خود اندیشید که خدمتگاری
ملوک در بیم و ترس بهم خانگی مار و همسایگی شیر ماند اگرچه مار خفته
و شیر نهفته باشد آخر آن یکی سر بردارد و این دیگری دهن
بگشاید آخر الامر شیر و گاو از راه ساده دلی دمنه فریب انگیز آتش
افروز را دولتخواه دانسته دل در کارزار نهادند اول شیر
بر وجست و او پیش آمده نبرد کردن آغاز کردند خون از یکدیگر
روان شده خروش و فریاد در زمین و زمان افتاد کلیله آن
صورت را دیده روی بدمنه آورد و گفت رباعی
صد حیله برنگ و بو برآمیخته ∴ وانگه ز میان کار بگریخته‌ای

باران دو صد سال فرو نتوان نشاند ∴ این گرد بلا را که تو انگیخته
ای نادان هیچ بد سرانجامی خود را میدانی و بد عاقبتی خود شناسی
دمنه گفت چه میگویی من خیر اندیشی کاری نکرده ام کلیله گفت ای
بیخرد این کار که تو کرده هشت چیز ناشایسته که هر کدام در خرابی
کار و بار تو بسنده است بجا آورده یکی آنکه پیروی هوا و هوس
نموده خود را از حد باز نداشتی دوم آنکه بی ضرورتی ولی نعمت
خود را در مشقت انداختی سیوم آنکه صاحب خود را بران داشتی
که بعهد شکنی و بیوفایی مشهور شود چهارم جهتی در خون کاوکوش
کردی پنجم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد بگردن خود
گرفتی ششم جمعی را بنموده در حق پادشاه بدگمان ساختی تا شاید که
از ترس جان ترک خان و مان گرفته بدشمنی قوی پناه برند هفتم
سالار لشکر در نظر او تلف کردی هر آینه ازین جهت پریشانی
بتمام لشکر روی نموده هشتم خود را دروغگو ساختی و گفته
که این کار بلطف و مهربانی سرانجام نمایم بجای نیاوردی و بیخردترین
مردم آنست که فتنه خفته بیدار کند و مهمی که بآسانی سرانجام

یا به راه دشوار پیش گرفته بجنگ و ستیزه رساند دمنه گفت که تو کر
نشنیده که گشاد بیت کاری که بصلح بر نیاید ∴ دیوانگی و دلیری
کلیله گفت تو درین کار که اقدام خردمندی بجا آوردی که مهم صورت
نیافت تا کار بانجار رسانیدی آخر نمیدانی که دست رای درست
و اندیشه صواب بر مردانگی و دلیری بالاست ∴ کار را هست کند
عاقل و کامل سخن ∴ که بصد لشکر جرار میسر نشود ∴ اما چکنی که دیده دانش
تو بمیل هوا و هوس کور شده است و همواره فریفته مال و جاه
بوده که چون سراب جز نمایش ندارد و ازینجاست که هر نصیحت که
کردم نشنیدی میدانستم که نصیحت من سود نخواهد کرد اما دوستی
نگذاشت که بهبود نگویم و گمان هم میبردم که شاید براه راست
آیی ولیکن چشمان بخواب غفلت فرو رفته که پنهان من کی
بیدار شوی اگر کردارهای بد خود را که آغاز جوانی تا حال که پیر
شده بدانی روزگار باقی مانده را بعیبت و ماتم خواهی گذرانید
دمنه گفت ای برادر میدانم که آنچه بمن میگویی از راه دلسوزی
و دوستی است اما من گمان ندارم که از من کار ناشایسته آمده

لشکر جرار
یعنی لشکر بسیار

باشد اگر خیری از من دیده باشی باز باید نمود که تا اگر بدی آن خاطر
من شود باز آیم کلیله گفت تو عیب بسیار داری که کدام را بر شمارم
هرچه گویم از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود از انجمله آنکه خود را بی
عیب میدانی دوم دیگر آنکه گفتار بسیار داری و کردار اندک و گفته اند که
پادشاه را هیچ خطری برابر این نیست که وزیر او چنین باشد و
بدانکه اصل عالم در کردار و گفتار بر چهار نوع اند اول آنکه بگوید و نکند
این روش منافقان است دوم آنکه نگوید و بکند و این طریق [illegible]
سوداگرانست چهارم آنکه نکند و نگوید این رفتار پست همتانست و
تو ای دمنه از آن گروهی که بگویند و گفتار خود را بکردار نیارایند
و من از آغاز آشنائی سخن ترا بیشتر از هنر دیده ام و دیگر همیشه
ترا حسد میرنجاند و با خود اسپ می آیی و باندک چیز از جای میروی
و دیگر برای غرض شوم خود تهمت و افترا میکنی و همه وقت صلاح
خود می بینی و دولتخواهی صاحب خود نمی اندیشی دیگر تو شیر را بسخنان
دروغ فریفته ساختی تا او را با شتربه در جنگ انداختی جنگ دو
دار شاید زیانی بوی رسد و فتنه درین روزگار پیدا شود که

خونها

خونها در میان جانداران شود و مالهای جهانیان بتاراج رود
و بال این همه بر گردن تو خواهد ماند دمنه گفت آنچه تو میگویی مگر
دشمنان من بتو چیزی رسانیده باشند و ترا اول سوخته است
بی آنکه تحقیق کنی بمن میگویی من همیشه درست کردار راست گفتار
بوده ام و هرگز بر کسی حسد نبرده ام و همواره ملک را وزیر خیر خواه
بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال دولتخواهی نکاشته ام
کلیله گفت که نهالی که میوه اش این باشد که دیده میشود از بیخ برکنده
و دولتخواهی که نتیجه چنین دهد که می بینی ناکشته و ناشنیده بهتر ای دمنه
هیچ شرم نداری که با من اینچنین میگویی و تا چند راه نادرستی
می پیمایی گفتار بیکردار چون درخت بی بر و بار جز سوختن را نشاید
و بزرگان خردمند آزموده کار فرموده اند از شش چیز
فایده برنتوان داشت گفتار بیکردار و مال بی فرهنگ و دوستی
ناآزموده و دانستن و بآن عمل نکردن و خیر دادن که نیت خود را
در آن درست نکرده اند و زندگانی بی صحت و پادشاه عادل که
وزیر او بد نیت و غرض آلوده باشد و بواسطه ترس او چیزها

کو کند و ستمی که بر رعایا روا دارد کسی نتواند بپا و شاه عوض
کرد و چنانچه چشمه آب صاف شیرین که در و صورت نهنگ ببینند
هیچ تشنه و تشنه نه دست بدان تواند کشاد و نه پا بالا توا
نهاد و امروز در تو همه این جمعیت و با وجود آنکه نادیده و انگاشته
و میدانی که میدانم که با من اینچنین بی حیایی میکنی خدمتگاران
مخلص مهم شناس و چاکران کارگذار با دیانت زیب و زینت
بارگاه پادشاهانند اگر تو دولتخواهی این دودمان میبودی در
پراکندگی احوال خدمتگاران پادشاه نمیشدی اما تو میخواهی
که دیگران از ملازمت پادشاه دور شوند و غیر از تو کسی در مهم
و کار دخل نداشته باشد و این از نهایت نادانی است چه این
بآن ماند که آب از دریا منع کنند جمال این کردن که پادشاه
یکس داشته باشد نشان ابلهی است محبوب دلاویز هر چند
عاشق بیشتر باشد حسن او بیشتر نماید و پادشاه را نیز هر چند
نوکر مخلص بسیار شود و دانایان کارگذار بدرگاه او بیشتر حاضر
شوند بزرگی پادشاه بیشتر شود و حکما گفته اند که علامت احمق یکی از

پنج

پنج چیز است سود خود در زیان دیگران طلبیدن و در غفلت
گذرانیدن و رضای الهی خواستن و در تن آسانی کارهای بزرگ
و دانشهای ارجمند چشم داشتن و حق خدمت دیگران ضایع
کردن و بیوفایی نمودن و از دیگران چشم دوستی و وفا داشتن
و تندخویی و درشتگویی با زنان عشقبازی نمودن و بصحبت ایشان
میل کردن ای دمنه دوستی تو مرا بر این دارد که آنچه بهبود تو
باشد باز نمایم اگرچه میدانم که ترا بسیاری آز از راه خرد
دور داشته است و نصیحت من در تو سودمند نخواهد بود
و حال من با تو بحال آن مرد ماند که با مرغی میگفت که رنج بیهوده
مبر و سخن خود با کسی که در مقام شنودن نباشد مگو و آن مرغ آن
سخن را گوش نکرد و سزای خود دید دمنه گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بوزنگان در کوهی خانه
داشتند و بمیوه آنجا روزگار میگذرانیدند ناگاه شبی تیره سرما
بر ایشان زد و گرد بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی میجستند
و بطلب آتش میان جست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه

آز: حرص

تیره: سیاه

گرگ کند و ستمی که بر رعایا روا دارد و کسی نتواند به پادشاه عرض
کرد چنانچه چشمه آب صاف شیرین که در وی صورت نهنگ پیوسته
هیچ شناور تشنه نه دست بدان تواند کشاد و نه پا بالا تواند
نهاد و امروز در تو همه این جمعیت و با وجود آنکه نادیده انگاشته
و میدانی که میدانم که با من اینچنین بی حیایی میکنی خدمتکاران
مخلص مهم شناس و چاکران کارگذار با دیانت زیب و زینت
بارگاه پادشاه اند اگر تو دولتخواهی این دودمان میبودی در
پراگندگی احوال خدمتگاران پادشاه نمیشدی اما تو میخواهی
که دیگران از ملازمت پادشاه دور شوند و غیر از تو کسی در مهم
و کار دخل نداشته باشد و این از نهایت نادانی است چه این
بآن ماند که آب از دریا منع کنند خیال این کردن که پادشاه
یک کس داشته باشد نشان ابلهی است محبوب دلاویز را هر چند
عاشق بیشتر باشد حسن او بیشتر نماید و پادشاه را نیز هر چند
نوکر مخلص بسیار شود و دانایان کارگذار بدرگاه او بیشتر حاضر
شوند بزرگی پادشاه بیشتر شود حکما گفته اند که علامت احمق یکی از

پنج

پنج چیز است سود خود در زیان دیگران طلبیدن و در غفلت
گذرانیدن و رضای الهی خواستن و در تن آسانی کارهای بزرگ
و دانشهای ارجمند چشم داشتن و حق خدمت دیگران ضایع
کردن و بیوفایی نمودن و از دیگران چشم دوستی و وفا داشتن
و به تند خویی و درشت گویی با زنان عشقبازی نمودن و بصحبت ایشان
میل کردن ای دمنه دوستی تو مرا برین دارد که آنچه بهبود تو
باشد باز نمایم اگرچه میدانم که ترا بسیاری آز از راه خرد
دور داشته است و نصیحت من در تو سود نخواهد بود
و حال من با تو بحال آن مرد ماند که با مرغی میگفت که رنج بیهوده
مبر و سخن خود با کسی که در مقام شنودن نباشد مگو و آن مرغ این
سخن را گوش نکرد و سزای خود دید دمنه گفت چگونه بود
آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بوزنگان در کوهی جا
داشتند و بمیوه آنجا روزگار میگذرانیدند ناگاه شبی تیره سرما
بر ایشان زد و گروه بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی میجستند
و طلب آتش میان جست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه

آز: حرص

تیره: سیاه

نی پاره روشنی افکنده دیدند گمان اکه این آتش است هیزم فراهم
آورده گرد اگرد آن نی پاره چیده دمی دمیدند مرغی بر درختی
این را میدید و آواز میکرد که آتش نیست بوزنگان سخن او
گوش پوشیدند نماند اگر بجای نی پاره کرمک شبچراغ نوشته شدی بهتر
روشنتر بودی که در کتاب هندوی نیز کرمک شبچراغ نوشته است
نی نهاده‌اند و درین میان مردی آنجا رسید مرغ را گفت رنج
مبر که سخن تو باز نمی آیند و تو رنجور میشوی در راست کردن
ونیک ساختن اینچنین کسان کوشش نمودن شمشیر بر سنگ آزمودن
واز زهر هلاهل حاجت تریاک جستن باشد مرغ چون دید که
سخن او را نمی شنوند از بسیاری مهربانی از درخت فرود آمد
تا خاطرنشان ایشان کند که آتش نیست بوزنگان گرد اگرد
آن مرغ درآمده سرش از تن جدا کردند چون مرغ از نصیحت آن
مرد برآمد و سخن او کار نکرد شنیدی که او را چه پیش آمد ای دمنه
ترا هم مثل آن مرغ خیال میکنم دمنه گفت ای برادر شنو بزرگان
آنانکه بشنیدن و نشنیدن سخن نبندند آنچه حق باشد بگویند

کلیله

کلیله گفت من از نصیحت کردن باز نمی آیم لیکن اندیشه من آنست
که تو کار خود بر فریب نهاده و روزگار خود بحیله میگذرانی و بگوی که
وخودآرایی کر خاری وقتی پشیمان خواهی شد که پشیمانی سود نداشته
باشد و هرچند پشت دست خاری و روی سینه خراشی فایده
ندهد چه هر کاری که بر مکر و حیله است عاقبت آن زیان زدگی
و خرابی است چنانچه آن تیزهوش را پیش آمد دمنه گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده‌اند دو شریک
بوده‌اند یکی را بواسطه زیرکی تیزهوش گفتندی و دیگری را از
سادگی خرم دل خواندندی هر دو با آرزوی بازرگانی سفر اختیار
کرده بودند ناگاه در راه همیان زر یافتند تیزهوش گفت
ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین زر
قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن
بهتر مینماید پس هر دو باز گشته و نزدیک شهر آمده بمنزلی فرود
آمدند خرم دل گفت ای برادر این زر را بخش کن تا هر که ام حصه
خود را در آرزوی خود خرج نماید تیزهوش گفت قسمت کردن

صلاح منست باید که جزوی این زر را برداریم و بهم خرج کنیم
و باقی را باحتیاط تمام در جایی بگذاریم و بعد از چند روز
آمده آنچه درکار شود برداشته میبرده باشیم تا از رفت
دور تر و بسلامت تر دیگر باشد خرم دل این سخن او فریفته شد
جزوی زر برداشته باقی را در زیر زمین درختی پنهان کردند
و روی بشهر آورده هر یک بخانه خود آرام گرفتند چون شب
شد تیزهوش تنها بپای درخت رفت و زرها را از زیر
زمین بیرون کرده بخانه خود آورد و خرم دل بهمان نقدی که
برداشته بود بسر میبرد چون از آن هیچ نماند به تیزهوش گفت
بیا تا از آن زر که در زیر زمین کرده ایم خبر بگیریم و جزوی دیگر
برداریم تیزهوش گفت نیکو باشد پس هر دو بپای درخت آمدند
و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان
خرم دل زد که این زر تو برده که کسی دیگر خبر نداشت بیچاره
چندانکه سوگند خورد و اضطراب نمود سودمند نیامد
آخر خرم دل را پیش حاکم برده صورت واقعه را بیان کرد

حاکم

حاکم از تیزهوش پرسید که گواه داری که او برده است گفت در آنجا
که زر نهاده بودیم آدمی نبود که گواهی دهد لیکن از آنجا که بر راستی
خود و نادرستی این اعتماد دارم اگر حاکم کسی را تعیین کند و زیر
آن درخت رود تا بدرگاه الهی زاری کنیم شاید که خدای تعالی
برزاری ما ببخشد و درخت را که نزدیکی آن زر گذاشته بودیم
بزبان آید و قصه را باز گوید که این زر را که برده است آخر چنانچه
گفت و گوی بسیار قرار بران دادند که صبح بگاه در پای آن درخت
رفته بتماشای قدرت الهی نموده آید و خرم دل را بزندان
سپردند و تیزهوش بخانه آمده راز را با پدر در میان نهاد
و گفت باعتماد لطف تو خیال گواهی درخت بسته ام اگر لطف
نمایی آن قدر زر که بهم رسیده روزگار گذرانیم پدر گفت آنچه
درین کار مرا باید کرد چیست پسر گفت میان آن درخت کاواکست
چنانچه اگر دو کس درو پنهان شوند کسی آگاه نگردد امشب باید
رفتن و در میان آن درخت بسر بردن تا فردا که من بهمراهی
کسان حاکم بپای درخت آمده زاری نمایم و گواهی باز طلبم چنانچه

باید آوازه برآری و خبر کنی که زر از بیخ خرم دل برده است
پدر گفت ای پسر از حیله و مکر بگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را
نتوان فریفت **رباعی** هر تن که همه دارای فلک میدانند کو
موی بموی و رگ برگ میدانند گیرم که بزرق خلق را بفریبی
با او چکنی که یک بیک میدانند با این همه دانم که مکار و حیله‌گر را
پرده دریده میشود و رسوای خاص و عام میگردد مبادا که
مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت پدر گفت آورده‌اند که غوکی نزدیک ماری خانه داشت
هرگاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی و دل او را بداغ فراق
فرزندان خسته کردی آن غوک را با خرچنگی دوستی شد
گفت ای یار در کار من چاره فکر کن که دشمن قوی دارم و مرا
با وی زور نرسد و نه وطن خود که بس جای دلکش است
توانم بجای دیگر رفت خرچنگ گفت غم مخور که دشمن ترا بکمند
فریب توان بست غوک گفت بهر چه رای نمایی بجا آورم
گفت در فلان مکان راسوی است جنگجوی و تیزخوی ماهی چند بگیر

زرق
مکر و حیله

غوک
وزغ

گذاشت

بازی هم از غایت

و بکش و از پیش سوراخ او تا خانه مار بیفکن که راسو یکان
یکان ماهی خورده بر سر مار خواهد رسید و او را نیز طعمه خود خواهد
ساخت و تو از شر او ایمن خواهی شد غوک همین تدبیر که
موافق تقدیر بود مار را اهلاک کرد و چون دو سه روز
گذشت آرزوی خوردن ماهی در سر راسو پیدا شد بهمان جای
که ماهی خوردن خو کرده بود روان شد چون ماهی را نیافت
غوک را با جمله بچگان بخورد و این داستان برای آن آوردم
که بدانی که سرانجام حیله‌سازان گرفتاری و هلاکت است پسر گفت
ای پدر سخن کوتاه کن و اندیشه دور و دراز مفرما که این
کار اندک زیان بسیار سود است چون پدر بیچاره را دوستی
پسر و خواهش زر از راه خرد دور انداخته در شب تیره رفته
میان درخت جای گرفت و صباح بقرار داد کاردانان نزد
درخت فراهم آمدند و تیزهوش زاری کردن آغاز نمود
بعد از زمانی آوازی از درخت برآمد که زر را خرم دل برده است
حاکم روشن رای پیروی خرد نموده دانست که حیله کرده‌اند

و در میان درخت آدمی پنهان ساخته اند چاره این کار باید
ساخت پس گفت شاید درانجا طلسمی کرده باشند برای دفع
طلسم چیزی میدانم پس هیمه بسیار گرد درخت فراهم آورده
آتش در زدند آن پیر خامکار زمانی شکیبایی نموده فریاد برآورد
و امان طلبید پیر نیم سوخته را از میان درخت برآوردند از حقیقت
کار آگهی داده رخت هستی بربست و تیزهوش گرانده رسوایی
خورد و بزرگ شد و پدر مرده خود را بر گردن گرفته بسوی شهر
روان شد خرم دل از دولت راستی خلاص گشت کلیله
گفت مقصود ازین داستان آن بود که عاقبت حیله گران
نکوهیده است دمنه گفت که دورویی را اگر نام نهاده و بر
وی پس پیر را حیله خیال کرده کلیله گفت که خون ناحق ریختن
و صاحب خود را در رنج انداختن دورویی و تدبیر خیال کرده
از تو بجز دورویی پیدا نیست ای دمنه این دورویی بگذار و
دوزبانی را از خود دور کن که آخر رسوایی بار آرد دمنه گفت
دورویی و دوزبانی چه زیان دارد گل رعنا از دورویی زینت

بوستان است و قلم از دو زبانی پاسبانی ملک یافته است تیغ
که یکرویی دارد خون خوردن کار اوست و شانه از دورویی بر
بزرگان جا دارد کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار تو نه آن
گل دورویی که روشنایی دیده و شوی بلکه آن خار دل آزاری که
جز زیان بخلقی نرساند و نه آن قلم دوزبانی که از دولتخواهی و
خیراندیشی خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که جز آزار و نیش از تو
نیاید بلکه تو از مار زیاده که از یک زبان مار زهر آید و از دیگری
تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر ببارد و از تریاق نشان
نداری دمنه گفت از سرزنش باز آی که پس ازین تلافی نمایم
و در میان شیر و شتربه آشتی بهم و میان هر دو محبت تازه
گردانم کلیله گفت این سخن محال است و تو ندانسته که سه چیز بعد از
سه چیز بحال نماند اول آب چشمه چندان خوش است که بدریای
شور نرسیده است چون بدریای شور پیوندد آن شیرینی آب
برطرف شود دوم دوستی خویشان تا زمانی است که معامله
بزرگ در میان نیامده است که چون مهتری یکی یافت دیگران بر وی حسد برند

و کار بفساد انجامد سیوم عقیده خدمتکاران تا وقتی است
که مردم فتنه انگیز در میان در نه آمده اند ای دمنه بسیار دور است
که گاو در چنگ شیر زنده ماند و بر تقدیر آنکه از پنجه شیر خلاص
شود ممکن نیست که باز میان ایشان دوستی صورت بندد
و اخلاص و عقیده که داشت باز آید دمنه گفت اگر من ترک
ملازمت شیر کرده دامن صحبت تو گرفته گوشه نشینم چون باشد
کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم که نصیحت دانایان است
که از آشنایی بدکرداران نادان پرهیز باید کرد و بصحبت نیکوکاران
دانا بهره مند شد و نادانان بدکردار را بمار تشبیه کرده اند
هرچند مارگیر در تربیت مار کوشش کند آخر چاشنی از زخم او بیند
بوی رسد و خردمندان بطبله عطار مانند که هرچند از آن
بکسی چیزی نرسد عاقبت از بوی خوش او بهره مند گردد
باش چو عطار که پهلوی او ۞ جامه معطر شود از بوی او ۞ چند چو
آتش که دهٔ آهن گران ۞ دود و شراری دهی از هر کران ۞
ای دمنه چگونه با تو بسازم و چون از تو وفا چشم داشته باشم

که پادشاهی که ترا گرامی و بزرگ ساخته با او این کردی و
حق تربیت و نعمت او را نگاه نداشتی من از چنین کسی اگر هزار
فرسنگ دوری گزینم هنوز کم است چنانکه صحبت نیکان منفعتها سود
دین بدان زیان دارد و هر که یار نا اهل گیرد بدو آن رسد
که آن باغبان رسیده است دمنه گفت که چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود که از نادانی و
بیخردی با خرس دوستی کرده و همواره در باغ و کشت زار با وی
بسر بردی و خرس نیز مهربانی در یافته با آن دهقان الفتی
پیدا کرده بود تا آنکه چون آن باغبان بخواب رفتی خرس بر
بالین او آمده مگس از روی او پراندی روزی باغبان بر حسب هر روز
خواب کرده بود و مگس بسیار بر روی او فراهم آمده خرس نیز
بدستور خود آمده مگس رانی آغاز کرد هرچند مگس از طرفی پیش
از جانب دیگر جمع میشدند خرس ازین آشفته شد و سنگی
بزرگ بر داشته بخیال آنکه مگسان را خواهم کشت بر روی دهقان
بیچاره انداخت تا سر آن بیچاره با خاک یکسان شده و ازینجاست

که خردمندان گفته‌اند دشمن دانا از دوست نادان بهتر است
و این داستان از بهر آن آورده‌ام تا بدانی ای دمنه که
مرا با تو دیگر سر آشنایی نیست و اگرنه قصه من و تو قصه دهقان
و خرس خواهد ماند دمنه گفت این چه بی‌انصافی است که میکنی
من انچنان بیخرد نیستم که مرا یکبارگی این پایه نهی و با خرس برابر
کنی کلیله گفت اگرچه در نادانی بدان مرتبه نیستی اما غرض
دنیاداری دیده دانشت ترا کور ساخته است ترا انچنان میدانم
که برای غرض خود جانب دوست فرو گذاری و هزار سخن معقول
نمای عام فریب درین بگویی چنانچه در کار شیر و شتربه چه فتنها
انگیختی و هنوز دعوی پاکدامنی میکنی و حال تو با دوستان مثل آن
بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب
که اگر موش گیر کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده‌اند که بازرگانی اندک مایه سفر میرفت صد من
آهن در خانه دوستی امانت سپرد که در روز تنگدستی مایه فراخی
کرد و بعد از ان که سفر دور دست کرده پس از زمانی دراز بازرگان

در خانه آمد و بطلب آهن تردد کرد دوست خود آن را
فروخته بکار برده بود آغاز کرد که ای برادر آهن ترا در گوشه
خانه نهاده بودم غافل از انکه در ان گوشه سوراخ موش است و تا
آگاه شدن موشان فرصت دانسته آن را تمام خورده بود بازرگان
ناراستی دوست را در دل گرفته تدبیری اندیشید و گفت که این
چه دور باشد موش را با آهن الفتی بسیار است و دندان او
آهن را نیک خاید دوست نادرست ازین شاد شد و گفت
این بازرگان بس نادانست که سخن من فریفته شد و دل از
آهن برداشت بهتر آنست که بجهت استواری کار او را امروز
مهمانی کنم پس خواجه را بدرون خانه برد و آغاز مهمانی کردن گرفت
خواجه گفت امروز کار ضروری دارم فردا بیایم پس از خانه وی
روان شد و پسر خورد او را دزدیده بخانه خود آورد و پنهان
ساخت و صباح پگاه بقرار داد خود بخانه دوست آمد دوست را
پریشان حال دید گفت ای برادر برای چه پریشانی گفت از دی روز
پسر من که نور چشم و سرور دل من بود گم شده است و هر چند

بسیار جستم خبر کمتر یافتم گفت دیروز که از خانه تو بیرون آمدم
برین صفت که میگویی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته
پرواز کرده در روی هوا میبرد آن مرد فریاد برآورد که ای
بیخرد سخن محال چرا میگویی موشگیری چگونه کودکی را برداشته و بهوا برد
بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار که در آن شهری که
صد من آهن موش تواند خورد موشگیری کودکی را تواند برداشت آن
مرد دانست که قصه چیست گفت غم مخور که موش آهن نخورده است
خواجه جواب گفت که تنگدل مباش که موشگیر پسرت را نبرده است
آهن باز ده و کودک را بستان ای دمنه این داستان
برای آن آورده ام تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت خود مکر
توان کرد پیداست که درباره دیگران چه خواهد اندیشید تو
چون با پادشاه مکر کردی و دروغ گفتی دیگران را از تو امید
نیکی داشتن از بیخردی باشد چون سخن میان کلیله و دمنه
باینجا رسید شیر از گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده
اما چون شیر او را کشت از غضب او فرونشست و نیکو بیندیشید که ای

او بخاطر آورده در غم شد که درین کار بزرگ شتابی کردم
هیچ اندیشه نکردم که آنچه از شتربه رسانده بودند حق بود یا نه
من باری چنین یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک
چشانیدم و خود را بنقد مصیبت زده گردانیدم و شیر سر
پشیمانی در پیش افکنده بود و هر ساعت افسردگی خاطر و غمزدگی
دلش زیاده میشد دمنه چون این حال از سواد خوانی پیشانی
فهمید کلیله را گذاشته پیش شیر رفت و گفت باعث اندیشه
چیست و سبب غم چه تواند بود روزی ازین خرمتر و وقتی
ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام فیروزی خرامان و دشمن
در خاک خواری و خون ناکامی غلطانست شیر گفت هرگاه آداب
خدمتگذاری شتربه بخاطر میرسد و تدبیرهای درست و دور
بینی های اوست او را یاد میکنم اندوه بر من زیادتی میکند و
الحق که پشت و پناه لشکر من بود و مرا بسیاری او زور و بازو
می افزود دمنه گفت این صفتها که شاه فرمود آن زمان نیکوست
که دل او باخلاص پر باشد و هر گاه که او ناخوش اندیشیده بدخواهیها می اند

بشد شاه را بران کافر نعمت افسوس بجایه خورد ملکه بر گشتن
او شکر الهی بجای آورد و شادیها کرد و این فتحنامه را که
روزنامه اقبال بود آراسته شده از عنایات بزرگ الهی
دانسته خوشیها و خرمیها بتقدیم رسانید پادشاها عالم پناها
برکسی بخشودن که ازو بیم جان باشد در آیین خرد روا نیست
بجز تنگنای گور بند کردن صلاح دولت نیست انگشت
که زینت دست و پیرایه دولت است اگر ماری زخم بآن بزند
برای سلامتی ذات انگشت را ببرند و آن جراحت را عین
راحت شمارند شیر بدین سخنان اندک بیارامید لیکن چون
حال بکرانه شان و بدکاران آخر برسوایی است شیر را این اندوه
از خاطر بالکلیه نرفت و روز بروز زیاده شدن گرفت همواره
در کار و بار دمنه پیروی مینمود تا آنکه در حق او بدگمان شده رای
دابشلیم از بیدپای پرسید که مضمون وصیت اول از چهارده وصیت
که در گنج نامه هوشنگ یافته بود آن بود که پادشاه در باب دولتخواهی
خود اگر سخن ناملایم شنود شتابزدگی ننماید و پیروی الی چند را

وبسزا رسانید خلاصه داستان آنکه

کرده

کرده بر بی غرضی ظاهری رساند کان سخن پس نکند میخواهم
که التفات نموده سرگذشتی مناسب این وصیت باز گویی برهمن
قصه گاو شتربه نام که سوداگری در صحرا مانده بود در میان آورد
که شیر را که پادشاه بیشه بود از شنیدن آواز گاو که هرگز
نشنیده بود ترسی در دل پیدا شد میخواست که آن بیشه را
بگذارد شغالی دمنه نام از ترس شاه آگاه شد خواست که
بشیر راه سخن پیدا کرده پرده از روی کار بردارد و خاطر شیر را
آرام دهد و بازار خود را گرم سازد پس دمنه پیش شغال دیگر
کلیله نام که همدم و همنشین او بود آمده رخصت پیش شیر رفتن
طلبید کلیله از روی مهربانی گفت که از آن گروه نیستی که خدمت ملوک را
شایسته باشی و هر که از روش خود باز آید باو آن رسد که بدو زنه
رسید که درودگری که نه پیشه اوست پیش گرفته بود و سر در آن
کار کرد دمنه جواب داد که در راه خواستن منصبهای بزرگ
و پیشهای کلان رنجها و خطرها می باشد مرد عالی همت را باید که
از خطر نیندیشد تا روی مقصود ببیند کلیله گفت منصب بزرگ

ازکسی مناسبست که نسب وحسب داشته باشد و تو نه بزرگزاده
که نسب بزرگ داشته باشی و نه دانشوری که حسب عالی در تو باشد
دمنه گفت دست مایه بزرگی عقل است هرکه برهنمونی خرد کارهای
بزرگ ازکسی مناسبت که نسب وحسب داشته باشد و تو بزرگ
پیش گیرد و تن بمحنت ومشقت در دهد بمقصود رسد چنانکه قصه
سالم وغانم دلیلیست روشن که غانم ازدو رهنمونی ورنج کشی در
گرداب در آمده وشیر شکیبی را بر دوش کشیده بکوه برآمده و بر تخت
سلطنت رسید وسالم از تن آسانی وتنپروری بی بهره و خوار
ماند کلیله گفت تو بکدام هنر نزدیکی پادشاه خواهی جست و بر تقدیری
که ترا نزدیکی پادشاه حاصل شود چون روش خدمت نمیدانی
هر آینه پایدار نخواهد ماند وسخن بسیار در ناکردن خدمت
ملوک در میان آورد دمنه نیز همه را جوابهای عاقلانه گفت وهم
رخصتی حاصل کرده پیش شیر در آمد وبهمراهی خرد و رهنمونی
دانش شرف نزدیکی شیر حاصل شد و از جمله ارکان دولت
گشت هیچ مهمی بی اتفاق وصورت نمی بست تا آنکه روزی خلوت

یافته

یافته ازشیر پرسید که زمانی درازست که پادشاه را دل گرانی میبینم
و بسیر و شکار و مهمات ملکی متوجه نمیشد سبب چیست شیر قصه
آواز هولناک در میان آورد دمنه گفت آواز بی اصل اعتبار قصه
روباه که شنیده باشند که آواز بلند وجثه بزرگ را اعتبار کرد
و از مطلوب باز ماند اگر ملک فرماید من رفته خبری مشخص آورم
که این آواز کیست شیر رخصت داد و بعد از زمانی جاسوسی احوال
آواز کننده کرده بملازمت آمد که جانوریست که جز خوردن و خفتن
کاری ندارد وهمت او از حلق وشکم درنگذرد و از وشکوهی نیافتم
شیر را اگرچه فی الجمله تسلی شد اما از اندیشه باز نیامد دمنه
چون دانست که سخن مرا تمام براستی خیال نفرموده است
بعرض رسانید که اگر ملک فرماید او را بملازمت آورم و در حلقه
خدمتکاران او را جای دهم شیر را این سخن پسندیده افتاد و
رخصت آوردن داد دمنه باندک زمانی او را فریفته سخنان
کرده بپایگاه سلطنت حاضر ساخت وشتر آیین خدمتکاری بجای
آورد شیر را شادی بسیار فراهم آمد وشکرانه این دمنه را

عنایت بسیار کرد و شتربه را از نزدیکان خود ساخت و بنظر
راستی و یاری خرد شتربه از اعیان ملک شد تا آنکه سالاری
لشکر را بشیر باو فرمود و در کنگاشها مدار شیر بر شتربه بود تا آنکه از دمنه
کسی نمیتر سید دمنه را از بیچ صلکی و پست همتی آتش حسد افروخته
شد و ترا کی کلیله شد و قصه پیش آمدن شتربه و شکست کار
خود را اظهار کرد و چاره کار پرسید کلیله گفت خود کرده را درمان
نیست این تیشه را تو خود بر پای خود زده ترا همان پیش آمد
که زاهد را که پای از دامن کشیده خلعت ملوک گرفت و آب روی
سر یه گرفتن خلعت را بر باد داد و از گوشه خود بر آمده در جب دزدی
در آمد و بشومی دزد او را در راه طلب چند بیم غم دیگر پیش آمد
اول نا دانسته در آمدن خانه پیر زن بدکاره و مردن آن پیر زن
بزهری که در کار آن جوان تنجیز کرده بود و بصدمه ترس که نخستین
دوم رفتن بخانه کفشگر و دیدن ستم کفشگر بر زن خود و ش
سیوم دیدن بینی بریدن کفشگر زن حجام را بخیال زن خود
و بر بوی زن کفشگر حاضر شدن و مکر کردن زن کفشگر و حیله

خود را

خود را مستجاب الدعوه نمودن و بینی بریده را راست ساختن
و فریفته شدن کفشگر چهارم دیدن مکر زن حجام شوهر خود را
ببریدن بینی و تهمت کردن پنجم حاضر شدن زاهد بر آنکه حاکم
به بینی بریدن حجام بیگناه حکم کرده است کلیله گفت ای دمنه
این رنج خود بر خود آورده من درین کار چاره نمیدانم باری تو
چه اندیشیده دمنه گفت میخواهم که حیله انگیزم و شتربه را از بن
رتبه براندازم یا ازین ولایت برانم یا بعالم نیستی روانه
سازم و بهر طوری که میسر میشود انتقام خود کشم من کمتر از آن
گنجشک نیستم که انتقام خود را بوسیله سمندر از باشه کشید و
او را با آنچه در خان و مان او بود سوخت کلیله گفت آزار رسانیدن
نیکو نمیباشد و از راه مکافات بوی هر کس میبازگردد و هر که
دیده بند مردم بگشاید دست و زبان از آزار باز دارد و چنانچه
پادشاه دادگر را پیش آمد که اول همواره بهوا و هوس کار فرمودی
و ستم دیده کار نا پرسیدی آخر روزی بشکار رفته بود دید
سگی پای روباهی در هم خایید در حین جوی روباه سنگی بر

بر پای آن سگ رسید و بشکست و قدمی چند آن سنگ اندا
رفته بود که اسپی لگدی بر پای آن پیاده زد و پیش شکسته شد
و آن اسپ تیزتر رفته بود که پایش بسوراخی فرو رفت
و بشکست چون این معامله بدید از ستم باز آمد و بداد گری
و رعیت پروری مشغول شد دمنه گفت من مظلومم نه ظالم
و ستمدیده اگر در انتقام کوشد او را چه مکافات خواهد بود کلیله
گفت که بدین کار آزاری بتو رسد اما او را از زور و زر بسیار است
دمنه گفت مگر نشنیده که زاغی از مار کینه خود کشید و او را هلاک
ساخت و تحمل آنکه شغال دوست زاغ بود درد خود را در میان آورد
و گفت همواره بچگان مرا این مار میخورد میخواهم که چون مار در خواب
شود چشم او برکنم شغال گفت زنهار ازین مگذر و اگر نه بتو آن
رسد که بماهی خوار رسید که چون پیر شده بود در خوردن ماهی
حیله انگیخت و بخرچنگ در میان نهاد که افسوس از ماهیان این
چشمه اوقات من میگذشت و امروز دو صیاد میگذشتند و با
هم میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است چون از فلان آبگیر

فارغ شویم ماهیان این آبگیر صید کنیم خرچنگ چاره کار از ماهی گیر
جستند او از روی مکر تدبیر کرد که در فلان جا آبگیریست که کسی را
بر وقت آن گذر نمی افتد هر روز چندی را بر پشت گرفته
آنجا برم آخر همه برین قرار دادند و آن ماهی گیر ماهیان را
بگوشه برده طعمه خود میساخت تا آنکه خرچنگ را برداشته پیش برد
که نظر خرچنگ بر استخوان ماهی بسیار افتاد و از مکر او خبردار شد
خود را بر گردن ماهی خوار افکند و حلق وی را محکم فشرده هلاک ساخت
پس زاغ بشغال گفت تو چاره سازی کن شغال گفت پرواز کن
و بر بامها هر جا پیرایه بینی بردار چون نزدیک آشیانه مار شوی آن
پیرایه را آنجا افکن تا مردم بجست و جوی پیرایه آنجا رسند و اول
کار او تمام کنند بعد از آن قصه پیرایه گفته دمنه گفت ای کلیله
دانستی که کاری که بزور و زر بر نیاید بحیله سر انجام توان
کرد کلیله گفت شتربه چنانچه بزور و زر از تو بیش است بخرد و دانش
نیز از تو زیاده است هر فریبی که در کار او خیال کنی او علاج آن نماید
چنانچه خرگوش برای خلاص خود و ماهی را میخواست نو پسند

ونخورد و گرگ دم گرگ را بر در خانه او برد و خود درون رفت و نیازمندی نمود
وگفت مهمان تو عزیزی آمده است روباه خود در خانه خود
چاهی کنده بود و روی او را بخس و خاشاک پوشیده که اگر دشمنی
قصد او کند خود از راه پنهانی بگریزد و دشمن را در چاه هلاک افکند
این سخن خرگوش را از پی داشته رخصت در آمدن مهمان
نمود همان در آمدن مهمان گرگ و خرگوش بود و در چاه افتادن
همان و همان افتادن گرگ بود و در پی آن خرگوش همان
بخیال آنکه این مکر او کرده است بسبب این دمنه مکر و حیله روز
بهی ندارد دمنه گفت با این سخن عمل کردمی اگر کار وجود مغرور و از
دشمنی من غافل بشود نشنیده که خرگوش چگونه کار شیر خونخوار ساخت
جانوران برای فراغت خود اتفاق کرده با شیر بیشه خود هر روز
جانوری قرار داده بودند روزی که نوبت بخرگوش رسید
خرگوش وقت قرار داده را گذرانده بعد از زمانی دراز به
پیش شیر رفت و گفت ای پادشاه جانوران بزرگان ما برسم
قرار داد خرگوشی بهمراهی من فرستاده بودند در میان راه شیری

دوچار شد و از من کشیده گرفت شیر بر جست و گفت جای او را
بنمای که انتقام خود بگیرم خرگوش او را بر سر چاهی رسانید
وگفت ای شیر ترس بر من زور آورده است مرا در بر گیر
تا دشمن ترا بنمایم شیر از سادگی و غرور او را در میان خود گرفت
نظر در چاه افکند عکس خود را دید شیر خیال کرد همان دیدن آن
بود و گذاشتن خرگوش و در چاه در آمدن بود و جان سپردن
غرض ای کلیله ازین سخن باز آی و بر بی زوری و کم راهی من مبین
و بر غرور و دستی شتربه نظر انداز چون کلیله دید که او نصیحت پذیر
نیست دست از و باز داشت دمنه مکار بگوشه رفت
حیله سازی میکرد تا روزی فرصت یافت خود را در خلوت شیر
انداخته غمگین ایستاد شیر پرسید که اندوهگین می بینم خیر باشد
گفت چون نیت پادشاه بر خیر است خیرخواه بود گفت مگر
چیزی شده است دمنه گفت بعد از ایشان بسیار روز که دیو
پشمار قصه فتنه انگیزی شتربه در میان آورد که او کافر نعمت
شد میخواهد که با پادشاه ستیزه نماید و هرچند شیر این سخن را

کر خرگوش سکره ۳

ربو
حیله

باو مینگرد آن دمنه سپید دولت از راه مکر در آمده سخنان که
بحی بماند میگفت و شتربه دولتخواه او را در بلا می انداخت و بعد از
درازی سخن شیر گفت ای دمنه اگر این راست باشد تدبیر این کار
چیست گفت دوربینی بنمودن و پیش از آنکه او سر رشته بر دارد
سر رشته را داشتن بهتر مینماید که مردم در کارها سه گروه اند جمعی
پیش بینی نموده چاره واقعه پیش از واقعه میکنند و گروهی دیگر
اگر چه از پیش بینی محروم اند اما در وقت کار مضطرب نمیشوند
و برهنمونی عقل چاره خود می اندیشند و گروهی از آن قسم اند که
چون واقعه پیش آید مضطرب شده راه چاره سازی گم میکنند
و سرگردان شده هلاک میشوند چنانچه در آبگیری سه ماهی بودند
روزی دو صیاد را در آن گذر افتاد و با خود گفتند که بکام دام
آوریم و بگیریم و ماهیان ازین آگاه شده در فکر شدند چون شب
در آمد ماهی دوربین که عقل تمام داشت سبکروی بکار آورد
و از طرفی که بآب روان متصل بود بیرون رفت صباح بگاه
صیادان آمده هر دو طرف آبگیر را محکم گرفتند آن ماهی نیم عاقل

چون

چون بر حال آگاه شد بر نارفتن خود پشیمان شده خود را مرده
انداخت صیاد آن را مرده دانسته گرفت و بر روی صحرا انداخت
همان انداختن در و بگریز نهادن تا آنکه بصد محنت خود را در جوی
افکند و آن ماهی نادان نیروی گریز داشت و نه رای چاره
سراسیمه در دام افتاد و بهلاکت انجامید شیر گفت ای دمنه
بخاطر من نمیرسد که شتربه بمن این کار کند او را من چه تربیتها
که نکرده ام و او جوان خردمند است چون کافر نعمتی کند
دمنه گفت ملک را باید دانست که از کم اصل و بدنهاد هرگز راستی
نیاید چنانچه سنگ پشتی را با گژدمی دوستی بود او را در سفری از
آب میگذرانید در میان آن نیش زدن گرفت سنگ پشت
پرسید که چه دشمنی است که میکنی گفت دشمنی نیست سرشت من
چنین است پس سنگ پشت بزیر غوطه زد و او را از پشت خود انداخت
و گفت من هم از روی طبیعت کاری میکنم و سنگ پشت با یاران
خود میگفت که خسیس و نا اهل را پروردن آبروی خود بردن است
و پس از فریب اندوزی بسیار شیر را گفت ای پادشاه اگر چه سخن

سرشت
طبیعت

من گوش نمیکنی وقتی که شتربه درین درگاه بیاید از رنگ وی دیگر
او که هرگز نمیکرده است پادشاه خواهد فهمید که در سر چه دارد و
چون شیر را بمکر فریفته ساخت رخصت گرفته بخود اری شتربه
روان شد تا او را نیز بحیله و مکر مضطرب سازد و اندوهناک نزد
تر شتربه رفته سلام کرد شتربه بعد از تعظیم از اندوه پرسید
گفت من از ان گروه نیستم که برای خود اندوهگین باشم لیکن هر چند
خود را نگاه میکنم غم دوستان دامن گیر من شود پادشاه در حق
تو بدی اندیشیده میخواهد که قصد تو کند آمده ام که حق دوستی بجا
آورم و ترا آگاه گردانم تا تو فکری در کار خود کنی شتربه این سخن باور
نکرد و گفت ای دمنه دل من با خلاص پادشاه پر است و
او در حق من رعایتها و عنایتها کرده و من در درگاه او خدمتها
کرده ام اگر دروغی چند در حق من کسی گفته باشد شیر پروی
خواهد کرد و مفتریان را تنبیه خواهد داد دمنه گفت بجز احتیالی کسی پیچ
شوان راه چاره سازی نیست نشنیده که بطی ماه را در آب دیده
ماهی پنداشت هر چند کوشش کرد هیچ نیافت روز دیگر هر چند

ماهی میدید ماه می پنداشت و در طلب کوشش نمیکرد آخر بگرسنگی
رخت هستی بربست باری بعد از سرگذشت بسیار شتربه را دل بگردید
و گفت راست گفته بودند که نزدیکی پادشاهان خطر بسیار دارد چه
ایشان را فکر و اندیشه بسیار است همه چیز شنوانند رسیده و ناتوان
میان و فتنه انگیزان بیشمار است فتنه بر انگیزند که بعلاج نتوانند
رسید هر که نزدیکی پادشاهان طلبد بهانا از سیاست ایشان
خبردار د چنانچه باز با مرغ خانگی به بیوفائی طعنه میزد که آدمی با وجود آنکه
هر روز ترا آب و دانه سر براه میکنند چون ترا میطلبد از بام بیایم
می آیی و من که وحشی ام باندک ملامت که میکنند از دو دو زنیشوم
ماکیان جواب داد که بواسطه آنست که تو هرگز بازی را بسیخ کباب
ندیده دمنه گفت ای شتربه اوقات ضایع مکن چاره خود کن شتربه
بعد از گفتگوی بسیار که درمیان یکدیگر گذشت گفت که اگر سر نوشت
چنین است چه تدبیر اندیشم نشنیده که بلبلی گلی را برهم زده در
دام افتاده بود با باغبان میگفت من که گلی را آزرده ام این
می بینم تو که دلی را می آزاری چه خواهی دید باغبان را دل بسوخت و

پادشت
تعالی

بلبل را آزاد کرد و بلبل پاداشت نیکویی گفت در زیر این درخت زر است
زمین را بکاو و بگیر باغبان انچنان کرد و کامیاب شد پس بلبل آواز داد
که تو که در زیر زمین زر می بینی بر روی زمین دام چرا ندیدی گفت چون
قضا آید دیده دانش کور گردد ای دمنه اگرچه تقدیر الهی و
افسون پردازی تو مرا در کمند شیر اورد اما حقیقت کار آنست که
زیاده هوا بر سر این آورد چنانچه آن صیاد را پیش آمد که بعید
روباهی چاهی کنده بود روباه از انجا که دور بینی کار اوست
بانجا رفت و پلنگ بوی مردار در چاه افتاد و صیاد قفا افتادن
او در آمدن روباه خیال کرد خود را دران چاه انداخت و همان
افتادن بود و دریدن پلنگ همان دمنه گفت بهرحال عاقل را
چاره کردن و توکل نمودن بهتر است ازانکه راه چاره سازی بر بندد
و در کاهلی بر خود کشاید شتربه گفت میدانم که کم اصلان و کوته
نظران در پیش شیر راه یافته در خرابی من میکوشند و هرگاه جمعی
یکدل و یکدست شده کاری پیش گیرند جای چاره نمی ماند چنانچه
زاغ و شغال و گرگ یکدل و یکرو شده شتر را بجواد شیر دادند

دمنه گفت

دمنه گفت بهرحال فکری باید کرد و تدبیری انگیخت گفت غیر از جنگ
تدبیری نمیدانم و آماده کارزارم دمنه گفت آغاز جنگ مبنی دون
شان تو نیست و دشمن را حقیر نتوان شمرد چنانکه وکیل دریا طیطوی را
حقیر شمرده بچگان او را برد آخر بیاری یاران سیمرغ را بکینه
گذاری آورد و وکیل دریا پشیمان شده بچگان را باز داد دمنه گفت
که بنصیحت من کار نکنی چنانچه طیطوی نر سخن طیطوی ماده نشنید
و پشیمان شد تو هم پشیمان شوی گفت چگونه بوده است گفت
طیطوی ماده که در کناره دریا خانه داشت چون بیضه نهادن آمد
به نر گفت جای ایمن پیدا کن که بیضه نهم و او گوش نکرد آخر
ماده گفت که حال تو بحال سنگ پشت میماند که سخن نا کردن شرط
کرده بهمراهی بطان روان شده بود آخر خود بسخن بطان عمل نکرد
سخن کردن همان بود و افتادن همان شتربه گفت من آغاز
جنگ نخواهم کرد لیکن آماده آن خواهم بود اگر او حق خدمت مرا
نگاه دارد و بگفته صاحب غرض قصد من کند من هم دست و
پای خواهم زد بنام و ننگ کشته نخواهم شد دمنه گفت ای شتربه

هرگاه که بینی که شیر میغرد و دم خود بر میزند بدانکه قصد تو دارد
شتربه گفت خوب گفتی و نشان نیک دادی دمنه حلول شیر و
شتربه جمع کرده بکلیله آورد و از سرگذشت خبر داد هر دو بیارگاه
شیر رفتند و از انطرف شتربه بدین شیر آمد شیر از غضب
میغرید و دم بر زمین میزد شتربه از غایت ترس رنگ او تغیر
یافته هر زمانی چپ و راست مینگریست و حرکات نامناسب
ظاهر میساخت چون نشانهای قرار دادی هر کدام معلوم شد
از نهایت غصه حمله برآورد و آتش جنگ افروخته شد کلیله
این حال دیده نکوهش دمنه آغاز کرد و دقیقهای او را برکشود
و میگفت که میدانم که ترا پند من سودمند نخواهد آمد
قصه من و تو قصه مرغ و بوزنگان و حال من با آن مردی که مرغ را
نصیحت میکرد و او نشنید که کار کرد و خود را در چنگال بوزنگان
هلاک ساخت میماند اما بیقین بدان ای دمنه که آخر
زهی تباه کاری و رسوایی است چنانکه تیزهوش با خرم دل
چه کرد و چه دید و تیزهوش نصیحت بر گوش ننمود و قصه

نکوهش
یعنی بد

خوک و مار را سو که بجهت نصیحت او آورده بود باور نکرد دیدی که
چون رسوای خاص و عام شد دمنه گفت اگر خدمت شیر ترک
کنم و با تو در گوشه عمر گذرانم چون است کلیله گفت حاشا که دیگر
با تو بسر برم باغبانرا از دوستی خرس چه آمد که مرا از همراهی تو
نیاید دمنه گفت هر چند من پیش تو خوار باشم این حالت ندارم
که تو مرا بخرس نسبت دهی کلیله گفت راست میگویی لیکن غرض
دیده بینش ترا اگور ساخته است و حال تو با آن بازرگان ماند که
گفته بود در شهری که موش صد من آهن بخورد موش گیری
اگر پسری برگیرد و بر هوا پرد چه عجب باشد چون سخن باینجا آمد
شیر کار را گشته بدیده تامل میدید و از کرده پشیمان و از
جدایی شتربه آزرده خاطر بود و دمنه این را دیده کلیله را
گذاشت و بمکر پردازی پیش شیر رفت آخر چون کار فتنه
انگیزان رسوا است کار او برسوایی کشید چنانچه شرح داده
آمده و خلاصه خلاصه انکه شتربه از مخلصان حقیقی درگاه شیر
بود و شیر از ته دل او را دولتخواه و خیراندیش میدانست

از فریب سازی و مکر اندوزی دمنه کار شیر و شتربه بانجا رسید
که شیر شتربه را بدست خود کشت و در افسوس روزگار گذرانید
اگرچه دمنه بدکار بسزا رسید اما افسوس از خاطر شیر نرفت
پس پادشاهان که سبب اشتعال آتش شتاب زدگی خود را
نگاه دارند و بد آنچه از نیک و بد بایشان رسد چندین مرتبه خود
شها و چندین مرتبه تحقیق جمعی که دولتخواه میدانسته باشند
جدا جدا اندیشه نماید که کس نا دولتخواه لباس دولتخواهی پوشیده
و کس دولتخواه بواسطه غرض خود حسد برند

باب چهارم

در سزا یافتن بدکاران و بد سرانجامی آنها

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت بهره مند شدم از داستان سخن چینی که
بحیله و فریب ولی نعمت خود را از راه مروت برگردانید
به بیوفایی و بدعهدی نامزد ساخت و سخنان فریب آمیز
شیر را بر آن داشت که در خرابی بنای دولت خود کوشش
نماید این زمان حکیم کاردان انجام کار دمنه باز نماید و بگوید
که شیر چگونه بعقل خود بازگشت نمود و چون در حق دمنه بگمان

شد و بدی با او چه کرد و ادبار مکر او چون واقف شد و
سرانجام کار دمنه بکجا کشید حکیم فرمود که در رهنمایی آن منخواه
که پادشاهان بشنیدن سخنان از جا نروند تا بدلیل روشن آگاه
نگردند و در باره آن حکمی نکنند و بعد از انکه سخن غرض گویان بمحل
قبول رسید و کردار ناپسندیده ظاهر شد چاره آنست که
سخن چین و مفتری را چنان سزا دهند که دیگران پند گیرند
و از اندیشه آن سزا بعد از آن کسی این کار نتواند کرد چنانکه
شیر چون بر فریب دمنه آگاه شد چنان سیاست کرد که دیگران
پند گرفتند و آنچنان بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت از
یاد سنگ حقوقهای شتربه غمزده شد و شتاب زدگی که در آن
کار نموده بود پشیمان شده اندیشه مند میبود و از اندوه او
روزگار بر ساکنان آن بیشه تیره شده بود شبی فرصت یافته
پلنگ با او گفت ای ملک اندیشه در کاری که از دست رفته باشد
بیهودگی میکشد و هر که در چنین چیزی که بدست آمدن آن محال
بود بکوشد بمقصود نرسد و هم آنچه داشته باشد از دست دهد

چنانکه آن روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که
بران قوی پشت بود از دست داد شیر پرسید که چگونه بود است
آن **حکایت** پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه طلب
طعمه از سوراخ برآمده هر جانبی تکاپوی کرد تا گمان بوی که آسایش
روح او باشد شنید و بجانب آن شتافت پوست پاره تازه
دید که یکی از دوان گوشت خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه
ازان روشنایی یافت و تن توانایی گرفت آنرا بچنگال گرفته
روی بگوشه نهاد در میان راه که زبش بر کناره دیهی افتاد
مرغان فربه دید که دران صحرا میچریدند و زیرک نام غلام
نگاهبانی ایشان میکرد روباه را میل گوشت مرغ در جنبش
آمد و از پوست پاره فراموش کرد درین میان شغالی گذر
کرد پرسید که ای برادر غمگین مینمایی چه واقعه دست داده
روباه گفت ای عزیز گرسنگی بسیار کشیده ام و خدا روزی
پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا آرزو دارم که ازین
مرغان یکی بچنگ آرم و عیش خود گوارا سازم شغال گفته

چنگال

خیال دور کرده من مدتهاست که از کمین اینها میباشم اما
آن غلام زیرک که می بینی در نگاهبانی چندان اهتمام دارد که
این مقصود بر نمی آید و با این همه بجز دخیال خرسندم و درین
آرزو روزی بشب و شبی بروز می آرم تو که پوست پاره تازه یافته
غنیمت شمار و ازین فضولی درگذر روباه گفت ای برادر مرا
همت بلند نمی گذارد که بپاره پوست پخمره سر فرو آرم و دل از
لذت گوشت فربه تازه بر گیرم شغال گفت ای خام طمع حرص ترا
بهمت عالی نام کرده و نمیدانی که راحت در قناعت است
میترسم که ازین فضولی که در پیش گرفته آن پوست پاره هم از
دست برود و تو یکبارگی از پای درآیی و قصه تو بقصه آن
دراز گوش میماند که دم طلبید گوش نیز برباد داد روباه پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت دراز گوشی بود و
که دم نداشت ناگاه غم بید می گریبان گیر او شد در طلب دم
بهر جانب تکاپو میکرد که زبش بر کشت زاری افتاد دهقان
از گوشه دید و بر جست و گرفت و دو گوش او را بکارد ناگهان

بر بد **بیت** مسکین خرک آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش
گم کرد آنکس که زحد نهد برون گام امنیت سرای او ستر انجام
روباه از غایت حرص روی درهم کشیده گفت تو تماشا کن که
چگونه مرغ را بچنگ خواهم آورد و این بگفت و روی بمرغان آورد
و پوست را همانجا گذاشت شغال چون دید که پند او فایده
نکرد بگوشه خود شتافت درین میان زغنی در پرواز بود
نظرش بران پوست پاره افتاد و آنرا جانور مرده انگاشته
بنشاطی تمام فرود آمده گرفت و باز پرواز نموده روباه میان
مرغان نارسیده غلام از کمینگاه بیرون جست و چوبی بچستی
بجانب او افکنده و دست او آزرده ساخت بیچاره روباه
از بیم جان دل از هوای مرغان برکنده رو بپوست آورد
و از پوست نشانی نیافته سر بر زمین زد تا آنکه متغیرش پریشان
شد و هیچ سود نکرد مقصود ازین داستان آنست که چون
یکی از ارکان دولت را بدست خود خراب کرده و بحال باقی
خدمتگاران نمیپردازد و چشم عنایت از حال نزدیکان درگاه

پسران و سرداران سنبا برداشته است و شتربه کشته شده
بهیچ وجه جرأت نمی آید مبادا خدمتکاران قدیم از ملازمت
دور مانند شیر بعد از اندیشه بسیار فرمود که این سخن از نیکو
خواهی است اما گمان من آنست که در حق شتربه از من خطائی
سر زده و اکثر اضطراب من از آنست پلنگ گفت ای ملک
کار بغم و اندوه نمیشود تدبیر درست باید کرد اگر آنچه شتربه رسانیده
واقع بوده او خود بسزا رسیده است درین کار شکرانه باید
کرد و اگر درباره او تهمتی رفته سخن سازان را سیاست باید رسانید
شیر گفت وزیر مملکت تویی و بر تو اعتماد دارم بدانش و
کاردانی این کار از پیش من برگیر و مرا از گرداب اندوه
بیرون کش پلنگ در عهده گرفت که با یک زمانی مغز این کار
دریافته حقیقت حال را بعرض سلطان رساند شیر بدین وعده
تسلی یافت و چون شب بیگاه شد پلنگ رخصت خانه گرفت
قضا را گذرش در خانه کلیله و دمنه افتاد و دید که در میان ایشان
گفت وگویی است پلنگ از اول بر دمنه بدگمان بود ازین گفتگو

دغدغه او زیاده شد و بیشتر آمد و از پس دیوار گوش نهاد کلیله
میگفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و ملک را بشکستن پیمان و آشتی
و آتش فتنه برافروختی میترسم که وبال آن بتو رسد و ببلایی گرفتار
شوی و چون اهل بیشه ازین کار آگاه شوند هیچ یکی ترا معذور
ندارند و در خلاص تو مددکاری ننمایند و همه بر کشتن تو اتفاق کنند
و مرا با تو بعد ازین همخانگی نباید کرد برخیز و یار دیگر گیر که من
با تو همنفسی نمیتوانم کرد دمنه گفت ای یار عزیز طرح جدائی مینداز
و مرا از خود دور مکن و مرا در کار شتربه بیش ازین ملامت مکن
که کار رفته را یاد آوردن سرمایه اندوه است و تدبیر کاری که
صلاح پذیر نباشد خیال محال این سودا از سر بیرون کن و
روی بشادمانی آر که دشمن نیست شد و آرزو برآمد کلیله گفت
با وجود آنکه نادولتخواهی کرده و با ولی نعمت خود ناراستی نموده
و از مروت و جوانمردی روی گردانیده هنوز هوای فراغت
داری و آرزو میکنی که روزگار بسلامت بگذرانی دمنه گفت پیش
آنست که از بد سرانجامی مکر و حیله بیخبر بودم و بی سخن چین

و غرض کوی بر من پنهان بود اما دوستی جاه و غلبه حسد مرا برین
کار داشت و اکنون چاره این کار نمیدانم از گذشته پشیمان شده ام
مرا از خود دور مکن که بس درمانده ام پلنگ این گفت و گو را شنیده
بخاطر آورد که اگر شنیده را بعرض شیر رسانم مبادا امر او بر من
کار با غرض اندیشد همان بهتر که حقیقت حال بمادر شیر رسانم
تا او سر انجام کار نماید پس بملازمت مادر شیر رفت و گفت
که رازی در میان می آرم بشرطی که از پرده بیرون نیفتد
پس از سوگند و پیمان آنچه میان کلیله و دمنه گذشته بود تمام
گفت و ملامت کلیله و اقرار دمنه باز نمود مادر شیر را حیرتی
دست داد و روز دیگر بدیدن شیر در آمد شیر را غمگین و اندیشناک
یافت پرسید که ای پسر باعث چندین اندیشه و حیرت
چیست شیر گفت سبب ملال من خبر کشتن شتربه و یاد کردن
اخلاق او مینست چندانکه میکوشم یاد او از دل من نمیرود و هرگاه
در مصلحت ملکی اندیشه میرود بمخلص دانا و ناصح مهربان و چاکر وفادار
محتاج میگردم خیال شتربه در برابر می آید مادر شیر گفت هیچ گواهی

برابر دل شاهت از سخن ملک چنان می‌یابم که دل او بر بیگناهی
شتربه گواه است و صاحب غرضی حال او را بخلاف راستی
باز نموده است اگر در آنچه غرض گویان رسانیده بودند
اندیشه بکار میرفت اینهمه پشیمانی پیش نمی‌آمد شیر گفت ای مادر
چنانچه فرمودی همچنانست درین کار عقل را نپرسیدم حالا
چاره آن درمانده‌ام و بدتر آنکه همه سپاه مرا نشانه تیر ملامت
ساخته‌اند و بیوفا و ستمکار میگویند و من چندانکه کاوکاو
میکنم که گناهی بر وی ثابت کنم مگر در کشتن او تدارکی و دیگران معذور
باشم و از سرزنش آشنا و بیگانه رهایی یابم میسر نیست هر چند
فکر میکنم گمان من در وی نیکوتر و اندوه من بواسطه هلاک
او بیشتر میشود و بیچاره شتربه هم رای روشن داشت و
هم صورت پسندیده و چنین کسی محال باشد که بدی نسبت
من بخاطر گذرانده و نیز در حق وی از مهربانی با سپاه فرو گذاشت
نشده بود که سبب دشمنی گردد و من میخواهم که در کاوش این
مبالغه نمایم اگر چه چاره پذیر نیست اینقدر هست که شاید سخن چین

مفتری

مفتری بسزا رسد و عذر من نزدیک مردم قبول یابد و اگر تو
درین باب خبری شنیده و آگاهی ده مادر شیر گفت سخنی شنیده‌ام
که نمیتوان گفت چه بعضی از نزدیکان تو در پنهان داشتن این راز
مبالغه نموده‌اند ملک میداند که فاش کردن راز از مردم عیبی
تمام دارد شیر گفت دانایان هر راز را پنهان داشتن نفرموده‌اند
شیر گفت بسا راز باشد که گفتن او صلاح کار باشد چنانچه
کسی را حق قصد کشتن کسی کرده باشد و این راز با کسی در
میان آرد فاش کردن این راز نهایت خردمندیست
که بواسطه آن جانداری از کشتن خلاص میشود و دور نیست
که رساننده این خبر خواسته است که پای خود از میان بیرون
برده بعهده اهتمام تو در آرد و یا از من دهشت داشته در
سبب ظاهر ساختن این راز کرده باشد امیدوارم که مرا خبردار
سازی و آنچه لایق نصیحت و مهربانی تو باشد در میان آری
مادر شیر گفت آنچه فرمودی همه ستوده است اما گفتن راز
دو عیب بزرگ دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم راز

ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون بپرده دری نام بر آورد
هیچکس با وسخن در میان ننهد سوم در نظر دوستان خوار و مطعون
دشمنان گرفتار گردد و خردمندان گفته اند خواهی که سر
بجایی بود سر بجای دار مگر ملک قصه آن رکابدار نشنیده
که راز پادشاه بیرون داد و سرانجام کارش برسوایی و هلاک
افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت
در زمان گذشته حاکمی بود فرمان روای و کامیاب از هستی
دنیا با خردمندان کمتر صحبت داشتی و کم اصلان و دون همتان
از راه چاپلوسی و خوش آمد پیش او آمده بودند از آنجمله
رکابداری کم اصل معتمد او شده بود روزی آن حاکم بشکار رفته
بود وقتی که شکارگاه نزدیک شد که دست بهم دهد برکابدار
گفت که با تو اسپ دوانم که مدتی آرزو دارم که بدانم که دو
این اسپ شبگین که من سوارم بهتر است یا دو آن ابرش
که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسپ را تاختن در
آورد و حاکم نیز تکاور اسب باد پیمای خود را عنان باز داد و انگاه از شکارگاه

میخواهم

دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان باز کشید و گفت
ای رکابدار غرض من از اسپ دوانیدن آن بود که اندیشه
در خاطر او یافته بود بدین بهانه بخلوتی ساختم تا این راز را
با تو در میان بنهم زنهار که بکسی نگویی رکابدار چه کار روش
بد کار است در پنهان داشتن راز سوگند یاد کرد حاکم فرمود
که از برادر خود بغایت اندیشناکم نقش بد اندیشی از سواد پیشانی
او خوانده ام و بیقین من شده که بقصد هلاک من کمر بسته است
میخواهم که پیش از آنکه از و آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از
راه بردارم و بوستان سلطنت از خار آزار پاک سازم ترا
باید که همیشه از احوال او خبردار باشی و در نگاهبانی و پاس
من احتیاط بجا آری رکابدار گفت من که باشم که محرم تو توانم شد
اما چون عنایت شاه بمن هست امیدوارم که خدمت بجا آرم
و راز را نگاه دارم و از انجا که بد اصلی در نهاد رکابدار بود
شنیدن همان بود و رقم بیوفایی بر جریده احوال خود کشیدن
همان رکابدار بدکردار فرصت یافته خود را پیش برادر حاکم

رسانید و سرگذشت را باز گفت برادر حاکم بنقد منت
دلش شادمان ساخت و بوعده عنایت امیدوار کرد و
بتدبیرهای شایسته خود را از آسیب برادر نگاه میداشت
ناگاه بهار دولت آن برادر بخزان بدل شد و شکوفه امید از
نهال زندگانی فرو ریخت چون تخت دولت از شکوه برادر بزرگ
خالی مانده برادر دیگر پای بر سریر سلطنت نهاد و تاج شهریاری
بر فرق کامکاری و سرفرازی یافت اول حکمی که از زبان
شاه بر آمد کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشود که جزای
آنچه کرده ام ندامت پادشاه فرمود بدترین گناه فاش کردن
راز است و از تو این گناه سر زده هرگاه راز برادر من که محرم راز
او بودی نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود چندانکه
رکابدار اضطراب نمود سود نکرد و بسیاست سلطانی رسید
و غرض ازین داستان آنست که راز مردم فاش کردن نتیجه
خوب نمیدهد شیر گفت ای مادر مهربان هرکه راز خود فاش
میکند غرض او اظهار آنست و اگر نه خود باید که محرم راز خود

باشد

باشد هیچ دانا که کسی آنچه در دل اوست با دیگری آشکارا کرد او
نیز با دیگری بگوید جای آزار و رنجش نیست چه وقتی که کس بار خود را
خود نتواند کشید اگر دیگری طاقت برداشتن آن بار نباشد
عجب نیست دیگر آنکه چون از فاش کردن راز حق ظاهر شود
اگر در آن عیبی هم بوده باشد حق پرده پوش آن عیب خواهد بود
امیدوارم که آنچه حق باشد بگفتن آن منت نهاده بار غم
از دل من برداری و اگر بصریح نگویی بکنایت باز گویی اگر عبارت
گنجایی اشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطی میگویم که آن
گناهکار فتنه انگیز را که گرد این فتنه برانگیخته است سیاست دریغ نمائی
و در مقام عفو نشوی اگرچه مرتبه عفو بسیار بزرگست اما در
گناهکاری که اثر آن فساد عالم باشد سیاست از بخشیدن آن بهتر است
و برابر این گناه که زیان آن بپادشاه رسید اگر خرابی و تنزلی
نباشد باعث دلیری دیگر فتنه انگیزان گردد پوست کنده
آنکه آن دمنه فریب ملک را بتهمت و افترا برین کار داشته است
شیر فرمود که من هم اندیشه میکردم باین راه برده بودم که

دمنه این حرامزادگی کرده باشد لیکن چون تحقیق ننمودم و بی تحقیق
نرساندم کی را بی تحقیق سیاست کردم الحال اندیشه دارم
تمام و چه روی نمود سزای مناسب دهم پس شیر حکم کرد که
امرا و ارکان دولت و وزیران حاضر شدند و مادر شیر نیز
در میان آمد فرمان داد تا دمنه را بپای تخت آوردند دمنه که
بدرگاه آمد شیر را در اندوه دید رو بیکی از نزدیکان پادشاهی
کرده گفت که سبب اندوه ملک چیست مادر شیر این
سخن بشنید آواز داد که ملک را زندگانی تو اندیشه مند دارد
و حیله و مکر تو ظاهر شده و دروغی که در حق وزیر خیراندیش
بلکه دوست مهربان او گفتی و چندین فریب کردی که غلط
شاهد شد شاید که دیگر زنده گذارد دمنه گفت بزرگان پیشین
گفته اند که هر که در خدمت پادشاه یکدل و یکزبان شد زود
مقرب درگاه شود و معتمد پادشاه گردد و هر گرا تقرب و
سلطان گردد دوست و دشمن پادشاه او را نخواهند داد
از روی حسد و دشمنان بواسطه رهنمونی او در امور مصلحت ملکی

واین

و از آن روست که اهل خرد روی از دنیای ناپایدار گردانیده
و بکنج درویشی ساخته باشی که من از اصل پیرامن خدمت نگردیده ام
و از گوشه یکتایی قدم بیرون ننهاده ام و هر که خدمت مخلوق
بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بآن زاهد گوشه نشین
رسید مادر شیر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که پادشاهی خداطلبی خردمندی بدیدن
زاهد گوشه نشین آمد و نصیحتی خواست زاهد گفت ای ملک خبر
دو عالم است یکی فانی که عالم صورت است و دیگر باقی که عالم معنی
باشد همت بلند آنست که سر بمنزل فانی فرو نیاورد و نظر
بر خوبیهای عالم معنی گسترده خردمند است کار دارد پادشاه فرمود
که طریق بدست آوردن عالم معنی چیست زاهد گفت که شهوت و
غضب را معتدل سازد و همواره در آسایش خود و رعیت کوشد
بدستگیری پا افتادگان و فریادرسی ستمکشان مشغول باشد
هر پادشاه که خواهد رضای الهی بدست آرد و پادشاهی
عالم معقول او را میسر گردد باید که در آسایش زیردستان

کوشد و در مالیدن ستم پیشگان کوشش نماید چه پادشاهان را
پاسبانی رعیت و ملک فرموده اند پس هر شب از روز جهات
خود را نگاه دارد که امروز چه کرده ام و در کار و بار خود نظری اندا[خته]
باشد که مبادا کار سهلی را پیش گیرد و از کارهای بزرگ باز ماند
ای پادشاه اگر مردم ترس انکه مبادا در حق گفتن در روی
بسته شود یاد در اعتبار ما نقصان رود از گفتن سخن حق باز
دارند پادشاه دانا آنست که بنگهبانی خود و پاسبانی دیگران
آنچنان کوشش کند که حق گذار از ادای سخن نماند و اگر از روی
بشریت سهوی رود از شنیدن سخن حق از جا نرود و گوینده را
نکوهش ننماید ملک فریفته نصیحت او شد و از خوش آمدهای مردم
پرهیز کرد و پیوسته نصیحت از وی میپرسید و پند پذیر میشد روزی
پادشاه پیش درویش بود ناگاه جمعی از دادخواهان آمده فریاد
کردند و بفرموده پادشاه زاهد ایشان را طلبیده حال هر یکی پرسید
و آنچه لایق حال هر یکی پیش خود باشد بپادشاه گفت پادشاه را
پرسیدن معامله و تحقیق کردن زاهد خوش آمد و از زاهد خواست

نکوهش
سرزنش

که در بعضی اوقات داد پرسی بحضور او بکند زاهد به نیت خیر قبول
کرده در مهم درماندگان میکوشید و پادشاه بتوجه تمام می‌شنید
تا کار بجایی رسید که اکثر کار و بار آن ولایت به تدبیر زاهد ساخته
میشد و مشغولی او هر روز در کار ملک و مال زیاده میگشت خوش
سودای جاه و آرزوی مال در دل زاهد جای کرده رخنه در دیوار
زهد و بردباری خرد افکند **بیت** گیت گرد جام و پیش می‌خورد
گیت کیس جادو گر از راهش ببرد پادشاه چون تدبیرات
زاهد موافق مصلحت ملک دید عنان اختیار یکبار جهانبانی پیش
آمد و سامان کلیمی سرانجام اقلیمی بدل شد روزی یکی از هم[دمان] درویش
که همراز و دمساز او بود بدیدن او رفت و احوال بزنگ دیگر
حیران شده آهسته بزاهد گفت این چه روش است که
پیش گرفته زاهد هر چند زبان عذر گشاد سخنی که تمام عیار باشد
نتوانست گفت درویش گفت دوستی جاه و افزودن طلبی مال
ترا گرفتار شهوت و غضب ساخته است و از راه خردمندی
باز داشته پای دامن تجرد و یکتایی از غبار اغیار نهفتن

درکف کفایت اوستاد درویش اول
فکر نانی بود حالا غم تو

وار آمد شد خلق در بند و مهمان گوشهٔ خود بساز زاهد گفت
ای عزیز از گفت و شنیدن خلق و آمد شد مردم چندان تغافلی
در حال من پدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانی درویش
گفت دیدهٔ دانش تو پوشیده است افسوس که چارهٔ خود نمیدانی
و آن زمان که بدانی سود نخواهد داشت و حال تو بآن نابینایی همی ماند
که تازیانه از مار باز نشناخت و بدان سبب هلاک شد زاهد
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** مرد مسافر گفت کوری
و بینایی در بیابان سفر و آمدند چون وقت شبگیر آمد
خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود خواست که بگیرد قضا را
ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود نابینا تازیانه خیال کرده
برداشت چون دست باو رسانید تازیانه خود نرم تر
و نیکوتر یافت و بدان شاد گشته سوار شد چون روز
روشن شد بینا ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای
رفیق آنرا که تازیانه خیال کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم
برتو زند آنرا از دست بیفکن نابینا گمان برد که مگر همراهش در آن

شبگیر
دم صبح

تازیانه

تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز زحلیم کار دولت و بخت
که من تازیانه خود گم کرده بودم خدا از آن بهتر ارزانی داشته ترا
نیز اگر طالع مدد کند بهتر از این تازیانه خواهی یافت من از آن
نیستم که با فسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان
برد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی آنست که ترا از این
خطر آگاه گردانم سخن من بشنو و مار از دست بینداز نابینا روی
درهم کشید و گفت خیال خام مبر و فکر بیهوده مکن قصد تازیانه
من کرده و در گرفتن آن کوشش مینمایی تا من بیفکنم و تو
برداری چندانکه مرد بینا مبالغه نمود هیچ فایده نداشت چون
هوا گرم شد و افسردگی از مار بیرون رفت بر خود بپیچید و زخمی
بر دست نابینا زد و او را هلاک ساخت و این داستان
بدان آورده ام تا تو بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون
مار پرنقش است فریفته نگردی و بنرمی و نازکی او بازی نخوری
که زخم او جانگداز است زاهد چون این سخن بشنید گوشه نشینی یله
کرد و اشک پشیمانی از دیده باریدن گرفت و بجستن دانست

که سخن آن دوست از غایت مهربانی بود چون روز شد مردم
بر در زاهد هجوم کردند زاهد بساختن مهمات پرداخت واز پشیمانی
شب پشیمان شد القصه کار زاهد بجایی رسید که مدت دنیا
شد و از او راستی رو گردانیده پیروی هوا و هوس کرده
بخودکامی روزگار گذرانیدی روزی بقتل یکی از بیگناهان
حکم فرموده بعد از آن پشیمان شد و در مقام تلافی آمد خون
آن بیگناه پیش پادشاه آمده از دست زاهد داد خواسته
و باز پرس قضیه بدیگران افتاد و ارباب دیانت تحقیق
نموده گفتند این زاهد خون ناحق کرده او را نیز بقصاص رسانند
زاهد هرچند درخواست کرد و مردم را وعده مال میداد
وامیدوار میساخت بجایی نرسید دمنه گفت این داستان
برای آن گفتم که چون سر از خط فرمان پروردگار کشید برآستان
شهریاری نهادم بهر بلایی که خیال کنی سزاوارم چون دمنه این
فصل پرداخت ایستادگان سریر سلطنت در تعجب ماندند
وشیر همچنان سر اندیشه در پیش انداخته نمیدانست که چکار

کند

کند و دمنه را چه جواب گوید سیاه گوش که از جمله مقربان درگاه بود
چون حیرت اهل مجلس دید روی بدمنه کرده گفت اینهمه خدمت
وملازمت پادشاهان که سایه خدااند و به چتر اقبال سایه امن و
امان بر عالمیان گسترده اند گروهی نه اندازه تو بود و مگر ندانسته
که یکساعت از عمر پادشاه بدادگستری و رعیت پروری گذرد
بچندین سال دیگران که بعبادت و طاعت گذرد برابر گرفته اند
و چندین اولیای خدا خدمت سلاطین را اختیار کرده اند
واین را سرمایه سعادت خود دانسته اند و ازین جمله حکایت
پیر روشن ضمیر برین حال گواهیست راست دمنه پرسید چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند درویشی بود در شهر
فارس صاحب کرامات او را پیر روشن ضمیر میگفتند یکی از
درویشان طریقت از راه رسید و حلقه در بجنبش درآورد
خادم خانقاه جواب داد که ای درویش زمانی بیارام که شیخ
بملازمت سلطان وقت رفته و نزدیکست که باید درویش
چون نام ملازمت سلطان بشنید گفت دریغ از رنج راه شیخی

که بر در پادشاه رود و از وجه بهره توان گرفت از انجا روی
گردانیده روان شد و از کوته بینی طعنه میزد قضا را دزدی
بصورت او از زندان گریخته بود و پادشاه عسس را عتاب
فرموده و در پیدا کردن دزد و بریدن دست او اهتمام کرده
بودند شحنه درویش را دیده دزد گریخته خیال کرده گرفت و
بسیاست گاه رسانید چندانکه درویش حال خود را از روی
راستی میگفت سود نداشت و جز دست بریدن صورت
دیگر دست نمیداد در انوقت که جلاد کارد بر دست درویش
نهاده بود غوغای آمدن پیر روشن ضمیر برآمد و شیخ با مریدان
در رسید و از حالت درویش پرسید شحنه را گفت این گدا از
درویشان آستانه ماست و این صورت بر وی تهمت است
دست از وی باز دارید شحنه منت بر جان خود نهاد و درویش را
عذرها خواست بیچاره درویش از دست جلاد بی باک
نجات یافته در رکاب شیخ روان شد شیخ دست بر دوش
درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان

مناسب

مناسب نیست چه پادشاهان برگزیده الهی اند الله تعالی
ایشان را نمونه از عالم خود ساخته برای آسایش جهانیان
بزرگ میسازد و دیدن ایشان عبادت و خدمت ایشان
سعادت مرا این حال خدا شناسی از برکت دولت ملازمت
پادشاه است اگر بسعادت خدمت پادشاه مشرف نشویم
مثل شما مظلومان را از دست ظالمان که رهاند درویش
دانست که اعتراض از روی نادانی بود و هر جا اهل کمال از انقطاع
خالی خواهد بود غرض از آوردن این داستان آنست
که بزرگان دین ملازمت پادشاهان اختیار کرده اند و
بودن بدرگاه ملوک سعادت خود دانسته اند و منکه گفت انچه
گفتی که بزرگان خدمت کرده اند بنا بر مصلحت کلی بوده و بالهام
الهی درین راه رفته اند و غرض دنیوی بجان آمیزش
نداشته و هر که برین سیرت باشد هر چه کند و گوید بر وی گرفت
نیست ولیکن مثل ما مردم بدان پایه کجا رسند و دعوی آن
مرتبه چرا کنند دیگر آنکه گفتی که پادشاه سایه الهی است

کنند

این صفت پادشاهی است که کارهای او براه حق نزدیک باشد
و از طریق باطل دور نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بمحل عتاب
فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان
ستوده صفات را عزیز دارند و خدمتکار فتنه انگیز بیوفا را
خوار گردانند مادر شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگویی
دلیل است برین که ترا سیاست باید کرد چه همگی ملازمان
درگاه اتفاق کردند بر آنکه شتربه بادشاه را ملازمی بود
ستوده سیرت پسندیده صورت و بر زبانها افتاده
که باتش فتنه تو خرمن زندگانی او سوخته و بشومی حیله تو
در بهار وفاداری سلطان سستی راه یافته دمنه گفت با سحاب برابری
نتوان کرد چرا که گفته غرض گویان بدین چنین پیش می آید
بر ضمیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه میدانند که میان
من و گاو هیچ دشمنی نبوده او با من جز مهربانی نداشت و من
نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که حسد برده و دفع او مشغول
شوم لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و اثر آن

دیده و بیغرضانه عرض کردم و بر من واجب بود حق نعمت
ملک شناختن و آنچه گفتم ملک بخود نیز تحقیق فرموده آنچه رای
او خواست کرد بسیار کس با شتربه زبان یکی داشته اند و در
خیانت و دشمنی شریک بوده اند چه دور باشد که از راه ما
دولتخواهی کینه شتربه از من کشند و در خون من کوشند
و من گمان نبرده بودم که پاداش خدمت و نصیحت من این
خواهد بود که وجود من ملک را در فکر دارد چون دمنه سخن
بدانجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بزندانیان داد
باید سپرد تا در کار او فرو روند چه در شرایط سیاست و آداب
سلطنت بی گواه و دلیل نشاید حکم فرمودن دمنه گفت
کدام حاکم راست کارتر از عقل شهریار است ضمیر سلطان
آینه گیتی نماست که چهره حال هر یکی از ملازمان بر حضرت
او روشنست و یقین دارم که دریافت حقیقت این راز هیچ
چیزی برابر فراست پادشاهی نیست هر آینه امیدوارم
که چون آینه دل ملک از زنگار غرض پاکست صورت راستی مین

و در آن پرتو اندازد شیر گفت ای دمنه در تحقیق این مهم بنهایت
مبالغه خواهد رفت دمنه گفت من بواسطه سکینای این همه کوشش
میکنم چه میدانم که بدین کار اخلاص من زیاده ظاهر شود اگر
من گناه میداشتم درگاه ملک را لازم نمیگرفتم و بپای شکسته
منتظر بلا نمی نشستم زمین فراخست باقلیمی دیگر میرفتم این همه
کوشش من برای آنست که مبادا دشمنان بمکر و فریب ملک را
از راه حق ببرند و نگذارند که از قرار واقع پرسش شود مادر شیر
گفت ای دمنه چندین مبالغه تو خالی از خدعه نمینماید
و تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری ولی اگر این
مهم را پرسش نمایند خلاصی تو ممکن نیست اضطراب مکن دمنه
گفت مرا دشمن بسیارست و صاحب غرض از شمار بیرون
چشم دارم که کار مرا بامینی حواله کنند که غرض آلوده نباشد
و آنچه گفت و شنید نگذرد براستی عرض دارد و ملک آنرا برای
جهان آرای خود بگذارند تا بحدی که کار من بجایی ناخوش
رسد شیر گفت که بعد از قضیه شتربه بخدا عهد بسته ام که

بخدا که در هیچ حکم از شاه راه عدالت یکسو نروم و تا خوب
تحقیق نشود حکمی نفرمایم اگر این خیانت از تو صادر شده باشد
بجزای که سزای تو باشد خواهی رسید و اگر پاکدامنی خلاص
خواهی شد دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم
و بچه واسطه هوای کارهای بزرگ و منصبهای عالی بر خاطر
گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و اثر انصاف او دیده
یقین که عدل عالم آرای محروم نخواهد گذاشت و امید
از داد گستری نخواهد برید شیر گفت مرا اندکی دلیری و معقولی
گویی او برین داشت که شاید که بر وی تهمت میکرده باشند
یکی از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید نه بموجب تعظیم ملک است
و نه براستی سخن میگوید بلکه میخواهد که بدین سخنان مکر و زور
بلا از خود دور کند دمنه جواب داد که کیست از من مهربان تر
در خلاص من و هرکه خود را در مقام حاجت فروگذارد و در
نگاهداشت خود کوشش ننماید دیگرا از وی چه امید باشد
تا چندان سخنان غرض آمیز از روی نادانی در مجلس پادشاه

بگویی و من دولتخواه را در بلا اندازی مگر ملک را انچنین خیال کرد
که این را نغمه ملکه کارهای عمر بر ابشتی تدبیر کند و لشکرها را
بعکری سرانجام نماید این چه قدر کار خواهد بود که نداند
سیاه گوش گفت که از مکر و حیله های پیشینهٔ تو چندان
تعجب نمیداریم که از زبان آوری تو درین حال و چندین پند
و مثل گفتن تو درین زمان دمنه گفت آری جای پند است
اگر در محل قبول نشیند و وقت مثل است اگر بگوش خرد
جای گیرد مادر شیر گفت ای فتنه انگیز هنوز امیدواری
که بشعبده و فریب خلاصی یابی دمنه گفت که اگر کسی نیکی را
به بدی برابر کند او داند من وعده خدمت بپایان رسانیده ام
و بعهد نصیحت وفا کرده و پادشاه میداند که هیچ گناه کار پیش
او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر بر من ستمی رود او از نتیجه
هم به وبال گردد و اگر در کار من شتاب کند از فایده آهستگی
و دوربینی محروم گردد و عاقبت پشیمان شود **بیت**

هر که در کارها شتاب کند ∴ خانه عقل خود خراب کند

دیده

و بود آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب کرد و
میان دوست و غلام فرق ننمود شیر متوجه سخن دمنه بود
چون این سخن شنید پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع
بسیار و غلام فراوان و زنی داشت صاحب حسن و در همسایگی
او نقاشی بود میان او و زن بازرگان نظربازی پدید آمد و
بواسطهٔ دلاله راه آمد و شد از غبار اغیار صافی شده
بود روزی زن با او گفت تو هر وقت که می آیی ناچار درنگی
در میان می افتد تا آوازی دهی یا سنگی اندازی که من از آمدن
تو آگاه شوم اگر از صنعت نقاشی که در ان کار سر آمدی فکری
نموده مقصدی کنی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد
دور نیست جوان نقاش گفت من چادری دو رنگ سازم که
سفیدی او چون ستاره در آب نماید و سیاهی او چون موی
زنگیان در مهتاب جلوه دهد و تو چون آن علامت ببینی
زود بیرون خرامی ایشان با یکدیگر این سخن داشتند و غلام

تا باین

آن نقاش از پس دیواری شنید چند روز برآمد و چادر تمام گشته
روزی نقاش بجایی رفته بود ناگاه ماند غلام آن چادر را شبانه
انگه طرح رنگ آمیزی آن معلوم کند از دختر نقاش بعاریت خواست
و پوشید بخانه معشوقه درآمد زن از غایت شوقی که بجوان نقاش
داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه از آشنا باز
نشناخت غلام در لباس مراد خود حاصل کرد و بعد از فراغ
چادر را باز داد قضا را همان زمان نقاش رسید و در را
ملتفت نداخته روی بخانه بازرگان نهاد و زن پیش او دوید و چاپلوسی
کرد و گفت ای دوست خیر است که همین ساعت باز گشته
جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرد و باز گشت و دختر
و غلام را ادب کرد و چادر را سوخته از محبوب و اسوخت
اگر زن در کار خود شتاب نکردی بغلام آلوده گشتی و ازنا
محروم نشدی و این داستان برای آن آورده ام تا ملک
بداند که در کار من شتاب نمیباید کرد و حقیقت آنست که من
این سخن از هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خواهد ناملایم

اما

اما از و گریز نیست آخر باید کرد هر که در انجمن هستی قدم نهاد آخر
شربت واپسین میچشد در کشد اگر مرا هزار جان میبود و میدانستم
که در سپردن آنها فایده پادشاهیست در یکدم فدا میکردم
و سعادت خود می انگاشتم اما ملک را در انجام این کار نظر فرمودن
لازم است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران
کارگذار را بهتری که دشمنان اندیشند قصد نتوان کرد همه وقت
بنده که از عهده سرانجام مهمات بیرون آید نتوان یافت
و ملازمی که شایسته تربیت باشد کمتر بدست افتد شیر را امتحان
دلپذیر او جایگیر آمد خاموشی گزیده می اندیشید مادر شیر که
دمنه سنج کار اندیش سپرد اندیشه بر او غالب شد که مبادا
شیر ازین چرب زبانی فریب خورد و در دعوی او راست تمام شمرد
او را باور کند روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میماند
که مگر سخن دمنه را راست است و از دیگران دروغ و من میدانستم
که باین دانش و بینش سخنان راست نشنوی و بحرفهای فریبنده
از جا بروی بیت نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد که گوش

هوش بر غان هرزه گو داری ❊ پس بخشم برخاست و روی بر
خود نهاد و شیر بچه تسلی مادر فرمود تا دمنه را در رتبه بزندان باز
داشتند و نگاه داشتند مادر شیر ازین خوشدل گشته
بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه شعبده
پردازیهای دمنه میشنودم اکنون یافتم که در مکر و فریب اعجوبه
زمان و نادره دور است این همه دروغها که مرد چون تواند گفت
و عذرهای شیرین چون توان بست اگر ملک او را مجال سخن دهد
سلک سخن خود را ازین ورطه دار و گیر بیرون کشد و حال آنکه در کشتن او
ملک و جمیع لشکریان را آسایش تمام است سزاوار آنکه زود
دل از کار او فارغ گرداند و او را مهلت سخن و فرصت جواب
ندهد شیر گفت کار نزدیکان ملک حسد و کینه است روز و شب
در کمین یکدیگر می باشند و عیب و هنر یکدیگر میجویند هر که هنر بیشتر
دارد قصد او بیشتر نمایند و هرگز بر مردم بی هنر حسد نبرند
دمنه بچندین هنر آراسته است و نزدیک من قرب تمام دارد
شاید که حسد پیشها اتفاق نموده خواهند که او را از میان

بردارند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را بگرداب هلاک
اندازند چگونه تواند بود شیر گفت سعی دمنه در کشتن شتربه از روی
حسد انگاشته اید این کار چرا خود را دور می اندازید حسد آتشی است
که چون برفروزد تر و خشک همه بسوزد و نهایت حسد آنست که کسی
بخود دشمنی شوانید چنانچه در قصه آن سه حسد پیشه گفته اند
مادر شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شیر گفت آورده اند
که سه کس با یکدیگر همراه شده رو براه آوردند آنکه از همه بزرگتر
بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون
آمده اید و سبب چیست که آسایش وطن را گذاشته محنت سفر
اختیار کرده اید یکی گفت که در آن شهر که من بودم خویشان و دوستان
مرا دولتها و شادیها روی مینمود و من نمیتوانستم دید و حسد
بر من غالب میشد در آتش رشک میسوختم و با خود گفتم که روز چند
ترک وطن گیرم شاید که مادیه نیاید دیده نشود و دیگری گفت من نیز
همین درد از وطن آواره ساخته است سیوم که از همه بزرگ بود
گفت که شما همه هم درد منید من نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام

و بهادی یکدیگر سبب آشنایی و همراهی شده بتماشای جهان
برآمدند روزی میان راه بدره زر افتاده یافتند هر سه باشتیاق
فرود آمدند و گفتند بیایید تا بخش کنیم و هم ازینجا برگشته
بوطنهای خود رویم و چند روزی بخوشدلی بگذرانیم هر یکی را رگ
حسد بجنبش درآمده راضی نبودند که آن دیگری را بهره رسد در حیرت
فرو ماندند نه همت آنکه از سر زر بگذرند و در میان راه افتاده
بگذرانند و نه روی آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یکشبانه روز
در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند و خواب خورد
بر خود تلخ کرده در نزاع بودند روز دیگر پادشاه آنجا بشکار برآمده
بود ناگاه با جمعی از نزدیکان بسر وقت ایشان رسید و آن
سه کس را در میان صحرا نشسته یافت از چگونگی احوال پرسید
صورت واقع را از روی راستی بعرض رسانیدند پادشاه
فرمود شما اندازه حسد خود را بگویید تا ببینم که حسد هر یک
بچه مرتبه است تا فراخور آن زر بشما بخش کنم یکی گفت که حسد
من بحدیست که هرگز نخواهم که بکسی نیکویی کنم و مهربانی ورزم تا آنکس

خوش وقت گردد و دیگری گفت که تو مرد نیک بوده از حسد
بهره نداشته حسد من بمرتبه ایست که نمیتوانم دید که کسی بکسی نیکی
کند و بمال خود یکی را بنوازد و دیگری گفت که شما هر دو ازین کار بهره
نداشتید و دعوی بی‌معنی بود من چنانم که هرگز نخواهم که
کسی بمن نیکی کند پادشاه انگشت حیرت بدندان گرفت و
از سخنان ایشان در تعجب ماند و گفت که هم سخن شما این زر
بشما باید داد و هر یکی را فراخور گناه سزا لازم شمرد آنکه
خود نمیخواهد که بدیگری نیکی کند پاداش او همانست که زبان زده
و محروم ماند با او هیچکس نیکی نکند و آنکه احسان دیگری با دیگری
نتواند دید بهتر از آنکه از بار زندگی سبکبار سازند و آن دیگری
که بر خود حسد میبرد سزاوار آنست که در زندان عذاب گرفتار
گردد تا وقتی که قالب تهی کند پس فرمود که مرد نخستین را برهنه
ساخته بی زاد و توشه در بیابان رها کردند و هرچه داشت
ازو گرفتند دوم را بتیغ بیدریغ سر برداشتند و از رنج تن
خلاص کردند و سیومی را قطران مالیده در ریگ تفته انداختند

تفته
گرم

تا بهزار جان کندن هلاک شد و شومی حسد هر سه تن را خراب
ساخت و این داستان برای آن آورده ام تا معلوم شود
که حسد چنان بد انجام است که کسی بخود نیکی نمیخواهد و از اینجا
قیاس توان کرد که بدیگران در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم
که آنچه در باب دمنه میگویند از روی حسد باشد مادر شیر گفت
من از نزدیکان ملک حسد فهم نکرده ام و بهیچ کدام گمان این صفت
نکوهیده نبرده ام و غالب آنست که اتفاق همه بر کشتن او جهة
نصیحت ملک باشد و دفع او بدین همه مقدمات محتاج
نیست شیر گفت من درین کار شبهه دارم و بسبب آن در کار دمنه
شتاب نخواهم کرد مبادا برای سود دیگران خود زیان کار شوم
و برای خشنودی خلق خشم خالق بهم رسانم تا در کار او تمام فرو روم
بسر کشتن او نخواهم آمد در کار شتربه شتاب کردم و اینهمه پشیمانی
دست داد لایق آنست که بجز دکانی ارباب کفایت را ضایع
نگردانم مادر شیر گفت پیروی کردن زیان ندارد و از راه کفایت
امانت گذار تحقیق بکن چون سخن باینجا رسید وقت بیگاه شد

بود مادر شیر رخصت گرفته بخانه خود آمد چون دمنه را بزندان
برده بند گران بر پا نهاده بودند کلیله را سوز برادری بر آن داشت
که بدیدن او در زندان رفت و گریهای خون آلود میکرد و
فریادهای درد آمیز بر کشید و بناله میگفت ای برادر ترا
درین بلا و محنت چگونه توانم دید مرا زندگانی تلخ شده دمنه نیز
بگریه در آمد و گفت مرا این بند در زندان چندان گران نیست
که در دانکه از تو جدا باید زیست و بجان کندن فراق تو
باید ساخت کلیله گفت ای دمنه چون کار باینجا رسید اگر با تو
سخن درشت بگویم باکی نباشد من در آغاز کار این همه میدیدم
و در پند دادن مبالغه میکردم و تو بآن التفات نمیکردی و
تکیه بر دانش خود داشتی تا پایان کار همان شد که میگفتم و
اگر پیشتر در پند دادن تقصیر میکردم و در آگاه کردن تو غافل
می نشستم با تو درین بدی شریک بودم و این سخنان تبو نمیتوانستم
گفت ای غافل نا عاقبت اندیش آنکه دانشوران گفته اند که
حاسد فتنه انگیز پیش از اجل میرد و نه مراد از زین بپیری شدن

بپیری شدن

زندگانیست بلکه رنجی پیش می آید که زندگی را تباه میسازد که بجز
به آرزو طلبد چنانکه ترا پیش آمده و هر آیینه مرگ ازین زندگانی
خوشترست دمنه گفت ای برادر آنچه راست بود بگفتی و شرط
برادری بجای می آوردی اما تیرگی نفس آرزوی مال و جاه بر من
غالب میشد و پندهای ترا در دل من بیقدر میکرد و با آنکه
میدانستم که خطر این کار بی نهایتست درین کار میکوشیدم و خود را
چون بیماری که آرزوی خوردن برو غالب شود و زیان آن داند
و بدان التفات ننماید و بدنبال آرزوی خود رود و می انگاشتم
چنین کس را که از پیروی هوای نفس نتواند گذشت هرچه از بلا پیش
آید باید کشید و اگر شکایت کند از خود شکایت کرده باشد
کلیله گفت مرد دانا آنست که در آغاز هر کار نظر بر انجام اندازد
و پیش از نهادن نهال اندیشه بران نماید تا از کرده پشیمان
و از گفته پریشان نشود چه آن پریشانی و پشیمانی موجب شادی
دشمنان و غم دوستان میگردد دمنه گفت ای برادر آزرده خاطر
مباش زیاده ازین کار که مرا پیش آمده است بزرگ کار پیش

آمده

آمده است بی دشمن بودن صفت مردم دون همت است و
ایمن ماندن و در خرمی زیستن شیوهٔ سفله پست فطرت است هر جا نظر
که بهمت بلند افتد از خطرهای عظیم چاره نباشد کلیله گفت دولت
فانی و جاه بی اعتبار این همه محنت و رنج نیرزد و بایستی که پرتو
التفات بر جاه و بیابانی انداختی تا در چاه بلا نمی افتادی دمنه
گفت که میدانم که تخم این بلا من پراکنده ام هر که چیزی بکارد حاصلش
بدرود اما این زمان که کار از دست رفته و دست از کار مانده بجای
خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام اگر عمر باشد از گذشته پشیمان و از
آینده سامان نمایم کلیله گفت حالا خلاص خود بر چه وجه تلقی کرده
و راه نجات خود از کدام سو خیال بسته دمنه گفت چنان مینماید
که کشتی حیات بگرداب فنا خواهد افتاد اما چندانکه تکاپوی را
مجال خواهد بود کوشش خواهم کرد و تیغ بزبونی در نخواهم داد اما
اندوه من ازان زیاده شده می آید که تو هم بواسطهٔ همدمی من
بتهمت آلوده شوی و در تنگنای هلاک افتی و اگر ناگاه تیر تکلیف
نمایند که از رازهای من آنچه داری بگوئی آن زمان محنت از دو گونه

روی مینماید یکی رنج تو و شرمندگی انکه از من در بلا افتاده باشد
دوم انکه مرا امید خلاصی باقی نماند دیگر بواسطه انکه راستی
تو بر همکنان روشن است و باز گرفتن گواهی است از تو که
میدانی تاب شکنجه استم ندارم و انچه میدانم پوشیده نمیتوانم داشت
و برای خوش آمد کسی دروغ هم نمیتوانم گفت مثل انکه از من
پرسند و انچه است باز نمایم صلاح کار تو آنست که بر گناه
خود اعتراف نمایی و بدانچه از تو سر زده اقرار کنی و بتوبه قرار
دهی چه میدانی که سر انجام تو درین کار هلاکست باری محنت
این جهان فانی با وبال عالم باقی جمع نشود دمنه گفت درانچه
گفتی اندیشه نموده جواب بگویم کلیله رنجور و غمگین باز گشت و
کوههای اندوه بر سینه نهاده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه
شب بر خود می پیچید و بر دردمندی و دل شکستگی مینالید چون
صبح دمید دوش فرو شد و جان در راه وفاداری سپرد
مصراع رفت و چندین آرزو با خاک برد اما در ان وقت
که میان کلیله و دمنه این سخنان میگذشت ددی که هم دران زندان

نباید کار خود بر راستی نهاده محال خواهد بود
کلیله گفت که تو

کرفتار

گرفتار بود نزدیک ایشان خفته از سخن گفتن ایشان بیدار
و انچه میگفتند شنیده یاد گرفت تا وقت بکار آید روز دیگر باز
هنگامه پرسش گرم شد و مادر شیر قصه دمنه تازه کرد و گفت
زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکارانست هر که با وجود
توانایی فتنه گر را زنده گذارد هر آیینه در فتنه با او شریک
باشد شیر امینان را فرمود که در گذاردن کار دمنه اهمال ننمایند
و از نیکی و بدی هرچه بگذرد بعرض رسانند پس گروه انبوه از
بزرگان درگاه جمع شدند و گفتند که ملک در بازجستن کار
دمنه اهتمام میفرماید تا این معامله مشخص نشود بکار باید برد
هر یکی از شمار انچه معلوم است باید گفت که درین گفتن سه
فایده است اول انکه علم راستی و درستی برافراختن دوم
انکه بنیاد نادرستی و ستم بر انداختن سیوم باز رستن از نقصان
و فتنه انگیزان چون سخن بآخر رسید حاضران همه خاموش ماندند
چه ایشان را در کار دمنه یقینی نبوده و نخواستند که بگمان چیزی
بگویند مبادا از سخن ایشان خونی ریخته شود چون دمنه حال

دیده دلش تازه و خرم شد اما چون غمگینان روی در هم کشیده
گفت که ای ارکان دولت بدانید که اگر گناه کار بیبودم بجای موی شیشی
میساختم و من بیگناهم و هرکه گناهی ندارد هیچکس را بر وی دستی
نیست و اگر او باندازه توانایی در کار خود بکوشد بر وی گرفت و گیر
نتوان کرد و من شما را سوگند میدهم که هرکس از حال من خبری
داند براستی باز نماید و سر رشته انصاف نگاه دارد و بهر
سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی اثر داشته باشد
باید که هرچه گوید از روی دانستگی گوید و گمان و وهم را بخود راه
ندهد که بگمانی مرا در ورطه هلاک اندازد و باد آن رسد که بآن
طبیب نادان رسید پرسیدند چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که مردی بی سرمایه دانش و بی پیرایه تجربه دعوی
طبیبی میکرد و در شهر دکان نادانی فروچیده بود و صلای مردم
کشی در داده طبیبی دیگر بود دانا و بتاثیر نفس و یمن قدم مشهور
از آنجا که حال روزگار بیک قرار نماند کار این طبیب حاذق بجای
سستی نهاد چشم او رفته رفته از دیدن باز ماند و آن نادان

عام

عالم فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاده و در اندک زمانی
طبیبی آن ولایت بر وی مسلم شد و بشهرت دروغ طبیبی بر زبانها
افتاد و ملک آن شهر دختری داشت بغایت صاحب جمال
او را ببرادرزاده خود داده بود حامله گشت در وقت زائیدن
رنجی سخت بدید آمد طبیب دانا را طلبیدند از چگونگی رنج آگهی داد
دانا تشخیص مرض کرد و گفت علاج آن بدارویی میشود که آنرا
مهران خوانند اندکی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری
مشک و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شربتی ساخته بدو بیمار
دهند و رنج او دوا پذیرد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد
و از که بجویند جواب داد که من در شربتخانه پادشاهی اندکی از آن
دارو دیده بودم در حقه سیمین نهاده و قفل زرین بر آن زده
و حالا چشم من نمی بیند از پیدا کردن آن عاجزم در این وقت
آن طبیب نادان را که بدانایی مشهور بود آوردند و از طبیب دانا
قصه را شنید گفت این چه میداند این را از من شنیده باشد
و گفت شناختن آن دارو کار منست و ترکیب آن میدانم

طبرزد
قند

ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رو و داروها که درکار است
~~بیاورد~~ برآورده شربتی که حکیم فرموده باز طبیب نادان بشربت
خانه در آمد و حقه بران صفت که حکیم دانا گفته بود هیچ چون
بهمان دستور که نشان داده بود حقها بسیار دید در پیدا کردن
آن دارو فرو ماند بی آنکه تمیز کند از میانه حقها یکی برداشته بیرون
آمد قضا را دران حقه زهر هلاهل بود که مهر کرده بود و حقه را
سربگشاد و آن زهر را با دیگر داروها آمیخته و شربتی ساخته بدختر
داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک چون صورت
حال دیده آتش در جان او افتاد و فرمود تا بقیه شربت بان
طبیب نادان دادند تا او هم برجای سرد شد و پاداش آن بدی
یافت دمنه گفت این داستان بدان آوردم تا بدانند که هر
کاری که از روی نادانی کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر چه
بگمانی سازند دران خطرهای بزرگ است یکی از حاضران گفت ای
دمنه تو ازان جمله که بدرونی تو از برونی تو پیداست حاضران
گفتند که این سخن از کجا میگویی و چه دلیل داری گفت دانشوران

فراست

فراست و ورق خوانان کتاب آفرینش آورده اند که هرکرا دو
ابرو که چشم راست او از چشم چپ خوردتر باشد و همیشه پیشتر
باشد و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بسوی
زمین افتد ذات او پر فتنه و فساد باشد و فریب و مکر
در و سرشته بود و این نشانها در وی پیداست دمنه گفت که
اگر این نشانها که یاد کردی دلیل تواند شد و راست از دروغ
بدان توان یافت پس مردم از گواه و سوگند بازرسته شدندی و
داوران از باز پرس مردم آسوده و بعد ازین هیچکس را بر نیکویی
بنایستودی و بر بدکرداری نکوهش نبایستی کرد زیرا که هیچ بنده
جدا این نشانها از خود دور نتواند کرد پس اینهمه پند دادن
و مردم را بر نیکی داشتن و از بدی منع کردن از میان برخاستی
و بر فرض محال اگر من این کار کرده باشم بواسطه آن بوده که
این علامات در من بوده چون دفع آن محال بود نشاید که مرا
گرفت کنند **بیت** مکن در این چمنم سرزنش بخودرویی
چنانچه پرورشم میدهند میرویم ❊ پس من العقول تو ازهلا

رستم و تو نادانی خود ظاهر کردی و بسخن بی اصل زبان جنبانیدی
چون دمنه چنین جواب داد همه مردم مهر خاموشی بر دهان
نهادند و او را باز بزندان فرستادند و صورت حال را
بر شیر عرض کردند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی از یاران
کلیله روزبه نام بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از
دیروز باز خبر کلیله ندارم درین حال مرا پرسش او امیدوار بسیاست
روزبه نام کلیله شنیده آه سرد کشید و سرشک گرم کشیده فرو
ریخت دمنه از اضطراب او بی تاب شد و گفت زود کیفیت
حال باز نمای گفت ای دمنه چگویم که آن یار گرامی رخت از منزل
فنا بجهان بقا کشید و داغ دوری بر دلها همه یاران و هم نشینان
نهاد دمنه چون خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از
مدتی بهوش آمده فریاد بر کشید و زار زار بگریست دمنه چون
زاری از اندازه گذرانید روزبه نصیحت آغاز کرد و گفت ای
دمنه تو خود دانی که نقش بقا بر هیچ آفریده نکشیده اند این
شربت همه را چشیدنی و باریست همه را کشیدنی مرهم زخم صبوری

این زخم

بنش

نیست و دوای این درد جز شکیبایی ضروری نه دمنه بدین
سخنان بقدر تسکین یافت و گفت ای روزبه درین اضطراب
و بیقراری حق بجانب منست چه کلیله مرا دوستی بود مهربان و
برادری بجان پیوند که در بلاها بدو پناه میبردم و در هر کاری
بدانش و مهربانی او مدد می جستم و دل او گنجی بود که هر رازی که
در وی نهفتم روزگار از آن آگاه نشدی و جاسوس زمانه از آن
خبر نیافتی دریغ که آن یار مهربان سایه از سر من برگرفت
و مرا در سنگنای محنت آباد جهان تنها گذاشت پس ازین مرا
از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات چه سود خواهد
رسید اگر آن نبودی که جنایتهای به برخاطرها میگذشت خود را
بکشتمی و از رنج تنهایی و بیکسی باز میرستمی درین گرداب محنت
که افتاده ام بی مددیاری و غمگساری روی خلاصی نیست روزبه
گفت اگر کلیله از چمن هستی بخارستان نیستی افتاد نهال دوستی
دیگر یاران بباران اخلاص سرسبز و سیراب است دمنه
گفت راست میگویی تقاضای تو تلافی هر خللی میکند و امروز مرا

تو جان دوستی و برادری قبول کن روزبه بنشاط هرچه تمامتر
پیش آمد و گفت بدین عنایت منت بر جان من نهادی
دل از عهده عذر این التفات چگونه تواند برآمد و زبان شکر
این نعمت بچه طریق تواند گذارد پس یکدیگر را گرفته چنان برادری
بستند و عهد یکدلی و یکجهتی درمیان مقرر ساختند دمنه گفت
فلان جای از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و آنرا
حاضر گردانی دور نیست روزبه بنشانی دمنه خزینه را آورد
دمنه بخش خود جدا کرده آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد و التماس
نمود که همیشه بر درگاه سلطان باشد و آنچه در باب او
بگذرد دریافته او را آگاهی بخشد روزبه منت بر جان نهاده
قبول کرد روز دیگر باز در شیر حاضر شد و از کیفیت مجلس گذشته
پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که گذشته بود تقریر کرد مادر
شیر در اضطراب آمده گفت اگر سخنی درشت تر رانم
موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم شرط مهربانی بجای
نیاورده باشم شیر گفت نصیحت گذاشتن مناسب منت

و سخن تو از غرض پاک زودتر بپایه قبول می رسد هیچ ملاحظه
بگو مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و سود
خود از زیان باز نمی شناسد دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت
که دانشهای روشن علاج آن نتوانند کرد و شمشیرهای بران از
تلافی آن عاجز آیند پس بخشم برخاسته رفت دیگر روز دمنه را
آوردند و خواص و عوام جمع شدند یکی از بزرگان گفت که
اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان
بر خیانت تو قرار گرفته است و در درون بر هلاک تو اتفاق
کرده اند ترا با آن حال در میان این گروه از زندگانی چه حاصل
حالا بصلاح کار تو آن سزاوار است که بر گناه خود اعتراف نمایی
و بتوبه از وبال آن رضای خدای خلاصی جویی و بزرگان گفته اند
که در مرگ یکی از دو راحتست بیت گر نکوکارست از
زندان محنت وارهد ۞ ور بد اندیش است خلق از محنتش گردد
خلاص ۞ ای دمنه اگر بگناه خود اقرار کنی ترا دو صفت
پسندیده حاصل آید و در روزگار آن باز گویند یکی از دوری

راستی و قبول کردن گناه خود برای رستگاری جاوید و برگزیدن
علم باقی بر جهان فانی دوم آوازه سخن پردازی و نکته پردازی
تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای سنجیده که تقریر نمودی
بر زبان خاص و عام افتد اهل زمانرا دانش تو معلوم است
تیر عقل خود باز کرد و درین معنی فرمود که مرگ با نیکنامی
بهتر از زندگانی در بدنامی است دمنه گفت ازین سخن بحث
باز آی و مکر را در لباس دوستی مگوی من کار خود بهتر میدانم
و یقین خود را بجهت شک دیگران پوشیدن از خردمندی
دور باشد با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مرا در خون شتربه
کوششی بوده این گفت و گو میکنید و دل دیگر ساخته آید
من اگر در خون خود بی سببی بکوشم و بی موجب به هلاک خود
اقرار نمایم پیش خرد معذور نباشم و چنین دانسته ام
که هیچ ذات را امین آن حق نیست که ذات مرا است پس
آنچه بر دیگران نپسندم بر خود چون روا دارم ای بزرگان
دست از من باز دارید و سخن غرض گویان در حق من مشنوید

واز مرتبه احتیاط نگذرید و هر که گواهی دهد در کاری که از و آگاه
نیست بدو آن رسد که بدان بازدار رسید پرسیدند چگونه بود آن
حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود در شهری مشهور و نیک
نهادی و نیکو سیرتی یگانه و او را زنی بود با کمال خوبی و زیبائی
و پرده نشینی و پارسائی و این بازرگان غلامی بلخی داشت
بی باک خدمت نزدیکی او میکرد و باز او را نگاه میداشت
روزی این غلام را نظر بران زن افتاد و غلام دل از دست
داده از راه به اصلاح خیال بدی در خاطر آورده هر چند افسون
و افسانه در کار آن پاکدامن کرد سود نداد بعد از نا امیدی
خیانت پیشه که سیرت بدکاران باشد خواست که در حق او مکری
اندیشه و فریبی در کار او کند از صیادی دو طوطی خرید و
بزبان بلخی یکی را آموخت که من دربان را با کدبانو خفته دیدم
و دیگری را یاد داد که من باری هیچ نمیگویم و بصاحب خود پیشکش
کرد طوطیان شیرین کلام شکر افشانی آغاز نمودند و همان
دو سخن را بطریق عادت تکرار کردند بازرگان زبان بلخی

نمیدانست اما بخوشی آواز ایشان در خاطرش نشاطی پدید آمد
و بآن ترانهای دلاویز انسی گرفت مرغ از این پسر و تا نگاه
دارد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود و ایشانرا نگاه
میداشت و دشمنان دوست روی را پرورش میکرد بازرگان
همیشه طوطیان را پیش خود طلبیدی و با خود داشتی روزی
طایفه که آن زبان میدانستند مهمان او شدند بازرگان
مجلس ساخته طوطیان را حاضر کرد ایشان بطریق عادت همان
دو سخن سراییدن گرفتند مهمانان بعد از شنیدن آن در
یکدیگر نگریستند و از شرمندگی در پیش انداخته از آن حال حیران
شدند بازرگان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و حال
رنگ دیگر پیدا کرد از صورت واقعه پرسید چندانکه مهمانان
عذر گفتند قبول نکرد یکی از ایشان که دلیرتر بود گفت بازرگان
مگر آنچه اینها میگویند در می یابد بازرگان گفت من معنی این
سخن نمیدانم اما آواز ایشان خوشدلی روی مینماید ایشان
از معنی آن آگاه نشد ایشان مضمون را معلوم کردند بازرگان

با اضطراب

با اضطراب برخاست و گفت ای عزیزان من برین وقوف
نداشتم معذور دارید و بعد از آنکه حقیقت حال دانستم دیگر جای
عشرت نماند در شهر ما رسم هست که در خانه زن بدکاره بود چیزی
نخورند غلام درین گفتگو آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی
میدهم بازرگان از جا رفت و بکشتن زن حکم کرد زن پیش
او کس فرستاد که ای امیر کامکار درین اندیشه کن و شتاب مفرمای
ارباب دانش در هر کاری خاصه در خون ریختن اندیشه لازم
داشته اند چه اگر کشتن باید فرصت باقیست و اگر بیگناهی را شتاب
نموده بکشد و بعد از آن ظاهر شود که سزاوار کشتن نبود علاج
آن محال باشد و افسوس دایمی باقی ماند بازرگان گفت تا زن را
در نزدیکی آورده از پس پرده بازداشتند و صورت حال
باو گفت و فرمود که طوطیان از جنس آدمی نیستند که سخن ایشان
با غرض آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و غلام هم
باندیشه من موافق اینها گواهی میدهد و این نه گناهیست
که بزبان آوری عذر آن توان خواست زن گفت تفحص حال

من از لوازم است هرگاه صورت حال براستی معلوم شود
اگر شایسته کشتن باشم بکشم دل فارغ توان کرد سودا اگر گفت
این مهم چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مهمانان بپرس
که بغیر از این دو سخن چیزی دیگر میدانند یا نه چون معلوم شود
که غیر از این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بدانکه آن غلام
بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام او بجائی نرسید
ایشانرا این دو سخن آموخته و اگر بدان زبان چیزی دیگر توان شنید
گفت خون من بر تو حلال و حیات من بر من حرام بازرگان
قصه غلام را تفصیل پرسید و زمانی دراز جست و جو کرد هم
و از زبان طوطیان جز این دو سخن چیزی دیگر نشنیدند ظاهر
شد که زن بیگناه است بازرگان شرمنده شد و فرمود
که غلام بازدار را بیارند بازدار بازی در دست گرفته بشوقی
تمام که مگر تشریفی خواهد یافت آمد زن گفت ای ستمکار تو دیده
که من کاری ناشایسته کرده‌ام گفت آری همین که این حرف
گفت بازی که در دست داشت قصد روی او کرده منقار

در چشمش زد و بر کند زن گفت هر آینه سزای چشمی که ناکرده را
دیده گناه این است و آخر بسیاست رسید و این داستان
آوردم تا بدانی که بتهمت دلیری کردن و نادیده را دیده
گواهی دادن موجب شرمندگیست چون سخن دایه تمام
شد بتمام سخن را نوشته نزد شیرو فرستاد و شیرو آن سخن
بمادر نمود مادر شیر بران آگاه شده گفت ای ملک اهتمام
من درین کار بیش ازین فایده ندارد که آن فتنه انگیز بدگمان شد
بعد ازین مکر و فریب او بر هلاک ملک خواهد بود و کار پادشاه
و رعیت برهم خواهد زد و از آن زیاده که در حق شتربه که وزیر
مخلص تو بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجا خواهد
آورد بیت
چنین که پایه مفسد دراز شد چه عجب
که دست فتنه بهر جانبی دراز کند
این سخن در دل شیر
جایگیر شد و در فکر افتاد و اندیشهای دور و دراز کرد و گفت ای
مادر باز نمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن او بهانه
باشد و گفت ای جان مادر اظهار راز کسی که بر من اعتماد کرده باشد

از مروت نیست چه آن بجای امانتی باشد که سپرده باشند
اما این مقدار میتوانم که از آن کس رخصت گفتن طلبم اگر اجازت
دهد باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از آنجا بر آمده بمنزل
خود رفت و پلنگ را طلبید و بانواع تعظیم پایه قدر او بلند ساخت
و گفت تربیتی که ملک سباع در حق تو میفرماید بر همه روشنست
شکرگذاری آن بر تو واجب تا روز بروز التفات شاه
بر تو زیادت شود و پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه
و مرحمت خسروانه که بمن فرموده و میفرماید از عهده ادای شکر
آن بکدام زبان توانم بر آمد و من تا غایت خدمتی شایسته
بجای نیاورده‌ام و اکنون هرچه ملکه زمان اشارت فرماید
بجای آرم مادر شیر گفت **بیت** پیمان نهاده جوهر مردان
آنرا بکرم تمام گردانی شیر در اول حال راز خود را با تو در میان
آورده بود و تعهد اهتمام خود گرفته بودی که انتقام شیر از دشمن
فتنه انگیز بکشی امروز بدان وعده وفا باید کرد و صلاح در آنست
که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده از راه راستی بگویی

و اگر نه فریب دمنه بجایی رسیده که شیر از خون او درگذرد و بران
تقدیر هیچ یکی از ملازمان درگاه از بداندیشی او ایمن نتوانند بود
و در اندک فرصتی بافسانهای فریب آمیز دمار از روزگار امرا
و اهل حضرت برآرد و هر که در باب او سخنی گفته بغرض تلف
سازد پلنگ گفت ای ملکه پرداختن این کار بر من بود تا غایت
که گواهی را پنهان میداشتم سبب آن بود تا ملک شمه از
حقیقت حال دمنه بداند و از حیله و مکر او اندکی آگاه گردد و اگر
پیش از این در کار او سخن میگفتم چون ملک از حال او خبر نداشته
احتمال داشت که حمل بر غرض میکرد و گمان بد میبرد و اکنون که
کار باینجا رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان
باشد فدای یکدم فراغت ملک سازم هنوز یکی حق از حقهای
او نگذارده باشم پس در ملازمت مادر شیر نزدیک آمد و سرگذشت
کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع ددان آن گواهی
او ادا کرد و این سخن بر زبانها افتاد و آن دد دیگر که در زندان
از گفت و شنید ایشان آگاه شد کس فرستاد که من هم گواهی دارم

شیر فرمود تا حاضر آمد و آنچه در زندان میان ایشان رفته بود
بطریق گواهی باز گفت از وی پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی
جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بیهوده سخن گفتن
سزاوار ندیدم شیر سخن او را پسندیده و بدین دو گواه حکم
سیاست بر دمنه واجب گشت شیر فرمود تا او را بر بسته
باحتیاط باز داشتند و طعام و شراب از وی باز گرفتند و بسختی عذاب مبتلا
ساختند تا در زندان از گرسنگی و تشنگی کار او تمام شد و
بسزای فریب و مکر خود رسید خلاصه این باب آنست که رای دابشلیم
چون از برهمن این پندهای حکیم سخندان دلاویز شنید با خود عهد
بست که دیگر سخنان دولتخواهان را که چندین مرتبه آزموده باشد
کار نکند تا آنکه بدلیل روشن خاطر نشان نشود و در آن دلیل
روشن هم تا اندیشه تمام نرود و شتاب زدگی ننماید بعد از آن
رای از برهمن پرسید که دنیا جای مکافات است حال مفسده کار
حسد پیشه و سرانجام بدکاران و مفتریان و سخن چینان فتنه انگیز
چه باشد برهمن فرمود که آخر بدکاران مکر آمیز فریب اندوز

رسوایی و از جان و مال بینوایی چنانچه دمنه را پیش آمد که چون
شیر از کار شتربه فارغ شد و آنچنان دولتخواه دانای خیراندیش
خود را کشت در اندیشه شد که کار شتابی کردم و تیشه بر پای
خود زدم بجز دکانی که از سخنان دمنه بهم رسید بایستی قصد او
کرد اولا جدا جدا با دولتخواهان دیگر مشورت میکردم و از هر کس سخن
بحجت میخواستم و بعد از آن جمعی را که بیقین من میشد که شتربه
آشنایی ندارند و نمیتوانند که میان شتربه و آن مردم نزاعی و بینونتی
یا خلاف دینی باشد پیدا کرده بجاسوسی احوال شتربه فرستادمی
و بعد از آن دل خود را از غرض پاک ساخته چند روز اندیشه
بسیار کردمی تا پس از چندین جست و جوی در دل من چه فتادی
پس بعد از این تکاپوی اگر شتربه بناحق کشته شدی جای آن بودی
که خود را ملامت کردمی و همواره این گفتمی که دریغا چه هر گرانمایه
عقل خود را که برای این کارها خدای تعالی ارزانی داشته بکار
نگذاشتم و زینهار زاری او نکردم و آنچنان خردمندی پیش بینی
که هم در بزم یگانه بود و هم در رزم فرزانه و هم در تدبیر آه

بود و سهم در مذهب و دین موافق بحر و خیال او را کشتم درین
اندیشه روزگار میگذراند و بخدمت کاران دیگر نپرداختی
و مهمات ملکی و مالی هم نساختی تا آنکه روزی پلنگ که یکی از ارکان
درگاه بود بعرض رسانید که ماتم شتربه تا کی خواهی داشت شتربه
مرده خود باز نیاید باید که ملک تحقیق این وقت نماید تا اگر آنچه
بملک رسانیده اند حق بوده است خوشحالی باید کرد و شکر الهی
بجای آورد و اگر تهمتی رفته است تهمت کننده را سزا
داد تا دیگران دلیر نشوند و غصه از دل پادشاه اندکی آرمیده
باشد مباد اگر درانده شتربه رفته دولتخواهان دیگر هم
خراب شوند و ملک هم از دست رود چنانچه روباهی پس از
تکاپوی بسیار پوست پاره یافته بود که بآن علاج گرسنگی خود نماید
ناگاه درکنار دیهی مرغی فربه را دید و از نگاهبانان نه اندیشید
این پوست پاره که سد رمق توانستی شد گذاشت و در کمینگاه
مرغ شد هرچند که شغال از راه جنسیت و مهربانی اورا نصیحت کرد سود نکرد
و هرچند که شغال گفت که قصه تو بآن دراز گوش ماند که در طلب دم

رفته بود

رفته بود گوش خود را بپای داد از حرص باز نیامده قصد مرغ
کرده نگاهبان مرغ از کمین درآمده دست بردی نمود و ادبی کرد
روباه از جان خود بیزار شد و لنگان و افتان باشیانه خود
شده نه از پوست پاره خبری یافت و نه از طلب مرغ فایده
دید شیر چون خردمند بود از نصیحت پلنگ دل شاد شده
و گفت این مهم را تو پیش گیر و آنچنان که باید تحقیق کن و دمنه را
بسیاست رسان اگرچه با پلنگ این سخن گفت لیکن با خود اندیشید
که تا مرا خیانت دمنه از چند جا معلوم نشود و درین اندیشه
تمام نرود من قصد دمنه نمیکنم که یکی را بر باد داده ام دیگری را
بی پرسش تمام چون قصد کنم پلنگ این مهم را اگرچه بظاهر بخود
گرفت اما از پیشانی شیر دانست که بمجرد تحقیق او پسند نخواهد
کرد بخود گفت به بینیم تا روزگار چه میکند مباد اگر شتاب زدگی
نمایم و سخن من راست باشد هم از پس نشسته و کار ناساخته
ماند چون شب بسیار گذشته بود پلنگ رخصت آرامگاه
خود گرفته روان شد و بخاطر آورد که بر خانه دمنه رفته

جاسوسی کرده شود که در خانهٔ او چه میگذرد و چون نزدیک
آشیانهٔ او رفت دید که کلیله سخنان درشت میگوید و
بدیهای دمنه را میشمارد میگوید که مرا دیگر بتو جای آشنائی
نمانده است تو اول پادشاه خود را فریب کردی و شتربه را
که امین درگاه بود بکشتن دادی و در پریشانی ملک و دولت
برای هوا و هوس خود کوشش نمودی و پادشاه خود را
بدعهدی آوردی و همه ملازمان درگاه بحق شاه بدگمان ساختی
و برای خوشحالی یکزمان در بلای جاویدان ماندی مست حال
شده و از آخر کار خبر نداری نمیدانی که کار بدکاران
بکجا میرسد هر که برای نفس شوم خود زیان دیگری کند روی
او می بباید دید تو که برای فایدهٔ موهوم خود چندین کار
ناشایسته کردی دیگر ترا با من چه کار و مرا با تو چه آشنائی
دمنه جواب داد که از من گناه شده است الحال پشیمان شده ام
امید که دیگر انچنین کار نکنم تو دوست من بوده مرا امروز
افتاده است دست من گیر چون پلنگ این سخنان بشنید

کانی که در حق دمنه داشت بیقین پیوست روز دیگر بخانهٔ مادر
شیر رفت اول از اندوه ملک و دوم از خرابی رعیت و
ملک در میان آورد سیوم از مکرهای دمنه که گمان برده بود
بیان کرد چهارم انچه شب گذشته شنیده بود بشرط
نگفتن بکسی یکیک همه را بگفت و مادر شیر را بر انتقام کشتن شتربه
آورد روز دیگر مادر شیر بدیدن پسر خود رفته انچه پلنگ
گفته بود در میان آورد و گفت چون بیگناهیهای شتربه
بخاطر میرسد آزرده میشوم و مادر شیر گفت این دلیلی است
روشن که شتربه بیگناه کشته شده است و در حق دمنه
اگرچه بدگمان بودم لیکن از امینی سخنی شنیده ام که مرا
در بدی دمنه شکی نمانده است شیر فرمود از که شنیده اید
و چه شنیده اید بگوئید هرچند مبالغه نمود سود نکرد و مادر شیر
گفت هر که راز کسی بگوید باو آن رسد که بر کاردار رسید که راز
صاحب خود را برادر صاحب گفت و تو ازین بگذر دمنه بدکردار را
بسیاست رسان شیر فرمود که تمام اعیان دولت خود را طلب داشت

و وزنان شد که دمنه را متهم آوردند چون دمنه هجوم دربار
و انبوه شهریار دید از یکی پرسید که سبب این جمع آمدن چیست
و باعث انبوه کیست مادر شیر این را شنیده گفت این همه را
تو سبب شده دمنه گفت چه دور باشد که حکما گفته اند که هر که
در خدمت پادشاهان یکجهت باشد زود منظور پادشاه
شود و هر که منظور گردد دوستان و دشمنان پادشاه
در برانداختن او کوشش نمایند دوستان از روی حسد
و دشمنان بجهت آنکه از روی راههای نیکو و راههای پسندیده
مینماید مرا ملازمت پادشاه نبایستی کرد و بعد از آنکه
خود این را اختیار کردم اگر آزاری بمن میرسد از منست
چنانچه زاهد را پیش آمد که از گوشه خود برآمده اختیار
صحبت پادشاه نمود هرچند او را مصاحب او منع کرد
باز نیامد و داستان آن دو همراه که یکی بینا بود و دیگر نابینا در
میان آورد که نابینا مار را بخیال تازیانه برداشت و هر چند
همراهش آگاه کرد آگاه نشد زاهد را این سخن سودمند

دولتخواهی

بماند

بماند مصاحبت دمنه شنیده حاضران مجلس خاموش شدند
سیاه گوش که از نزدیکان درگاه بود زبان برآورد و گفت
چه بیخردیست که از تو ظاهر میشود هیچ عاقل نکوهش خدمت
ملوک میکند نمیدانی که اولیا خدمت پادشاه را وسیله رضای
الهی دانسته اند قصه زاهد را که بشومی نیت خود گرفتار شد
تهمت بر خدمت پادشاه مینهی مگر قصه پیر روشن ضمیر نشنیده
که از برکت صحبت ملوک او را چه حالت بهم رسیده بود دمنه جواب
داد که روشن خاطران با الهام الهی خدمت پادشاه اختیار
کرده اند امثال ما مردم را این مرتبه نمیرسد تو نیک اندیشیده
سخن نگفتی آخر چون جمیع ارکان دولت در برانداختن
او کوشش داشتند هر چه دمنه میگفت او را برهم میزدند و ملک را
آشفته ساخته بر کشتن او بجد میساختند آخر چون دمنه
دید که خاطر شیر آزرده شده است میخواهد که دمنه را بسیاست رساند
گفت مرا از مردن اندیشه نیست چه آن امریست ناگزیر
همه را پس و پیش فرا میرسد لیکن ملک را اندیشه درست باید

کرد که دولتخواهی از بیگناهی کشته نشود و فکری باید که هم از آن بیشتر
در کار من کوشش دارند و سخنان سحرآمیز آنقدر گفت که
غضب شیر خیلی نشست مادر شیر چون دید که دمنه هر دروغهای
راست مانند خلاص خواهد شد روی شیر آورده گفت چنان
مفهوم که سخن دمنه راست میدانی و گفته دیگران دروغ من
نمیدانستم که تو عقل خود را معزول کرده باشی و درشتی بنیاد
کرده آزرده خاطر برخاست چون شیر دانست که مادر بخشم
دلشکر آزرده میشود فرمود که دمنه را بسته بکوتوال سپارند
مادر شیر چون این بشنید بازگشته آمد شیر گفت ای مادر اگر چه من
در حق دمنه بدگمانم تراهم جمعی آمده بدگمان ساخته اند اما جائیکه در
نزدیکان پادشاهی حسد پیدا باشد و یکدیگر را خواهند
که آزار رسانند اندیشه من نه از راست کرداری دمنه است
بلکه از فریب مردم است حسد آتشی است خانه سوز دولت
برانداز مگر قصه آن سه همراه که همیان زر یافتند و از شومی
حسد محروم مانده بسزای خود رسیدند نشنیده ای مادر در کار شتربه

بگنا

شتابی کردم و چندین غم دیدم الحال در مهم دمنه تا تحقیق
نکنم او را نخواهم کشت و چون تحقیق شود او را بسزا خواهم رسانید
با این سخن والاحسای مادر کرده رخصت خانه نمود و چون دمنه را
بند گران بر پای نهاده بزندان بردند کلیله از سوز برادری
بپرسیدنش آمد و گفت که من چگونه ترا باین حالت بینم و زندگانی
بی تو چکنم دمنه گفت هیچ از جانب من اندیشه مکن که همت بلند مرا
خطرها پیش آمده و من برای خود نیست از تو میترسم که بشومی
من گرفتار شوی زیرا آنچه از تو پرسند که راست بگوئی از زبان تو
سرگذشته بازگوئی و کلیله گفت این را راست میگوئی مناسب
آنست که اقرار کنی تا بسزای خود برسی و رضای الهی بدست آوری
و چون خورد و بزرگ در خانه بکشتن تو اتفاق نموده اند اگر اقرار
نکنی هم ترا خواهند کشت پس اگر اقرار نمائی هم بسبلای این جهان
گرفتار شوی و هم نارضائی الهی بدست آورده دمنه گفت صباح
درین باب اندیشیده با تو جواب بگویم کلیله او را وداع کرده بخانه
خود آمد و از درد جدائی همه شب سر بر زمین زد تا جان گرامی را در

خواهی بود

راه وفاداری باخت واز غم آباد دنیا سوی دمنه رفت دران
وقت که میان کلیله و دمنه گفتگو میگذشت یکی از دوان
که دران زندان در بند بود از حرف وحکایت ایشان
بیدار شده بشنید وشنیده را نگاه میداشت تا وقت فرصت
بکار آید دیگر روز چون دمنه را در دادگاه حاضر ساختند واز آن
طرف سخن آغاز کردند دمنه گفت ای حاضران مجلس بگمانی در حق
من کوشش مکنید هر که نادانسته کاری کند باو آن رسد که بآن
طبیب نادان که زهر هلاهل بجای مادة الحیات خرج کرد همه خاموش
شدند یکی از آن میان زبان کشاد وگفت ای دمنه در کار تو
هیچ گمانی نداریم بکاری تو یقین پیوسته است چه علم وفراست
صاحب این چشم واین بینی واین رنگ وگفتار مشخص است که
جز فریب اندوز خانه بر انداز نباشد دمنه جواب داد که ای نخود
انچه تو میگویی کجا بدلیل ثابت شده است همنشینان بجهت هراس
مردم چیزی چند بگمان وتخمین نوشته اند نه انکه مدار داروگیر و
دادپرسی برین نهاده اند میخواهی که قضیه دادپرسی از میان برافتد

وستم

وستم رواج گیرد دیگر ای کوته اندیش اگر انچه تو میگویی راست
باشد پس مراد ازین بدکرداری که میگویی چه گناه باشد چه خاصیت
این آفرینش اینچنین بوده است مرا در کردن این اختیاری
نباشد مجلس بی اختیار اعتراض کنند همه خاموش ماندند چون
روز آخر شده بود واد پرس برخاست ودمنه را بزندان
فرستادند و سرگذشت مجلس را بملازمت شیر بعرض رسانیدند
چون دمنه بزندان آمد دوستی از کلیله روزبه نام بروی گذشت
وقصه کلیله درمیان آورد دمنه ازین خبر جانگداز بیهوش شد
وچون بخود باز آمد گفت ای روزبه میخواستم که خود را بکشم که
طاقت جدایی کلیله ندارم اما اندیشیدم که مبادا دشمنان این را
خبر دیگر خیال کنند چون میدانم که درین زودی مرا خواهند کشت
دو روز دیگر صبر کنم روز دیگر مادر شیر آمد وداد پرسان را حاضر
ساخته در پرسش معامله شروع نمودند هرچند کوشش میکردند
سود نمیکرد تا انکه یکی از داد پرسان بدمنه گفت که پادشاه در حق
تو بدگمانست وتمام ارکان دولت از خرد وبزرگ میدانند که

این فتنه تو کرده اگر ثابت شواند کرد و تو خلاص شوی مردن
ترا از زندگانی بهتر خواهد بود همان بهتر که اقرار کنی و خود را و دیگران
از رنج خلاص سازی دمنه جواب داد که مردم را از پرسش این
سخنان گفتن نمیرسد هرگاه من در حق دیگران تهمت و افترا نکرده
باشم در حق خود چون توانم کرد و هر که در کار من پی تحقیق کوشش
کند باو آن رسد که بآن غلام بازرگان رسید که بشوی هوا
و هوس طوطیان را کلمه ناخوش آموخته میخواست که زن پارسای
صاحب خود را بدنام سازد و هلاک گرداند چون صحبت باینجا رسید
داد پرسی بروز دیگر افتاد مادر شیر روز دیگر آمد و بشیر درشتیها
کرد که هرگاه کاری که من میدانسته باشم تو باور نکنی و بداد پرسیدن
درستی زندگانی ما بچه کار می آید شیر گفت ای مادر انچه ترا یقین
شده است بمن هم باز گوی تا او را بسزا رسانم حاجت اینهمه
پرسیدن نیست مادر شیر تسلی شده بخانه رفت و پلنگ را انجا
طلبید و گفت تو دولتخواه پسر من هستی هرچه شنوده بشیر باز گوی
پلنگ گفت که من اول نگفتم بواسطه آن بود که شیر را در حق دمنه

بسیار اعتقاد بود سخن من بغرض بر می آورد الحال که کار اینجا
رسیده است باز گویم و از فلان دد که هم زندان دمنه است
نیز خبری شنوده ام او را هم بطلبیم و باز گویانم پس پلنگ باتفاق
مادر شیر پیش شیر آمد و انچنان که دانای سخن گذار بگوید سرگذشت
کلیله و دمنه در میان آورد و انچه از ان دد دیگر شنیده بود
نیز رسانید شیر آن دد را بحضور طلبید پرسید و انچه شنیده بود بعرض
رسانید شیر چون امینان کارگذار گواهی دادند فرمود که
دمنه را استوار بسته در زندان نهند تا از گرسنگی هلاک شود و
شومی او از میان جهانیان برخیزد خلاصه خلاصه این داستان
آنست که هرچند دمنه مکر را لباس نصیحت پوشانده شتربه را
هلاک ساخت اما زمانه انصاف خود گرفت و پادشاه را بجان
داشت تا پی بروی برده آن دمنه بدکار بد اصل را بسیاست
رسانید و سرمایه پند غافلان دیگر شد و معلوم شد که دنیا
جای مکافات است هر که بد اندیشد بد بیند

باب پنجم

در فواید یکدلی با دوستان رای دابشلیم به بیدپای حکیم گفت

کار ایشان

اگر بسیار نما

داستان دوستانی که بمکر و سخن چینی بدگویان به دشمنی انجامید
و سرانجام کار فریب سازان برسوائی کشید روشن گردد که هیچ در
دوستی کردن و دوستان بهم رسانیدن فایده هست برهمن گفت
ای ملک نزد خردمندان هیچ نقدی گرانمایه تر از دوستان مخلص
نیست تا آنکه دانایان پیشین گفته اند که اگر پادشاهی هفت اقلیم
بدست آید و هواخواه یکجهتی و دوست یکرنگ بهم نرسد ذوق
فرمانروائی ندارد و اگر دوستی درمیان مردم بودی هرگز در عالم
دروغی نمیشد و نزاعی بمی انجامید آزار از میان برمیخواست
چه دوست رضای دوست را بر هوای خویش دارد و همواره
در رضاجوئی او بسر برد دوستان و دولتخواهان را فوائد
بسیار است اندکی از خوبیهای دوستان آنست که در زمان
خوشی و خرمی سرمایه شادمانی باشند و در زمان اندوه و
روداون حادثه غمگسار بوده بازیها و غمگساریها نمایند که اگر این
لذت از خاطر بواسطه منتی دنیا رفتی خبر از دوست بهم رسانند
هیچ کار نکردی و از جمله قصه های یاران یکدل و دوستان هم پشت

قصه

قصه زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهوست که غافلان
و هشیاران را آگاه تر میسازد رای پرسید چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت آورده اند که در کشمیر مرغزاری بود دلپذیر
از درختان سبز و آبهای خوش آن سرزمین آراسته بود و از آسمان
سرزمین را شندی مرگ هیچو اشند روزی زاغی بر بالای درخت
زیر و بالا مینگریست و براست و چپ نظر می افکند ناگاه
مردی دید دامی برگردن و توبره بر پشت و چوبی در دست گرفته
تیز بجانب درخت می آید زاغ در اندیشه شد که مگر قصد من
دارد یا دیگری خود در زیر برگی پنهان شد و دیده بران گماشت
که آن صیاد چه خواهد کرد صیاد بپای درخت آمده دام بگر باز کشید
و دانه چند بالای آن پاشید و در کمین گاه نشست زمانی
نگذشته بود که خیل کبوتران دررسیدند و سردار ایشان کبوتری
بود که او را چترگریو گفتندی ذهنی روشن و زیرکی تمام داشت
کبوتران چون دانه دیدند از گرسنگی بی اختیار بسوی دانه میل
کردند چترگریو از روی مهربانی که بزرگان را با خوردان میباشد

وصیادجانرا بر ملازمان باکبوتران گفت که اندیشه کردن در خورد
نه که در زیر دانه دام باشد کبوتران از بسیاری گرسنگی عقل
نصیحت نشنو کم کرده بودند هرچند بیشتر نصیحت کرد حرص کبوتران
بیشتر شد چترگریو اندیشید که اگر همراهی میگذارد بیوفائی میشود
واگر موافقت میکند دیده و دانسته خود را در بلا می اندازد
آخر چترگریو عیب بیوفائی بر خود نپسندیده و مردی را اختیار کرد
و گفت شما کم اندیشه بوده اید و یاران همه از خواب غفلت بیدار
شده از سخن بیرون نروند و باتفاق کاری ساخته شود القصه
همه کبوتران فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد
افتادن همان چترگریو فریاد برکشید که نه با شما گفتم که شتاب
کاری ناپسندیده است و بی فکر در کارها آغاز کردن ناپسندیده
کبوتران از ناشنودن نصیحت شرمنده شده طپیدن گرفتند
صیاد از کمین برآمده شادی کنان بسوی دام دوید کبوتران را
که چشم بر صیاد افتاد سراسیمه شده پر و بال میزدند چترگریو گفت
ای یاران آن زمان سخن من گوش نکردید والحال که کار افتاده است

هر یکی

هر یکی در خلاص خود کوشید خود را از نظر بیاورد و اگر
هر کدام در خلاص یکدیگر کوشید از برکت دلسوزی کار بسته شما
گشاید چنانکه دو یار در کشتی نشسته بودند ناگاه کشتی بشکست و هر دو
در آب افتادند ملاحی خود را در آب افکند و قصد کرد که اگر برآورد
هر دو مرد صورت نه بندد و باری یکی را برآرم هر که نزدیکتر
فریاد برآورد که مصراع مرا بگذار و دست یار من گیر و اگر برای آن
یار را از برآمدن خود بهتر نمیدانید باری همه یکدل و یکرو شده
زوری کنید و پرواز آئید شاید که دام برداشته شود و
بی این صورت بند و آخر از دولت اتفاق دام از جای
برگرفته در پرواز آمدند و صیاد از عقب میدوید و زاغ با خود
میگفت که اینچنین واقعه بعد از دیری ظاهر میشود و همان
بهتر که برای تجربه آخر کار ایشان میشتافته باشم این اندیشیده
از پی ایشان میرفت و مضمون اینکه عاقل را باید که از دیگران
پند گیرد تا آنکه چترگریو با یاران خود گفت که سوی آبادانی و باغات
پرواز کنیم تا از نظر این صیاد کوته بین پنهان شویم و چاره

کار خود پیش گیریم آخر از جانب دشت آبادانی رو نهادند چون
از چشم صیاد غایب شدند صیاد افسوس کنان برگشت
کبوتران از صیاد ایمن شده و از خلاصی خود با چترگریو سخن کردند
و آن خردمند بعد از اندیشهٔ بسیار گفت درین نزدیکی موشی است
زیرک نام از دوستان من با وفا و مروت در میان یاران سر آمده است
کار بسته بیا از و گشوده شود پس ویرانه که موش دران نزدیکی خانه داشت
فرو آمدند چون آواز چترگریو بگوش موش رسید در ساعت از خانه
بیرون آمد یار خود را بستهٔ بند بلا دید بی آرام شد و پرسید که ای یار
عزیز بچه سبب درین رنج گرفتار شدی چترگریو سرگذشت خود را
در میان آورد موش گفت عجب که چون تو کسی با این همه دور اندیشی
چرا باید بیچاره کار خود نجوید و بدست رنج و محنت گرفتار شود
چترگریو گفت که چیزی را که خدای تعالی خواسته باشد تدبیر چه چاره سازد
خواهش الهی ماهی را از دریا بهوا آرد و مرغ را از هوا بر زمین افکند
زیرک گفت ای چترگریو دل خوش دار هر نیک و بدی که بکسی میرسد
چون کارفرمای آن دانای توانای مهربانست عین صلاحست

بدرد و صاف

بدرد و صاف ترا کار نیست خوش در کش ۸ که هرچه ساقی ما کرد عین
الطاف ؛ زیرک پس ازین سخن تسلی بخش بریدن بندی که
بران چترگریو بسته شده بود آغاز کرد چترگریو گفت آنچه میکنی دوستی
بجای می آری اما ای دوست مهربان نخست بندهای یاران بگشای
پس بگشادن بند من گرای موش سخن او گوش نکرده بکار خود
مشغول بود چترگریو بمبالغهٔ بسیار گفت ای زیرک اگر رضای من میجویی
راه آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و منت بر جان
من نهی موش گفت این سخنان بسیار گفتی مگر ترا بذات خود
احتیاج نیست چگونه ترا گذاشته که بهترین ابنهایی بدیگری پرداخته
شود چترگریو گفت مرا درین باب نکوهش منمای و آنچه بر ذمت
کاران لازم بود بجای آوردند و مرا از دام صیاد رهائی بخشیدند
الحال لایق آنست که من هم گردن خود را از بار منت ایشان
خلاص سازم و کار بهتری بجای آورم چه مجرب روزگار از
خردمندان جهان یقین شده است که هر فرمان روائی که آسایش
خود طلبید و رعیت را در غم گذارد آب دولت او تیره و دیده کامرانی

درد
شراب ناصافی که در شیشه باشد

گرای
یعنی مشغول شو

او ذخیره کرد و پس مناسب آنست که اول سر انجام کار ایشان
شود موش گفت پادشاه در میان رعیت حکم جان دارد در تن
پس خردمند از ملاحظهٔ جان کردن بهتر باشد چه اگر جان
بصلاحست در تن زیانی رود باکی نیست و اگر خدای نخواسته
باشد که زیان جان آید از سلامتی تن چه کشاید چترگریو گفت که ترا
سر و برگ کار کردن بسیار است میترسم که اگر از گشادن من
آغاز کنی ملول شوی یاران در بند مانند اما چون من بسته باشم
هر چند که ملال تو بکمال رسیده باشد مرا در بند فرو نخواهی گذاشت
موش آفرین بر مردمی چترگریو کرده بندهای یاران برید و در آخر
کردن چترگریو را از بند آزاد کرد و کبوتران دلشاد رخصت گرفته
بآشیانهٔ خود رفتند و موش بسوراخ در آمد چون زاغ دستگیری
موش و بریدن بندهای کبوتران را بدید بیش آمد از میشوان بود
از دوستی اینچنین گزیر باشد پس آهسته بر سوراخ موش آمده
آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ با تو کاری دارم
موش زیرک بود و خردمند گرم و سرد روزگار چشیده و رأی روز

کبوتران را دید رغبت بدوستی موش نموده
با خود گفت که ازین واقعه که
شخصی

بر چندین سوراخ پنهانی که از آن بهر توان رفت راست
کرده داشت چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت
ترا با من چه کار و مرا با تو چه آشنایی و خواست که از ره دور
رود زاغ سرگذشت کبوتران را با تمام باز گفت و وفاداری
او را بنسبت کبوتران باز نمود و گفت از آن باز که این حال دیده ام
دل بر دوستی تو بسته ام میخواهم که مرا بدوستی و به بندگی خود
قبول کنی و در دوستان خود شماری موش جواب داد که میان
من و تو چگونه آشنایی شود تا بدوستی کجا کشد آرزوی دوستی ما
کردن کشتی بر خشک راندن است و اسب بر روی دریا تاختن
زاغ گفت به نیت درست خواهش نموده ام مرا محروم مگذار که هر که
رو بدرگاه صاحب دولتان کرم پیشه نهد بهره ای که باشد مقبول
گشته موش گفت ای زاغ حیله مکن که خوی شما نیز نیکو میشناسم
از جنس ما نیستی و هم از خاندانی که ببدکرداری شهرت دارند
و بفریب نام برآورده و بهیچ صورت از تو در امان نشوم
و هر که با کسی آشنایی و دوستی کند که از و در بیم و ترس باشد بود

آن رسد که با آن کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت زیرک گفت آورده‌اند که کبکی در دامن کوه میخرامید
ناگاه بازی را بر وی چشم افتاد نیکویی رفتار و خوبی جمال او در دل او
جای گرفت و بخود اندیشید که حکما گفته‌اند که هر که بی یار بود پیوسته
بیمار بود همان بهتر که این خندان روی سبکروح را بیاری بگزینم
پس آهسته باز روی بجانب کبک نهاد تا او را به دوستی گزیند
کبک میل باز بخود دیده بترسید و مضطرب وار خود را بشکاف
سنگی رسانید باز پیش آن سوراخ آمد و گفت ای کبک پیش ازین
من از هنرهای تو غافل بودم الحال دوستی تو در دل من جای کرده است
میخواهم که پس ازین بمن دوست شوی و از من نترسی کبک آواز
داد که ای پهلوان کامکار دست ازین بیچاره باز دار و کبک
دیگر خواه پندار خاک را با آتش پاک چه نسبت اگر میان آب و آتش
آشتی شود مرا در درگاه تو امید زندگانی تواند شد باز
گفت ای عزیز من پیر و ناتوان نشده ام که از شکار باز مانده
باشم که بفریب ترا شکار کنم و در چنگال و منقار من نقصانی نرفته است

تا از

تا از بهم ساختن طعمه عاجز شده باشم و بحیله ترا در دام خود
آورم غیر از مهربانی و آرزوی همنشینی چه تواند بود مرا بر در تو
نیاز آورده است اندکی چشم خرد بگشای و از مکر تا دوستی شناس
و بیرون شو تا مرا از دیدن تو آرامی شود و در کار تو سرانجامی رود
و ترا چندین فایده از دوستی من حاصل میشود یکی آنکه از آسیب
روزگار ایمن میشوی دیگر آنکه چون دوستی من معلوم پرندها شود
هرآینه در میان ایشان ترا آبرویی بهم رسد و اعتبار پیدا
میکنی و اگر میل جفت داشته باشی بخوبترین وجه صورت می‌بندد
و خان و مان بهم میرسانی و هر مرادی که داری می‌آید کبک را
اندک دل بجای آمد و گفت تو امیر مرغان و من یکی خراج‌گذار
توام و از ما ناشده همواره خطایی سر برزند یا چیزی ظاهر شود
که ملایم طبع بزرگان نباشد از آن روزی می‌اندیشم که روزگاری
بلطف تو امیدوار باشم و ناگاه سهوی یا خطایی و ما را از نهاد من
برآید و بسبب آن غضب اسیر گرفتار شوم همان به که امروز با تو
خلوت سازم و ملازمت بزرگان که بس خطرناک است احتیاط کنم باز گفت

ای برادر، آنچه میگویی چنانست که پادشاهان و بزرگان بهوا و هوس
مشغول بوده گرد سراپای احوال چاکران نگشته باشند و دیده
دوربین را گشاده پروی نیک و بد نمیکرده باشند و کار این سخن
فرمانروایان آنست که همواره از خوردان بخشند و چون ترا بدوستی
گزیده باشم هرگز عیب ترا نه بینم اگر بر عیب تو نظر افتد برای
آن خواهد بود که از نظر غیر بپوشم و بتدبیر مناسب اصلاح کنم نه بکنم
آنکه سبب آزار تو کنم حاشا که این دوستان نیاید کبک چون چنین
عذرهای پسندیده آورد باز جوابهای دلپسند بر گشته کبک را از
سوراخ بیرون آورد و با یکدیگر عهد و پیمان بستند و باز او را
برداشته بآشیانه خود آورد و بعیش و کامرانی میگذرانیدند
چندی برین گذشت کبک بخاطر جمع سخنهای بی تقریب گفتی
و شکوه مجلس نداشته خنده قهقهه زدی اگرچه باز ناشنیده
پنداشتی اما کینه در دل نگاه داشتی تا اگه باز را ضعفی پدید آمد
که بجهت شکار نتوانستی جنبش نمود خواست که کبک را طعمه خود سازد
کینه‌های فراهم آمده روزگار دراز را در پیش آورده خشم خود را

زیاده

زیاده میکرد و گرسنگی نمیگذاشت که عهد و پیمان را در نظر آرد
و برای خوردن کبک بهانه میطلبید کبک این را از اندیشه اشک
پشیمانی از دیده میریخت و میگفت که هرکه دانسته در بلا افتد
سزای او همین باشد و همواره باد اش خاطر باز نموده جنبش
نمیکرد که مبادا خاطر بهانه طلب باز باهنگ بی ادبی بجنبیدن
من مشغول شود باز هرچند که بهانه طلبید نیافت شبی بی اختیار
از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم
و تو در سایه گریزی کبک گفت امیر جهان حالا شب است این چگونه
صورت تواند بود باز گفت ای بی ادب مرا دروغگوی میسازی
سزای تو بر هم گفتن همان بود و او را از هم درید همان زیرک
گفت ای زاغ من این داستان برای آن آوردم که با کسی که
از وی ایمن نتوان بود دوستی کردن از خردمندی نیست و ما
کبک دری جان در سر کار خواهد کرد زاغ گفت ای زیرک بعقل خود
اندیشه نمای که مرا در آزار تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری
آرد در پایدار بودن زندگانی تو هزار فایده است و حال مرا با خود

عارضی

بجان باز و کبک قیاس مکن من از راه دور آمده ام از مردمی تو بسیار
دور باشد که مرا محروم گردانی موش گفت دشمنی دو طریقست
ذاتی و عارضی، عارضی باندک چیز بر طرف میشود اما دشمنی ذاتی را چاره
کردن مشکل است حکما گفته اند که دشمنی ذاتی هم بر دو نوعست
یکی آنکه زیان از هر طرف میرسیده باشد چنانچه دشمنی شیر و
فیل که گاه شیر بر فیل ظفر می یابد و گاه فیل بر شیر دست یافته
کامیاب میشود و این دشمنی از آن قسم نیست که چاره پذیر نباشد
بجهت آنکه هر که غالب شد تسلی یافت دوم دشمنی که همواره زیان او از
یکطرف باشد چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و این دشمنی
از آن قسم است که بچاره سازی دوستی گراید چه جایی که قصد جان
از یک جانب معلوم باشد بی آنکه از جانب دیگر در گذشته و آینده
رهایی خیال توان کرد و در کردن این دشمنی چگونه تواند بود و گمان
من آنست که ترا با من ازین قسم دشمنی باشد از خیال دوستی بگذر
زاغ گفت خدا نگاه دارد مرا ازین قسم دشمنی چه میان من و تو
در اصل آفرینش دشمنی نبوده است از هم جنسان ما با هم جنسان

تو دشمنی عارضی پدید آمده است شکر خدا که آینهٔ دل من از غبار
دشمنی صافست و همچو نیست که همیشه از جنس ما بشما آزار رسیده
باشد چه قوم ما با آنکه جانور بی آزارند بچه های سهل ساخته اند
اگر دیوانه یا کم خردی بروزی خود قناعت نکرده در آزار شمایان
کوشش کرده باشد همه را بران قیاس نتوان کرد امیدوارم
که چون باخلاص درست آمده ام بر ضمیر حق پذیر تو پرتو اندازد
زیرک گفت گرفتم که ترا آرزوی دوستی من پدید آمده است
و بتکلیف کان فایده دل بر دوستی من میگماری لیکن باندک
سببی سر رشتهٔ محبت گسسته گردد و بدشمنی گراید آب هر چند
خوی آتش گیرد نقش دوستی نپذیرد دست یافتن مهمان و
کشتن همان و حکما گفته اند امید دوستی نو ز دشمنان کهن
خیال بود که طلب کردن گل از گلخن هر که افسون و افسانهٔ دشمن را بشنود
او را همان پیش آید که آن شترسوار را پیش آمده بود زاغ پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** زیرک گفت آورده اند که شترسواری
در بیابانی رسید که آنجا کاروانیان فرود آمده بودند و آتش باره

در دکه‌دانی مانده بود بسیاری باد تمام آن صحرا آتش گرفته
بود در میان آتش ماری بزرگ مانده بود نه روی ماندن نه رای
گریختن داشت چون از دور شتر سوار را دید بزبان نیازمندی
گفت چه شود اگر از راه مهربانی گره از کار بسته بگشایی آن شتر سوار
زاری او را دیده باخود گفت اگرچه مار دشمن آدمیانست اما حالا
درمانده و حیرانست هیچ به ازین نیست که دشمنی او را نیندیشم و
نیکی کنم پس توبره برداشت و بر سر نیزه بسته آنجانب
فرستاد مار غنیمت دانست در توبره در آمد شتر سوار آنرا
نیکی پنداشته از سوختن خلاص ساخت پس سر توبره کشاد
و گفت شکرانه آنکه ازین بلا رستی گوشه گیر و از مردم آزاری
بگذر باز گفت ای جوان این سخن بگو که تا من ترا و شتر ترا زخمی
نزنم نروم شتر سوار گفت پاداش نیکی بدی باشد مار گفت آری
ولی تو نمیدانستی که دشمن آدمیانم نیکی در جای خود نکردی و با غیر
مستحق شفقت ورزیدی هر آینه تو آزاری باید رسانید چه
نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان و خردمندان

اتفاق دارند برین که دشمن را سر کوفته باید داشت اگر تو با من خرد
کار نکردی و مهربانی پیش آوردی من هر آینه ترا زخم زنم تا دیگران
پند شوند شتر سوار گفت ای مار در برابر نیکی بدی کردن در
هیچ آیین درست نباشد مار گفت درین کار به آیین شما پیش آیم
که عادت آدمی چنین است که در برابر نیکی بدی کنند و این را عقل
نام کنند آنچه در میان بازار شما خریده ام بشما میفروشم شتر سوار
گفت ای مار این روش حاشا که در میان آدمیان باشد
اگر در پی جان ما هستی باری اینچنین عیبی تهمت بزرگ بر ما مبند مار
گفت من راست گفتارم نه تهمت گذار اگر باور نکنی بیا تا از آن
گاومیشی که میرود بپرسیم پس باهم رفتند و از گاومیش پرسیدند
که پاداش نیکی چیست گفت بمذهب آدمی بدیست و تا این
خردمندان نیکی است اینک من زمانی دراز نزد یک ایشان
بودم و هر سال بچه زادمی و خانه را پر از شیر و روغن ساختمی
چون پیر شدم از زادن و شیر دادن ماندم آب و دانه از من
گرفت و تیمار مرا گذاشت و درین صحرای غریبی سرداد چه

بر من در روزی گشادی روزی صاحب من بتقریبی اینجا گذر کرد
بود در من فربهی دیده با خود گفت که بقصابی باید فروخت حالا بچشم
در فروختن من و کشتن من بسته است مار گفت اینک شنیدی
زودتر زخم را آماده شو شتر سوار گفت سخن گاو پیش آزرده خاطر را
که ببد کرداری خود از صاحب خود رنجی کشیده است مسموع نشود
بیت اگر مقصود تسلی منست بیا تا ازین درخت پرسیم پس
باتفاق بپای درخت آمدند و پرسیدند که مکافات نیکی چیست
گفت با من آدمیان بدی می بینی که من درختی ام درین بیابان
رسته و خدمت آینده و رونده را یکپا ایستاده میکنم چون
آدمیزاد کوفته و مانده از بیابان در آید در سایه من بیاساید
آنگاه گوید فلان شاخ دسته تبر را لایق است و فلان شاخ
برای دسته بیل مناسب است و از تنه این درخت تخته
چوب توان برید و چند دریچه توان ساخت و اگر اره یا
تبری داشته باشند آنچه از شاخ و درخت من ایشانرا خوش آید
میبرند با آنکه از من جز راحت نیافته اند اینهمه محنت بمن میرسانند

مار

مار گفت اینک دو گواه گذشت تن در ده که تراز خمی زنم مرد گفت
در گواه اول شبهه دارم که مگر آزاری رسانده اگر گواه دیگرهم
میگذرانی تن بدین بلا در دهم اتفاقا روباهی ایستاده این سرگذشت را
میدید مار گفت اینک از آن روباه بپرس تا چه جواب گوید
پیش از آنکه شتر سوار از وی بپرسد روباه بانگ بر مرد زد که ای
ساده مرد نمیدانی که پاداش نیکی بدی باشد تو در حق مار چه
نیکی کرده که چنین درمانده جوان صورت حال باز راند روباه گفت
تو مرد خردمند مینمایی دروغ چرا میگویی مار گفت راست میگوید
توبره که مرا بدان از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد
روباه برآشفت و گفت که چگونه باور توان کرد که ماری بدین بزرگی
در توبره بدین خوردی گنجید مار گفت اگر باور نمیکنی باز در توبره
در آیم تا ببینی که چون می در آیم پس مرد سر توبره بگشاد و پیش مار
انداخت و مار بفریب روباه از جا در آمده در توبره رفت روباه
گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی مجال دم زدن مده مرد
سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد روباه گفت

چون دشمن را اهلاک کردی حالا او را بمن ده تا طعمه خود سازم شغال
مار را از توبره برآورده پیش روباه انداخت تا شکم را از گوشت
او سیر گردانید و مقصود ازین داستان آنست که خردمند باید
که احتیاط از دست ندهد و بزاری دشمن التفات ننماید زاغ گفت
که این سخنان از روی خردمندی شنودم و پند گرفتم پیش از آنکه
توفایده یابم آرزوی ملازمت تو کرده بودم الحال که از تو اینچنین پندها
گرامی شنیدم بهره مند گشتم بهیچ روی از در تو باز نروم و آب
و دانه نخورم و آرام نگیرم تا مرا بدوستی خود سرافراز نسازی
حکما گفته اند که کریمان و بزرگ منشان زود آشنا شوند و دیر دشمن
گردند که چون کوزه زرین که زود راست شود و دیر شکند و اگر
چیزی راست شود و سفلهای کوتاه اندیشان دیر دوست شوند
و زود رنجند چون کوزه سفالین که دیر شود و زود شکند و اصلاح
نپذیرد ای زیرک ازین گفتگوی بگذر اگرچه من خود را از کریمان
نشمرم اما خدمت ایشان کرده ام از سفلها عار دارم و در دوستی
خود راست گوی پای برجای خیال کن که مرا هیچ جانب از در تو

رفتن نیست بیت دامن چو تو نگاری زکف آسان ندهم
که بگونا بسیار بدست آمده ٭ از راه مردمی سخن مرا باور کن
و این کار را در دل خویش بزرگ مگردان زیرک چون درست کرداری
و راست گفتاری از روی و رای او فهمید از راه لطف و
مهربانی زبان بگشاد که شل تو که بخردمندی و بزرگ منشی آراسته
اگر دشمن هم باشد خواهان صحبت او باید بود و از آزار خود
نمیدن بشید و حال آنکه ترا دوست و مهربان خود یافته ام در دوستی
تو چگونه تاخیر کنم و چرا بجان خریدار نباشم این همه گفتگوی من برای
آن که اندازه دانش تو میگرفتم و حال ترا معلوم میکردم که
اگر در حق من غدری کنی عذری داشته باشم و تو هم نیکویی
که دوست سست عنان و نرم شانه یافته ام و چندان پیش
تو عذر نیاشم چه از آنجا که بی انصافی در سرشت هاست هرچه
باسانی بدست آرند کمتر عزیز دارند پس از تو یک سوراخ آمده با دوستی
و بردی گشاده سخن دوستی با زاغ در میان آورد و گفت ای
زاغ مراتب دوستی اگرچه بسیار است اما خردمندان در جهان قسم

درآورده‌اند چون بدیده اندیشه نظر کنند هیچ مرتبه ازین چهار
مرتبه بیرون نباشد اول دوستی که در مال مضایقه نداشته باشد
دوم در کار دوست جان فدا کردن آسان داند سیوم اگر در راه
دوستی ناموس برباد دهد غمگین نشود چهارم آنکه برای خاطر دوست
خود از دین و مذهب خود بگذرد و بر وی دشوار نباشد ای زاغ
اگرچه در زمانه ما بسیار کسانند اما بدانکه این سخن را نهایتست
نکه با خوش طبع بلند فطرتست ای زاغ درین مراتب پیمان بستی
و عهد کردی زاغ چهار مرتبه دوستی را بشنید و خوشحال شد
و بر آنچه گفته شد عهد استوار بست و دل زیرک را از اندیشه
خلاص ساخت زاغ گفت ای زیرک پیش چرا نمی آیی و تیره دلی
مرا خرسند چرا نمی سازی مگر هنوز اندیشه مانده است موش
گفت ای خردمند هرگاه عهد چهار مرتبه اخلاص بسته شده
باشد دیگر گنجایش بدگمانی نمانده و اگر نه از گوشه کاشانه بیرون
نیامدمی اما اندیشه من از یاران تست که خوی ایشان در دشمنی
من همچو خوی تست و خود ایشان در دوستی من همچو خود تو

منت ترسم

منت ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و بد اندیشی نماید زاغ
گفت ازین اندیشه مکن که مرا با یاران قرار دادیست که با دوست
من دوست باشند و با دشمن من دشمن موش گفت ای زاغ این
سخن که میگویی صورتی دارد اما شنیده‌ای که آنها را با من دشمنی قدیمست
خردمندان گفته‌اند هر که با دوست دشمن محبت ورزد یا با دشمن
دوست در آمیزد او را از دشمنان شمردن مناسب باشد
پهلوتهی دل از دو طایفه بر تافتن نکوست ؛ از دوستان دشمن و از
دشمنان دوست ؛ و ازینجاست که حکما گفته‌اند دوستان سه
گروه‌اند دوست خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و
دشمنان نیز سه نوع‌اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست
دشمن زاغ گفت آنچه فرمودی معلوم شد لیکن بدان که دوستی
من با تو در آن اندازه است که هر که دشمن تو باشد او را دشمن
خود میدانم و هر که جویای رضای تو است یار منست و دوستی من
بجایی رسیده است که اگر از چشم و زبان من که دیده‌بان تن
و ترجمان دل‌اند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را نیست گردانم

موش از شنیدن این سخنان خوشدل گشته پیش آمد زاغ را گرم
بپرسید و در کنار گرفت و با یکدیگر بسر میبردند و روزگار بشادکامی
میگذرانیدند و موش از آنچه آیین مهمانداری باشد بجای می آورد
چون روزی چند برین حال بگذشت گفت ای برادر اگر هم اینجا
خانه کنی و اهل و عیال و فرزندان خود را بیاری از
دوستی دور نباشد که این جا بغایت بس با نزهه و دلگشا زاغ
گفت در خوبی جا و لطافت هوا شک ندارم لیکن بسر راه نزدیک
واقع شده است پیوسته از آمد شد راهگذریان اندیشه
آسیبی باشد در فلان جای مرغزاریست دلکش سنگ پشتی از
دوستان من آنجا خانه دارد و طعمه دران نزدیکی بسیار بهم آید
و از آسیب حوادث روزگار ایمن توان بود اگر خرامی باتفاق
تو آنجا رویم و زندگانی مانده را باهم خوشحال گذرانیم موش گفت
هیچ نعمت را برابر همراهی تو نمیدانم بهرجا که میروی جدایی
ندارم و این خانه وطن اصلی من نیست بی اختیار اینجا افتاده
بودم و قصه من اگرچه دراز است اما خبرهای عجیب و غریب بسیار

دارد

نزهه
خرم

دارد چون آرامگاه قرار یابد اگر خاطر تو میخواسته باشد از بسیار
اندکی بازگویم سخن برین قرار یافت زاغ دم موش گرفته روی
بآشیانه سنگ پشت نهاد و سنگ پشت از دور سیاهی زاغ بدید
از روی ترس در آب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین
نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت آواز آشنا شنیده
از آب برآمد و بدیدار یار گرامی شادکام شد و گفت ای یار دیرینه
درین مدت کجا بودی و چه حال داشتی زاغ قصه خویش از آغاز
دام انداختن صیاد را تا حال بتفصیل بیان کرد و گفت و گوی
که در آرزوی دوستی زیرک گذشته بود باز گفت سنگ پشت
حقیقت حال دانسته بدیدار موش خوشی و خرمی نمود و شرایط
مهمانداری و یارپرسی بجای آورد و موش را احترام مناسب تعیین نمود
و هر کدام باشیانه خود رفته بشادکامی مشغول شدند و چون
ماندگی سفر انداختند و دران جای دلگشای آسوده شدند روزی
زاغ بموش زیرک آمده گفت که اگر سر و برگ سخن کردن داری از
سرگذشت خود که وعده کرده بودی با سنگ پشت بازگوی تا

سخن پردازی و خردمندی تو آنجا که باید معلوم سنگ‌پشت شده
کرده و رابطهٔ دوستی و یکجهتی استوار باشد و مرا نیز سرمایهٔ دانش بهم
رسد موش با سنگ‌پشت آغاز سخن کرد و گفت ای برادر من
وطن اصلی من ماروت بوده است که شهریست از هندوستان
و من در آن شهر بگوشهٔ زاهدی جای گرفته بودم و موشی چند در
گرد من فراهم آمده بودند یکی از خیراندیشان هر صباح برای خوردنی
زاهد آوردی پاره‌ای از آن بچاشت بکار بردی و باقی برای شام
ذخیره ساختی من منتظر آن میبودم که وی از خانه بیرون رفتی
تا فی الحال خود را در سفره انداختمی و بفراغ دل آنچه بایستی بخوردمی
و دیگر بر موشان قسمت کردمی زاهد هرچند از برای دفع من
حیلها انگیخت سودمند نیامد تا شبی مهمانی بخانهٔ زاهد آمد و
پس از لوازم مهمانی زاهد پرسید از کجا می‌آیی و روی بکدام جانب
داری مهمان آنچه در خاطر داشت جواب گفت و چون مردی
جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بود تقریب بانکه دیگر
سخنان میگفتند و آنچه زاهد میپرسید تقریر دلپذیر یکیک را

جواب پسندیده میگفت و من وقت را غنیمت دانسته با گروه
خدمتکاران خود در کار خوردنی مشغول بودم و زاهد بجهت آنکه موشان
دور شوند در میان سخن او دست بر هم میزد و مهمان از بسیاری وقت
این رسید نشان بی‌حرمتی و بی‌ادبی فهمیده خشمناک گشته گفت
ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را استحقاری
ازین ظاهر شود این دست زدن من برای موشانست
که درین کاشانه هجوم کرده اند هرچه خوردنی نهم در ربایند
مهمان را تسلی خاطر شد و پرسید که همه موشان خیره اند و دلیر یا بعضی
از ایشان بیشتر دلیرند زاهد گفت یکی از ایشان بسیار دلیر است که روبروی
بی اندیشه و بیمی چیزی از دستر خوان میرباید مهمان گفت دلیری
او بی سببی نخواهد بود و قصهٔ او همان حال دارد که مردی با زن میزبان
مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشّر را با غیر مقشّر برابر میفروشد
زاهد گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت درین راه که می‌آمدم
شبانگاه بفلان ده بخانهٔ آشنایی فرود آمدم و بعد از آن که مرا
گرم پرسید خوردنی آورد چون وقت خواب شد برای من جای

و استهزا اگر فهمید زاهد گفت حاشا که استهزا
نمو

مقشّر
پوست کنده

خواب گستر و بران دراز کشیدم اما در خواب نیز رفتم میزبان با زن
خود در سخن آمد و میان من و ایشان نزاع واز بوریائی حجاب نبود
آنچه میگفتند میشنودم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا جمعی
از بزرگان این دیه را بخوانم و مهمانی کنم که بزرگی بخانهٔ من آمده است
زن گفت در خانه آن قدر چیزی که بعیال تو وفا کند نداری و با
چنین دستگاهی اندیشهٔ مهمانی میکنی اگر چیزی داری آنرا ذخیره
کن که پس از تو زن و فرزند تو بکسی محتاج نشوند مرد گفت
اینقدر هست که مهمانی کنم و غم فردا نخورم که رضای ایزد در
در آنست که آنچه باشد در راه مسافران و محتاجان خرج کرده
وهرکه درین سرای فانی ذخیره نهاد آخر مایهٔ وبال و
هلاک او گشت جمع کردن مال نامبارکست و عاقبت آن ناپسندیده
چنانکه قصهٔ گرگ ازین نشان میدهد زن پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که صیادی دامی نهاده بود
آهوئی در ان افتاد صیاد از کمین گاه برخاست تا نزدیک دام
رود آهو از بیم جان زوری آورد و دام را برکنده سر بصحرا

نهاد صیاد خجل شد و تیری بجانب آهو افکند و آنرا از پای در
آورد صیاد بر سر او رسیده برداشت و در پشت کشیده بخانهٔ
خود روان شد در میان راه خوکی دوچار شد صیاد تیر جگر دوز
بر خوک زد و زخم جایگاه رساند و خوک از قهر زخم نیش دلآزار
خود را بسینهٔ صیاد رسانید هر دو بر جای سرد شدند درین اثنا گرگی
گرسنه بدانجا رسید مردی و خوکی و آهوی کشته دید بسیاری
نعمت شاد شد و با خود گفت **بیت** کو کسی روزگار میباید که چنین
نعمتی بدست آید هنگام فکر و اندیشه است که اینچنین نعمتی را
چگونه صرف باید کرد اگر درین باب اندیشه نکنم و باسراف پیش
آیم بنادانی مشهور شوم خردمندی آنست که امروز که نعمت
بی پایان رسیده است صرفه کنم و بزه کمان بگذرانم و [illegible]
نهاده روز بروز باندازهٔ حاجت بکار برم که بزرگان پیش ازین
چنین گفته اند **بیت** بخور چیزی از مال و چیزی بنه تمامی بیکبار
از کف مده گرگ از بسیاری حرص بزه کمان میل کرده آغاز
خوردن کرد و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد

سمان بود و کوشهای کمان بدل او رسیدن وفی الحال جان داد
مهمان و فایده این داستان آنست که بر فراهم آوردن مال حرص
بودن و بفرمان امید دور بین ذخیره نهادن میمون ندارد بیت
آنچه داری بخور امروز غم دهر مخور ؛ چون بفردا برسی روزی فردا
برسد ؛ زهی کوتهی نظر که بحسرت جمع مال فراهم کنند و بحسرت
گذارند زن چون سخنان دانش نشان از شوهر خود شنید آثار
که سعادت در طالع او بوده از روی خرمی پیش آمد و گفت خجسته باد
بر تو مهمانی کردن من نیز در خانه قدری برنج دارم و کنجد برای
روزی آماده کرده نهاده ام تو هر کرا بخواهی بخانه خود بخوان
چون روز شد زن آن کنجد پوست برکنده در آفتاب نهاد
و شوهر را گفت تا خشک شدن کنجد نیکو خبردار باش که کنجشکان
و مرغان او را تاراج نکنند و خود بکار دیگر مشغول شد مرد را
خواب در ربود سگی بیامد و دهن خود بدان کنجد رسانید زن
آن حالت را دیده نخواست که از آن جز دنی سازد آن را برداشت
و روی به بازار نهاد و من ایتر به بازار کاری بود رفته بودم دیدم

که بدکان کنجد فروشی در آمد و آنرا با کنجد غیر پوست کنده برابر
میفروخت مردی فریاد برآورد که ای زن مگر اینجا راز بسته است
که کنجد سفید کرده را با کنجد با پوست برابر میفروشی چون
حکایت بآخر رسید مهمان زاهد گفت که بخاطر میرسد که دلیری
آن موش بی سببی نخواهد بود و ظاهر چنانست که نقدی
در خانه دارد که به پشت گرمی آن اینهمه دلیری و تیزی مینماید اگر
مفلس و بینوا بودی این تازگی از حال او ظاهر نشدی چه خوب
کشانه الکسی که بی زر است چون مرغ بی بال و پر است بیا تا
سوراخ موش را زیر و زبر کرده بنگریم که سرانجام کار بکجا
میکشد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت در
سوراخی دیگر بودم و آنچه با یکدیگر میگفتند می شنیدم و در کاشانه
من هزار دینار زر بود که من بران غلطیدمی و از تماشای آن
مرا خوشحالی روی میدادی آخر الامر مهمان خانه مرا بشکافت
و هرچه سرمایه شادمانی بود از زر همه برگرفت و بزاهد گفت
این بود دلیری موش پس ازین حرکت ناپسندیده نخواهد کرد

ومن این سخن میشنیدم ونشان ناتوانی و بینوایی در خود زمان بزمان
زیاده میدیدم اندیشه برآمدن از انجا میکردم و بیشتر روزگاری
بگذشت که موشان دیگر که گرد گرسنگی چشم بسته بودند و از روی
اخلاص خدمت میکردند آن روش را بر طرف کرده بچشم سبکی
میدیدند و چون آشنایان آش و دوستان نان بودند از
من روگردان شده بدشمنان پیوستند و بخود میگفتم که ازین آرزو
خاطر بسنج بود مثل مشهور است هر که مال ندارد یار ندارد و مرد
تهی دست هر کاری که آغاز کند تمام نشود و آرزویی که از دل
او سر بر زند میسر نشود چون آب باران زمستان که نه بدریا
تواند رسید و از کم مایگی و بی مددی در راهها ناچیز شود و بزرگان گفته اند
هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که فرزند ندارد نام
او از روزگار برافتد و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره
نیابد بلکه تهی دستانرا خود هیچ دوست نباشد دوستی طلبها
و پیوستگی همتان بر غرض خود میباشد نه از وفا اثری دارند و نه از
مردمی خبری **مثنوی** این دغل دوستان که می بینی ۞ کسانی

طعام
خوردنی

کرو شیرینی ۞ تا طعامی که مست می نوشند ۞ همچو زنبور شهد
میجوشند ۞ باز وقتی که ده خراب شود ۞ کیسه چون کاسه
رباب شود ۞ ترک صحبت کنند و غمخواری ۞ دوستی خود نبود
پنداری ۞ راست گویم سگان بازارند ۞ که استخوان از تو
دوستتر دارند ۞ و گذارندگان سخن آورده اند که بزرگی را پرسیدند
که چند دوست داری گفت نمیدانم روزگاری آراسته دارم
همه کس لاف دوستی میزنند اگر مال و جاه از من برود معلوم گردد
که یار کیست و اغیار کدام است روز آزمایش دوستان دارهم
شناختن ایشان از دشمنان روز بینوایست حکیمی را پرسیدند
که سبب چه باشد که مردم بدوستی مالداران میگرایند و به
بی درمان کم مایه آشنایی نمیکنند جواب داد که مال محبوب خلقست
محبوب خود را نزد هر کس که باشد تعظیم او بجای می آورند و چون مال از
دست برود پیرامنش نگردند درین محل یکی از موشان که
پیشتر از همه لاف اخلاص زدی و بکلخط صحبت مرا سرمایه سعادت
جاوید دانستی بیگانه وار بر من بگذشت من او را طلبیده گفتم که

تراچه واقع شد و آنهمه مهربانی و دوستی که میکیفتی کجا رفت آن
موش بیوفا روی درهم کشید و بدرشتی پیش آمد و گفت البته شخصی بود
مردم یکی را بهرزه ملازمت مکنند آن لحظه که درم داشتی و کرم
مینمودی ما همه ملازم تو بودیم الحال که مفلس شده و خواهش بیهوده چرا
میکنی و از پشیمان سخن بمن رسیده است که مرد مفلس چنانکه
از لذت دنیا محروم است بیا باشد که از رضای الهی محروم ماند
چه بی زری و احتیاج او را بر وزدی و ناراستی دارد و بس با چنین
کس آشنایی کردن و دوستی ورزیدن لایق نیست بس بگفتم
بیوفایی بگذار و از سخنان بیوفایان بگذر و پیش ازین بشومی نفس
خود نکوهش فقر منمای که پسندیده خردمندان و ستوده خدا طلبان است
کار درویشی ورای فهم تست ❀ سوی درویشان تو منکر مست
موش دلی حقیقت زبان آور جواب داد که این چه سخن دیت که
مینمایی فقری که ستوده اهل خرد است افلاس و احتیاج نیست
که بواسطه آن آب روی ریخته دربدر گشته رسوا شدن است
بلکه آن فقریست که دل ... دست از همه باز داشته بجز

رضای

رضای الهی چیزی نخواهد ای مسکین تو میان گدای و درویش
فرق نکردی درویش آنست که ترک دنیا کند و گدا آنکه دنیا ترک
او داده باشد آنکه دنیا را ترک داده باشد او محبوب الهیست
اگر از او بشریت از و خطایی رود آنرا صواب اندیشد و هر چه
از و آید همه کس تحسین او کرا ید و هر که دنیا او را گذاشته باشد
کار او تباه شود هر چه گوید و کند برو تاوان باشد تا آنکه اگر
دیگری گناه کند تاوان برو کنند و هر خصلتی که تو انگر از او آن
تحسین و آفرین کنند مردپی چیز را سبب طعن و آزار شود مثلا
اگر گدا دلیری نماید آنرا بر دیا ده سری فزوده آرند و اگر سخاوت
کند اسراف نام نهند و اگر حلم پیش گیرد آنرا بیغیرتی گویند و
اگر وقار و تمکین نماید گران جانی و کاهلی خوانند و اگر سخن پردازی
و فصاحت گذاری پیش گیرد بسیار گو و هرزه کار نامند و اگر
خاموش شود نقش گرمابه گویند و اگر بخندد روی و آهنگ کاری
پیش آید آنرا مسخرگی دانند و اگر گوشه گزیند دیوانه خوانند
و اگر در مردم باشد گدای دربدر نامند و اگر در خوردنی دلیری بیشی

صنع ...

رضای الهی ...

۱۸۰

دیو پسندی

و اگر در مردم باشد گدای دربدر نامند و اگر در خوردنی

اندک تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر باز نشینند و پاره نان دریابد
مفلوک خوانند اگر یکجا بباشد خام و سایه پرورد دانند و اگر سفر
گزینند سرگشته کم بخت بود و اگر در مجردی گذراند صد تهمت برو
می‌بندند و اگر کدخدا شود بد نفس و بنده شهوت خوانند بهر حال
مرد محتاج نزد مردم روزگار خرد و بی‌قدر باشد و اگر با این طمعی از او
فهم کنند دشمنی او در دلها جای گیرد و هیچ جا جنبش روا نگردد و همه از او
بگریزند و هر خواری که به آدمی رسد سرچشمه آن طمع است چون دد
مادر من این سخنان باز نمود گفتم راست میگویی من از خردمندان این
شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند که امید صحت نداشته باشد
یا به جدایی دوستان گرفتار شود که وصال محال باشد یا به غربتی افتد
که روی بازگشتن نداشته باشد مردن بر او آسان تر باشد از
شکستگی و بینوایی و زیان اینهمه بس که از مردم چیزی باید طلبید از
مثل خود و به گدایی کردن مرگ بهمه حال از گدایی بهتر چه دست در دهان مار
کردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه
بودن آسان تر است از خواری سؤال و خاکساری گدایی چه حکما گفته‌اند

راحت بخشش بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بتلخی عزل گرانی نه
پس روی از آن موش بتافتم و بار دیگر به در سوراخ شتافتم
دیدم که زرها را زاهد و مهمان با یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در
خریطه کرده بر بالین نهاد و طمع شوم بار دیگر مرا در جنبش آورد با خود گفتم اگر
از آن زر چیزی بدست آید سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی گردد و
دوستان و برادران بخدمت رغبت نمایند و مجلس آراسته و
صحبت پیراسته گردد در این اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند آهسته
آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده خود را در خواب
انداخته از من باخبر بود همین که نزدیک بالین زاهد شدم چوبی
بر پای من زد که از رنج کوفته شدم و پای کشان بسوراخ رفته
در پی درمان خود شدم چون از آزار آسایش یافتم بار دیگر همان طمع
شوم مرا از خانه خود برآورد و این بار مهمان زاهد چوبی بر تارک سر من زد
که بحیله بسیار خود را بسوراخ افکندم و بیهوش افتادم و از
درد آن زخمها لذت مال فراموش شد آخر دانستم که سر همه بلاها
طمع است تا مرغ طمع در دانه نکند بسته دام نشود تا آدمی در آز نگشاید هم

حرص

بخواری و زاری بگراید عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند
و ندانند که اندکی آن آسایش توان یافت و بزرگی در رنج
و بیا جویند و نشناسند که از ترک او بدرجه بلند توان رسید
پس کار من ازین سرگذشت بانجا رسید که نهال طمع از زمین دل
برکندم و از شاخسار رضا میوه قناعت بدست آوردم
سر بر خط روزگار نهادم و بسرنوشت ایزدی رضا دادم و با
خود گفتم که دنیا ازین جا و نها ازبهر خود خبر شد و سعادتمند
می آگاهد که در هیچ دولتی نیست که اثر نکرا و رسیده است کرا
برداشت که نفکند و کجا نهال نشاند که باز برنکند با که تکلفی
ننمود که خوش نخورد و بر که در دولتی گشود که هزار محنت از پی آن در
انجمن بیوفایی بدان نمی ارزد که برای او رنجی برند و غم بود
و غصه زیان و سود او خورند بعد ازین واقعه از خانه زاهد بر آمده
به صحرا در آمدم و در گوشه قناعت بسر میبردم تا بتقریب دوستی
کبوتر که با زاغ آشنائی و محبت داد و عهد یکدلی و یکجهتی و یکتایی
باو بسته شده و او خوبیهای ترا بمن بازگفت و غایبانه دوستی تو

در دل

در دل گرفت بهمراهی زاغ باشیانه تو آمدم شکر خدا که بصحبت تو
خورسند شدم امید که همراهی تو مرا به منزل امنیت مقصود رساند
سرگذشت من سنگ پشت چون بشنید آغاز مهربانی و دوستداری
نمود و گفت چنانچه تو همراهی و دوستی من سرگرم شده من نیز از
یکجهتی و یکتایی تو لذت را داده ام امید که این رابطه محبت استوار
گردد و شکر خدا که از تجربه تو مرا پندی تمام شد و فایده ها برگرفتم
و درویشی که خردمند را درین جهان باندکی خرسند باید بود و دست
خواهش پیش هر کس نباید دراز کرد و هر که بگوشه قناعت نکند بدو آن
رسد که بدان گربه حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار
گوشت که تسلی بخش گرسنگی او تواند شد برای او می آورد لیکن او
بآن قناعت ننموده خام طمعیها مینمود روزی بنزدیک کبوترخانه بگذشت
از آواز کبوتران حرص گربه در جنبش آمد خود را در آن برج انداخت کبوتربانان
از آمدن گربه خبردار شدند چنان زدند که در حال جان بسپرد و پوست
او را کشیده پر کاه کرده از در کبوترخانه بیاویختند ناگاه خداوند او را

کذر بران افتاد کربه خود را بدان حال دید کفت ای شوخ چشم از بر بیت
اکر بجان کوشت پاره قناعت میکردی پوست از تو در نمک نشدی
واین داستان برای آن آورده ام که ای زیرک بس این است که
وشکم را بسد بند کنی و صبوراحتی که زبان کرما دست توان بازداشت
قناعت کنی واز بهر مال از دست رفته خود را غمناک نداری چه بزرکی
هر کس بکمال است نه بمال و هر که هنرمند باشد هر چند کم سرمایه باشد
مردم او را بزرک دارند و چون شیر با اکر در زنجیر کنند بزرکی او را
نقصان نرسد و تو اکر بی هنر پیوسته بی اعتبار باشد مانند سک
هر چند بطوق طلا و خلخال مرصع آراسته کردد همچنان خوار و بی مقدار
باشد خردمندان کفته اند از شش چیز آرزوی بسیار بودن نشاید
کردش سایه ابر و دوستی بغرض و عشق زنان و خوبرویان و ستایش
دروغ و مال ای برادر تر همت عالی تمام ذنبی بکاه برکی نیرزد
آنانکه از خردمندی آکاه شده اند از آمدن دنیا خوشحال
نمیشوند واز رفتن آن اندوهکین نمیکردند و کردار نیک و کفتار پسندیده
خردمند را عالیست که کسی باد نمیتواند ستد دیکر ای زیرک از

قناعت

اکر

اکر از وطن خود دور مانده غمکین مباش که عاقل هر جا رود چون عقل
با اوست غریب نباشد نادان در میان وطن و قوم خود غریب
و بیکانه است و شکر خدای بجا آور که عقل فراوان داری و تو کامل
میدانی اکر چه بنصیحت و پند من احتیاج نداری و نیک و بد خود را
میشناسی لیکن حق دوستی آنست که انچه دران نیکویی داند
او را یکیک بدوست خود باز نماید امروز تو دوست و برادر مایی
و قرار داد خاطر ما آنست که اکر از جانب تو در دوستی نقصان
رود از جانب ما غیر مهر افزایی و محبت چیزی دیکر نخواهد بود
زاغ چون حسن سلوک سنک پشت دید دلش تازه شد و نشاط خوش
بی اندازه کشت و کفت ای برادر زاغ کی از بزرکیهای ذات خود
باز نمودی و مرا شادمان کردانیدی بهترین دوستان آنست
که دستکیری و خوش خویی او جمع دوستان در سایه عنایت
او بعیش روزکار کذرانند و آرزوهای آنها را پیش از آنکه
بکویند بجای آورد و منت بر جان خود نهند و سخن وران را کفته اند
چنین مینمایند که در زمان پیشین بزرکی دوستی داشت آن بسی

دوست بر خانه وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ دانست که
دوست اوست در اندیشه دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن
او درین بیگاه تا چه چیز تواند بود بعد از فکر بسیار کیسه زر برداشت
و شمشیر حمایل کرده داو را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش
روان شد چون در باز کرد به دوست خود بروی تازه مهربانی
نموده پرسید و گفت که ای برادر در آمدن تو درین بیگاه سه چیز
خیال کرده ام یکی انکه حادثه واقع شده باشد و بمالی احتیاج رو
نموده باشد دوم انکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا
در دفع کردن آن مردی باید سیوم انکه از تنهایی بتنگ آمده باشی
و کسی خواهی که در گاه و بیگاه بکار تو پردازد و من همه را سرانجام
نموده آمده ام اگر مال باید اینک کیسه زر و اگر کمک میخواهی اینک
من با شمشیر آبدار و اگر خدمتکاری مطلبی اینک کنیزک شایسته
دوست ازوی عذر خواست و گفت هزار آفرین بر دوستی
تو باد که از سر مال و نام و جان دریغ نداشتی ای سنگ پشت
انچه با موش گفتی پسندیده بود باید که این را بسر بری و قرار

دی

دهی که اگر در راه موش زحمتی رسد از ان آزرده نشوی اگر بزرگی
روزی پیش آید چاره آنرا جز مردم بزرگ نکنند چنانکه پیلی اگر
در خلابی فرو رود جز پیلان دیگر او را نتوانند بر آورد و چه بزرگان
در راحت دیگران نظر انداخته اند محنت خود فراموش میکنند
و برای اندوختن نام نیک اگر سر در باید ساخت از ان پهلو تهی
نمیکنند و بزرگان گفته اند هرکه در نعمت او محتاجان را بهره تمام
نباشد از گروه توانگران نتوان شمرد زاغ درین سخن بود که آهو
از دور نمودار شد و از دویدن او گمان بردند که از عقب او کسی
می آید سنگ پشت در آب جست و زاغ بر شاخ درخت نشست
و موش بسوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمد و دهشت زده بایستاد
زاغ از هر جانب نظر انداخته میپایید که در پی او کیست هر چند
بچپ و راست نگاه کرد کسی ندید سنگ پشت را آواز داد تا
از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو
هراسان در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک
مدار که ترسی نیست آهو پیش آمد سنگ پشت او را مهربانانه پرسید

خلاب
زمین گل آلود

اندوختن
جمع کردن

گر از کجا می آیی آهو گفت درین صحرا اسها بودمی و با چشم چنبان خود
بیا میختمی و هر وقت تیراندازان از پی گوشه آبان گوشه راندندی
امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم قصد من
مینمود بخود اندیشیدم که صیاد باشد که دام حیله او مرا پا بست
گرداند گریخته اینجا آمده ام سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادی
نزدیک تو اینجا نرسد و اگر بصحبت ما ترا میل شود ازین چه بهتر که
دوستی ما بسیار بیاری تو قوت یابد چه خردمندان گفته اند هرچند
دوستان بیشتر باشند بلا و شدت بر ایشان کمتر باشد و در
نصیحتهای بزرگان پیش آمده است که اگر دوست هزار باشد
کم باید شمرد و اگر دشمن یکی باشد بسیار باید دانست موش نیز
از وفور دانایی خود حرفی چند دلپذیر آهو باشد باز گفت زاغ
نیز سخنان دوستانه ادا کرد آهو از گفتار اینها تسکین ذاتی و بهره
منشی بهنیه از دل و جان میل صحبت ایشان نمود و بخود
قرار همراهی داد و یاران نصیحتهای دوستانه کرده گفتند که ازین
چراگاه که نزدیکی ماست قدم بیرون منه و ازگرد این سرچشمه

که قلعه امنست دور مشو آهو دران مرغزار مقام گرفت و یکدیگر
دوستانه بسر میبردندی بستی بود که هر وقت آنجا جمع شدندی
و بازی کردندی و سرود گفتندی و سرگذشت خود را در میان
آوردندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بجای مذکور فراهم
آمده انتظار آهو میکشیدند چون زمانی گذشت که آهو نیامد
دل نگران شدند و چنانچه روش دوستان جانی است
اندوهناک گشتند آخر بران قرار یافت که زاغ پرواز نماید
و از احوال یار غایب خبری بیارد زمانی نگذشته بود که زاغ
سراسیمه و پریشان آمده باز نمود که آهو را بسته دام بلا دیدم
سنگ پشت موش را گفت که کار از من و زاغ گذشته است
خلاصی او جز بیاری تو امید نتوان داشت بشتاب که
وقت کار میگذرد و موش برهنمونی زاغ نزدیک آهو شد و
گفت ای برادر مهربان چگونه درین گرداب افتادی و با آن همه
خرد و زیرکی چسان خود را ببند دادی آهو جواب داد که
در برابر تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد از بیابان تدبیر تا منزل

تقدیر راه بی پایانست موش گفت راست میگوئی پس تن
بریدن بند آهو مشغول شد درین میان سنگ پشت رسید
از گرفتاری یار اظهار تنگدلی نمود آهو گفت ای یار آمدن تو اینجا
دشوارتر از واقعه منست اگر صیاد برسد و موش بندها بریده باشد
من تک پا جان برم و زاغ بپرد و موش در سوراخی پنهان شود
اما ترا نه دست برابریست و نه پای گریز ان چه تکلف بود که کردی
و چرا اینچنین دلیری نمودی سنگ پشت گفت ای یار چگونه
توانستمی آمد و نیامدن را چگونه داشتمی زندگانی که بی دوستان
باشد بچه کار آید و عمری که در دوری دوستداران گذرد چه
در شمار آید اندیشه مکن که همین زمان خلاص میشوی شکر بجای آور
که زخمی بتن و گزندی بجای نرسیده است که چاره پذیر نباشد
درین سخن بود که صیاد از دور پدید آمد و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ پشت هم بجا بماند صیاد رسید دام آهو بریده یافت
انگشت حیرت بدندان اندیشه گزیدن گرفت و چپ و راست نگریستن
آغاز نهاد که آیا این دام را که بریده و این کار بدست که بر آمده

فی مثال آهو بگریخت و زاغ پرواز
نمود و ...

برسنگ

بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر عوض
آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند شد اما تهی دست باز گشتن
ناموس صیادی را زیان دارد و فی الحال او را بگرفت و در توبره
افکند و بر پشت بسته روی بشهر نهاد و یاران پس از رفتن صیاد
جمع شدند و بر ایشان چون روشن شد که سنگ پشت بسته دام
صیاد گشت فریاد از نهاد ایشان بر آمد و هر کدام در ماتم جدائی
و غم دوری سخنان درد آمیز جانگداز میگفتند تا آنکه آهو
روی بزاغ کرده گفت ای برادر اگرچه هر کدام ما در فصاحت
و سخن گذاری داد سخن میدهیم اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد
دگر به وزاری و ناله و بیقراری با کار او نشاید سزاوار دوستی
آنست که چاره اندیشیم و حیله پیش گیریم که بدان یار خود را خلاص
توانیم کرد خردمندان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار زمان
دلیری و مردانگی مردم مردانه در روز جنگ توان دانست و
دیانت و امانت امینان در روز داد و ستد معلوم شود
و مهر و وفای زن و فرزند را در روزگار شکستگی و بینوائی توان

ونهنید و حقیقت وفاداری دوستان در روز محنت و زمان
مشقت روشن کرده موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده است
صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آیی و خود را مست و اندوهگین
وانمایی که گویا بتو زخمی رسیده است و زاغ باید که بر پشت نشسته
وانماید چنانچه گویا قصد تو دارد و ناچار چون چشم صیاد
بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را با رخت
بر زمین نهاده روی بتو آرد هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان
از دور میرو نه انچنان سست باشی که بر تو دست یابد و زمانی
دراز او را بخود مشغول گردان شاید که من سنگ پشت را خلاص داده
گریزانیدن توانم یاران بر تدبیر او آفرین کردند و آهو و زاغ
بهمان نوع که قرار یافته بود خود را بصیاد نمودند صیاد
خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ در گرد
وی میپرواز آید قصد چشمش میکند گرفتن آهو را بخود قرار داد
توبره از پشت خود نهاده در پی گرفتن او شد موش در ساعت
بند توبره ببرید و سنگ پشت را خلاص داده پس از زمانی

دراز که صیاد از جست وجوی آهو به تنگ آمده مانده شد بر سر توبره
آمد سنگ پشت را ندید بندهای توبره بریده یافت اندیشه و
فکر بر وی غالب آمد و در حیرت بود که آنچه من می بینم بگفتن راست
نیاید و اگر با کسی بگویم باور نکنند اول بریده شدن بند و آهو
و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ
کردن توبره و گریختن سنگ پشت این چه حال توان کرد و در این
اندیشه ترس بر وی غلبه کرد و با خود گفت مگر آنچه افسانها از جن
و پری نشان میدادند راست بوده است و این زمین جای
پریان و آرامگاه دیوان است زود باید گذشت و بطمع جانور
این صحرا دیگر خود را پیچ نباید آورد پس صیاد توبره پاره پاره و
دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت
از این بیابان بیرون رود دیگر هرگز حوالی آن صحرا پیرامن
خاطر خود نگذراند و صیادان دیگر را نیز از راه دوستی و
مهربانی از آمدن این دشت باز آورد مصراع
کاینجا همیشه باد بدست دام را ⁂ و چون صیاد برگذشت

دیگر باره یاران جمع آمدند و شکر الهی بجا آوردند و شادمانیها و کامرانیها
نمودند و خوش وقت و خرم خاطر بآرام گاه خود شتافتند
و پس از آن نه دست بلا بدامن روزگار ایشان رسید و نه خار حزن
و محنت چهره حال ایشان خراشید و به برکت یکجهتی و یکتادلی مهمها
بخیر مبدل شد و روزگار بآسایش گذشت بیدپای
حکیم گفت ای رای دابشلیم این داستان دوستان خردمند
باید که بنور خرد و روشنی عقل درین حکایت اندیشه از روی
فهمید کی نماید که دوستی جانوران ضعیف چندین فایده های
پسندیده آورد اگر جمعی از آدمیان که خلاصه عالمیان اند با
این بارگاه دانایی و اسباب خردمندی از هوا و هوس بار آمده
اتفاق و محبت با یکدیگر ورزند چه کارهای بزرگ که صورت نبندد
یابد و چه مهمهای کلان که به بهترین روشها حاصل شود و خلاصه
این باب آنست که در کشمیر زاغی بر آشیانه خود نشسته نظر آگاهی
بر کارخانه الهی گشوده بود صیادی آمد و دام فریب برکشید و
ناگاه خیل کبوتران رسیدند و در دام صیاد گرفتار آمدند چترگرو

مطوقه که سردار کبوتران بود زبان ملامت دراز کرد و گفت
بپند من عمل نکردید خود را و مرا گرفتار ساختید حالا طپیدن و
اضطراب نمودن چه سود دهد چاره کار آنست که با یکدیگر
اتفاق نموده پرواز نماییم شاید ببرکت اتفاق دام را با خود
ببریم و چاره کار خود جوییم همه کبوتران سخن او گوش کرده یکبارگی
پریدند و دام را با خود ببردند زاغ بتماشای آن از عقب میرفت
تا آنکه صیاد نا امید برگشت و کبوتران بر در موشی فرود آمدند
همانا که چترگریو مطوقه را با آن موش یاری بود وفادار و دوستی بود
حق گذار چون آن موش یار خود را بآن حال دید بیدل و متغیر
شده از کاشانه خود بیرون آمد و پس از آنکه سخنان خردپسند
از هر طرف گفته شد بغم پردازی و چاره سازی مشغول شد
و در اندک زمانی بندهای همه را برید و خیل کبوتران را از بند
غم رهایی داد زاغ از دیدن این کار اندیشید که مرا از چنین دوستی
گزیر نباشد که هم در بزم بیدار او توان خرسند بود و هم در رزم
بدستیاری او کارها توان کرد هم در زمان کامرانی ازو بهره مند شد

دهم و در روز بینوایی دستگیری نماید پس زاغ بر در موش آمد و
طرح دوستی افکنده آواز داد موش پرسید که کیست گفت زاغم موش
گفت که ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ سرگذشت کبوتران را
که دیده بود در میان آورد و آرزوی دوستی خود باز نمود موش
گفت که این چه خیال محال است که در سر داری میان ما و تو دشمنی
ذاتی است دوستی چگونه پذیرد نشنیده که از بوالهوسی بازی
دوستی کبکی بخاطر رسانید و بنچنان دلاویز او را با آشیانهٔ خود
آورده دوست خود ساخت باندک زمانی بهانهٔ که بهانگی بر هم
نشاند او را از هم درید ای زاغ اصل خود آنست که دام فریب
در راه من مینهی و اگر راست میگویی زیاده سر بهای تو زمانی برین
داشته است زود از پی برگردی زاغ گفت غریبی را از درگاه
خود براندن و گناه دیگران را بر او بستن از بزرگان دور است
و از بلند همتی دورتر از راه دور بامید آمده ام محروم مساز
بدوستی خود مرا سرافراز کن که دوستی خردمندان گسسته نشود
موش گفت حکما گفته اند که بسخن دشمن اعتماد نباید کرد و بنچنان

مهر

مهرانگیز محبت آمیز او فریفته نشد چنانچه اشتر سوار بر مار اعتماد
کرد و او را از سوختن خلاص ساخت به نیش زدن پیش آمد و بر زخم
رسانیدن بر پای شد تا برهنمونی روباه از نیش او خلاص شد
و مار سزای خود یافت هرچند موش خود از آشنایی او کناره
میگرفت زاغ در دوستی میکوشید تا آنکه نذر کرد که آب و دانه
نخورم تا این مراد من بر آید و گفت حال هر که ام پیش خردمندان
پوشیده نیست من در آرزوی دوستی تو جان را در بازم و در زندگی
خود از آشیانهٔ دولت تو دور نشوم موش چون نشان راستی
در گفتار و رفتار او دید بمهربانی پیش آمد و دوستی پیش گرفت
و گفت ای زاغ درست کرداری و راست گفتاری ترا از اول
در پیشانی تو خوانده بودم لیکن خردمندی بر آن میدارد
که در همه کار و بار دوربینی و احتیاط فرو نگذاشت نگردد روزی چند
با یکدیگر بسر میبردند و در دوستی و یکجهتی می افزودند تا آنکه زاغ
گفت ای یار عزیز این گوشه امین گاه نیست مبادا از رهگذری
زیانی رسد مرا درین نزدیکی دوستیست سنگ پشت که برانش

آراسته و بوفا و حقیقت پیراسته امت نزدیک او شویم و او را
همسایگی او روزگار بسر بریم پس نزدیک سنگ پشت شدند و
خردمندی و بزرگ منشی موش را خاطرنشان سنگ پشت نموده
او را بر دوستی موش آورد و سنگ پشت موش را گرم پرسید و
گفت از کجایی و چون می آیی موش گفت اگرچه سرگذشت من دراز است
اما سرمایه دانش اینست که با تو میگویم ای برادر من درهنده و
در خرابه زاهد که در آن کنجی بود بسر بردمی زاهد همواره در کمین من
بود تا آنکه مهمانی بخانه او آمد و از نشاط و دلیری من یافت که در آنجا
نزدی پنهان است و داستان زن آن مرد که میهمانی میخواست بکند
و زن راضی نمیشد در میان آورد و نصیحت کردن مرد زن را
و قصه صیاد و آهو و خوک و گرگ را با او یکیک بازگفت و بعد از
گفت و گوی بسیار کاشانه مرا کندند و آنچه در آنجا زر که مایه
نشاط و سرگرمی بود برآوردند و آزارها و زحمها بمن رسید بخود
اندیشیدم که سرهمه بلاها حرص و طمعست از آن باز آمدم و شهر را گذاشته
بصحرا میدوم تبقرب دوستی کبوتران برادری زاغ دست داد

دبرهمونی

دبرهمونی زاغ بشرف ملازمت تو مشرف شدم سنگ پشت
گفت از سرگذشت تو پند گرفتم و معلوم شد که هر که قناعت نکند
با و همان رسد که بآن گربه رسید که بروزمره قناعت نکرده بکبوتر خانه
در آمد و جان خود را برباد داد خوش آمدی و صفا آوردی شکر دیدار
ترا چنان بجا آرم زاغ از گرمی سنگ شگفته شد و منت بجا آورد و
و باهم دوستانه و برادرانه آشنایی میکردند تا آنکه روزی
آهویی از دام صیاد رسته حیران و پریشان بجایگاه ایشان
رسید از آنجا که دستگیری درماندگان روش خردمندان است
هرکی پرسشی نموده دل بدست آورده عقد محبت با او هم بسته
شد و همواره ببرکت یکتادلی زندگانی بعیش و کامرانی میگذرانیدند
تا آنکه روزی آهو غایب شد زاغ خبر آورد که در دام صیاد گرفتار
شده است بطاقت شد و هر نوعی که بود موش و سنگ پشت خود را
رسانیدند موش تیز دستی نموده بند دام را گسیخت پیش از رسیدن
صیاد بود و رستن آهو موش خود را بسوراخ کشید و زاغ بر درخت
نشست صیاد افسوس میخورد و از بریدن دام حیران ماند

آخر صیاد سنگ‌پشت را دید گفت بهرحال دست خالی نباید رفت
او را گرفت و در توبره انداخت و محکم ببست و بر پشت انداخت
روان شد چون صیاد روی بخانه نهاد یاران فراهم آمده از جهت
آنکه سنگ‌پشت گرفتار صیاد گشته است ماتم میداشتند موش
گفت ای آهو چاره این کار آنست که تو از پیش صیاد دور از پی
ولنگ لنگان قدمی برداری و چنان فرانمایی که صیادان را افتاده
که باندک ترددی بچنگ خواهی افتاد و زاغ باید که گاهی بر تو
بنشیند و قصد چشم تو کند و بنماید تا صیاد توبره خود را گذاشته
از پی گرفتن تو شود و من فرصت یافته بند آنرا بگشایم این
اندیشه همه را پسند افتاد و آنچنانکه قرار یافته بود بجای آوردند
چون صیاد مانده بر سر توبره آمد سنگ‌پشت را ندید و
بندهای توبره بریده یافت بخود اندیشید که همانا که این
گذاران که قصه جن و پری میگفته‌اند راست بوده است اینجای
جن و پری است از بسیار ترس نذر کرد که اگر این بار جان بسلامت
برد دیگر آرزوی شکار این پیشه ننماید و یاران دیگر را از حق

دوستی بجای آورده نگذارد که اینجا گذر نمایند و بهراس تمام
خود را از صحرا بشهر انداخت و یاران همه از دولت دوستی
و برکت یکجهتی زندگانی بکامرانی گذرانیدند و خلاصه
خلاصه آنکه خردمند باید که دوستان گزیند تا کامیاب صورت
و معنی شود و اندیشه نماید که از دوستی و از یکتادلی تا بجا
چه کارها سرانجام می‌یابد که اگر آدمی که با چندین کاردانی و
خردمندیست اگر راه دوستی پیش گیرد و محبت یکجهتی ورزد چه
کارها که سر براه نکند و چه مشکلها که حل نشود

باب ششم
در اندیشیدن کار و بار دشمنان و ایمن نابودن از فریب ایشان

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت شنیدم داستان دوستان
یکدل و برادران یکجهت و بهره‌مند گشتن اکنون میخواهم که باز گوئی
از حال دشمنان دوست‌روی و آشنایان بیگانه‌خوی برهمن
گفت ای شاه نیک پرسیدی که بسیار خردمندان ازین گونه
مردم بازی خورده‌اند و دشمنان فرومایه چون در لباس دشمنی
کاری نتوانسته‌اند کرد خود را از دوستان وانموده پیرون

خود را بفروتنی و مهربانی آراسته اند و در درون هزاران فریب و
فنون بکار برده کار خود ساخته اند خردمند باید که هر چند
از دشمن دانا آمیزش دوستانه بیش بیند در بدگمانی بار نگاه داشت
خود بیفزاید چه آب تیز دیگ آتش تیز تر کند او بر آید و در یک جهتی کار
او پیش گیرد اما همین که بر دست یابد در حال بکشد دانشمندان
پیش من گفته اند که هر که اندیشه درست درین کار نماید بدو آن
رسد که از زاغ ببوم رسید رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در ولایت چین در کوهی بلند
درختی بزرگ پر شاخ و برگ در آن هزار زاغ بیش آشیانه داشتند
و آن زاغان زاغکی بود فیروز نام که همه بنده و فرمان او بودند شبی
پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که
میان زاغ و بوم باشد با لشکری انبوه شبیخون بر زاغان زد و دمار
از روزگار زاغان بر آورد و بفیروزی برگشت دیگر روز ملک زاغان
لشکر خود را فراهم آورده و سخن هجوم سپاه بوم در میان آورد
و گفت شبیخون بومان و دلیری ایشان برخود دیده و دشمنی

ایشان

ایشان دانسته اید چندین کس از شما کشته و پراکنده
و بال شکسته شد و ازین دشوارتر آنست که چون راه خانه
و فیروزی خود را دانسته اند و ما را غافل دانسته باز دست بردی
استوار تر نمایند درین کار اندیشه نمایید و آنچه مصلحت باشد
باز نموده در دفع ایشان بکوشید در میان ایشان پنج زاغ
بودند بهوش و رای از همه افزون ملک زاغان در کارها اعتماد
بر دانش ایشان میکرد و در حوادث روزگار رای ایشان را
می پسندید ملک فیروز از ایشان پرسید که درین کار چه اندیشه
باید کرد اندیشه درست نماید که روی بازار دانش است
آنها زبان آفرین کشادند و گفتند آنچه بخاطر ملک رسد همان
مناسب خواهد بود ما بندگان چگوییم که هزار چندان در دل
هوشمند خداوندی روشن نباشد لیکن چون حکم میشود ناچار
آنچه بخاطر رسد بیان کنیم پس یکی گفت ای ملک پیش از ما
دانشوران گفته اند که چون کسی برابری بدشمن نتواند کرد از
خان و مان دل باید برداشت که برجای خود ماندن جنگ کردن

حضرت بزرگ خاصه بعد از هزیمت و هر که بی تأمل قدم دران
نهد بر گذر سیل خواب کرده باشد و بر روی آب خشت
زده چه بر زور بازوی خود تکیه کردن از دوراندیشی دور است
که شمشیر دو روی دارد و احتمال غلبه در هر دو سوی مبادا
کاری پیش آید که از چاره کردن بیرون باشد بیت
حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن با سپاه از خود بیشتر که نتوان زد انگشت با نیشتر ملک
روی بدیگری آورد و گفت تو درین کار چه اندیشیده گفت آنچه
بخاطر میرسد آنست که بیک حمله دشمن از جا رفتن و وطن
چندین ساله گذاشتن از مردانگی نباشد و چندین خواری و
بی ناموسی برخود قرار دادن از همت دور بود و عقل روا ندارد
سزاوار چنانست که استعداد جنگ نماییم و از روی دلیری
و دلاوری داد کینه دهیم بیت هر کاری که همت بسته گردد
اگر خاری بود گلدسته گردد پادشاه وقتی کامکار و نامدار گردد
که شمشیر دو دستی زند و داد دلاوری دهد اکنون مصلحت حال آنست

که دیده بان بهر جانب نشانیم و خبر گیران بهر سو فرستیم و از
جانبی که سپاه دشمن سپاهی کند ساخته و آماده پیش رویم و
در میدان کارزار مردانه پایدار شویم تا چهره فتح از آیینه مراد
رونماید یا خون ما با خاک نبردگاه آمیخته شود سپه کشان باید که
روز جنگ وقت ناموس و ننگ بانجام کارها التفات ننمایند
و در هنگام نبرد بر جان و مال خود وزنی ننهند بیت
عروس ملک کسی در جهان بگیرد جفت که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
ملک خردمند سیوم را پرسید که رای تو چیست گفت آنچه پسند خرد
منست آنست که از راه آشتی درآییم و آزاری که بما رسیده است
بخاطر نیاریم و اگر بخراج گرفتن از ما خشنود شود قرار بر صلح دهیم
و خراجی فرستیم و از بیم ایشان ایمن گردیم و ملوک را یکی از
تدبیرهای درست آنست که چون دانند که دشمن قویست از بیم
آن که رخنه فساد در مملکت افتد و رعیت آسیب بیند
مال را سپر ملک سازند بیت همی تا برآید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار چو نتوان عدو را بقوت شکست

بنعمت درفشه باید بست ملک از چهارم را گفت آنچه پیش
دانش تست بگوی گفت ای ملک وطن گذاشتن و رنج غربت
کشیدن نزد من ستوده تراست که از آن که جنس چنانم
شدن و دشمنی که همیشه از ما کم بوده است زیر دست او
بودن با آنکه اگر صد فروتنی کنیم و مال و منال فرستیم بدان راضی
نشوند و درین که ما را از بیخ براندازند کوشش نمایند و گفته اند که
تواضع بدشمن حاقد را باید کرد که حاجت برآید و از اندازه بیرون
نبرد که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری بیفزاید و اگر بخراج راضی
شود لیکن هر چاره که زبون ما دانسته بخراج اندک قناعت
نکنند که علاج ما درین کار صبر و آهستگی است و اگر ضرورت شود
جنگ را هم مانع نیست که کلفت جنگ خوشتر از رفتن نام و ننگ است
چون نوبت بوزیر پنجم رسید و او وزیری بود از همه داناتر
و کارشناس نام داشت با او گفت که مرا بخرد تو اعتماد تمام است
بیار تا چه داری و بگو تا چه کنیم جنگ بهتر یا آشتی یا جلای وطن گفت
نشاید ما را که جنگ بوم اختیار کنیم تا آنچه کار بطریق دیگر ساختن

گیرد زیرا که ایشان در جنگ از ما پر زورترند و هم شوکت زیاده
دارند و هم در نبرد دلیرند و دانا باید که دشمن ضعیف را ضعیف نشمارد
و در مقام غرور غفلت نه هر که مغرور شد خود را در گرداب هلاک
انداخت و من بیشتر از هجوم ایشان می‌اندیشیدم و آنچه اندیشه
داشتم ظاهر شد اکنون با آهستگی چاره کار باید جست و خاطر
جمع دارید که درین نزدیکی قصد ما نخواهند کرد جهت آنکه در میان
ایشان بسیاری از دوراندیشان هستند و دوراندیش
هرگز از دشمن ایمن نباشد در هنگام نزدیکی اندیشه کند که شاید
که ناگهان برپرد و چون دور باشد خیال کند که مبادا تیزی نموده
دست بر وی نماید و چون شکست دهد اندیشه نماید که دشمن
کمین کرده باشد و هر گاه خصم خود را تنها یابد در فکر شود که فریبی
اندیشیده باشد و الحال چون شکست داده رفته اند بزودی
زود باز نیایند و از هشیاری ما ملاحظه نمایند و اگر خیال
جنگ داشته باشند ما را اقرار بجنگ دادن از لوازم پرهیز نیست که خردمند
آنست که از جنگ بپرهیزد و چه در جنگ احتمال تلف جانست که بل

نماره ملک گفت اگر جنگ را نمی پسندی پس اندیشه چیست
گفت درین کار فکری باید کرد بر اصل و در نشیب و فراز حال دید
که پادشاهان را برای راست و تدبیر درست کارها صورت
بندد که بخزینه و لشکر میسر باشد بیت شمشیری یکی تا صد توان
کشت :. برای لشکر یا شکنی پشت :. و اصل درین کار رای
روشن ملکست و تدبیر دانشوران دیگر برای آرایش است اما
چون ملک مرا درین مهم بمشورت سرافراز نموده اند میخواهم که بعضی
سخنان را در خلوت بعرض رسانم و بعضی را در انجمن باز گویم
من چنانکه جنگ را نمی پسندم خواری خراج دادن و زبونی وطن
گذاشتن نیز روا نمیدارم که اگر زمانه کهن گردد آوازه چنین
بی ناموسی تو نماند و اهل دانش زندگانی دراز بقا برای نیکنامی
خواهند و اگر در زندگی چنین عاری میرسید کوتاهی عمر را بجان
آرزو میکنند و من مناسب اینچنین تعین نمیدانم ملک را عجز اظهار
کردن چه هر کوتاه بزبونی در دهد درهای بلا بر وی گشاده شود و راه
چاره اندیشی بر وی بسته گردد و دیگر سخنان عرض کردنی است در

خلوت خواهم گفت یکی از اهل مجلس گفت ای دانا فایده مشورت
آنست که هر کس از خردمندان سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی بر نشانه
افتد و مشورت جمع کردن دانشهاست و هرجا عاقلان کاری
آغاز کنند در آمد و بر آمد آن ببینند و چپ و راست آن
میبینند تا عاقبت آن کار سر انجام یابد بدین سبب آنکه سخن را
بخلوت حواله میکنی چیست گفت هر کس امین نشاید بود و رازهای
سلطنت چون کارهای عرفی و معاملهای رسمی نیست که با هر کس
توان گفت و فاش شدن راز پادشاهان از جانب اهل
مشورت است یا از طرف جاسوسان ستمکاران که از نزدیکان دهد
که در پایه حاجب نشسته رازها پرسند و آوازها در دهند گرفتم که
اهل مشورت همه خیراندیش و دولتخواه اند از دوستان چگونه
خاطر جمع توان کرد بتقدیری که خاطر مبارک از ایشان جمع
شود توجه دانی که درین نزدیکی مجلس سخن چینی که گوش بر آواز
باشد نیست تا هر چه بشنود بدشمن رساند و دشمن در آغاز
و انجام کار اندیشید رخنهای فتنه را در بند دو کوشش

ما بجایی نرسد یا از روش حرف و حکایت ما هر چند که نشنیده
باشد پی بمقصود برد و راز سربسته بزبانها افتد بگوش دشمن
و دوست رسد و از اینجاکه در پنهان داشتن راز کوشش ننماید
و هرکه راز خود باغیار گوید عاقبت کار پشیمان شود و پشیمانی
سود نداشته باشد و هیچکس را در پوشیدن راز آنقدر مبالغه
نباید کرد که پادشاه را زیرا که اگر بر پرده سلطانی نامحرمی
آگاه شود خللهای کلی روی نماید و بسیار بوده که ملک و
پادشاهی ملک حیات و زندگانی باشکارا کردن رازی از
دست داده اند چنانکه حاکم کشمیر را پیش آمد امیر پرسید چگونه
بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که
حاکم کشمیر معشوقه داشت پری پیکر از آنجا که بیوفایی شیوهٔ
زنانست با جوانی از ملازمان درگاه سر دکاری آغاز نهاد
و جوان نیز شیفتهٔ حسن او شد پیوسته میان عاشق و معشوق
بچشم و ابرو سوال و جواب میرفت روزی فرمانروای
کشمیر ازین حال آگاه شد آتش غیرت در دل و شعله زبان

گرفت

گرفت با خود اندیشید که درین کار شتاب کردن از طریق
خرد دور مینماید و در دفع این دو تن که در حقیقت دشمن منند
اضطراب نمودن از دور اندیشی دور است پس آن تصور را
نادیده پنداشت و چاره این کار میجست و میخواست که از
راه پنهانی آن دو تن خیانت کردار را بسیاست رساند روز دیگر
ملک بر مسند سعادت نشسته صلاء داد و بخشش در داد و پس از
آنکه مهمات پرداخته شد با وزیر خلوتی کرد که حال شبانه را
با وزیر درمیان آورد و بمشورت او آن دو تن را سر
فراموش کاد نیستی سازد کار فرمای عقل میگفت که راز خود را
از وی پوشیده دار و آنچه دلت میخواهد بکن عاقبت پسند
خداوش نکرد و آنچه در دل داشت با وزیر درمیان نهاد
و دران باب از مصلحت وزیر بکشتن ایشان اشارت
نمود و قرار یافت که بهر یکی شربت زهر بنوشانند و بطوری
که خبر شاه و وزیر دیگری نداند این کار تمام کنند تا پرده
بدنامی دریده و رشته ناموس گسیخته نگردد وزیر چون بخانه آمد

دختر خود را اندوهگین دیده سبب آن پرسید چنان ظاهر شد
که از جانب همان حرم بی التفاتی و بی حرمتی دیده و در میان اقران
و همسران خود خواری کشیده است وزیر ازین معنی ملول شد
گفت که غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش
پژمرده خواهد شد دختر ازین حال پرسید وزیر نکتهٔ ازان راز
سر بمهر باز نمود و به پنهان داشتن اهتمام کرد دختر بدان نوید خوشدل
شده از پیش پدر بیرون آمد همان زمان یکی از کنیزکان پرده سرای
بعذرخواهی آمده بود چون حرف دلداری در میان نهاد دختر وزیر
گفت غم مخور اگر خاتون ملک بیموجبی مرا بی حرمت ساخت
امروز و فردا باشد که بسزای خود رسد کنیزک ازین سخن خوشحال شده
پرسید که این سخن از کجا میگویی و کی باشد که از جفا و آزار او
خلاصی یابم دختر وزیر گفت اگر حوصلهٔ آن داری که رازم پنهان
داری حقیقت این حال در میان آرم کنیزک سوگند خورد دختر
آنچه در دل داشت در میان آورد کنیزک در زمان بازگشته خاتون را
ازان آگاهی داد و خاتون جوان از خلوت طلبیده از سر کار خبر داد

و باتفاق جمعی دیگر از بدکاران پریشان روزگار بر سر بالین حاکم
کشمیر آمده کشتی زندگانی او را بگرداب نیستی انداختند سبب آنکه
راز خود را آشکارا ساخت کارش بهلاک کشید فایدهٔ این داستان
آنست که راز خود را بهیچکس نباید گفت خصوص زنان را
عالم را لازمست که بر راز خود کسی را آگاه نسازند چه هرگاه که خود
با وجود فر یزدانی و پرورش آسمانی راز خود پنهان نتوانند
داشت دیگران که در پایه از و فروترند و بخرد از و کمتر باشند
چگونه توانند پوشید چون کارشناس این سخنان باز گفت یکی
زبان اعتراض برگشود که بدین سخنان که تو گفتی طرح مشاورت
باید برانداخت و بافکر و دانش خود ساخت و حال آنکه
مشاورت پسندیدهٔ عقل متین و خرد و کلان خصوص
پادشاهان روزگار و فرمانفرمایان هر دیار را لازمست که در
کار و باری که پیش گیرند بدانش خود بسنده نکنند و بدانایان مشورت
نمایند کارشناس جواب داد که مشورت فرمان روایان
که عقل ایشان از مردم قلم رو ایشان زیاده میباشد نه برای آنست

که رای او را از تدبیر دیگران مدد حاصل آید ملکه بواسطه آنست
که تا اهل عالم را دستوری باشد که دانشهای ضعیف خود را بامداد
عقل دیگران قوی سازند و خورد و بزرگ از سپاهی و رعیت
خود رای نشوند و نیز از سخنان من نه برآمد که ترک مشاورت
باید کرد بلکه این معنی ظاهر شد که انچه از مشاورت حاصل آید
و رای خردمندان بران قرار گیرد پنهان باید داشت که کس
نگوید و درین پنهان داشتن دو فایده است یکی انکه تجربه
رسیده است که هر کاری که پنهان سازند زود سامان گیرد
دوم انکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و انچه در خاطر است
صورت نه بندد باری زبان عیب جویان دراز نمیگردد و دشمنان
ازین رهگذر شادی نکنند ملک گفت ای دانای مهربان مرا
بر دولتخواهی و پیش بینی تو اعتماد تمامست و براست کرداری
و راست گفتاری در میان ملازمان من در پیشی و تا غرض آلوده
نشنیدام انچه از روی هواخواهی میدانی بگو کارشناس گفت
بر همه خدمتکاری واجبست که چون صاحب را تدبیری اندیشه انکه

بعقل

بعقل او براستی و درستی نزدیک باشد باز نماید و اگر کار خطایی پیش
داشته باشد دلیل آن را روشن ساخته بدارا و نرمی سخن براند و
هر که جانب ولی نعمت خود فرو گذاشته حق مشورت نگاه دارد
و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت
و با او مشاورت نباید کرد و هر گاه پادشاه راز خود را چنین پوشیده
دارد و وزیر با دیانت و دانش بدست آرد و بیگانه را نوازد
و به انزا ادب نماید ملک و بر قرار دولت او پایدار ماند امیر پرسید
که پنهان داشتن راز بچه نوع باید و از کدام کارشناس گفت
رازهای ملوک را پایه بسیار است بعضی ازان آنست که پادشاه راز
خود از خود پنهان دارد یعنی در پنهان داشتن چندان مبالغه نماید
که گویا خود محرم آن نیست چه جای انکه دیگری را محرم سازد و رازها
باشد که دو کس را محرم باید ساخت و همچنین تا سه و چهار و پنج نیز
جایز داشته اند و مغز سخن آنست که راز خود به هیچکس در میان
ننهد و اگر ضرور شود با خردمند آزموده کار دولتخواه در میان
نهد اما رازی که در باب بومان بخاطر رسیده جز چهار گوش دو سر

قابلیت محرمی ندارد ملک بعد از شنیدن این سخن روی بخلوت
نهاده و کارشناسان را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب
دشمنی در میان ما و بوم چه بوده است گفت در روزگار قدیمی
زاغی حرفی گفته بود و بوم را زاکینهٔ آن هنوز در دل است امیر پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که گروهی از
پرندها فراهم آمده اتفاق نمودند برین که ما را پیشوائی و امیری
باید تا در روز درماندگی باو بازگشت نمائیم هر یکی نام مرغی برای
پادشاهی میبرد و دیگری بدلیل باطل میساخت تا نوبت به بوم
رسید جمعی اتفاق کردند بر آنکه او را امیر گردانند و در رد و قبول
این در میان یکدیگر نزاع شد و مشورت بخصومت کشید تا آنکه
بمیانجی خیراندیش قرار یافت بر آنکه دیگری را که درین مجلس باشد
از و پرسند و هرچه او گوید همه قبول کنند ناگاه زاغی از دور پدید آمد
گفت اینک شخصی که درین مجلس نبود آمد ازو بپرسیم صورت حال
باد گفتند و از و در آن باب کار صلاح طلبیدند زاغ جواب داد
این چه اندیشهٔ نادرست و سودای محال است بوم شوم را با

حکومت

حکومت و سروری چه نسبت با زاغ بلند پرواز را چه افتاد و طاوس
رعنا صورت را چه شد و همای سعادت سایه را چه پیش آمده
و عقاب والا شکوه را چه بلا زده اگر تمامی این مرغان هلاک شده اند
و شکسته بالان تیز پر نابود گشته شایسته آن میبود که مرغان بی
ملک روزگار میگذرانیدند و ننگ طاعت بوم را بر خود نپسندیدندی
که او با وجود روی زشت دانش کوتاه دارد و با آنکه خشم بر وی غالب است
صفت تکبر تیز فرو نمیگذارد و سبکی و ناسازگاری در کار او پیداست
گرفتم که اینها را چاره ساختن و این عیبها را بپند دانشوران
دور کرد این را چه چاره توان ساخت که از نور حضرت نیر اعظم
که حیات بخش عالم است محروم گشته است زنهار که ازین اندیشهٔ
نادرست درگذرید و بنای کار بر قانون دانش بنهید تا آسوده
حال باشید و شمارا اول در میان خود امینی معین باید کرد که بر عقل
او اعتماد تمام باشد و هر مهمی و حادثه که رو نماید از روی خاطر
خواهندی آن را سرانجام نماید چنانکه آن خرگوش که خود را
ایلچی ماه ساخت و دست پیر درست بلای عظیم را از قوم خود دفع

گرد مرغان پرسیدند که چگونه بوده است **حکایت** زاغ گفت
آورده اند که سالی در ولایت فیلان در جزایر زیر باد باران
نبارید پیلان از رنج تشنگی بیتاب شده پیش ملک خود بنالیدند
ملک حکم کرد تا کارآگهان از برای آب بهر جانبی شتافتند ناگهان
بسر چشمه رسیدند که آنرا چشمهٔ ماه میگفتند جای ژرف بود و آبی
بی نهایت داشت و برهنمونی ایشان ملک پیلان با جمله حشم و
لشکریان بآب خوردن سوی آن چشمه رفت و بر حوالی آن
چشمه خرگوشی چند خانه کرده بودند از آمد و شد پیلان زحمتی بایشان
رسیدن گرفت و پایمال فیلان شدن گرفتند روزی همه خرگوشان
باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان
باشد و تخت نشستن از بهر داد دادن است نه برای شاد
زیستن ای ملک داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان که
ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند که نیم کشته از تنهٔ پای
ایشان جسته اند این نوبت پایمال شوند و نشانی از ایشان
نماند ملک گفت که این آسان کاری نیست که سرسری در ان آغاز

که

کنند باید که هر که در میان شما دانشی دارد حاضر شود تا مشاورتی
نمایم که بی مشورت کار کردن طریق خردمندان نیست در میان خرگوشان
تیز هوشی بود بهروز نام چون دید که کار باین سر حد رسید و پیش آمد
و گفت اگر مصلحت ملک باشد مرا بایلچی گری نزدیک فیلان
فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا انچه گویم
بران آگاه باشد ملک فرمود که ما را در امانت و دیانت تو
شکی نیست و نیز اسبیا آزموده ایم و دیده ایم بمبارکی باید رفت
انچه لایق دولت باشد بجای آور و خود میدانی که ایلچی پادشاه
زبان او باشد و هر که خواهد که احوال کسی بداند از گفتار و کردار
فرستادهٔ او میتواند دریافت چه اگر از وی هنری ظاهر شود
و کاری پسندیده روی نماید بر کمال مردم شناسی پادشاه دلیل گیرند
و اگر از وی غفلتی و کار ناشایسته سر زند زبان عیب جویان دراز
شود و خردمندان درین باب اهتمام کرده اند که هر فرمانروایی
که ایلچی بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد و سخن ورترین
ایشان در گفتار و کاملترین ایشان در کردار و ملوک پیشین

حکما را ایلچی گری منیر فرستادند و اسکندر ذو القرنین بسیار بود که
تغییر لباس کرده خود برسالت رفتی **بیت** هنر برانی که شیران شکارند
بجای خود پیام خود گذارند ۞ بزرگی در باب ایلچی گفته است ۞

فرستاده باید که دانا بود ۞ بگفتن دلیر و توانا بود ۞
از و هر چه پرسند گوید جواب ۞ بنوعی که باشد طریق صواب ۞
سخنهای خوش آشکارا کند ۞ بر آنسان که مجلس تقاضا کند ۞
بسا کس که از یک حدیثی درشت ۞ بهم زد جهانی و خلقی بکشت ۞
یکی دیگر از گفته دل پسند ۞ میان دو صد طرح یاری فکند ۞

بهروز گفت ای ملک مرا از قواعد پیام گذاری و سخن پردازی
نصیبی هست اما اگر پادشاه گوهری چند از گنجینه دانش بلند
خود در رشته کشد تا آنرا زیور روزگار خود ساخته از آن قانون
بیرون نروم ملک گفت بهترین آداب پیغام گذاری آنست که
تیغ زبان را آبدار سازی چنانچه جوهر ملایمت هم از وی درخشنده باشد
و هر سخنی که از آغاز او بوی درشتی فهم شود باید که بنرمی انجام
تا هم ناموس جهانداری رعایت کرده باشد و هم راه کارگذاری

بهتر باشد

بیهوده

بیهوده باشد و مقصود دشمن دانسته باز آید و آثار چند بر این امن
ایلچی گری آموختن چندان سود ندارد برو هر طور که بعقل خیر اندیش تو
رسد سر انجام نمای و باز آی پس بهروز فرمانبرداری بجای
آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا آنکه شب شد و ماه
جهان آرای عالم ظلمانی را نورانی ساخت روی بجزیره پیلان نهاد
و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی آن ستمگاران
مرا بیم جانست هر چند از جانب ایشان قصدی نباشد
اما عاقبت اندیشی آنست که بااین گروه سبکسران ملاقات نباید کرد
بجهت آنکه غرور در سر دارند و پروای مسکینان ننمایند مبادا
پایمال گردم بهتر آن مینماید که بر بلندی برآیم و پیغامی که دارم از دور
بگذارم اگر در محل قبول افتد زهی دولت و اگر افسون من در ایشان
کارگر نیاید باری جان بسلامت برده باشم پس بر بلندی رفت
و از دور آواز داد و گفت من فرستاده ماهم چون ملک پیلان
آگاه شد از و سخنی پرسید بهروز جواب داد که ایلچی هر چه گوید
بر و گرفت نیست ای ملک پیلان تو میدانی که ماه مرا باز از پشت

و نایب شهریار روز اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش
نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود دست
کوشیده باشد ملک فیلان بدین سخن از جای در آمد و پرسید که
مضمون پیغام چیست بهروز گفت ماه فرموده است هر که بتوانائی
و زبردستی خود مغرور گردد و زیردستان را بجور و ستم از پای در آورد
خود را بگرداب هلاک افکند تو باین غرور که از دیگر بهایم بزرگ هیکلی
از خود حسابی گرفته و کار تو باینجا رسیده که قصد چشمه من کرده
و لشکر خود را بدین موضع آورده و ازین دلیری تمام بآن شتافته
آیا تو ندانسته که هر که اینجا آمد جان بسلامت نبرد لیکن من مهربانی
در حق تو حوالت کرده بپیغامی آگاه ساختم اگر سر خود میگیری بهتر
و اگر نه خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شک
داری همین ساعت بیا که من در چشمه خود حاضرم تا بچشم خود ببینی
و ازین سر چشمه برخیزی ملک فیلان را ازین سخن عجب آمد و بسوی
چشمه رفت و عکس ماه در آب دید بهروز آواز داد که ای ملک قدری
آب بردار و روی را بشسته سجده بجا آر تا باشد که ماه در مقام ترحم

آمده

آمده از تو راضی گردد فیل خرطوم دراز کرد چون خرطوم بآب رسید
جنبشی در آب پدید آمد و فیل را چنان نمود که ماه همی جنبد
آواز داد که ای ایلچی مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای
رفت بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد ملک فیلان
فرمان برداری نمود و قبول کرد که دیگر اینجا نیاید و فیلان را بحوالی
آن چشمه نیارد بهروز این مژده بشاخ گوشان برد و از بلای
ایشان ایمن ساخت و این داستان بدان آوردم که در میان
شما زیرکی باید که کاری تواند ساخت و دشمنی تواند دفع کرد و اگر
درین وقت زیرکی در مشاورت شما بودی کی گذاشتی که زمام شاهی
بر نام شوم بوم کشیده شدی و با وجود چندین خصلت نکوهیده
فریب و حیله در طبع او سرشته شده است هیچ عیبی فروتر از دغابازی
چون فریب و بیوفایی و بدقولی نیست و پادشاه سایه حضرت آفریدگارست
بی فروغ عدالت او عالم روشن نگردد و بی سایه احسان او دنیا آرایش
جهان صورت نبندد حکم پادشاهان بر جان و مال آدمیان روانست
و فرمان سلاطین حکم قضا در گشاد و بست کارها دارد و پیش پادشاه

فروغ
روشنی

باید که وفادار بود نه جفا کار و با رعیت مهر ورزد نه قهر و اگر نه بجای
بیچ آن رسد که با آن کبک و تیهو رسید از گربه زاغان پرسیدند
که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در دامن کوهی بر
درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی وطن داشت و مرا
بدیدار او خرمی حاصل بود و در هنگام غمگساری مینمود ناگاه غایب
شد و بران زمانی دراز گذشت چنانچه گمان بردم که او هلاک شد
بعد از ان تیهویی آمد و در آشیانه او قرار گرفت چون یکچندی
بران بگذشت کبک باز آمد چون در خانه خود دیگری را دید آغاز جنگ
کرده گفت جای من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در تصرف
منست اگر حقی داری ثابت کن کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب
القصه میان ایشان کار بستیزه انجامید چندانکه من اسباب
صلح انگیختم بجایی نرسید و مقرر شد که رجوع بحاکمی عادل نمایند
که درمیان ایشان داوری کند کبک گفت درین نزدیکی گربه است
پرهیزگار خدا ترس و همواره کارش گریه و زاریست و آب و گیاه
ساخته است آزار جانداری و ریختن خون جانور را نه هرگز نمی آید

نزدیک

نزدیک او باید رفت تا کار بآخر رساند هر دو راضی شده
پیش او رفتند من در پی ایشان روان گشته خواستم که احوال
نظاره کنم و انصاف او درمیان دو کس ببینم گربه را چون چشم
بر ایشان افتاد چون سالوسان سر بسجده و بیار نماند کبک و تیهو از
کردار او در تعجب شده در توقف ماندند تا آنکه سر از سجده برداشت
کبک و تیهو نیاز مندی بجای آورده التماس آن نمودند که قضیه ایشان را
پرسش نماید و بر آنچه خرد دوراندیش او گوید حکم کند گربه بعد از
التماس بسیار فرمود که صورت حال باز گویید کبک دعوی خود بعرض
رسانید گربه گفت ای جوان پیری در من اثر کرده است و چشم
و گوش و دیگر حواس را ضعفی تمام پیدا شده نزدیکتر آیید
و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه سازید تا من از سخن هر دو کس
آگاه شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم نصیحتی دوستانه
بکنم اگر گوش کنید فایده شماست و اگر نشنوید باری من از دیگر
دیانت خود معذور باشم لایق آنست که هر دو حق طلبید از راستی
درنگذرید و بمال و منال دنیا که بقایی ندارد مغرور نگردید کبک

گفت ای حاکم عادل اگر مرد ما زاهدست در طلب حق بودی و بهزینت
صفت دیانت و راستی شعار خود ساختی حاجت بتصدیع
حکام نبودی و گواه و سوگند از میان برخاستی چون دیدم
هر یکی ازین دو کس بغبار غرض تیرگی یافته محتاج بیکی که جمال
راستی دیده صورت حال را باز نماید بزرگی حاکمی را دید که دو کس
قضیه پیش او آورده بودند و حاکم زار زار میگریست بزرگ پرسید
که جای گریه است گفت این دو کس بر حال یکدیگر اطلاع دارند
و بر حقیقت کار خود دانا اند و من از حال ایشان نادان تا کار بکجا
کشد بزرگ گفت اگرچه ایشان دانا اند اما دیده دل ایشان را
غرض کور کرده است دل تو از غرض پاکست و بدین سبب
یقین ماست که صورت حق در نظر تو خواهد در آمد گربه گفت
سخنی تازه گفتی و حقیقت آنست که هر یکی از شما نهال غرض
از زمین دل برکشید مرا یقین که صاحب حق در حقیقت غایبست
اگرچه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل در معنی مغلوب
هرچند بصورت کامیاب گردد و من شما را میگویم که کردار

نیک

نیک را سرمایه نجات ابدی سازید و بر عمر زود زوال اعتماد مکنید
و خاص و عوام و دور و نزدیک را چون نفس خود عزیز دارید و هرچه
در باب خویش نپسندید در حق ایشان روا مدارید و ازین قبیل
افسونهای گیرا بر ایشان دمید تا فارغ بال پیشتر آمدند یکبارگی
هر دو را بگرفت و معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ نوالی
داد و صلاح و عفت او بواسطه شومی نفس چنین ظاهر
شد و این داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که بر
بیوفایان غدر پیشه اعتماد نشاید کرد و کار بوم شوم همواره
فریب و نفاق و بر چهای او عالم را اتفاق مبادا که
شما او را بر تخت پادشاهی بنشانید که هرگاه افسر شاهی بر
فرق نامبارک او رسد شومی او در همه کار خواهد کرد و
اثر تربیت شما ضایع خواهد شد مرغان بعد از شنیدن این
سخنان یکبار از ان کار باز آمده عزیمت بر داشتن بوم
فسخ کردند و آن خاک پریشان روزگار در گوشه تیره بختی
حیران مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا

بر داشته اینهمه خواری بر من روا داشتی و مرا بر سر کینه آوردی
بعد ازین در میان ما و تو تخم دشمنی کاشته شد که بیخ او از زمین گذشت
و شاخ او بر آسمان رسید نمیدانی که آتش اگر چه سوزنده است
سوزش آنرا آب تسلی توان داد اما شعله کینه بهفت دریا
فرو نتشیند بوم این فصل فرو خواند و آزرده حال و شکسته بال
برفت و زاغ از گفته خود پشیمان شده در اندیشه دور و
دراز افتاد و با خود میگفت عجب کاری نادانسته پیش گرفتم
و برای قوم خود دشمنان ستیزه جوی برانگیختم مرا با نصیحت مرغان
چه کار بود و از من مهتر و بهتر بودند من بدین سخن سزاوار نبودم
و این مرغان زیرک عیبهای بوم از من بیشتر دانسته بودند و بهم دشاهی
از من بهتر میدانستند لیکن از کمال خردمندی عاقبت اندیشی
کرده خاموشی اختیار کردند و این بار بر خود ننهادند زبانرا بشکل
تیغ آراسته آفریده اند باید که آنرا ببازی کار نفرمایند که
شمشیربازی شیوه سنکاه کیرانست و مردان شمشیرزن تیغ را
جز در صفت کارزار بکار نبرند و تیغ زبانرا بجز در وقتی از کام

برآوردن کلوی خود بر پیش دست خود باختن است و دشوارتر
آنکه این سخنان روبرو گفته شد و کینه درین صورت زیاده باشد
و گفته اند که خردمند اگر چه بزور و توانایی خود اعتمادی تمام
داشته باشد باید که تکیه بر قوت خود کرده دشمن انگیزی نکند
هر چند تریاک بدست داشته باشد نشاید که بامید آن زهر هلاهل
بخورد و دانایان بر آنند که هوشمند را باید که بسیار کردار و کم گفتار
باشد نیکویی کند و کم گوید نه آنکه بسیار گوید و بد گوید و کم کند
و هر که خود را بیکردار بنیک گفتار شیرین زبانی پیش مردمان می‌آراید آینه
کارش زود بخرابی کشد من آن بسیار گوی کم کارم که بی تامل
سخنی گفتم و با کس مشاورت نکردم و خردمندان زبان بستگان را
از بی صرفه گویان بهتر شمرده اند القصه زاغ بار دیگر طپید و خود را متهیا
کرده و پرواز نمود این بود باعث دشمنی میان ما و بوم ملک گفت ای
کارشناس سخنان ترا شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود
با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشانرا پیشوای
کار خود ساختن نشانه سعادت و اقبال است و دلیل رسیدنست

بر سبب کمال اکنون اندیشه کار لشکریان ما که سوخته ستم بومان
شده اند چگونه خیال کرده و طریق رفاهیت رعایا و آسودگی
سپاهیان چه فکر نموده کارشناس زبان آفرین بر گشود و گفت
آنچه وزیران روشن رای از جنگ و صلح و گذاشتن وطن و ماندن
و قبول کردن خراج و باج گفتند شنیده ام و پسندیده و مستحسن
و امید میدارم که یک حیله شایسته گشایشی در کار پدید آید و
کارهایی که راست براست ساخته نشود بمکر و فریب پیش باید
برد چنانچه بعضی زیرکان گوسفندی از دست زاهدی بحیله
بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که زاهدی بود گوسفندی فربه خریده و رسنی
در گردن او بسته بجانب صومعه خود میکشید در راه طایفه
دزدان گوسفند را دیده چشم طمع برگشادند و کمر مکر و فریب
بر بسته در پی زاهد ایستادند هرچند که اندیشها در باب گرفتن
آن سعی نمودند صورت نبست آخر رای همه بر حیله قرار گرفت
پس یک کس از پیش او درآمد و گفت ای پیر این سگ را از کجا

می آری و دیگری بر او گذشت و گفت این سگ را کجا میبری سیوم
از برابر پیدا شد و گفت ای شیخ مگر میل شکار داری که سگ بدست
گرفته یاری دیگر از عقب آمده پرسید که ای پیر این سگ را بچند
خریده و همچنین یکیک از اطراف روی بزاهد ساده لوح نهادند و
در آن سخن متفق بودند یکی میگفت که این سگ شبانانست و دیگری
میگفت که این سگ پاسبانانست یکی طعنه میزد که این مرد بلباس
پرهیزکارانست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و
دیگری میگفت که زاهد این سگ را میبرد تا از برای خدای پرورش
کند از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پیدا شد و
گفت که فروشنده این جادوگر بوده و چشم بندی کرده سگ را
در نظر من گوسفند نموده همانا هم زاهد دست از گوسفند
باز داشته بجانب فروشنده روان شد دزدان گوسفند را
گرفته بخانه بردند و کارد بگلوی او راندند زاهد را از فریب
ایشان هم گوسفند از دست رفت و هم زر بدست نیامد
و این داستان برای آن آوردم که ما را نیز طریق حیله گری

پیش باید گرفت که جز بمکر و فریب بر ایشان دست نیابیم
ای ملک دانایان پیش چنین گفته‌اند که هر دولتمندی که سخن
معتمدان خود را بشنود اقبال او برقرار و دولت او پایدار باشد
امید که آنچه من خیرخواه اندیشم بدان التفات نموده عمل
فرماید ملک زاغان گفت نیکو گفتی بیار تا چه داری تا بدان
عمل کنم کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم
کرد و هلاک یک کس که موجب بقای جمعی کثیر باشد عین صلاحیت
مصلحت در آن می‌بینم که ملک در مجلس خاص و عام بر من خشم کند
و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم خورده در زیر
همین درخت که آشیانهای ماست بیفکنند و ملک با تمام لشکر
برود و فلان جا مقام فرموده منتظر آمدن من باشد تا من دام
حیله در راه ایشان انداخته بیایم و هرچه مصلحت وقت باشد
بگویم پس ملک از خلوت بیرون آمد خشم آلوده و تمام لشکر را انتظار
داشت تا از خلوت شاه و وزیر چه صادر آید و چه نتیجه نماید
چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افکنده اندیشناک

شدند

شدند ملک فرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و
بال او خونین ساخته در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و
حشم بموضعی که قرار یافته بود روان شد هنگام شام ملک
بومان با وزیران خود همه روز درین اندیشه بود که چون ما بر
خان و مان ملک زاغان اطلاع افتاده و اکثر ایشان را خسته
حال و شکسته بال ساخته‌ایم اگر امشب دیگر شبیخون ما به ایشان
میرسد کار تمام میشود و چند گاه بفراغت در گوشه کاشانه
خود بسر میبریم بر شبیخون قرار داده بوطن گاه زاغان روان شدند
چون لشکر بومان باشیانه زاغان مظلوم رسیدند نه از ایشان
اثری بود و نه خبری بومان باضطراب هرطرف میگشتند و کارشناس
زیر درخت بر خود می‌پیچید و نرم نرم ناله میکرد و بومی آواز او
شنیده بملک باز گفت ملک با محرمی چند که مقربان درگاه بودند
بر سر او آمد و پرسید که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس نام
خود و نام پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت
خود عرض نمود ملک گفت دانستم و توابع کاردانی تو بیا

شنیده ام اکنون بگو که زاغان کجا اند جواب داد که از حال ایشان
پیداست که محرم اسرار ایشان نتوانم بود ملک بومان پرسید
که وزیر با تو بر بوی بچه گناه چنین خوار شد کارشناس گفت
صاحب درحق من بدگمان شد و حاسدان وقت یافته بتهمت
دیگر باین حال رسانیدند خدمتهای قدیم بکبار بر باد رفت
ملک پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک ما بعد از شبیخون شما
وزیران را طلب کرد از هر یک چاره کار پرسید چون نوبت بمن رسید
من هم همین سخن در میان آوردم که ما را با لشکر بوم طاقت برابری
نیست که قوت و شوکت ایشان زیاده از ماست و دولت و بخت
ایشان دمساز است بخت بلندان در افتادن از پایه خود
بر افتادن است صلاح کار آنست که ایلچی فرستیم و در صلح زنیم
اگر بجنگ قرار دهند خان و مان را سوخته پراکنده شویم و بجایی
برویم و اگر بصلح راضی شوند از باج و خراج هرچه خواهند قبول
کرده منت بر خود نهیم ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که
میگویی مرا از خشم بومان میترسانی و لشکر مرا بی قدر مینمایی من بار

دیگر زبان خیرخواهی گشادم و از روی هواداری نصیحت کردم
و گفتم ای ملک از شاهراه صلاح باز مگرد و بهوای دل خود بی اندیشه
کاری مکن دشمن قوی حال را بچاپلوسی رام توان کرد نمی بینی که گیاه
ضعیف بواسطه ملایمت از باد تند بسلامت بجهد و درخت
بسیار شاخ بواسطه سختی از بیخ برکنده شود زاغان از نصیحت
من در خشم شده تهمت کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب
ما را که از جنس تواییم فرو گذاشته میکنی ملک بقول دشمنان از
سخنان من برگردانید و با این حال که می بینی گرفتار ساخت
ملک پرسید که هیچ میفهمیدی که ایشان چه سگالیدند و بچه قرار داد
رفتند کارشناس گفت ایشان چنان دیده ام که اندیشه
جنگ دارند و کارسازی نبرد مینمایند ملک بومان چون سخنان
کارشناس شنید یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ چگونه می بینی
گفت در کار او اندیشه حاجت نیست قتل او را غنیمت باید شمرد
که من درین اخگر نیم افسرده آتشی می بینم که فرونشاندن شعلهٔ آن
از محالات دهر که فرصت از دست دهد غالب آنست که دیگر

بر وفا در نگردد و بعد از آن پشیمانی سود ندهد زنهار ملک
سخن او والتفات ننماید و افسون جانگزای او در گوش راه ندهد که اعتماد
بر دوست نا آزموده درست نیست تا حال دشمن مکاره کینه جوی
چه باشد کارشناس چون این سخنان شنیده بر رود دل ننهد
گفت بیت مرا خود دل بدو مندست ریش ❀ تو تیرم میزنی
بر سر ریش خویش ❀ این سخن در ملک بومان اثر کرد و روی از وزیر
بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگویی گفت من در کشتن او
هیچ نگویم که اهل مروت چون دشمن را خسته و بیچاره بینند احسان
نمایند هراسان یافته بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان
از پا در افتاده را دست باید گرفت بیت ره نیک مردان
آزاده گیر ❀ چو استاده دست افتاده گیر ❀ و بسیا کارها که از
بد دشمن مهربان گرداند چنانچه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر
مهربان ساخت ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که بازرگانی بود توانگر اما زشت روی بد خوی
و با این همه پیر و گران جان و بخیل و نامهربان و این مرد زنی داشت

نیکو صورت شوهر با هزار دل وصال او را جویان بود و او
به هزار منزل دوری میجست شبی دزدی در خانه او رفت بازرگان
در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافته بترسید
شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب در آمده دولت
بیدار را در کنار یافت از غایت شادی خروش بر کشید
مصراع کین بیدارست یا رب یا بخواب ❀ حیران شد که
اینهمه دلبستگی و الفت ناگهان از چه سبب باشد مصراع مهر بی که نبود از
کجا پیدا شد ❀ چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد
خجسته قدم آنچه خواهی از مال من بردار و برو که ببرکت قدم تو این
جفا کیش با وفا من مهربان شد و فایده این داستان آنست
که بعضی ضررها باشد که کسی را بدیدن آن بر دشمن خیر اندیش و
مهربانی سزاوار باشد و حال این زاغ از آن جمله است ملک
سیوم وزیر را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت
بهتر آنست که ملک لباس حیات از و برنکشد بلکه خلعت امان
داده تربیت او فرماید تا او نیز قدر جان بخشی شناخته طریق نصیحت

پیش گیرد و ملک را یکی از بندگان خاص کرده خردمندان
دران کوشیده‌اند که گروهی را از میان دشمنان بیرون
آرند و سنگ تفرقه در جمعیت ایشان انداخته بهر حیله که دانند
دو گروه سازند که مخالفت سخن دشمنان موجب فراغ خاطر
دوستان باشد چنانچه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر
زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که پارسایی پاک سیرت در نزدیکی بغداد جایی
برای عبادت ساخته بود و صبح و شام بعبادت میگذرانید
یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ درویش واقف شده
گاومیشی جوان و فربه و شیردار بر سبیل نذر پیش شیخ آورد و دزدی
ازان آگاه شده روی بعبادت خانهٔ پارسا نهاد دیوی با او
دوچار شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که
من دیوم پیش فلان پارسا میروم که دوکان ما شکسته و بازار
خود گرم کرده است میخواهم که اگر فرصتی یابم او را هلاک کنم
حال من این بود که شنیدی اکنون بازگوی که تو کیستی و حال تو

چیست دزد گفت من مرد عیارپیشه‌ام و شب و روز در آن
اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل او نهم حالا میروم
که همان پارسا گاومیشی فربه دارد و آنرا دزدیده بکار برم
پس با یکدیگر ساخته رو براه آوردند شبانگاه بخانهٔ زاهد رسیدند
پارسا نشسته قدری چشم گرم کرده بود دزد اندیشه کرد که اگر
دیو قصد کشتن او کند شاید بیدار شود و فریاد برکشد و دیگر مردم
که همسایه او بند آگاه شوند و گاومیش از دست رود و دیو
نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو را از خانه بیرون کشد هر آینه
در باز کشود و تواند بود که پارسا از آواز در بیدار شود و کشتن
او در توقف افتد پس دزد را گفت که مهلتی ده که پارسا را بکشم
انگاه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا گاو را ببرم انگاه
او را بکش این خلاف در میان ایشان بجنگ کشید دزد
از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که
ترا بکشد دیو نیز فریاد برآورد که اینجا دزدیست میخواهد که گاو را
ببرد پارسا از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش برگرفت

همسایگان درآمدند ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال پارسا
بسبب خلاف دشمن بسلامت ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد
خلاف :: چرا تیغ باید کشید از غلاف :: چون وزیر سیوم این
سخن باخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که
این زاغ شما را بافسانه و افسون فریفته کرده است زنهار که
از خواب غفلت بیدار شوید و در انجام این کار اندیشه نمایید
که دانایان بنای کار خود خصوصا در محافظت از مکر دشمنان
بفکر است و اندیشه درست نهند بگفتار دروغ و سخن بیهوده
ایشان از جای نروند و غفلت پیشه نکنند چاپلوسی ملایمت پیش
آرند از کینهای قدیمی و عداوتهای موروثی فراموش کرده
دل بر آشتی نهند و ندانند که دشمن اگر بظاهر نقش بر آید هنوز
زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود و حال شما بآن
درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بشهر سراندیپ
درودگری بود در کمال نادانی و زنی داشت در غایت حسن و جوانی

درودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی او آرام نگرفتی و زن بغیر از
او را نوازشی میکرد اما در شبستان عشرت جام مراد با دیگران
میخورد و همسایه ایشان رعنا جوانی بود و زن را بر وی نظر افتاد
و دل او بسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از نامه و پیغام
بشب و جام شد جمعی از همسایها بران حال آگاه شده درودگر
بیچاره را خبردار کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که
یقینی حاصل کرده بعلاج آن پردازد زن را گفت که توشه بساز
که بروستا میروم اگرچه چندان دور نیست اما چند روز آنجا
خواهم بود و میدانم که درد جدایی ترا چگونه بسر خواهم برد زن
نیز از روی تکلف تملق کرد و بگریه شادی قطره چند از دیده
بریخت و بزودی توشه سامان کرده شوهر را گسیل کرد و
درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را محکم باید بست
و اسباب خانه را مضبوط باید نگاه داشت تا از دزدان دست شوایبه
برو زن اهتمام درودگر را بکشنده قبول کرده ممنونی چند دردمید
همان زمان که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد جوان وعده کرده

چون از شب پاسی بگذرد بیایم زن بآن وعده شادمان گشته
اسباب طرب سامان کرد دزد دیگر بیگاهان از راه پنهان بخانه
درآمد قضا را آن وقتی بود که عاشق و معشوق با یکدیگر خوش
برآمده بودند بیچاره چندان ایستاد که ایشان بخوابگاه
میل نمودند آهسته آهسته بجایی خود را رسانید تا لوازم خلوت را
به بیند ناگاه چشم زن بر پای او افتاد دانست کرفتن بشوهر
بهانه تحقیق این حال بود معشوقه را آهسته آهسته آموخت که باواز
بلند از من بپرس که مرا دوستتر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت
و آنچه آموخته بود پرسیدن گرفت زن بلند گفت که بدین سوال
چون افتادی و فایده این پرسش چیست از این سخن بگذر جوان
بفرموده زن زاری میکرد و همان میپرسید آخر زن گفت راست
گویم زنان را از روی نادانی این نوع پریشانیها پیش آید و از
هر جنس دوستان گیرند چون حاجت نفس روا شود ترک ایشان
حکم بیگانها میگیرند اما شوهر چون روح در بدن و نور در بصر است از
عمر و جوانی و عیش و کامرانی برخوردار مباد زنی که شوهر را هزار

بار از جان خود عزیزتر ندارد چون دزد این فصل بشنید مهری
و لطفی در دل او پیشتر پدید آمد و بخود گفت نزدیک بود که در حق این زن
بدی از من آید و نزد خدای خود شرمنده شوم آخر این گمان بد بود
که در باره آن داشتم او خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بود
و در کیش محبت و روش یاری با این همه دوستی و دلبستگی که
با من دارد اگر خطائی کند چندانی بر و گرفت نتوان کرد و این
کار حساب نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو خالی نیست مصراع
کسی کجاست که او دامنی نیالوده است :: و من بیهوده این همه رنج
برخود نهادم و خویش را در چندین بلا انداختم حالا صلاح
حال آنست که باری عیش تیره نسازم و آبروی او پیش مرد
بیگانه نریزم که این کار نادانسته میکند تا مقصد مرا نظر بخیر
باید داشت و از عیب او چشم پوشید پس دزد دیگر همانجا خاموش
نشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش فارغ شدند صبح
دمیدن گرفت مرد بیگانه بازگشت و زن خود را در خواب انداخت
دزد دیگر با آهستگی بر بستر زن آمد و آستین لطف بر چهره او رسانید

وزم زم دست بر سینه او مالید تا زن پر فریب دیده گشوده شوهر را
بر بالین خود دید برجست و پرسید که بسلامتی کی آمدی گفت از وقت
که با آن مرد بیگانه دست در آغوش داشتی اما چون دانستم که ترا
ضرورتی برین کار داشته بود خاطر تو نگاه داشته او را زجر نکردم
و من چون دلبستگی ترا بخود میدانم و دوستی تو در حق خود میشناسم
و یقین دارم که زندگانی خود برای وصال من میخواهی و میپایی
خود را بکمال من بیچوئی اگر چنین پریشان کاری از تو سرزده
هر آینه از سهو و غفلت خواهد بود پس مرا بجانب تو رعایت
کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازمست دل قوی دار و هیچ هراس
بخود راه مده از دهشت و وحشت بیرون آی مرا بحل کن که در
تو اندیشهای بد کرده بودم و گمانهای بد برده نه چنان بودی که
من خیال کرده بودم زن هم سخنان فریب آمیز در میان آورد
و از جانبین غبار خشم دور شد و دست مهر در گردن خوشنودی
آورده و بخوشی گذرانیدند و این داستان بران آوردم
که شما همچون درودگر که بسخن زن بدکاره فریب خورد از سخن این زاغ

مکاره فریب نخورید و شعبده او که بوی خون از آن می آید از
راه نروید و هر دشمن که بسبب دوری راه مقصد نتواند کرد اول
خود را نزدیک گرداند و راه نصیحت پیش گرفته بنفاق و مدارا
خویش را محرم نماید و چون از راز نهان آگاه شود فرصتی طلبد و
از روی کاردانی در کار خود آغاز کند و بپایان رساند و کینه
خود بکشد زاغ گفت ای یار دل آزار اینهمه سخن آرایی بچه کار آید
چنین ستمی که بمن رسیده با حیله چه مناسبت دارد و هیچ دانا بر
آسودگی دیگری رنج خود نخواهد و این خواری و زاری باختیار خود
نگزیده و امر همه کس میدانند که این محنت جز پاداش مخالفت
من با زاغان نبوده است وزیر گفت که دیده و دانسته تن با این
حال در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این
محنت را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس
بوده که جهت هلاک دشمن بمردن خود راضی شده اند برای
آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند تا نام حقیقت و وفا بر صفحه
روزگار بگذارند خود را در گرداب هلاک انداخته اند چنانکه آن

بوزنه خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بوزنها پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جمعی از بوزنها
در جزیره وطن داشتند که میوهای تر و خشک در وی بسیار
بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت
یکروز چندی از بوزنگان در سایه درختی نشسته بودند
و از هر گونه سخن در پیوسته ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت
ایشان پریشان خاطر شده با خود گفت روا باشد من همیشه در
کوهها میان سنگلاخ با دل تنگ گذرانم و بصد هزار محنت
سر خاری یا بیخ گیاهی بدست آرم و این بوزنها درین گوشه
دلگشا میوه تازه و تر بخورند و بر روی سبزهای نرم خرامان باشند
پس قصد کرد که در میان بوزنها در آمده جمعیت آباد ایشان را
برهم زد بوزنها فریاد کشیدند و نزدیک هزار بوزنه هجوم کرده
خرس را بضرب پراکنده زخمی ساختند خرس خام طمع هنوز از نهال
آرزو میوه مراد ناچیده درخت حسرتش پژمرده شد بزحمت
تمام از میان بوزنها بجست و خود را بکوهستان رسانید

نوحه و خروش بر آورد گروه انبوه از هم جنسان او گرد آمدند
و واقعه حال پرسیدند خرس دردمند سرگذشت خود را باز نمود
و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیکل را از بوزنه ضعیف
پیکر این ننگ باید کشید و هرگز در میان ما چنین حالتی پیش
نیامده و این بدنامی همیشه خواهد ماند صلاح آنست که همه همداستان
شده اتفاق نمایند تا بیک شبخون روز زندگانی بر ایشان
تیره سازیم آخر شبی خرسان از کوهسار فرود آمدند و روی
بجزیره بوزنها نهادند قضا را ملک بوزنها با جمعی از امرا و
اعیان بتقریب شکار آن شب در صحرا مانده بود بوزنهای
دیگر از هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل خود آرامیده که یکبار
بر آنها ریختند تا بوزنها را خبر شدن بسیاری از ایشان
کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطه خونخوار
بکنار بردند خرسان چون آن بیشه پر نعمت را از دشمن خالی
دیدند همانجا بخاطر جمع اقامت انداختند و آن خرس ستم رسیده را
بر خود امیر ساختند و دست درازی کرده هر نعمتی که بوزنها در خزینه

ذخیره نهاده بودند تصرف خود در آوردند روزه دیگر ملک
بوزنها ازین حال غافل روی بجزیره نهاد در میان راه گروه
هزیمت خورده که از گرداب بلا نیم جان بکنار آورده بودند
رسیده آغاز داد خواهی کردند ملک از شنیدن این واقعه
انگشت حیرت گزیدن گرفت وگفت دریغ ملک موروثی
از تصرف ما برآمد وحیف آن خزاین معمور که بدست دشمن
افتاد وبخت واقبال که بفرمان ما بود برگشت ودیگران نیز
که ملازم رکاب بودند اضطراب آغاز کرده برای مال ومنال
واهل وعیال خود فغان برداشتند ودرمیان ایشان
یکی بود که میمون نام بعقل وفراست آراسته شاه ورعیت
بمشاورت او کار میکردند چون ملک را حیران ودیگرانرا
سرگردان دید زبان نصیحت برگشود که بی صبری در بلاها نه
شایسته دانشوران است چه در بی صبری وپریشانی دوزیان است
دوستان غمگین ودشمنان شاد میشوند چاره درین کار
آنست که صبر باید کرد وبتدبیر درست علاج واقعه باید

نمود

نمود ملک بوزینها پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون
خلوتی طلبید گفت ای ملک نام از فرزندان وخویشان من هست
این گروه ستمکار کشته شده اند ومرا امید از ایشان از عمر
راحتی نخواهد بود چون عاقبت کار رخت زندگانی بگرداب
فنا خواهد افتاد میخواهم که زودتر از تعلق ظاهر برآیم وجان
خود باخته کینه دوستان گرامی که از جان گرامی ترند بکشم
ملک گفت ای میمون لذت انتقام درکام حیات شیرین
مینماید وذوق غلبه بر دشمن بجهت آسایش زندگانیست
چون تو نباشی خواه همه عالم آبادان وخواه ویران میمون گفت
ازین حال که من دارم مرگ را برحیات اختیار میکنم چه چشم برای
دیدن فرزندان ودیگر دلبندان خوبست واینها روی در نقاب
خاک کشیده باشند ومن زنده باشم حیف ازین زندگانی حالا
میخواهم که آنچه توانم بکوشم وحق گذاری ملک بجا آورده بعد مالی را
که سوخته دل وخسته خاطرند برهم راحتی دستگیرم ونقد جان
نثار کرده نامی در روزگار بگذارم میخواهم که ملک بر فوت من دریغ

نقاب

نخورد و چون بی من با دوستان ببزم و عشرت نشینند از دعای دولتی
من یاد آرد ملک گفت چگونه این کار میسر میکنی و بکدام وسیله
میمون گفت که من تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان گرمی
جگر که از آتش سموم بسوزم و گمان غالب آنست که اندیشهٔ من از
راه راست بر کنار نخواهد بود صلاح آنست که بفرمای تا گوشهای
مرا بدندان بکنند و دست و پای مرا در هم شکسته و شب بکنار
کوشک آرد انگاه من بود و بنگستند و ملک با جمیع ملازمان در اطراف
و جوانب این صحرا پراکنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح سیوم
روز پایند و در منزلهای خود بفراغت بنشینند که از دشمنان
اثری نخواهد بود ملک بگفتهٔ میمون بفرمود تا گوشهای او ببریدند و
دو اطرافش در هم شکسته بکنار بیشه بیفکنند و سپاه خود را
پراکنده ساخته هر یک بگوشه منتظر نشستند و میمون شب
همه شب ناله میکرد ملک خرسان صبح بسیر بیرون آمده بود ناله
زار او شنید و بدنبالهٔ آواز او رفته میمون را بدان حال دید
و با وجود سخت دلی بروی رحم کرد و پرسید میمون بفراست

دریافت

دریافت که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد
و گفت من وزیر پادشاه بوزنهایم و با اتفاق او بشکار رفته
شبخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر از هزیمتیان خبر دادن
ملک یافتم ملک بوزنها بواسطه اعتمادی که بر تدبیر من داشت
التماس چاره این کار نمود و من از روی نیکوخواهی او را به
ملک رهنمونی کردم و گفتم صلاح ما آنست که کمر ملازمت بربندیم
و بقیه عمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایهٔ
دولت او از حوادث روزگار آسوده بگوشه و توشه بیارامیم
ملک از سخن من برآشفت و نسبت بجماعتی که درین بیشه
آمده ساکن شده اند سخنان ناشایسته بر زبان راند چون بار دوم
نصیحت کردم بفرمود تا بمن اینهمه خواری کردند و اینست که من از
هواداران پادشاهم حکم کرد که در حال جریده اش بیفکنند
تا ببینند که ایشان چگونه حمایت او خواهند کرد مرا اینجا آوردند
و خدمتهای قدیم چنین نتیجه داد این بگفت و چنان درد کرد
که ملک خرسان از آب قطرهای اشک بر زمین افتاد ملک گفت

حال بوزینها کجااند جواب داد که بیابانیست که آنرا مرد آزمای میگویند
انجا پناه برده اند و از هر طرف لشکری جمع میکنند و زور باشد
که بسپاه خونخوار ما چون آرند ملک خرسان ازجای در آمد
وگفت ای میمون مصلحت چیست مباد اگر از ایشان آفتی بقوم
من رسد میمون گفت ملک را ازین خاطر جمع باید داشت اگر
مرا پای بودی جمعی را بخجر بر سر ایشان میبردم و دمار از روزگار
آن ناحق شناسان برمی آوردم ملک گفت میدانم که تو تدبیر
ایشان میدانی اگر توانی که ما را بر سر ایشان رسانی طوق
منت برگردن این جماعت میکنی و ازان نیز که ترا آزار رسانیده اند
مقصود خود بانتقام حاصل میکنی میمون گفت من چاره
این کار نمیتوانم کرد ترا بحیله میتوانم برد پس آواز داد تا خیل و
سپاه حاضر شدند صورت حال با ایشان باز نمود و گفت آماده
باشید که امشب بر دشمن میروم و همه سامان خود کردند و
میمون را بر پشت خرسی نشانده رو براه آوردند میمون باشارت
راه مینمود تا بسر بیابان مرد آزمای رسیدند که صحرایی بود

بی آب

بی آب همیشه سموم جانگداز در ان دشت میوزید میمون گفت
زود شتابید که پیش از دمیدن صبح روزگار بر ایشان سیاه
کنیم و علم بخت این سیه بختان را نگونسار گردانیم خرسان بشوق
تمام قدم دران بیابان نهادند بپای خود بمیدان اجل
در آمدند روز روشن شد و از بوزنگان اثری پدید نشد
میمون همچنان برفتن شتاب میکرد و با فسون و افسانه
ایشانرا میفریفت تا وقتی که هوا گرم شد و ریگ تفیده
گشت و سموم سوزنده بوزیدن در آمد ملک روی بمیمون
کرده گفت که این چه بیابانست که از هیبت آن دلها در تاب
و جگرها بی آب میشود و این باد گرم چیست که چون شعله آتش
روی بما نهاده و تند می آید میمون گفت ای ستمکار دل آزار
این بیابان اجل است و انکه می آید پیک مرگ دل خونخوار
که اگر هزار جان داری یکی از ان بسلامت نبری و همین سموم
زندگی ستمکار را خاکستر سازد و با آتش بیدادی که در نهاد
بوزینها زده بسوزی درین سخن بودند که تف سموم رسید و ملک

خرمنها را با تمام آشیانها بسوزند وجای خود بگذاشت و یکی زنده
بیرون ننهادند روز سیوم که وعده شده بود چون ملک بوم بهنا
بالشکر خود بجزیره آمد بیشه را خالی یافت و مملکت را از اغیار
عزیز پاک دید و این داستان بران آوردم تا ملک معلوم کند
که کینهوران بجهت لذت انتقام از سر جان برخواسته اند
و من حال کارشناس را از قبیل این جمله میدانم و پیش ازین
زاغان را آزموده بودم و اندازه دورجینی و پایه فریب ایشان
شناخته چون کارشناس را در اینجا باین حال دیدم مرا معلوم شد
که رای ایشان درست نیست سزاوار آنست که پیش از آنکه بفریب
خون ما ریخته گردد بکشتن او شتابیم ملک بومان چون این
فصل شنید روی در هم کشیده گفت این چه سخت رویی و
بی مهریست که در دمند بیرا که بهوا داری ما چندین آزار رسیده
باشد ما نیز در آزار او بکوشیم و محنت زده را بار دیگر در بوته
آزمایش بگدازیم پس فرمود آن زاغ را بعزت و حرمت
تمام برداشتند وزیر گفت ای ملک چون سخن مرا التفات

نکردی

نکردی و از اشارت من که عین خیرخواهی بود روی قبول برتافتی
باری زندگانی با او چون دشمنان باید کرد و یک چشم زدن از
فریب او ایمن نباید بود که باعث آمدن او خرابی کار
بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از شنیدن این نصیحت
اعراض نمود و سخن وزیر دانا را خوار داشت زاغ در خدمت او
بعزت تمام میزیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت
هیچ فرو نمیگذاشت و مقربان و ندیمان سلطان را هر یک بنوعی
خشنود ساخته وابسته خود کرده اند ازین هر روز پایه بلندتر
میشد و در دلها راه بیشتر میافت تا بجایی رسید که محل اعتماد
و محرم اسرار گشت و در امور ولایت بر وی شد و در مهمات ملکی
مشورت با او میکردند و انواع کارها برای و تدبیر او میساختند
روزی در مجلس عام گفت ملک زاغان مرا بی موجبی آزار کرده است
و بیگناهی ستم نموده تا کینه خویش از او نخواهم و دست بردی
مردانه بر او ننمایم قرار نگیرم و بخواب و خور میل ننمایم و درین مقصود
بسیار تامل کردم آخر یقین دانستم که تا من بصورت زاغانم و

شکل ایشان دارم و بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل
نتوانم کرد و من از اهل روزگار شنیده ام که چون مظلومی از ستمگار
بیدادگر رنجی کشیده باشد و از ظالم کردن کشی محنتی دیده دل
برگ خود نهد و خود را در آتش بسوزد هر دعایی که در آن حالت
کند مستجاب گردد اگر رای ملک پسند کند فرماید تا مرا بسوزند شاید
که در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد من از پروردگار خود بخواهم
که مرا بومی گرداند مگر بدین وسیله بدان ستمگر دست یابم و کینه
خود بکشم درین جمع که آن بوم در کشتن کارشناس اهتمام داشت تمام
بود ملک از وی پرسید که درین سخن چه میگویی وزیر جواب داد که
این شعبده تازه است که از کمال فریب برانگیخته اگر هزار بار او را
بسوزند و خاکستر او را بدریاها بشویند گوهر او همچنان ناپاک ماند
زبد اصل نیکی ندارم امید که زنگی بشستن نگردد سفید
اگر بر تقدیر محال لباس طاوسی یابد و خلعت سیمرغی پوشد
همچنان بصحبت زاغان سیه کار مایل خواهد بود چون آن موش
که با وجود آنکه صورت آدمی یافته بود باز بهمان اصل خود میل

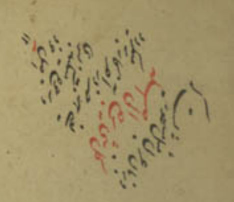
کرد

کرد و باه آسمان جاه و ابر فیض بخش و باد راحت افزای و کوه
بر جای انس نگرفت ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند بزرگی بود که هرچه از درگاه خداوندی خواستی در حیز
قبول یافتی بر لب جویبار نشسته بود زغنی پرواز کنان از آنجا رسید
و موش بچه از منقار او پیش آن بزرگوار بر خاک افتاد
بزرگوار را بروی شفقت آمد برداشت و در خرقه پیچید و با خود
بخانه برد باز اندیشه و زبانی رسد دعا کرد تا خدای تعالی او را
دختری گرداند خوب روی زیبا خوی او را پیش یکی از مریدان
سپرد که چون فرزندان گرامی دارد و مرید حکم پیر را پاس بجد بلوغ رسید پیر
بزرگوار گفت ای جان عزیز وقت آن رسیده که گوهر پاک ترا
بگوهر دیگر در یک رشته کشند من این کار را برضای تو گذاشته ام
و هر که را از آدمیان و غیر ایشان از آفریده که دل تو خواهد ترا
با او پیوند کنم دختر گفت شوهری خواهم توانا و بلند قدر بزرگ منش
فرمود که بدین صفت که تو گفتی ماه است چون شب شد حکایت دختر
با ماه در میان آوردند ماه جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان

٢ نمود که مبادا اهل خانه را از وی رنجی باشد
صح

٢ داشته در تعهد آن دختر کمال
سعی بجا آورد تا در اندک
فرصتی صح

داد که ترا از خود قوی‌تر نشان دهم و آن ابر است که نور مرا
بپوشد این سخن را با ابر گفتند ابر گفت مرا از روی توانایی اختیار
میکنی باد از من تواناتر است مرا هر جانب که میخواهد میکشد باز
این حرف پیش باد بردند باد گفت مرا چه قوت تواند بود قوت
تمام در عالم کوه راست که پای در دامن وقار کشیده است
پیش کوه رفتند و حال را تقریر کردند کوه آواز برداشت که
قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و
من درین کار بیچاره ام دختر گفت راست میگوید موش چیره و
غالب است و شوهری مرا او میشاید او را پیش موش عرض کردند موش
بواسطهٔ رشتهٔ همجنسی میلی در دل خود یافت و جواب داد که من
نیز هم چنین است که آرزومند دلارامی هستم که مونس روزگار من
باشد اما جفت من میباید که از جنس من باشد دختر گفت این
سهل است بزرگوار دعا کند تا موش شوم بزرگوار دید که از هر دو
جانب رغبت صادقست دست بدعا برداشت و از خدای
تعالی خواست تا او را موش گرداند ببرکت دعای او همچنان شد دختر



باصل خود بازگشت و آن بزرگوار او را بموش داده بگوشهٔ خود
آمد و فایدهٔ این داستان آنست که آنچه در اصل سرشت باشد
همان ظاهر شود هر چند بواسطهٔ موانع او را از آن حال بگردانند
ملک بومان چنانچه قاعدهٔ دولت برگشته‌ها باشد نصیحت وزیر
دانا نشنید و زاغ هر روز برای ایشان حکایتی دلپذیر و
هر شب افسانهٔ بی‌نظیر می‌آورد و سخنان غریب و نکته‌های شگرف
میگفت تا محرم خاص شد و برای رازهای پنهان ایشان
واقف گشت ناگاه فرصت نگاه داشته پیش زاغان رفت و
چشم بر دیدار ملک روشن ساخت ملک بهروز شگفته خاطر شد و
پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست
ساختم کار را آماده باشید وقت انتقام رسیده است
و دشمنان را بکام دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت
مصلحت را باز نمای تا از روی وقوف آنچه اسباب در بابت
باشد مهیا کرده کارشناس گفت در فلان کوه غاریست روزها
بومان در آن غار جمع میشوند در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار است

شگرف
تازه و خوب

ملک فرماید تا زاغان قدری ازان برداشته بر در غار جمع کنند
و من از منزل شبانان که دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش
بیارم و در هیزم افکنم و ملک حکم فرماید تا زاغان بیرون

پرها در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که

آید بسوزد و هر که بپاید دم گیر شود از دود ملک را این تدبیر خوش
آمد و باین ترتیب بومانرا سوختند و زاغانرا فتح غیر مکرر دست
داد همه شادمان و دوستکام بازگشتند ملک از تدبیر کارشناس
منت دار شد و بر کاردانی او ستوده پایه او را بلند ساخت خشنود شد
روزی بر زبان ملک گذشت که تدبیر درست تو در دفع دشمنان
و شادکامی دوستان عجب خاصیتی داد کارشناس گفت که
انچه روی نمود از فر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بود
و من معتقدم این فتح همان روز یافتم که آن ناعاقبت اندیشان
چنان ستمی بر ضعیفان کردند و طمع تصرف در ملک موروثی و
ولایت قدیمی ما کردند دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان
مدت دراز چگونه صبر کردی همچو پیداست که نیکان را تاب همدمی
بدان نباشد و گفته اند که با مار بد زیستن ازان بهتر که دریار بد

نگریستن

نگریستن کارشناس گفت که چنین است که ملک فرمود و هیچ
رنجی طبع را از هم نشینی ناجنس بتر نیست اما عاقل برای رضای
ولی نعمت خود از سختیهای روزگار نپرهیزد و هر محنتی که پیش
آید بنشاط تمام بکشد و عالی همت بر هر مشقتی اندوهگین نشود
چه هر کاری که آخر بفتح و نصرت کشد اگر در میان رنجی و خواری
باید کشید ازان ننگ نشد که گنج بی رنج نتوان یافت و گل بیخار
نتوان چید **بیت** مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه محنتی نکشید ملک گفت از دانش و فراست
بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز
یکتن که در کشتن من اهتمام میکرد و ایشان رای او را
ضعیف می پنداشتند و نصیحت های او نمی شنودند و آنقدر
اندیشه نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام
و نزدیک قوم خود مرتبه بلند داشته بعقل و فهم مشهور بوده ام
مبادا فریبی اندیشم نه بعقل خود این قدر دانسته و نه از سخن
ناصحان پند گرفته و نه راز خود از من پوشیدند تا چاره

آنچه دیده بود گفته‌اند که ملوک را نگاه داشتن راز اسباب لازم است
خاصه از دوستان نا امید و دشمنان هراسان ملک گفت مرا
چنان می‌نماید که سبب هلاک بومان ستمکاری ایشان بوده باشد
کارشناس گفت چنین است هر حاکمی که طرح ستم انداخت
زود باشد که بنای سلطنت او برافتد و گفته‌اند هر که چهار کار
کند چهار چیز را امیدوار باشد هر که ستم کند هلاک خود را یقین
داند و هر که بصحبت زنان بیشتر پردازد رسوایی را آماده باشد
و هر که در طعام خوردن اندازه را نگاه ندارد منتظر بیماری باید بود
و هر که بر وزیران نادرست رای اعتماد نماید دست از
پادشاهی بشوید و نیز دانشوران آورده‌اند شش کس را طمع از
شش چیز باید برید اول حاکم ستمگر را از پایداری ملک دوم
متکبر مغروری را از نام نیکو سیوم مردم بدخلق را از بسیاری
دوستان چهارم بی ادب را از بزرگی پنجم بخیل را از نکوکاری
ششم حریص را از بی‌گناهی چه حرص آدمی را در گناه اندازد
و چون ملک بومان را بر قتل زاغان بسیار حرص بود از آن سبب

بچاه بلا

بچاه بلا فرو رفتند ملک گفت از عهده شکر این نعمت که بوسیله
کوشش و سعی تو صورت یافته است چگونه بیرون توانیم آمد که
محنت فراوان کشیده و دشمنان را بخلاف مراد فرو نشانده
در پنجه بلا گرفتار بوده‌ای اگر ایشان پند خیرخواه خود را می‌شنیدند
جان را برباد داده بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان گفت
که چون کمر همت بکاری بندد نخست دست از جان بشوید و
دل از زندگانی برداشته پای بمیدان مردان نهد بیت
از جان نترسی تا بحیات ابد رسی ؛ بر آب خضر سد سکندر شکسته‌اند
و اگر صلاح کار در آن بیند که بخدمت فروتری از خود بسر باید
برد تمام از پیش گیرد تا بمقصود رسد چنانکه ماری بمصلحت خود
در آن دید که خدمت غوکی اختیار کند ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده‌اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده بود
و فتور تمام در وی راه یافته بود بواسطه ناتوانی از شکار باز
مانده در سامان طعمه حیران شد با خود گفت دریغ از روز جوانی
اکنون امید باز گشتن آن عهد همان حال دارد که از آب آتش

جویند و از آتش دفع تشنگی کنند و با این همه کاشکی زمانی
هم بقای میسور باری چون گذشته را باز نتوان آورد و سامان آینده
نمودن ضرور است عوض قوت جوانی اندک تجربه است که
حاصل کرده ام حالا بنای کار و رکن آزاری باید نهاد و هر خواری
که ازین رهگذر رسد بآن باید ساخت پس بکنار چشمه رفت که
دران غوکان بسیار بودند ملکی کامکار داشتند مار خود را ستم رسیده
و اندوهناک بر خاک راه انداخت غوکی بسر وقت او رسید پرسید
ترا بغایت غمگین می بینم سبب آن چیست جواب داد که
غم خوردن را از من سزاوارتر کیست که سبب زندگانی من شکار
غوک بوده است امروز مرا واقعه پیش آمده که صید کردن ایشان
بر من حرام است و اگر بقصد خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم
آن غوک برفت ملک خود را خبر کرد پادشاه غوکان ازین خبر تازه
متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو
رسیده مار گفت ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا انداخت
و طمع فتنه انگیز دراین محنت بر روی من گشاده چنان بود که روزی

قصد

قصد غوکی کردم او از ترس من گریخته خود را در خانه پارسایی افکند
از عقب وی بخانه در آمدم خانه تاریک بود و پسر پارسا خفته
از آسیب انگشت بر رگ های او بمن رسید پنداشتم که غوکیست
حرص و نادانی بر و فشردم و بر دم او بر جای سرد شد پارسا چون خبر یافت
از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده شتابان میرفتم
و پارسا در عقب من میدوید و نفرین میکرد و میگفت از پروردگار
خود میخواهم که ترا خوار و بیمقدار گرداند و مرکب ملک غوکان سازد
و هرگز قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر برسم تصدق آنچه ملک بتو دهد
اکنون دعا او مستجاب شده است بضرورت اینجا آمده ام
تا ملک بر من سوار گردد و بحکم آسمانی راضی شده ام ملک غوکان را
این سخن موافق طبع افتاد و شرف روزگار خود دانسته هموار
بر وی می نشست و بدان فخر میکرد و بر ابنای جنس بزرگی میجست
چون چندی برین گذشت مار بعرض رسانید که زندگانی ملک دراز
باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را
بپایان برم ملک گفت همچنین است که میگویی مرا از مرکب گزیر

میت ومرکب بی قوت قوت شواند بود پس هر روز دو
غوکی از برای راتبه او مقرر ساخته که چاشت و شام بکار برد
وچون دران زبونی منفعتی بود ازان عار نمیداشت و این داستان
برای آن آوردم که من نیز اگر صبر میکردم و خواری میکشیدم نظر
برانکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان دران بود چندین
کرامتی لطیف میسر شد و نیز دشمن را بملایمت زودتر از بیخ توان
برکند که بجنگ چنانچه آتش با آن همه تیزی اگر در درختی افتد
همان تواند سوخت که بر روی زمین است و آب بلطافت
وملایمت هر درختی که از وی بزرگتر و قوی تر باشد چنان از بیخ
براندازد که دیگر امید قرار دران محل نماند و ازینجا گفته اند که رای
و تدبیر از شجاعت بهتر است مرد دلیر در مصاف با ده تن
برابری کند بیت اگر کسی مبالغه نماید با صد تن اما مرد
دانا بیک تدبیر درست ملکی را پریشان سازد و بیک اندیشه
راست لشکر گرانرا بشکند بیت بیک تدبیر نکو آن توان کرد
که نتوان با سپاه بیکران کرد ملک گفت خوش ظفر یافتی

وبر

وبر دشمنان غریب فتح کردی کارشناس گفت تمام این کار بجد
تدبیر کردن بود ملک فر دولت و اقبال پادشاه درین کار
مدد کرد و گفته اند اگر جمعی قصد کاری کنند و در طلب مهمی قدمی نهند
آنکس بمقصود خواهد رسید که صاحب مروت باشد چه خاصیت
مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت
برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر
باشد و اگر درین نیز برابر باشند الکتر بمطلوب قادر گردد که یار
و مددکار او زیاده باشند و اگر درین باب هم تفاوتی نباشد
هر کرا دولت یاری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد
بود ملک گفت ایشان را ما اینمقدار حساب نداشتند و نپنداشتند
که هرگز در مقام کینه کشی توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند
وضعیف و ناتوان شمرده کارشناس گفت چهار چیز است
که اندک او را بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان
زبانست در سوختن که بسیار را دوم وام که شرم از قرض خواهان
در یک درم همانست که در هزار دینار سیوم بیماری که هر چند کم

بی حضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و زبون باشد آخر
کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشک با آن زبونی حال از مار
کینه خواه کشید ملک گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه داشتند و بدانه قناعت کرده
اوقات میگذرانیدند و وقتی ایشان را بچگان پدید آمد هر یک
از مادر و پدر جهت پرورش ایشان بطلب قوت میرفتند
آنچه حاصل شدی آورده در حوصله ایشان میریختند روزی گنجشک
نر بیرون پگاه تر ماند چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با اضطراب
گرد آشیانه میپرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای
یار مهربان این چه حال است جواب داد که چگونه دمی غایب شده
بودم چون برگشته آمدم ماری بزرگ دیدم آمده قصد بچهای من
کرده هرچند زاری کردم و گفتم **بیت** اگرچه غالبی از دشمن ضعیف
بترس ۞ که تیر آه سحر بر نشانه می آید ۞ بجایی نرسید و گفت
آه را در آینه من اثری نخواهد بود گفتم از آن بیندیش که من
و پدر این فرزندان کمر کینه کشی و بهانچه توانیم در هلاک تو بکوشیم

برنیدیم

مار بخندید و گفت **بیت** دلیری که او شیر را پی کند ۞ ز بیچون
تویی عاجزی کی کند ۞ و من چون بهیچ گونه با وی پس نیایم
فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد آن بیداد گر نامهربان بچهای
مرا خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سرگذشت
شنید و دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش
حسرت در جانش افتاد و درین محل خداوند خانه بسوختن چراغ
سرگرم بود و فتیله بروغن چرب کرده و روشن ساخته
بر دست داشت و میخواست که در چراغ دان نهد گنجشک فرود پرید
و آن فتیله از روی دست او بر داشت بدرون آشیانه
افکند صاحب خانه از بیم آنکه مبادا آتش در سقف خانه
گیرد زود بر بالای بام بر آمد و آشیانه را خالی میساخت آتش
فروزنده شد مار از بیش شراره آتش دید و از بالا آواز میتین
شنید سر از سوراخی که جانب بام داشت بیرون کرد سر
بر آوردن همان بود و میتین بر سر خوردن همان و این داستان
برای آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از جوانی برگرفت

مبین
جو بدستی قلم

تا عاقبت سرش بسنگ کینه فرو کوفته شد ملک گفت برافتادن
چنین دشمنان از برکت عقل و یمن اخلاص تو بود و در هر کاری
که اعتمادی بر سخن تو کردم نتیجهٔ آن بخیر و خوبی ظاهر شد دیگر
عنان اختیار بوزیری دانا سپارد هر که دست ناکامی
بر این دولت او نرسد و پای حوادث پیرامون سعادت
او نگردد چنانچه مرا از رای تو حاصلست و از همه هنرهای تو
این کلی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان ماندی نه بر زبان تو چیزی
گذشت که برو عیب گرفتند و نه از تو عملی سر زد که باعث
بدگمانی ایشان شدی گفت ای ملک اینها همه بدولت تو
بوده چه همه جا در همه کار پیروی اخلاق و عادت ملک را پیشوای
خود ساختم الحمد لله که ملک خوبی رای و درستی تدبیر با فر دولت
و شکوه شجاعت جمعیت کارهای باریک پوشیده نمانده و جای
آهستگی و شتاب و محل لطف و خشم میداند و در آغاز هر
کاری صورت انجام آن را می بیند و هیچ گاه از هیچ رعایت دور
اندیشی غافل نشده و ناموس پادشاهی و رونق دولتخواهی را

فرو نگذارد و هر که با چنین پادشاهی دشمنی کند مرگ را
بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار منزل
از پس خود رانده ملک گفت مدت جدایی تو نه حلاوت
طعام و نه شراب یافتم و نه لذت آرام و خواب دانستم شکر
خداوند کارساز را که چهرهٔ مقصود از آیینهٔ امید روی
نمود کارشناس گفت هرآینه هر که بدشمنی غالب مبتلا گردد
تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند
و طبیبان گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید مزهٔ خوردنی نیابد و
تا حمال بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بوصال معشوق
نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش
کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن غالب ایمن نگردد آسایش
دم نزند ملک گفت که سیرت بومان را در بزم و رزم چگونه دیدی
گفت بنای کار ایشان بر تکبر و خودبینی و تن پرستی بود و نه از
اندیشهٔ راست نصیبی داشتند و نه رای درست را از فکر خطا باز
می شناختند و تمامی لشکر یکرنگ بودند مگر آن یکی که در

من مبالغه میکرد و ملک گفت دلیل دانش او چه بود گفت
آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت آن تدبیر درست بود دیگر
آنکه نصیحت از صاحب خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهند
شنید و دران نصیحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب

آداب نصیحت سلاطین

نصیحت ملوک کدام است کارشناس گفت آنکه سخن به نرمی و مدارا
گویند و جانب تعظیم صاحب را رعایت کرده گستاخانه حرف
نزنند و اگر از صاحب در کردار یا در گفتار سهوی یا خللی رو نماید
بعبارت شایسته آگاه سازند و باندیشهای ملایم علاج نمایند
و از بن معنی نه اندیشند که اگر دولتخواهی کنیم و سخن حق باز گوییم
مبادا خاطر پادشاه رنجه گردد و در مرتبه ما خلل خود نماند
وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه فرو نمیگذاشت
و من بگوش خود شنیدم که آن وزیر با ملک بومان میگفت
که جهانداری مرتبه بلند است و بکوشش خود پای آرزو بدان
پایه نتوان نهاد و بی خبر مرستیاری دولت بدان درجه نتوان
رسید و چون بعنایت الهی این بزرگی دست دهد آنرا عزیز

باید داشت و در نگاه داشت آن اهتمام عظیم باید نمود و بعمل
و داد باید کوشید و حالا سزاوار آنست که از غفلت بپرهیزند
و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند و بقای ملک و ثبات
دولت خود بهیچ صورت نه بینند و دوراندیشی بر کمال کنند
چهره فردا در آیینه امروز ببینند و غرامت نجده که بهیچ وجه
کوتاهی نکنند و رای درست که بی هیچ میل کند و شمشیر
تیز که آتش در خرمن عمر دشمن زند و وزیر بومان این همه گفت
ملک بومان بواسطه آنکه بر دشمن غالب شده بود و مدتی دراز
حکومت کرده غرور تمام بوی راه یافته نه بر حالهای رعیت
و نه سرانجام ملک میشنود و از مستی دنیا که از کمند زنکاریابی
و خواری دشمن بهم رسیده بود بسخن آن وزیر التفات ننمود
و نصیحت او پایه قبول نیافت تا آنکه اساس دولت بنیاد
بقای ایشان زیر و زبر شد نه ایشان از دانش او فایده
بدست آوردند و نه بجز در کار رهائی خود از آن بلا نجات یافتند خلاصه
این باب آنست که شبی ملک بومان با لشکر خود بر سپاه زاغان

شبیخون آورده وجمعی انبوه را بال و پر شکسته کار و بار ایشان را
درهم ساختند روز دیگر ملک زاغان کاروانان ملک خود را
طلبیده چاره کار جست هر کدام سخنی گفتند بعضی بصلح و برخی بجنگ
وگروهی بگذاشتن وطن مصلحت دیدند تا نوبت بکارشناس
که خردمند پیش بین بود رسید و بعرض رسانید که مصلحتهائی که
دولتخواهان اندیشیده اند اگرچه میدانم همه از سوی دولتخواهی
لیکن درخور حالت خود سخن رانده اند ای ملک اگر پوشیده
داشتن راز از دوستان و دولتخواهان قرار بجوید مهدی
مرا چاره بخاطر رسیده است با تو بگویم که از راز گفتن کار تا
صورت یافته خراب شده است چنانچه حاکم کشمیر خیانت
حرم خود را دریافته پیش از انکه کار او سازد بوزیر در میان
آورد و آن وزیر بدختر خود که دوست او بود در میان نهاد
تا کشتی زندگانی آن حاکم بغرقاب هلاک رسید ملک زاغان
عهد بست و سوگند خورد که راز با کسی نگوید و خلوتی ساخت اول
از کارشناس گفت در روز گار پیشین مرغان برای خود ای

سبب عداوت بومان با زاغان
برسید کارشناس

فرمانده میخواستند هر کدام از ایشان فرمانروایی بنام کسی
قرار میداد و دیگران بدلیل آنرا باطل میساختند تا سخن
بحکومت بوم رسید و نزدیک بود که او را بکامی بردارند
زاغ آمده نکوهش خرد مرغان کرد که کسی اینچنین فریب اندود
مگر ساز کم همت را امیر ساخته است نشنیده اید که خردمند
بخردمندی خود را ایلچی ماه ساخته شر و شور پیلان را
از گروه خود دور ساخت چه بلا باشد که در میان شما اینقدر هم
خردمند نیست که شما را ازین طور سخنان باز دارد و با
این صورت بدعهد و بیوفاست اگر فرمان ده شما باشد
بشما همان رسد که کبک و تیهو را از گربه رسید آخر سخنان
معقول خاطر نشان مرغان ساخت که بوم لایق حکومت و
سرداری نیست ای ملک از ان باز بومان کمر دشمنی زاغان را
بسته اند ملک چون سبب دشمنی دانست از کارشناس
پرسید که چاره دفع دشمنان چه اندیشیده گفت چون بومان
بشوکت و زور از ما زیاده اند میخواهم که چنانچه دزدان بدستیاری

حیله گوسفند را سگ وانموده از زاهد گرفت من نیز حیله در بنای
کار اندیشیده ام و آن آنست که ملک چون از خلوت آید بر
خشم آلوده فرماید که تا پر و بال مرا بکنند و خون آلوده مرا در اثنا
من گذاشته خود در فلان جا که پناه آسیبهای روزگار است
ببرد و چشم انتظار روا داشته باشد ملک زاغان بر قرار داد خود
عمل نموده رفت چون لختی از شب گذشت ملک بومان با لشکر
خود بقصد زاغان باشیانه ایشان آمد هر چند که زاغان را
جستجو شد نشان نیافتند تا آنکه ملک بومان را گذر بر کارشناس
افتاد و پرسید که چه نام داری و باین حال چرا شدی گفت ای
ملک نام من کارشناس است ملک زاغان در فراهم آوردن
لشکر بود که با بومان جنگ کند چون بزرگی و کلانی بومان
میدانستم او را ازین حال منع میکردم ملک را گمانی افتاد
که من جانب زاغان گذاشته دولتخواهی بومان میکنم پس قهر
کرد و مرا بدین روز افگند ملک بومان از کار آگهان خود پرسید
که باین زاغ چه باید کرد وزیر بزرگ گفت زود تر او را باید کشت

واز

و از گریه و زاری او هیچ بخاطر نیاورد که مبادا چنانچه زن
بازرگان از ترس دزد بشوهر خود مهربان شد سخنان این زاغ
ملک را بازی دهد وزیر دیگر گفت ای ملک خردمندان بگوش شنیده اند
بسیار از دشمنان کسی را جدا کرده و تربیت کرده اند تا کام خود یافته اند
امروز که این از خود جدا شده و باین روز افتاده است
او را بر داریم و رعایت او کنیم که در خلاف دشمنان خود
دوستانست چنانچه دیو آدم کش و دزد مال بر قصد زاهد
کردند و در میان دوستی با یکدیگر نزاع کردند و زاهد از زیان ایشان
جان و مال بسلامت ماند وزیر بزرگ برآشفت و گفت که
چنان می بینم که فریب این زاغ سیه چشم در شما کارگر آید چنانچه
آن درودگر بیچاره از مکر زن خود فریب خورد و باوجود آنچنان
بدکاری او را دوست تر اندیشید خورد انست کارشناس
بچشم گریان گفت ای ملک حق شناس بر بی رحمی این جوان
خردمند نظر انداز که این چه گمان و راد کار من میکنند
این حالت که مراست هنوز دولتخواهی زاغان میکرده باشم

قوم ۳

برخورد و بزرگ ظاهر است که این محنت جز بلعنت زاغان صورت
نبندد وزیر گفت ای فریب ساز مکرپرداز این چه افسون است
که میخوانی و این چه سخن آرایی است که میکنی نشنیده که خدمتکاران
جان را برای دولتخواهی صاحب خود از جان گذشته اند تو خود از
بال و پر خویش نگذشته ملک بومان برآشفت و گفت این چه
سخنان دور از حساب میگویی دفعها زشت میخوانی ستم زده را
کشتن در کدام دین و آیین روا است پس کارشناس را
برداشت و تیمار احوال او نمود تا آنکه روزی کارشناس بعرض
ملک رسانید که کینه کشی زاغان از خاطر من بیرون نمیرود و میدانم
که تا در لباس زاغی هستم این امید نه برآید و از دانشوران
پیش من رسیده است که هر که در هنگام سوختن دعا کند بدرجه
قبول میرسد ملک فرماید تا مرا بسوزند تا در آن وقت از خدا خواهم
که مرا بوم گرداند شاید که این دعا مستجاب شود و در لباس
بومی کینه خود را از زاغان برگیرم ملک را بر او زیاده اعتماد
شد و از وزیر بزرگ پرسید که درین سخن چه میگویی وزیر گفت که همه

مکر و فریب است از وی راستی صورت نیابد و اگر بتقدیر محال او
بوم شود که از وی بومی خیر نمی آید هر که به اصل بدنهاد افتد از تغییر لباس
خیراندیش و نیک ذات نگردد چنانچه آن موش که بدعای زاهد
دختر خوب رو شده بود خود را با بزرگان قرار نتوانست داد
و جز بموش تسلی نشد تا باز بدعای زاهد موش شد چون دولت
از ملک بومان برگشته بود سخن خردمند آن دولتخواه خود را
گوش نکرد تا آنکه کارشناس محرم راز بومان شد و بر اسرار
ایشان واقف گشت روزی فرصت جسته پیش ملک زاغان
رفت و گفت در فلان غار نشیمن بومان است ملک فرماید
تا فلان زمان هر یکی از ملازمان درگاه اندکی از هیزم و کاه برداشته
بدر آن غار آورند تا قدری آتش من آورم و آتش در دهم
هر که از بومان بیرون آید بسوزد و هر که در اینجا ماند دم گیر شود
ملک زاغان چنانچه کارشناس اندیشیده بود بجای آورد و
بومان از فریب زاغ همه هلاک شدند ملک زاغان کارشناس را
سپه سالار لشکر خود ساخت و گفت ای هش من درست کردار

درین مدت با بومان چگونه بسر بردی و عار خدمت ایشان
چگونه بر خود قرار داشتی کارشناس گفت خدمتگار کامل آنست
که برای برآمد کار صاحب خود ننگ ناموس را گذارد و بزرگان
در روزگار پیشین فروتنی نموده با فرومایگان زبونی اختیار کرده‌اند
چنانچه مار کرا از پیری شکار خوب نتوانستی کرد خود را بجلیه مرکب
غوک ساخت و روزگار گذرانید من بجهت کارسازی صاحب
روزی چند در خدمت بومان بسر کرده باشم چه کار کرده باشم نوکر
آنست که در کار صاحب خود مال و جان و ناموس و دین در بازد
و آنرا خدمتی شایسته نداند ملک پرسید که ای کارشناس
همانا که سبب اصلی برافتادن و هلاک شدن بومان غرور بود
از بسیاری دبدبه و کامیابی این جهان مست شده برآمد کار
خود را ندیدند و ندانستند که گنجشکی ضعیف را مار قوی کینه
خود گرفته است کارشناس گفت ملک درست میفرماید
هیچ آفتی ملک را برابر آن نیست که دشمن خود را خوار ببیند
و ولایت را از شریک خالی داند بس خردمندان درین باره

درین

درین زمان عنان خود را از دست نده و کار و بار ملکی را چنانچه
دانشوران کاردان کارپرداز بقانون عقل قرار داده‌اند
بجا آر و خلاصه‌ی این باب آنکه بهیچ وجه از دشمن ایمن
نتوان زیست و هرچند زبونی و خواری پیش گیرد و لاف
اخلاص و عقیدت زند آنرا باور نداشت چه زاغی تنها با آن
عجز و ناتوانی دشمنان زبردست خود را با آن انبوهی چنان مالشی
داد و فایده‌ی دیگر درین داستان آنست که همه کس را خصوصا
فرمان‌روایان را سودمندتر از دوستان خردمند نیست
چه دوستی و خردمندی کارشناس و یکجهتی و دوربینی میمون
ملک زاغان را از ملک بوزنهار بکار آمد الله تعالی بعنایت بیغایت
خود هرکرا خرد کامل بخشد هم دوستان هوادار خود را بنوازد
و از صحبت ایشان بهره‌مند شود و هم از دشمنان خود
بپرهیزد و از شر آنها ایمن باشد

باب هفتم

در بیان بیخبری و از دست دادن مقصود و در یافتن آن
رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت داستان پرهیز نمودن از

مکر دشمنان و سخن ایشان را باور کردن بیان فرمودی امید
چنانست که اکنون بازنمایی که در تکاپوی بهم رساندن مقصود
چه باید کرد و چون مقصود بدست آید چگونه در نگاه داشت آن
باید کوشید و زیان زودی بی پروایان و بیخبران چگونه باشد
برهمن آفرین بر خرد رای و پرسیدن سخنان دلاویز او
نمود و فرمود که بر خرده دان پوشیده نیست که نگاه داشت
مقصود دشوارتر از آسان برآید و به رنج و کوشش بدست
افتد اما نگاه داشت آن بی محنت تدبیر درست صورت
نبندد ای رای دانا بسا بزرگ از کامیاب شدن و مقصودها
برآوردن مست نشد همواره در نگاهبانی از راه هشیاری و
بیداری کمرها بسته اند و تدبیرها ساخته تا بروز بد گرفتار
نشده اند و بسا صلحا از مقصود در کنار دیدن از غرور در غفلت
هم مراد از دست بدهند و هم محنت بسیار بخود می آورند
و نقیض به آنکه هر که از دولت دور اندیشی و پیش بینی محروم
باشد او را در اندک روزگاری آنچه بدست آمده باشد

برباد

برباد رود و جز افسوس و پشیمانی بدست نماند چنانکه سنگ پشت را
بمشقت دوستی مهربان چون بوزینه بدست آمد و از نادانی و
سبکسری آنچنان بزرگی را از دست داد و زخم پنجه دوری او هیچ مرهم
به نشد رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزیره های دریای اخضر بوزنگان
بسیار گرد آمده بودند و کاردانا نام فرمانروای آنها بود
که از بسیاری دانش کار جهانداری را از رعیت پروری
و دشمن گدازی آنچنان سرانجام داده بود که باید و شاید
و از آنجا که عادت روزگار بیوفا آنست که گر روزی چند کامرانی
گذراند آخر شربت نامرادی بچشاند کاردانا را پیری دریافت
و نور چشم و توانایی بدن کم شد ملازمان درگاه رای حقیقی پیش
گرفته یکی از خویشان او را بفرمان دهی آن ملک مقرر ساختند
و آن پیر ناتوان را از میان کار بیرون آوردند بیچاره کاردانا
این غبار بر خود نپسندیده چاره کار در سفر پیش دید تا آنکه بهمراهی
توفیق ایزدی خود را بکنار جزیره که پر میوه بود رسانید و به

میوهای تر و خشک آن بیابان رسانیدن ریاضت پیش گرفت
و در تلافی روزگاری که بغافلی گذشته بود کوشش مینمود و روزی
بدرخت انجیری برآمده انجیر میچید ناگاه یکی انجیر از خنک او
رها شده در آب افتاد و آواز او بگوش بوزنه رسید شوقی در
دل او پیدا شد هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افگندی
و بآواز آن شاد شدی قضا را سنگ پشتی از اطراف دریا
برسم تماشا برین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت انجیر جا
گرفت دران محلی که بوزنه انجیر میخورد و بآواز بلند آب خوشحالی
مینمود سنگ پشت بزیر درخت درمیان آب بود هرگاه که
انجیر در آب افتادی میل تمام بخوردی و خیال کردی که بوزنه
برای او می اندازد و اندیشه کرد که هرگاه بی آشنایی در حق من
این نیکویی میکند اگر باو آشنا شوم و راه دوستی بسر برم
هر آینه نیکیها و خوبیها در حق من بجای آرد پس خاطر بر دوستی
او گماشته آواز بر داد و نیاز مندی بجای آورد و آنچه بخود قرار
داده بود بتقریر دلپذیر بیان کرد بوزنه نیز بتازه رویی پیش آمد

جوابی که خوشی بخش دلها تواند شد گفت سخن را بانجا رسانید
که از وحشت تنهایی برآمدن و الفت بدوستان گرفتن از
کردارهای پسندیده دانشوران است خردمندان برای دوست
گزیدن چه رنجها که نکشیده اند و سنگ پشت از مهربانیهای بوزنه
خرم دل شده گفت اگرچه من آرزوی دوستی تو میکنم لیکن
ازان اندیشه مندم که مرا قابلیت این هست که بدوستی تو
سرافراز گردم یا نیست بوزنه گفت دانشوران دور بین در باب
دوستی قانونی نهاده اند و گفته اند که با سه گروه آشنا شدن و
دوستی کردن در آیین خردمندی پسندیده است اول
خردمندی که همواره زندگانی خود را در رضاجویی الهی میگذرانیده
باشد دوم مردمانی که باصالت ذاتی خطای دوستان را از
دشمنان بپوشند و نصیحت از یار خود دریغ ندارند و آزار خاطر او را
در میان نیاورده از اصلاح کار او غفلت نورزند سیوم جمعی
که بیغرض و بیطمع باشند و نیز روشن ضمیران بیدار دل گفته اند
که با سه طایفه آشنایی نمیباید کرد چه جای دوستی یکی گرفتار هوا و هوس

باشند که همواره اندیشه ایشان شهوت راندن باشد دیگر
دروغ گویان که همیشه با تو سخنان غیر واقع چه از خود و چه از دیگران
رسانند و سخنان دروغ از جانب تو ساخته بدشمنان تو بگویند
و دیگر ابلهان و بیخردان که نیک را از بد اساس ندانند بلکه بد را از نیک امتیاز
نتوانند کرد و دلیل آنکه گفته اند دشمن دانا به از دوست نادان
باشد آن تواند بود که دشمن چون بنور عقل آراسته است
دور اندیشی را از دست ندهد تا فرصت نه بیند زخم تیز در پس خود را
از دوستان نگاه داشت و دوستی که از دولت دانش بی بهره باشد
هر چند بخاطر خود خیال مدد انگارد اما چون بدیده تامل ملاحظه
نموده شود ظاهر شود که مددکاری او عین زیانکاری باشد بسیار
باشد که بتدبیر ناقص او در تنگنای حیرت و محنت افتد چنانکه
حاکم کشمیر از دوستی بوزنه پاسبان که سرمایه سرور خاطر او بود
نزدیک بود که هلاک شود و اگر دزدی که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی
کار از چاره گذشته بود سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن
حکایت کاردانا گفت آورده اند که در ولایت کشمیر فرماندهی

بزرگ بوده و این حاکم بوزنه را بسیار دوست بداشتی و
بنوازش خسروانه بنواخته بود و همواره بوزنه از روی اخلاص
خدمت بجا آوردی و شبها کناره چون قطره آب در دست گرفته
بربالین رای کشمیر ایستادی و تا صبح بلوازم پاسبانی بجای آوردی
و این خدمت از روی شوق کردی قضا را دزدی زیرک از
جای دور دست بکشمیر آمد شبی بدزدی برآمده بود و محله بمحله کوی
بکوی میگذشت دزدی نادان که از آن شهر بود نیز بهمین اندیشه
بیرون آمده بود از راه جنسیت بهم پیوسته شدند دزد غریب پرسید
که ای یار مارا بکدام محله باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد
نادان جواب داد که در طویله رئیس شهر اسپ کوهی فربه و دونده است
و بسیار او را دوست میدارد و بزنجیر استوار بسته حواله دو غلام کرده است
صلاح در آنست که اول برویم آن را از کوشش بدزدیم و در
چهارسوی شهر دکان شیشه گریست آنرا بشکافیم و شیشهای خوش
رنگ صاف را بیرون آورده بر آن خر بار کرده بآرام گاه
خود رسانیم دزد دانا از روش سخن کردن او حیران شد و از احوال

او میخواست که بر روی بنا که ناگاه عسسی از برابر ایشان
پیدا شد دزد عاقل خود را بدستیاری خردمندی در پناه دیوار
افکند و دزد نادان گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی و چه کسی جواب
داد که من دزدم میخواستم که درازگوش رئیس شهر را دزدیده
دکان شیشه گری بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید
و گفت دزد چنین باید که برای خری که استوار نگاه میدارند و چندین
پاسبان دارد جان خود را در بلا اندازد و جهت شیشه که دو آنرا
بدانگی فروشند خود را در گرداب هلاک افکند چنین کار خطرناک
اگر برای خزینه رای میکردی باری صورتی داشت این بگفت
و دستها بر بسته بزندان فرستاد و دزد زیرک از سخنان دزد
ابله پندی گرفت و از سخن عسس تجربه حاصل کرد و با خود گفت
این دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمنی بود دانا و آن دوست
بنادانی مرا در هلاک انداخته بود اگر این دشمن دانا نبودی کار
از دست میرفت و جان درین کار میشد حالا چنانچه عسس گفت
روی بخزانهٔ رای آوردن بهتر مینماید پس آهسته آهسته بزیر محل

رای

رای آمده نقب زدن آغاز کرد تا آخرهای شب مانده بود که نقب
دزد از نزدیک خوابگاه رای برآمد رای را دید بر تخت زرین در
خواب شده و از اسباب و بها از جواهر قیمتی و غیر آن گرد بر گرد
ریخته و پرده‌های خطایی از هر طرف آویخته و شمعهای کافوری نور افشان
و نور سلطنت از هر جانب درخشان چون نیک نظر کرد دید که بوزنه
کنار گرفته بر بالین شاه ایستاده است بچپ و راست نظر
کرد پاسبانی کجا حالت این خاک کجا تیغ آبدار کجا درین اندیشه بود
که ناگاه مورچه چند از سقف خانه بر سینه رای افتادند ازخارش
مورچها رای در عین خواب دستی بر سینه زد بوزنه بدانجا دویده
آمد دید که مورچها بر روی سینه رای میرفتند بوزنه خشم آلوده شد
گفت با وجود شغل من پاسبانی مورچه ناکس را چه حد که گستاخی نماید
و بر سینه ولی نعمت من بدواند از روی قهر و غضب کتاره برآورد تا بر
سینه رای زند و مورچها را بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای جوانمرد
بی باک دست نگاهدار که جهانی را از پای خواهی در آورد دزد جست و
دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای از شور بیدار شد دزد را

پرسید که تو کیستی دزد گفت که دشمن دانای توام برای دزدیدن
مال بدینجا آمده بودم اگر لحظه در نگاهبانی تو درنگ میکردم این جاندار
ماران و دوست مهربان تو شبستان را از خون تو مالامال ساخته
بود رای بر حقیقت حال آگاه شده سجده شکر بجا آورد و گفت
آری چون عنایت الهی نگاهبان کسی باشد دزد و دشمن پاسبان و
مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از گروه نزدیکان خویش ساخت
و بوزینه را در زنجیر کشیده بطویله فرستاد و دزد که کمر شب روی
بسته بامید نقب دیوار خزینه میشکافت بواسطه آنکه قبای دانش در
بر داشت تاج دولت بر سر او نهادند و بوزینه که خود را جاندار
محرم اسرار میدانست چون جامه نادانی در دامنش آویخته بود
خلعت حرمت از تنش برکشیدند این داستان برای آن آوردم
که مرد باید که طرح دوستی با خداوندان عقل کند و از صحبت دوست
نادان بغیر سنگها بگریزد ای سنگ پشت اگر آنچنان خردمندی که از
تو می فهم واقع چنین است تو لایق دوستی هستی سنگ پشت چون
این سخن بشنید گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار

حکمت

حکمت زیب و زینت داری اکنون باز گوی که دوستان چند
گونه اند کاردانا گفت حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار
جمعی که دعوی دوستی مینمایند سه گروهند بعضی حکم غذا دارند
که بهیچ وجه از ایشان چاره نباشد و بی دیدن روی ایشان
شمع صحبت نور نبخشد و گروهی همچون دوا اند که گاهی بدیشان
احتیاج افتد و طایفه چون درد اند که در هیچ زمانی بکار نیایند
بلکه در لباس دوستی زیانها رسانند و اینها را منافقان خوانند
که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان و دشمنان تو نیز راه موافقت
فرو نمیگذارند پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی
پرهیز و در پناه دوستان خالص و مصاحبان مخلص گریزد
سنگ پشت گفت کسی چکار پیش گیرد تا همه شرایط دوستی
بجا آورد بوزینه گفت هر که بشش صفت آراسته باشد در دوستی
او نقصانی نیست اول آنکه اگر بر عیبی واقف شود بدیگران ظاهر
نکند دوم آنکه اگر بر هنری حاضر شود یکی را ده باز نماید سیوم اگر
احسانی کند فراموش چهارم اگر نقصی یابد آنرا بپای آرد پنجم اگر او تو

نماید

خطایی بیند بر تو نگیرد و خشم اگر عذرخواهی نمایی قبول کند هر کس این
صفتها نداشته باشد دوستی را نشاید و هر که با او صحبت ورزد
آخر پشیمانی بار آرد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان
میبرم که من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت اگر از روی خود
راستی و درستی مرا دریافته بشرف دوستی خود مشرف گردانی از
بزرگی تو چه دور باشد بوزنه از راه آدمی گری و مردمی از درخت
فرود آمد و سنگ پشت نیز از آب بر آمده در کنار درخت یکدیگر را
در کنار گرفته پیمان دوستی در میان بستند هم وحشت تنهایی و
غریبی از دل بوزنه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او خرم دل
گشته آسوده خاطر شد روز بروز دوستی و یکتادلی ایشان
زیاده میشد تا بجایی رسید که بوزنه از ملک و حکومت خود فراموش
کرد و سنگ پشت نیز اهل و عیال از یاد برفت چون زمانی دراز
برین گذشت که خبر سنگ پشت بجفت او رسید غم بیکران و اندوه
بی پایان بدو راه یافت روز بروز زار و نزارتر میگشت تا آنکه با
یکی از همجنسان خود که با یکدیگر دوست بودند این قصه پر غصه را

در

درمیان آورد و چاره کار خود جست دوست او گفت ای خواهر
اگر باور کنی و مرا دروغ گو ندانی ترا از حال شوهر تو بیاگاهانم جفت
سنگ پشت گفت ای یار مهربان ترا دل سوز و راست گو میدانم
آنچه میدانی باز گوی و چاره کار من باز جوی گفت شنیده‌ام که شوهر
تو با بوزنه دوستی ورزیده است صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نمیکند
جفت سنگ پشت این سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید
گاهی زبان اعتراض بر روزگار کشادی و گاهی بر بخت خود
ناسزا گفتی یار او گفت غم بیهوده خوردن سود ندارد همان بهتر
که در چاره جویی کوشش نموده شود تا جمعیت خاطر بهم رسد جفت
سنگ پشت نصیحت یار خود را قبول نموده در پی تدبیر این کار شد
و هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد و در آن باب
اندیشه کردند جفت سنگ پشت ازین باشارت خواهرخوانده
خود را بیمار ساخت و کسی نزدیک سنگ پشت فرستاده از ناتوانی
و بیماری خود خبردار ساخت سنگ پشت ازین خبر اندوهناک
شده از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و پرسش نماید

بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که زودتر باز آیی و من غریب را
درین گوشه تنها نگذاری سنگ پشت گفت ای یار مهربان
بضرورت روزی چند از تو دور میشوم و اگر نه جان من پیش تست
انکه مرا پیش خود رسیده دان پس کام و ناکام بوزنه را وداع
کرده بجانب وطن خود روان شد و چون بوطن خود رسید
دوستان فراهم آمده خیر بادی میگردند و سنگ پشت بهمراهی
دوستان و محرمان بخانه در آمد جفت خود را بر بستر ناتوانی افتاده
دید نه قدرت گفتن و نه قوت برخاستن داشت هر چند سنگ پشت
مهربانی و دوستی بجای آورده سخنی پرسید جوابی نشنید از خواهر خوانده
او که بیمارداری نامزد او بود پرسید که این بیمار چرا لب سخن نمیگشاید
و حال خود با من پریشان دل نمیگوید خواهر خوانده آه سرد برکشید
و گفت بیماری که از دولت دارو نا امید باشد از دل چگونه با حضرت
سخن گفتن یابد سنگ پشت از سختی بیماری ناله و زاری آغاز کرد
و گفت این چه داروست که درین دیار نمیتوان یافت زودتر بگوی
تا در بهم رسانیدن آن تکاپوی نمایم بیمار دار جواب داد که این دردیست

مخصوص

مخصوص بزنان که درون شکم پیدا میشود و هیچ دارو غیر دل بوزنه
علاج پذیر نیست سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که سر کرده این مکر بود جواب
داد که ما هم دانسته ایم که بدست آمدن این دارو دشوار است ترا
نه برای بهم رسانیدن این دوا طلبیده ایم بلکه برای آنکه دیدار آخرین یار
وفادار خود را به بینی که هیچ چاره دیگر نه امید صحت و نه راحت
سنگ پشت بسیار اندوهگین شد و چندانکه اندیشه نمود جز کشتن بوزنه
کار را او بود چاره ندانست میان طمع و عقل او نزاع شد عقل نصیحت
میکرد که قصد دوست خود نمودن از مردمی نیست و آنگاه چنین دوستی
که بدانش و هنرمندی آراسته است و در نگاه داشت دوستی
چندین پیمان و سوگند در میان آمده از آدمی گری دور باشد
که قصد آن کنی و بکشتن او چاره زنی بیخردی تمامی و طمع سنگ پشت
در دل خدشه می انداخت که جانب زن را که آبادانی خانه و سرانجام
روزگار و نگاه داشت نقد و جنس اوست فرو گذاشتن جانب و
آشنایی که با تو جنسیت ندارد و نه خویشی نگاه داشتن از دوری

دور است عقل سنگ‌پشت سخنان درست میگفت و طبع شوم
در برابر آن وسوسها میکرد آخر کار از آنجا که رفتار روزگار
ناسازگار است که عقل زبون و ناکام می باشد و همواره طبع
هواپرست کام روا و غالب میباشد طبع سنگ‌پشت غالب
آمد و نفس خیره سر سنگ‌پشت را بر آن داشت که کمر [illegible] بشد
وقصد یار خود نماید و ندانست که بیوفایی و بی حقیقتی بلاییست که نتیجه
آن باز بهمان میگردد و بدنامی و بدسرانجامی بنصیب بیوفایان
میشود سنگ‌پشت بعد ازین اندیشهٔ نامبارک بخاطر آورد که تا
بوزنه را بخانهٔ خود نیاورد آن مکر صورت نه بندد پس ازان نیت
نزدیک بوزنه آمد بوزنه از خوف جدایی سنگ‌پشت جان
بلب آمده بود از دیدن یار خود خوشحالیها بجای آورد و چگونگی
حالات فرزندان و خویشان پرسیدن گرفت سنگ‌پشت
جواب داد که از رنج دوری تو آرام نداشتم و بیاد جمال تو حال
کسی چندان خبر نگرفتم هرگاه تنهایی تو بخاطر رسیدی زندگانی بر من
تلخ گشتی پیش ازانکه از حال فرزندان و خویشان خود خبری

بکم

بگیرم بملازمت تو آمده ام که اگر ترا وقت وفا کند بخانهٔ من قدم
رنجه فرمایی و فرزندان و خویشان مرا بدیدار خویش شادمان گردانی
تا هم مرا بوصال تو آرام باشد و هم در میان قوم خود سرافرازی
یابم آنچه توانم در مهمانی تو صرف کنم و داستان مهر و وفای ترا
بر خویشان و فرزندان بخوانم و بزرگان را چشم شود که اگر یگانه
جنبشی دهند و آرزوی نامرادی برآرند بوزنه گفت چون میان
من و تو دوستیست احتیاج بکشیدن رنج مهمانی نیست که کمترین
یاران و برادران آنست که برای او تکلیفی باید کرد و مرا این رنج
هم نیست که از رفتن من ترا رنجی حاصل آید بلکه من بدوستی
و مهربانی تو از رنج و غصه آزاد شده ام و از غریبی و تنهایی
خلاص گشته از بار گران جدایی وطن بیوفایی بدولت تو برآمده ام
ترا اگرچه بر من حق بسیار است و از تو جدایی گزیدن دشوار لیکن
ازین تکلف آرایی و سخن پردازی بگذر که در دوستی صفای دل
اعتبار دارد نه فراهم آوردن اسباب دنیوی که بقایی ندارد
و با این عیب با کس وفایی نکند سنگ‌پشت گفت راست میگویی

غرض من آن بود که بعلت جدائی از تو کم نشینم و همواره بوصال تو خوشم
بوزنه از راه دوراندیشی رفتن مصلحت نمی دید عذر نا رفتن در
میان آورد گفت ای برادر در ملک دوستی نزدیکی و دوری
یکسان باشد دوست پیوسته بدیده دل جمال جهان آرای او می بیند و
گردی از غبار جدائی ظاهری بر چهره مقصود وی نمی نشیند سنگ پشت
بر روباه بازی و فریب افسونی در آمد و سخنان مهر آمیز محبت انگیز
که در بردن بوزنه دخل داشته باشد گفتن گرفت سخن با سپاس شاینده
گر آنچه گفتی در تحقیق سخنی است لیکن چنانچه چشم باطن بجمال دوستان
بیناست اگر دیده ظاهر هم بحسن لقای ایشان روشن باشد چه بهتر
بوزنه گفت دل دوستان بدست آوردن و بر رضای ایشان
بودن در آیین مردمی لازم است هر چه فرمائی بجان و دل بجای
آورم و آنرا سرمایه دولت خود دانم اما از آب گذشتن
مرا مشکل و تا از دریا گذشته نشود بسر منزل تو نتوان رسید از این
چه چاره می اندیشی سنگ پشت گفت از این کار اندیشه مکن که من ترا
بر پشت خود گرفته از دریا بگذرانم و بجزیره که وطن منست رسانم

از افسون سنگ پشت در دم گرم بر کار کرد بوزنه عنان اختیار بدست
او داد و سنگ پشت او را برداشت و روی بجانب جزیره نهاد چون
بمیان دریا رسید بخود اندیشید که این چه کارست که پیش گرفته ام
برای شومی نفس خود بخاطر زنی با دوست خردمند خود غدر کردن
و بیوفائی نمودن نه روش دانایانست بلکه نه رفتار آدمیان در
دریا ایستاده با خود گفت و گوی داشت بوزنه از حال او تردد
و اندیشه دانسته پرسید که مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده
گرانبار شده که آهسته میروی و اندیشه مینمائی سنگ پشت
گفت این سخن از کجا میگوئی بوزنه گفت از صفحه تو میخوانم که تو با خود
در کاری اندیشه داری و در سامان آن حیرانی اگر مرا آگاهی
دهی دور نباشد که فکری کنم که تو از حیرت برآئی سنگ پشت
گفت راست میگوئی و خوب دریافته اندیشه من آنست که
مثل تو بزرگی اول بار است که بخانه من می آید و جفت من بیمار
مباد اگر در لوازم مهمانداری نقصانی رود و من شرمنده شوم بوزنه
گفت جائی که یاری و یگانگی است اینها چه گنجایش دارد مگر مرا نشناخته

یا من ترا شناخته ام سنگ پشت قدمی چند پیش رفته هر زمانی
آن اندیشه از دل وی سر میزد تا آنکه پاره راه نرفته بود که باز ایستاد
و با خود گفت که زبان زدگی بدعهدی و پیمان شکستن امریست مشهور
و بیوفایی و کم خردی زنان کاریست بس روشن چه باشد که
برای تندرستی اینچنین کسی قصد جان دوستی با وفا نمود و بدنام
خاص و عام شد حکما گفته اند که اتفاق خردمندانست که از بیوفایی
نکوهیده تر خصلتی نیست آنگاه در حق دوستان برای زنان از
دیدن رنگ روی سنگ پشت بدگمانی بوزینه زیاده شد و در
اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در آید
در نهانی تدبیر باید گریخت و دامن ورچیده خود را نگاه باید داشت
اگر این بدگمانی بحقیقت رسد خود را از بدسگالی رسته باشد و اگر آنچه
گمان برده است غلط باشد جانب احتیاط را از دست نداده
باشد و بعد ازین پروایی کرد و آغاز نکرد و پس سنگ پشت را آواز
داد که سبب چیست که هر ساعت برنگ دیگری بر آیی و در اندیشه
میشوی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و

پریشانی

پریشانی فرزندان که از رهگذر بیماری او دارند مرا اندوهناک
و پریشان خاطر دارد گفت دانستم که دلگرانی تو ازین بوده است
و آنچه دانشوران پیش گفته اند که بیماری کشیدن آسان تراست
از بیمار دیدن راست بوده است هیچ اندیشه دوا کرده و از
کار طبیبان در میان آورده ام و ایشان علاج بدارویی باز
بسته اند که دست بدان نمیرسد و این پریشانی من ازین
رهگذر است بوزینه گفت کدام دارو است که در دکان عطاران
و خریطه دارو فروشان یافته نمیشود اگر بازگویی شاید مرا از آن
خبری باشد تا بکوشش بهم توانیم رسانید سنگ پشت از
ساده دلی جواب داد و دل از دست داد و از چشم آب آغاز
تاریکی کرد نزدیک شد که از بیم هلاک شود آخر بدستیاری عقل
خود را بر جای داشته در دل خود را ملامت میکرد و میگفت ای
نفس اگر حریص نبودی کی باین بلا مبتلا میشدی اگر هشیاری
میداشتی فریب نمی خوردی حالا هرچه می بینی باری خوش شد
که پیش از آنکه در خرید سنگ پشتان سوم از مکر این دشمن دوستنما

حکیمان علاج پرسیده سنگ پشت گفت
صح

آگاه شدم وگرنه کار از چاره رفته بود بجز دل دادن علاجی
نبوده الحال همان بهتر که تدبیری کرده شود پس بسنگ پشت
گفت که ای برادر غم مخور که علاج آن زن پارسا بدست من
آسانست زنان ما را این طور بیماری شود و ما دل بوزینگان
بر میم ازان هیچ رنجی با نرسد و ما را آن آسان باشد از درون
سینه دل بیرون آوردن باز بجای نهادن اگر بخوردن دل ها
احتیاج شود هم باکی نیست که ما بی دل توانیم زندگانی کرد و هر گاه
زن تو بیمار باشد مرا در دادن دل هیچ درنگی نخواهد بود که حکما
گفته اند با چهار کس بخل ورزیدن خوب نیست یکی پادشاهان
دوم دوستان سیوم شاگردان چهارم درویشان بیت
دل چه باشد که آن بپای دلبری نتوان کشید ؛ حیف نقد جان
که نتوان کرد بر جانان نثار ؛ و اگر این قصه را بمن در خانه میگفتی
دل با خود می آوردم پس زهی بودی که هم زن ترا صحت میشد
و هم من از دل خلاص میشدم که من از دل خود بسیار بتنگم و از
بس که غمهای جهان با خود داره گرانتر از صحبت دل برمن چیزی

نیست سنگ پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی
جواب داد بوزینه که در خانه گذاشتم که بوزنگان را رسم است چون
بدوستی روند و خواهند که همه روز بر ایشان بشادی و خرمی
گذرد و دست غم بدامن نشاط ایشان نرسد دل را با خود
نبرند که آن کان رنج است و سرچشمه اندوه است و بسیار
زشت باشد که خبر دوای بیماری جفت تو بشنوم و دل با خود
نبرم اگرچه میدانم که چون اندازه دوستی مرا میدانی معذور
داری که بیچه آمده ام اما خویشان و دوستان تو این سخن را
باور نکنند و خیال کنند که من بد ذات و بد کردارم که در این
بمن زیانی نرسد و به دوستان فایده نباشد لیکن هم عذر
می آورم اگر باز گردی تا دل برداشته آماده ساخته آیم نیکوتر
باشد هم مراد تو بر آید و هم من از بدنامی خلاص شوم سنگ پشت را
این سخنان پسند افتاد و در زمان باز گشت و بامیدی تمام
بوزنه را بکنار آب رسانید بوزنه تنک تیز بر درخت دوید و
شکر الهی بجا آورد و بآشیانه خود جای گرفت سنگ پشت

بوزنه بخندید و گفت که ای نابکار من

زمانی اشتغال کشیده و آواز داد که ای یار خونریز درنگ میشود کار
خود را در حکومت گذرانده ام و گرم و سرد روزگار دیده و هر چند
که زمانه داده خود از من ستانده و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز گرفت
اما هنوز آنچنان نشده ام که دانش از من رفته باشد و دوست را
از دشمن نتوانم شناخت ازین اندیشه بگذر و در مجلس جوانمردان
منشین و نام دوستی مبر و دم از مردمی مزن و من از سر سوی
تو حرف بیوفائی خوانده ام از چشمهای تو نقش فریب دیده ام
عیار مردم را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد مردمی بمحک
تجربه توان دانست سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمان
که بمن میبری و این چه تهمت است که بمن میکنی حاشا که خلاف و جفائی
تو بخاطر من گذرد و تا اندیشهٔ فریب با تو چه باشد و اگر صد هزار
سنگ جفا بروی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو
برنخواهم داشت بوزنه گفت ای نادان ازین چاپلوسی بگذر و دام
فریب برچین و گمان مبر که همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر
دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت

بوزنه گفت آورده اند که شیری به بیماری گرفتار شد با تب
دایمی برنج خارش در مانده گشت و از شکار باز ماند و زندگانی
بر راتبه خواران شیر تنگ شد روباهی که از ریزه خواران خوان
احسان او بود پیش آمده آیین پرسش بجای آورده از تنگی
دل و سستی جانوران بیشه شکایت پیش آورد شیر گفت ای روباه
مرا هم غم لشکر خود بسیار است اما چکنم که ازین خارش روز
بروز میکاهم بدن من از ناتوانی موی شده است و موی
بر بدن نمانده است طبیبان روزگار علاج این بخوردن دل و
گوش خر قرار داده اند من درین اندیشه ام که این مراد چگونه
دست دهد روباه گفت اگر ملک فرمان دهد این را بهم رسانم
شیر گفت درین باب چه حیله اندوخته روباه گفت ای ملک
بخاطر گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن مناسب دولت نیست
که مبادا شکوه شما پیش آشنا و بیگانه کمتر شود و باین جهت زیان
ببزرگی سلطنت رسد پس صلاح در ان دیده ام که در نزدیکی این
بیشه چشمه ایست و گازری هر روز از انجا بجامه شستن می آید و خری

که رخت کش اوست همه روز بر کرد چشمه سپید دشت شاید او را نوعی
بدین بهانه توانم کشید اما مکث روی نماید که چون وحوش دل خر را
بخورد و باقی آن را بر دو آن صدقه کند شیر عهده کرد و روباه با رای
تمام روی بچشمه نهاد از دور خر را بدید و دعا و ثنا بجا آورد و پیش رفت
و ملایمتی آغاز کرد و از رنج او پرسید خر چون مهربانی یاران از
روباه دید درد خود را در میان آورد و گفت این گازر بی سنده
مرا کار فرماید و در تیمار من کوشش ننماید روباه گفت ای خر
پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار
کرده خر جواب داد که من بیچاره کشی مشهور شده ام هرکجا روم ازین
بلا خلاص نشوم تنها من درین گرداب نیفتاده ام ملک جان هم
من همه این آزار دارند بس از اندیشه بسیار بخود قرار داده ام
چون همه جا جام محنت چشیدنی است و جامه ناخوشی پوشیدنی است
باری بر در یک خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که بناکام گذرد
عار سبکساری نکشم و گرد این در بهر سیج نروم روباه گفت
غلط کرده بنجتی نتوان مرد که من اینجا زاده ام و بیچاره ام زمین را

پهن کرده اند و عالم را که وسیع ساخته اند برای آنست که اگر کجا
تنگی روی نماید بجای دیگر گرایند خر گفت هرکجا که کسی رود روزی او از
روزی او در نرسد پس حرص ورزیدن با وجود کلفت بار محنت سفر
اختیار کردن از خردمندی نیست روباه گفت این سخن از عالم
توکلست و ترا این پایه نیست پس همان بهتر که چون تو بی دست در
اسباب زنی و بوسیله کاری روزی طلبی و اگر تو راضی شوی
من ترا بمرغزاری برم که علف بسیار و آب خوشگوار دارد و از
آسیب روزگار گردی به پیرامون آن نرسد و من پیش از این جانی
خر دیگر را نصیحت کرده بدان جای دلگشای برده ام و امروز
بفراغت تمام بچرا مشغولست و زندگانی بکام مراد میگذراند القصه
روباه بافسون و افسانه خر را خام طمع کرده نزدیک شیر آورد
شیر از بسیاری حرص قابو ندانسته قصد وی کرده زخمی انداخت
و بسبب ناتوانی کارگر نیامد خر دو پای بگریز نهاد و روباه از ناتوانی
شیر حیران شد و زبان ملامت برگشاد و گفت بایستی که آهستگی را
پیش میگرفتی و قابو دیده در پی کار میشدی و در شتابزدگی سخنان

درشت باز نمود و شیر را ازین سخنان گران آمد و با خود اندیشید

که اگر سخن او را قبول کنم مبادا که شکوه من کم شود و صلاح آنست

که جواب روباه به درشتی باز گفته شود و پس روی کرد و این گفت

که ای پسر و پاره چه یارا که با پادشاه جهان سخن کند و از اسرار

جهانداری خبر گیرد و بر خاطر هر کس از جاکرا (کذا) حقیقت پادشاهان

روشن نشود آنچه رای سلطانی خواهد حوصله رعایا آنرا برنتابد

ازین سوال درگذر و چاره سازی کن تا خر باز آید و برین جهت

اخلاص تو معلوم شود و پایه تو بلند گردد روباه تیز رفت و خر آمد خر رو

از وی بگردانید و زبان نکوهش دراز کرد که آن مهربانی چه بود و

در دام شیر افکندن چه روباه گفت ای ساده دل تو چه خیال کرده

و کدام اندیشه بدل گذرانیدی که آن شیر مهیب از چنگال اخلاص

نمی شدی ای کم خرد بزرگان آن طلسمی است که حکمای پیشین در

نگاهداشت این مرغزار ساخته تا جانوران این دشت مایه جمال

باشند و چهارپایان آنرا دیده بگرد این مرغزار نگردند و اهل این

بیشه بفراغت روزگار گذرانند و ما هر کس را که دوستدار داریم

جمعیت

حقیقت این طلسم با وی در میان آریم تا ازین صورت که تماشای

پیش مثبت بی ترس در تماشاگاه زندگانی به کامرانی گذرانند و من

اول میخواستم که ترا آگاه کردانم اگر به نیکویی چیزی به پیشی تر سی فعا

از ذوق سخن کردن با تو فراموش کردم باز کرد تا حقیقت کار تو

معلوم شود آخر بفسون سخن پردازی و فریب سازی خر مسکین را

به پیش آورد و خود پیشتر آمده مژده رسیدن خر بگوش شیر رسانید

و قرار داد که زمانی دراز شیر نجنبد و هر چند خر بگرد او بگردد دیده

التفات ننماید تا وقتی که قابو یابد شیر نصیحت روباه را گوش داشته

چون طلسم بیجان در گوشه بیشه بر جای ایستاده و روباه خر را

گفت این طلسم را اینک ببین و بدان که آنچه فهمیده بودی غلط بود

خر آهسته آهسته نزدیک شد و هر چند اندیشه نمود نشان جان

نیافت و از جنبش نزدیک گستاخ وار بخاطر جمع بآن سرزمین الفت

گرفت و در گرد او میگشت و بچرا مشغول شد چندان بخورد که آماس کرده

شده در علف زار بجهت شیر او را غافل یافته بجست و شکمش بدرید

پس بروباه گفت تو باخبر باش تا من بر چشمه روم و غسلی کنم آنگاه

حکایت صیادی که خویشتن [illegible]

[illegible] صیادی [illegible] در بیابان مرغزار

رفت مرغی در بیابان از پی شکار

چون که دید دام از پی [illegible]

دانه چید بر نهاده بر زمین

خفته صیاد در نشسته بر زمین

خویشتن پیچیده در برگ گیاه

در گل و لاله ورا بر سر کلاه

در کمین بنشسته و کرده نگاه

تا در افتد صید بیچاره در راه

مرغک آمد سوی او از ناشناخت

بس طوافی کرد و پیش مرد تاخت

گفت او را کیستی ای سبزپوش

در بیابان و میان این وحوش

دل و گوش خر بخورم که طبیبان علاج بیماری را برین روش فرموده‌اند
شیر سوی چشمه نهاد روباه فرصت را غنیمت دانسته دل و گوش خر را
که بهترین اعضای او بود بخورد شیر چون غسل کرده باز آمد چندانکه
دل و گوش خر طلب نشانی نیافت روباه را گفت این دو عضو
که داروی بیماری منست چه شد روباه گفت ای ملک این خر گوش
داشت نه دل چه اگر دل داشتی که جای خرد است از سخنان
من فریفته نشدی و اگر گوش داشتی بعد ازانکه زخم ملک خورده بود
مرا نشنیدی و دروغ را از راست جدا کردی ای سنگ پشت
این حکایت برای آن آورده‌ام که تا بدانی که من بی دل و گوش نیستم تو از نامردی
خود در لباس دوستی کوشش نموده بودی که مرا در گرداب هلاک
اندازی لیکن من بعنایت الهی بدست یاری خرد کوشیدم
تا کار تو دشوار گشته آسان شد بیت قفل این بند بشمشیر
تو تقدیر نبود ؛ ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود ؛ پس ازین
آرزوی آشنایی من مکن اندیشه همراهی من منمای سنگ پشت
شرمسار و خجلت زده این مضمون را گفت و نا امید برگشت بیت

لایق است ار باهم در جوال نشست ؛ تا چرا یاری چنین را دام درد
همچو من هر که شکست خود که کرد ؛ این که من کردم ز دست خود
که کرد ؛ گر بود جا و بجا نام عذر خواه ؛ هم بیار خواست نیز
این گناه ؛ خلاصه این باب آنست که کاردانا فرمانروای را نهاد
از گردش روزگار از امیری بدرویشی افتاد و از ننگ و ناموس
از وطن بر آمده در یکی از جزیره‌ها به خشک و تر صحرای قناعت
کرده در مرضیات الهی بسر میبرد روزی بر درخت انجیری که بر
کناره دریا واقع شده بود بر آمده انجیر میچید و میخورد ناگاه یکی از
خشک و رها شده بآب در افتاد و از آواز آب خوشحالی در دل بوزینه را
یافت زمان زمان انجیر می‌انداختی و وقت را از آن آواز
خوش میکرد اتفاقا در زیر این درخت سنگ پشتی از آنطرف
دریا بسر آمده بود و بسا روزی آنجا بتماشای دلکش آن صحرا بسر
میبرد آن انجیرها که ساز و پرایه بوزنه بود هر گاه افتادی سنگ پشت
آنها بخوردی انگاشتی که بوزنه برای او میهمانی میکند سنگ پشت به
خاطر آورد که هر گاه که این بوزنه بی آشنایی این مهربانی و کرم

میفرماید اگر با تو دوستی گزینم هر آینه سرمایهٔ دولت من باشد و
پیرایهٔ سعادت من گردد و پس سنگ‌پشت آواز برکشید و دعا و ثنا
آغاز کرد و گفت ای پیشوای کریمان از راه دور رسیده‌ام بتمنای آنکه
بدوستی تو سرافراز شوم که هر که دوست ندارد اگر همه جهان دارد
تهی دست است بوزینه گرم روی نموده لطف بسیار کرد و گفت این
اندیشهٔ خوب در سرت افتاده است اما تمرا بر دانش تو وقوف
نباشد دوستی کردن بتوان قانون خرد و رسم ... چنانچه فرمانده
کشمیر بی آنکه آزماید و پایهٔ عقل و رای او دریابد بوزینه را محرم اسرار
ساخت و بنواخت و آن بوزینه کتاره فولادی چون قطرهٔ آب
در دست گرفته همه شب بر بالین آن حاکم ایستادی و همواره
پاس داشتی و لحظه خواب نکردی شبی دزدی نقب زده تا نزدیک
خوابگاه برآمد که آنچه از مال بدست افتد سرمایهٔ روزگار خود کرد اندر
از چپ و راست دیدن گرفت ناگاه دید که بوزینه بر بالین حاکم کتاره
در دست گرفته ایستاده است در اندیشه شد که چه حکمت است
که شمشیر آبدار که جز بدست خردمندان دولتخواه نشاید بست این

بوزینه چون افتاده است و محرمیت بزرگان که جز بدانشوران
کار آگاه نسزد این فرومایه برای چه اینجا راه یافته است درین
خیال بود که موری چند از سقف ایوان بر سینهٔ رای کشمیر افتاد و
رفتن آغاز کردند و خراشی بدل رای رسانیدند ملک کشمیر در عین
خواب دست بر سینه زد بوزینه دوید که از آن خبری گیرد مور چند
دید که بر سینهٔ حاکم میدویدند در غضب شده کتاره برآورد تا بر مور چهار
زند و از بیخردی بخاطر نیاورد که بر سینهٔ رای میرسد کشیدن
کتاره همان بود و فریاد زدن دزد همان و برجست و دست بوزینه
بگرفت رای از شور دزد بیدار شده از سرگذشت واقف
شد و آن بوزینه را از نظر انداخت و دزد را بنواخت و چون
ناآزموده آن بوزینه را دوست گرفته بود پشیمان شد سنگ‌پشت
در جواب این سخنان دلاویز گفته بر هوشمندی خود بوزینه را آگاه
ساخت و با یکدیگر پیمان دوستی بسته بسر میبردند چون روزگاری از
برین گذشت جفت آن سنگ‌پشت از جدایی شوهر خود زار و
نزار شد و ازین که خبری نداشت که شوهرش چه شد و کجا رفت

کمال پریشانی و حیرانی داشت با خواهرخوانده در دخود در میان
آورد و چاره کار خود را جست خواهرخوانده گفت که شوهر تو را
بیوفایی گرفته بوزنه دوست شده است و به دیدار او بسر گرم است
و ترا فراموش کرده است چاره این کار آنست که بوزنه را به
تدبیری هلاک کنم پس گفت ای خواهر تو خود را بیمار ساز تا من
بگویم هیچ سخن مگو پس آن خواهرخوانده کس پیش سنگ پشت
فرستاد و گفت جفت ترا وقت رفتن است اگر آمده وداع
کنی از مردمی دور نباشد پس سنگ پشت بصد خون جگر جدائی
بوزنه بخود قرار داده رخصت گرفته بخانه آمد و بیهوشی زن را
دیده یاد همدمیهای قدیم نموده آزرده خاطر شد از خواهرخوانده
پرسید که این چه بیماریست و علاج این چه فرموده اند خواهرخوانده
فریبساز آهی سرد برزد و گفت چه میپرسی که بیماریست زنانرا
که درون شکم پدید آید و طبیبان داروی آنرا چیزی قرار داده اند
که یافتن او دشوار بلکه نتوان یافت از آن چه میپرسی که هنگام
وداع گذشت نه زمان پرسیدن سنگ پشت طپید و گفت بگوی

شاید دست و پایی توان زد و بهم توان رسانید پس گفت دل
بوزنه بباید تا علاج آن شود و بوزنه کجا بهم میرسد پس برآمد
و برای خاطر زنی فریبی بدوست خود اندیشید و بخود گفت همان
بهتر که آن بوزنه را بخانه خود آرم و بهر بهانه که دست دهد او را
بکشم و دل او بدست آورم پس پیش بوزنه آمد و بسخنان دوستانه
او را فریب داده بر پشت خود گرفته بآن طرف دریا خواست
که بگذراند در میان دریا از انجا که بیوفایی و بیخردی لازم است قضیه
بیماری زن و علاجی که فرموده بودند بر زبان او گذشت بوزنه
دانا بود گفت ای برادر اندوهگین مباش این کار آسانست
زنان ما را نیز این بیماری افتد ما دل خود را بدهیم و چاره آن کنیم
باز دل خود گیریم و بجای خود بنهیم اما افسوس که این را زودتر با ما
نگفتی تا دل خود را همراه برداشتمی که دل چون غمخانه حبابست
هرگاه بخانه دوستی رویم دل همراه نیاوریم پس سنگ پشت
گفت زود گردیم و باز آییم بوزنه گفت چنین باشد پس از نیمه
راه برگشته باشیانه بوزنه رسید بوزنه برجست و بر درخت

برآمد بخود نذر کرد که دیگر ناآزموده را یار نگیرد و بی ضرورتی از آش
خود بر نیاید چون زمانی گذشت سنگ پشت آواز برکشید که دیر
میکند زودتر آی بوزنه بخندید و گفت ای بیخرد پر فریب دست باز
من دار و راه خود گیر و گمان مبر که من سنگ پشتم که روباه کشته بود که آن
خرگوش و دل نداشت و شیر آنرا باور کرد و خلاصه
اگر بهم رسانیدن مقصود آنقدر دشواری ندارد که نگاهداشت
آن بسیار مردم به دشواری مقصود بدست آورده اند و آسان
از دست داده چنانکه سنگ پشت را پی کوشش دستی بوزنه
دانا و مهربان که به روزگار آن بهم شواند رسید دست داده و از
راه نامهربانی بر باد داد چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زد
فایده نکرد خردمند را باید که این حکایت را شنیده و فهمیده جزو را
پیشوای کار و بار سازد تا سرافراز دین و دنیی گردد باب
ششم در زبان شتابزدگی در کارها رای دابشلیم به
بیدبای حکیم برهمن گفت که در باب نگاهداشت مقصود و آنچه
سرمایه روزگاران تواند شد بیان فرمودی امیدوارم

اکنون

اکنون بازنمایی که شتابزدگی در کارها چون است یعنی میگویند
در بهم رسانیدن مقصود و بدست آوردن مطلوب تیزی باید
کرد این سخن پیش عقل دوراندیش چه صورت دارد برهمن گفت
ای ای روشن ضمیر نیکو پرسیدی اگر شتابی را ننگ دانسته اند
از نافهمیدگی و کم خردی است نکوهیده تر صفتی از شتابزدگی پیدا نشده
چه کارها که از سبکی برهم نشد و چه خانوادها از دست شتابکاری
خراب نشد خردمند را باید که در هر کاری که آغاز کند خواه به دست
بهم رسانیدن نیکی باشد خواه دور کردن بدی عاقل اندیشه
نماید تا چندین بار با عقل خود و بخرد و دوستان تامل کرده اندیشه
نکند و پایان کار و سر انجام حال نداند دست در آن کار
نزند و از فایده که رسد خوشحال شده مغرور نشود و از محنتی که
روی دهد آزرده خاطر و نومید نگردد و بیاساید و بسیار کار
غم بار آرد و بسا غمها که خرمی و خوشحالی نتیجه دهد ای رای آگاه دل
تیزی و شتابی اگرچه از همه کس نستوده است اما از فرمانروایان
ناستوده تر است و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را

بدان آراسته گردانیده است حلم و وقار است که در هر کاری
گرانباری پیش گرفته و آنچه خرد خورده وان فرماید از روی
فهمیدگی و دانستگی بجای آورند و هر که در کارها عنان اختیار را
بدست تیزفکری دهد آخر کارش به پشیمانی و سرانجام فهم او
به سرگردانی انجامد هرچند که این معنی را خرد راست اندیشه
بی آنکه دلیل طلبد باور میکند رای که خدای تعالی او را دیده
دوربین عنایت کرده است چرا نه باور کند لیکن برای فهمانیدن
گروهی که خرد دوربین ندارند یا دارند اما گرفتار تقلید گشته
کار نمیفرمایند از سرگذشتهای پیشینیان که دفتر ذکر است قصه
زاهدی که بیفکر پای در میدان سبکی نهاده دست بخون ناحق
آلوده را اشنوی بیچاره سر برباد داد نیکو پند دهنده است
رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده اند که زاهدی پس از تجربه بسیار بخاطر آورد که کدخدا
شود و دانایی درین باب مشورت کرد دانا گفت نیکو اندیشه
زن کردن چندین فایده دارد اول آنکه بکام شهوت را

رام میکنی و از بدنفسیها که در تنهایی دست میدهد خلاص میشوی
دوم فرزندی که چندین هزار سال از پدران گذشته بتو رسیده
باشد حیف باشد که آن از تو بر افتد سیوم زن نیک بمنزله
سرانجام خانه است و پیرایه آرایش و زنگار تو میشود اما کوشش
نمای که آدم سره بدست افتد و زن نیکو بخانه آید زاهد پرسید
که چه نوع زن توان کرد گفت زنی پارسای زاینده دوست دار
بدست آر تا مونس و غمگسار تو گردد و از سه قسم زن پرهیز نمای
اول زنی که پیش از تو شوهر داشته باشد که همواره یاد او میکند
باشد دوم زنی که بدستگاه خویش بر تو منت مینهاده باشد
سیوم زنی که چون ترا بیند آواز باریک گرداند و خود را رنجور وار
نماید زاهد گفت ای یار آزموده کار از سال زنان آگاهی بخشیدی
بازگوی که چند ساله زن کنم جواب داد که زنی جوان نو رسیده
بخواه که صحبت با زن پیر بیماری و ناتوانی آورد و خردمندان
گفته اند زنان از چهارده سالگی تا بیست سالگی جای امن و امید
و از بیست تا سی آرام دل طلب کار انند و از سی تا چهل خداوند مال

وفرزندان از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و کار
فریب و سالوس و از پنجاه که بگذشت بلای سیاه اند و آفت
مال و جاه و کاهش زندگانی زاهد پرسید که در باب حسن و جمال زنان
چه میفرمایی گفت اصل در کار زنان پارسایی و خوش خویست و با
این اگر خوبروی باشد از این چه بهتر که درون و بیرون آراسته
داشته باشد و زن خوبروی اگر سیرت پسندیده نداشته باشد
بلای جان است و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت
باشد گرامی همراهی و بزرگ نعمتی است القصه زاهد پس از
کوشش فراوان بیاری بخت از نژاد بزرگان زنی خوب صورت
آراسته و سیرت پسندیده پیراسته بدست آمد از برای
آنکه او را فرزند گرامی پدید آید کوشش مینمود چون یکچندی بر آمد
و آنچه آرزو داشت بدست نیفتاد زاهد از اسباب ظاهری
نومید گشته دست نیاز پیش جهان آفرین کارساز بر گشاد
پیوسته صبح و شام دعا کردی و بر آمد کار از خدا طلبیدی تا آنکه
زن زندگانی مینمود روزی بزن گفت زود باشد که پری

نژاد
اصل و نسب

خوبر

خوبروی خوشخوی پدید آید تا من او را نام نیکو کنم و در پرورش او
کوشش فراوان بجای آورم و راه رضا جویی خدای بیاموزم
تا بزودی پیشوای خدا طلبان گردد پس او را بخانواده بزرگ
نسبت کنم و از او فرزندان و نبیره ها بظهور آید و نام نیکوی
من بوسیله فرزندان نیکوکار پایدار بماند زن گفت ای زاهد
این سخنان لایق خردمندان نیست که میگویی از کجا که من فرزند
خرم کرده و اگر باشد از کجا که پسر باشد و اگر پسر باشد از کجا
که بزودی چون پایان این کار چه نیست چرا چون نادانان خیال
پرست حرف میگویی تو آن پارسا میمانی که بیهوده شهد و روغن
بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بود داستان
آن حکایت زن گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی
بازرگانی خانه داشت و از دولت او روزگار بعیش
و کامرانی میگذشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی
و هر روز اندکی از آن بپارسا فرستادی و پارسا چیزی از آن
خرج کردی و باقی را در سبویی نهادی روزی سبو پر یافت

و با خود اندیشید که اگر ده من باشد به ده درم بفروشم
و سر انجام کار خود نمایم و از این زر پنج گوسفند بخرم و این
پنج گوسفند بهر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرد در سالی
بیست و پنج شوند و تا ده سال از نتایج ایشان رمها پیدا
آید بعضی را بفروشم و روزگار خود را بران داشته آراسته
گردانم و زنی از خاندانی بخواهم و نه ماه از برای ما پسری زاید تربیت
او نمایم و حکمت و آداب بیاموزم و اگر بی ادبی نماید بهمین عصا
که در دست دارم ادبش کنم چنان در خیال فرو رفته بود
که پنداری بی ادب نزاییده را در حضور داشته عصا بکشید
و خود را آورده بر سبوی شهد و روغن زد آن سبو بر بالای
طاق نهاده بود و خود در زیر طاق رو بروی آن نشسته
چون عصا بر سبو آمد در هم شکست و شهد و روغن بر سر و روی
و جامه و موی پارسا ریخت مصراع آن جمله خیالها بیکبار بریخت
این داستان برای آن آوردم تا بدانی که اینچنین اندیشه
نادرست نباید کرد زاهد ازین سخنان از خواب بیدار شد

تا

تا آنکه زاهد را پسری نیکو روی پدید آمد شکرها بجا آورد
و نذرها را وفا کرد شب و روز در گرد گهوارهٔ او بوده در تربیت
او میکوشید و بر کار دیگر نمیپرداخت روزی مادر او بحمام رفت
و پسر را به پدر سپرد و در نگاهداشت آن تاکید بسیار کرد زمانی
نگذشته بود که پادشاه زمان زاهد را طلب نمود و چون جز
رفتن چاره نبود پسر را براسوئی که همواره خانه زاهد میداد
گذاشته تنها سپرده بیرون آمد غایب شدن زاهد همان بود
و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که
مار چنین قصد گهواره کرده است و میخواهد که کودک را هلاک سازد
در جست و حلق او را بگرفت چندانکه بکشت زاهد باز آمد راسو
در خون غلطیده بآرزوی آنکه کار نیک کرده پیش از زاهد آمد
زاهد پنداشت که پسرش را کشته است و آن آلودگی از خون
اوست خشمگین شده سررشتهٔ خرد از دست داد و بی آنکه
پیروی کار نماید عصا بر راسو انچنان زد که در حال جان سپرد زاهد
چون بخانه در آمد پسر را در گهواره بسلامت یافت و در نزد

آن ماری بزرگ مرده افتاده دید سنگ حسرت بر سینه زدن
و ناله و زاری و فریاد کنان میگفت که این چه سبکساری و بیخردی
بود که من کردم کاشکی هرگز مرا این فرزند نشدی تا من مهربانی
او پاسبان سرا و نگهبان جان و مال خود را بی سببی نکشتمی زن از آن
در طپیدن بود که زن باز آمد و از سرگذشت آگاه شد زبان
ملامت دراز کرد زاهد سر در پیش افکنده گفت که ای یار عزیز
پیش ازین مرا نکوهش مکن که از کردار خود شرمسارم حال تو بدان
ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم
سازند زن گفت راست میگویی حالا از ملامت مقصود آنست
که از خواب غفلت بیدار شوی و شکر که پیش ازین آگاه
شد و ازین کاری که از تو آمد تجربه حاصل شد که عاقبت
شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد پس کسی در هیچ کاری
شتاب نباید کرد که مرد شتاب کار را مراد در کنار ننهند و نه همین تو
درین دام افتاده و در اندوه بر خود گشاده که پیش ازین
بسیار جا اینها شده است و من شنیده ام که پادشاهی

باز خود را بیگناه کشت و در غم بسیار در ماند زاهد پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** زن گفت آورده اند که در زمان
پیشین پادشاهی بود باز خود را بسیار دوست داشتی و
همواره دست دولت پادشاهی آرامگاه او بودی روزی
آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهویی از پیش برخاست
ملک از بسیاری شوق در پی او تاخت و آهو را در یافت و در پی
تاختن اگرچه ملازمان درگاه از عقب میدویدند اما هیچکدام
بشاه نرسیدند درین میان ملک تشنه شد هر طرف بجست و جوی
آب اسپ میدوانید آخر بدامن کوهی رسید و چکاره از بالای
کوه آب میچکید جام از ترکش برآورده نگاه داشت تا قطره قطره آب
میچکید در آن جام فراهم آید چون جام پر شد خواست که در کشد
آن باز پر زد تمام آب ریخته شد شاه ازین معنی کوفته خاطر شد
و بار دیگر جام را در زیر آن سنگ داشت تا بش از زمانی در آن
پر شد چون خواست که در کشد بار دیگر باز همان جنبش کرد
و آن همه را بریخت شاه از بسیاری تشنگی بی آنکه اندیشه نماید

اژدها را بر زمین زد و هلاک ساخت درین میان رکابدار شاه که
باز گشته دید شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک
بکشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد
شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه میچکد میل بسیار است
تو بالای کوه برای و از چشمه این آب جام پر کرده فرود
آر که دیگر طاقت نماند و که در جام آب قطره قطره فراهم آید
رکابدار چون بر سر چشمه رسید چه بیند که اژدهائی بر لب آن چشمه مرده است
و لعاب زهرآلود او با آب آن چشمه آمیزش تمام یافته قطره قطره
از کوه فرو میچکید رکابدار سراسیمه از کوه فرود آمد و صورت
حال بعرض رسانید و جام آب سرد از مطهره بشاه داد شاه
جام آب بر لب نهاد و اشک بیبارید و رکابدار از گذشت باز
آگاه ساخت و بر شتاب زدگی و بی فکری خود نکوهش بسیار
نمود تا زنده بود این داغ حسرت از سر او نرفت و فایده این
حکایت آنست که خردمندان در کار و بار خود بی اندیشه درست
و فکر راست آغاز نکنند زاهد را از سخنان زن خردمند آرام تمام

حاصل

حاصل شد و با خود نذر کرد که پس ازین گرد امثال این کار
نگردد و خلاصه این باب آنست که زاهد گوشه نشین را اول
بخانه داری میل آمد و هوای کدخدائی بسر افتاد بیکی از دوستان
آزموده کار مشورت نموده از خاندان بزرگ زنی دور بین خیر
اندیشی چنانچه آئین خردمندان باشد بخواست چون نشان
حمل ظاهر شد همواره خیال بسر بردی و گفتی که پسر خود را چنین
دانش آموزم و چنین هنرها یاد دهم و در مردم بزرگ کدخدا
سازم و او را فرزندان گرامی بظهور آید و امثال این امیدهای
دور و دراز که از پرستاران بنجرد نماید میکرد زن دانا گفت
این چه باد پیمائیست که میکنی از کجا که من بارور شوم و چون بار نهم
از کجا که پسر باشد تا این همه خیالات در کار آن فرزند کنی
حال تو بآن پارسا ماند که سخنان دور و دراز بسبوی شهد و روغن را
شکست و سر و روی خود را بآن آلوده ساخت زاهد از آنچه
پیش گرفته بود پشیمان شد و پیمان بست که دیگر آرزوهای بسیار
که میل چشم خرد است تا بچه چون بخته نگذشت او را نپزی

بوجود آمده و چون پدر از فرزند خرم دل بود و زندگانی میگذرانید ماری
مادر آن پسر او را بپدر سپرده بحمام رفته بود و پدر او را برای سولی
که نگهبانی منزل مانده بود و پسر را بطلب پادشاهی بیرون شتافت
قضارا ماری بزرگ قصد پسر زاهد نمود و راسو برین آگاه شد و
قصد مار کرد و در ساعت بکشت چون خبر بازگشتن زاهد رسید
راسو از آنکه خدمتی پسندیده نموده است خون آلوده پیشتر
دوید زاهد را بخاطر آمد که همانا پسر مرا کشته است در ساعت
عصا بر سر او زد و آن راسوی خیرخواه خدمت گذار خود را بی [illegible]
اندیشه نماید کشت چون بخانه در آمد فرزند را بسلامت یافت و مار را
در گرد گهواره مرده افتاده دید دانست که حال چیست بر بیگناهی
خود و خون ناحق افسوس میخورد و سنگ بر سینه میزد که مادر فرزند
برسید از سرگذشت خبردار شده زبان نصیحت برگشود و گفت
که آزرده خاطر مباش که این بلا پهلوانان راه و بزرگان آگاه را
پیش آمده است و بتوفیق الهی و خردمندی بسیار باید تا از تیزی
در کارها ایمن بوده بی مقصود بر دو نشینند که در زمان بدشتین

پادشاه

پادشاه را از زاد کشتن باز پیش آمده بود و امثال این بسی گذشته
بسیار است باید که در غم چیزی که سودمند نباشد روزگار زندگانی
را بهدر از سخنان دل آویز او بقدر تسلی شد و در پی رضاجویی
الهی شد خلاصه خلاصه آنکه شتاب زدگی امریست ناپسندیده
خردمندان گذشته و حال آنکه هیچ دانایی چه جای پادشاهی
در زمان غضب و لطف کاری بشتاب نکند تا آنکه بعقل دوراندیش
خود مشورت ننماید بلکه بعقل تنهای خود پسند ننموده از خردمندان
دولت خواه خیراندیش خود پرسد تا حقیقت حال بدلیل روشن
نشود آغاز کار ننماید تا مقصود در کنار افتد و غم روی ننماید
و همواره بخاطر خوش و دل آسوده زندگانی گذراند

باب نهم

در دور اندیشی و بعد آزاد شدن از جنگ دشمن رای دابشلیم
به بیدپای برهمن فرمود که شنودم داستان زبان زدگی
بیصبری و بیفکری اکنون لطف نموده باز نمای که هر که بدام دشمنان
گرفتار گردد از چپ و راست دشمنان قوی برو آیند و کار برو
تنگ شود چگونه زیست نماید برهمن گفت اگر بحیله دست گرفتن

یکی از دشمنان خلاصی خود داند فروگذاشت نکند و به دوستی و
صلح گراید که دوستی و دشمنی بسیار چنان باشد که زود زوال
پذیرد حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه می ایستد و خردمندان
گفته اند مهر و کین مردم روزگار در آنکه پایدار نیست و تن در خور
اعتبار را نشاید مانند نزدیکی پادشاهان و حسن خوبان و زبان و وفای
و لطف دیوانگان و بخشش مستان و اعتقاد بیخردان و آواز
خوش کودکانست که بر هیچ یک اعتماد نتوان کرد و دل در آن
نتوان بست بسا دوستیهای قدیم و محبتهای استوار که بجانبی بر
طرف شده به دشمنی کشیده است و بسیا از دشمنیهای کهنه که به توجهی
به دوستی بدل گشته است از اینجاست که پیش بینان دور بین با
دشمنان بسر برده اند و امید دوستی را از ایشان بریده اند و نیز بر
هر دوستی اعتماد نفرموده ان روا نداشته اند پس باید که از دوستی
و صلح دشمنان پرهیز نماید خصوصا که این معنی سبب فایده یا دفع
زیانی شود ای رای روشن ضمیر هر که از امیر و فقیر پادشاه و
گدا این چشم دوزی کشاید در دولت برو گشوده شود

اقبال

اقبال او پایدار ماند سرگذشتها این بسیار است و داستانهای
این بیشمار از آنجمله حکایت موش و گربه است رای پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در
درختی بود در بلندی از همه درختها بر سر آمده و در زیر آن درخت
سوراخ موشی بود آزمودها حیله طبع تیز ذهن زود فهم و در نزدیکی
آن درخت گربه نیز خانه داشت روزی صیادی نزدیک
آن درخت دامی باز کشید و اندکی گوشت بر روی دام بست
گربه حریص را بوی گوشت از کاشانه ایش برآورده گرفتار دام
ساخت درین میان موش نیز در جست و جوی روزی از سوراخ
خود بر آمده بود ناگاه چشمش بر گربه افتاد دیدن دشمن جانی
صبر از دست ربود و نزدیک بود که هوشش هم از سر رود چون
نیک در نگریست او را بسته دام صیاد یافت شکر ایزدی
بجای آوردن گرفت و دعای صیاد آغاز کردن نهاد
ناگاه بر یکجانب نگاه کرد راسوی را دید که در کمین او نشسته است
روی بدرخت آورد زاغی دید که از بالای درخت میل گرفتن

او وا از دهشت و ترس موش غلبه کرد و بخود اندیشید که اگر
پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر بازگردم راسو در من آویزد و اگر
بر جای استم زاغ قصد من کند و نیز با خود اندیشه نمود که خرد
برای چنین روزهاست که برهنمونی او چاره باید جست همان بهتر
که در چنین روز بمنوای پناه با او جویم که هیچ دستگیری مهربانتر از
استاد خرد نیست عاقل آنست که در زمان بلا دل از جای نبرد
و بخیالهای نادرست کار را بر خود تنگ تر نسازد و مرا هیچ
تدبیری درست تر از آن نیست که ترس و بیم را بخود راه
نداده نزدیک گربه روم و سخنان صلح آمیز و دوستی انگیز در میان نهم
چنانچه که مرا با او احتیاج است او نیز بمدد من احتیاج دارد
اگر گربه سخن مرا بگوش خردمندی بشنود و تدبیر عاقلانه نماید
مرا راست گفتار و درست کردار دانسته از مکر و نفاق دور داند
امید از درگاه الهی چنان است که ببرکت راستی هر دو از چنگ
اندوه خلاص شویم پس نزدیک گربه رفت و پرسید که حال
چیست گربه بآواز اندوه ناک جواب داد که چه میپرسی شخصی دارم

بز

بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش محنت موش گفت اندوه
بخود راه مده که سخن دلپذیر دارم اگر بشنوی گربه بچاپلوسی بیا
آرزوی شنیدن کرد موش گفت هرگز نشنیده از من خبر راست
و نیز سخن دروغ را در دلها فروغ نباشد بدانکه همیشه من بغم
تو شاد بوده ام و ناکامی ترا شادکامی خود می شمرده ام لیکن امروز
در بلا شریکیم تو ام اخلاص خود را در چیزی اندیشیده ام که
خلاص تو نیز در آنست و من بدین واسطه میخواهم که دوستی تو
گزینم تا از برکت آن مرا و ترا از دشمن رهایی شود و بر دور
اندیشی و پیش بینی تو یقین دارم که مرا درین سخن راست
گفتار و درست کردار اندیشی اگر بازنگری نیک بنگر که راسو از پس
من در کمین نشسته و زاغ بر بالای درخت انتظار من میبرد و
هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من بر آورند و اگر مرا از خود
بعهد و پیمان ایمن گردانی تا بنزدیکی تو سر افراز شوم هر اینه
ازین دو دشمن جانی خلاصی یابم و باندک زمانی بندها ترا نخ
ببرم تا تو هم ازین دام بلا خلاص گردی گربه از شنیدن این سخنان

در فکر شد و چه ورا است این سخنان منکر است و در درستی
این سخن اندیشمند شد موش فریاد برکشید که ای دانا وقت
میگذرد چه جای اندیشه است چنانچه من دل بزندگانی تو خوش
میکنم تو هم بنجات دیگری فرو بسته شده است حال من و تو
بکشتی و کشتی بان میماند بکوشش کشتی بان کشتی بکنار رسید
و کشتی بان به پشتی کشتی کاهی میکند پس از دو رمنی خود راستی موش
دریافت دل بصلح نهاد و دوستی موش را برخود قرار داد
چنانچه پذیرای خاطر هر کدام شود بر دوستی همان سان پیمان بسته
پس گربه پرسید که اکنون بگوی که ما را چه باید ساخت و با تو
چگونه باید پرداخت موش گفت چون تر دتو ایم باید که تعظیم بجا
بجای آوری چنانکه دوستان قدیمی با یکدیگر پیش آیند
پیش آی تا از دیدن این حال دشمنان از من نا امید گشته
بی بهره بازگردند پس بدل فارغ و خاطر آسوده بند از پای
تو بردارم گربه این را قبول نمود و موش با امید تمام نزدیک
گربه شد گربه بدلجویی نموده نوازش و مهربانی بجای آورد و زاغ

و زاغ از دیدن این حال دل از شکار موش برگرفته بنشیمن
خود باز گشته شد موش شاد دیها نموده در بریدن بندهای گربه
آغاز نمود در بریدن بندها دشمنی قدیمی گربه بخاطر آورده آن
گرمی بندها را نمیبرید گربه از آنجا که پیش یاب دوربین بود
دریافت که موش در اندیشه چه افتاده است ترسید که بندها
نا بریده سر خود گیرد زبان دوستی برگشود و گفت چون که
مقصود دست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای
عهد کاهلی مینمائی و پیمانی که بسته بودی میخواهی که بشکنی
من میدانستم که وفاداری نیست که در طبله عطار روزگار یافته
نشود و بسر بردن عهد و پیمان جوهریست که در خزینه زمان
موجود نباشد و معلوم من بوده که وفا سیمرغیست که از
جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی چون کیمیاست که
کسی از حقیقت آن نشان نیست موش گفت حاشا که
من چهره حال خود را بداغ بیوفایی نشانه سازم مصراع
ای خاک بران سر که در و مهر و وفا نیست گربه گفت اگر چنین

بنجات من خوش باش که خلاصی هر یک از ما
بی

میکویی کردار خود را کواه بیار که هیچ کفتاری بی کرداری راست
بنا نهادی هوش هم انکه هر که پیمان شکن و نادرست عهد باشد
بدو آن رسد که بران زن دهقان رسید هوش پرسید
چکونه بوده است آن **حکایت** کربه کفت آورده اند که در
دیهی از دیهار فارس دهقانی بود که از حوادث روزکار
تهی دست و بینوا شده بود همواره بفقر و فاقه میکذرانید
با انکه در زراعت هنرمند بود چون دست مایه نداشت به
مشقت روزکار میکذرانید زن دهقان که در خوبی و حسن
یکانه زمان بود از بینوایی و فرومانکی زبان بطعن بکشود که تاکی
در کوشه کاشانه نشینی و مارا و خودرا در اندوه ناکامی بینی
همان بهتر که از خانه برآیی و جست وجوی و تک و پوی کنی شاید
که در روزی کشاده شود دهقان کفت انچه میکویی حق بجانب
تست و راست میکویی لیکن عمری درین دیار بمهتری کذرانیده ام
و اکثر دهقانان این دیه مزدوران خود کشیدن بخود قرار نمیتوانم
داد اکر میکویی ازین دیار برآییم تا در غربت اکر رنج مزدوری

من بوده اند اکنون منت
مزدوران هم

کشیده

کشیده شود باری عاری نباشد زن از رنج فقر و بی برکی
بتنک بود محنت غریبی بخود قرار داده همراهی شوهر سفر
اختیار نمود روی بجانب بغداد آورده کوه و بیابان
و دشت و هامون می پیمودند روزی از بسیار ماندکی بسایه
درختی پناه برده هرکونه سخن با یکدیکر میکفتند درین میان
دهقانرا اندیشه دور و دراز در دل افتاد و با زن کفت
ای یار کرامی از وطن خود بر آمدیم و بجایی میرویم که کسی مارا
نمیشناسد و مارا با کسی آشنایی نیست شاید که مردم انجا ستم پیشه
باشند یا فریب ساز مکار اند و زر حسن تو اول از دست داده
بزور یا فریب مکر اند و ترا از من جدا سازند و تو نیز بعد از
جوانی و حسن از پیری و بینوایی من سیر آمده جدایی من اختیار
کنی درین صورت چاره من جز مردن نباشد زن جواب
داد که این چه سخنست که بر زبان تو میکذرد و چه اندیشه است
که در خاطر میکذرانی اکر مرا مثل این خیالات در سر بودی
رنج مسافرت بر خود نکزیدمی و داغ دوری وطن بر دل دردمند

نهادمی پیمان دوستی با تو بجان آمیخته است زیستم بیگان
دور شود و نه بفریب مکاران سست گردد اگر میخواهی از
سر نو با تو پیمان ببندم و سوگند خورم تا آرام خاطر تو شود
پس از سر نو پیمان ببست و سوگند و آن قرار داد که اگر
بیشتر رخت ازین عالم باید بست خود شکر خدا که در کار دوستی
راه وفا بسر برده باشم و اگر حبیب تقدیر ترا پیش از من ازین
عالم باید گذاشت خود نیت آنست که جان خود را نیز فدا کنم
و یک لحظه بی تو زندگانی ننمایم اگر سرنوشت چنین باشد
که مرا روزی چند باید زیست یقین بدانکه در یاد تو زار و ترا
خواهم بود پیمانی که بسته ام به پایان خواهم برد دهقان ازین
سخنان فریب آمیز خوش وقت گشت سر بزانوی یار دلجوی
نهاده در خواب شد زمانی نگذشته بود که یکی از ملوک برسم شکار
برآمده از چشم خود جدا مانده بود تنها گذر راه بر ایشان افتاد
زن از دیدن آن سوار شد پیش تر دیک آمده و پرسید که چه کسی
و اینجا چون افتادی زن آهی سرد برکشیده و گفت ای دولت

آن سوار دل از دست داد و حسن
زن نیز دام گرفتاری
بهم

بهوا

بیدار از حال بخت خفته چه میپرسی مونس روزگارم این پیر کهن سال است
و عمری بتلخی میگذرانم و از زندگانی لذتی ندارم جوان گفت روا باشد
که تو با این روی دل افروز صحبت این پیر فرتوت اختیار کنی
و با چنین سرمایه حسن به بینوایی روزگار گذرانی بیا تا من
ترا بر سریر بزرگی نشانده ملکه این ولایت گردانم زن از
انجا که بیوفایی در نهاد ایشان است عهدی که بهمان زمان
بسته بود فراموش کرد و دل بهمراهی او نهاد جوان او را مایل
بخود دیده گفت فرصت غنیمت است برخیز نزدیک من آی
تا ترا سوار کنم تا بیدار شدن دهقان زمانی دراز رفته باشیم زن
سر دهقان را از زانوی خود برداشته بر خاک انداخت و چست و
چالاک بر عقب جوان سوار شد و دست در کمر او زد در
همین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار اسب ایستاده و زنش
دست در کمر او زده دود از نهادش برآمده گفت ای بیوفا
این چه نقش است که بر انگیخته و این چه نیرنگست که بعهد شکنی
برآمیخته مگر از سزای بیوفایی نمیترسی که روزگار در کنار تو نهند

زن گفت بیهوده فریاد مزن که از خوبرویان وفا نیاید
وجوان گفت زود باش تا ازین پیر سال خورده خلاص شوی
ملکزاده اسب تیزرفتار هامون نورد خود را بتاخت و بیک چشم
زدن از دیده دهقان غایب شد [صحرا] پیر بیچاره با دل بریان و چشم
گریان از پی ایشان میدوید و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را
دوامی و وفای ایشان را بقایی نباشد و من بر سخنان او [اعتماد]
کرده از گوشه خانه خود بر آمدم و محنت غریبی اختیار کردم
والحال نه روی بازگشتن دارم و نه پای از پی رفتن
میتوانم که آخر کار بکجا انجامد ملکزاده و زن چون پاره
راه رفتند بچشمه آبی و سایه درختی رسیدند پیاده شده
بپاه بستند رخت بردند زمانی برلب آب نشسته سخن ازی
میکردند و بدیدار یکدیگر خرم دل و کامیاب بودند درین میان
زن دهقان بطهارت برخاست دورتر خود را به بیشه
که نزدیک چشمه آب بود رسانید هنوز به بیشه نرسیده بود که شیر
شرزه برخاست و او را در ربود و جوان چون آواز غریدن شیر

شرزه شنید خود را بر پشت تگاور [اسب] افکنده راه بیابان پیش
گرفت از بیم جان اسب میتاخت و از پس مینگریست که محبوب
او بچنگال شیر گرفتار است و سزای بیوفایی میابد در بیوقت
پیر دهقان افتان و خیزان بسر چشمه رسید و لی یار خود را گرفته [خود را]
با آن بیشه ساید شیر شکم او را دریده انچه خوردنی بود خورده
رفته بود از دیدن آن حال سراسیمه دانست که شومی بیوفایی
در وی کارگر شد و بر خود و بر روزگار نکوهش میکرد و میگفت
دی روز چنان وصال جان افروزی ؛ امروز چنین فراق
عالم سوزی ؛ افسوس که در دفتر عمرم ایام ؛ این را روزی نویسد
آنرا روزی ؛ و فایده این داستان آنست که هر که سررشته
وفا از دست بگذارد بند بلا بر پای دل نهاده باشد و طوق عذاب
در گردن جان افکنده موش گفت انچه گفتی دانستم و میدانم
که بدعهدی و پیمان شکنی ببزرگان ستوده صفات نسبت ندارد
خصوصا که از برکت دوستی تو از چنگ دشمنان خلاص
شدم و بسازگی با تو پیمان دوستی بستم غیر از انکه بعهد خود

وفا کنم چاره نیست لیکن در خاطر من چنین میگذرد که دوستان
دو قسم اند اول آنکه بی غرض به یکدیگر آشنا شده رشته
دوستی با ساخته باشد دوم آنکه بضرورت برای بر آمد غرض
خود طرح دوستی انداخته ای گروه اول در همه حال اعتماد را
شایند و همه وقت از ایشان ایمن توان زیست چه
بنای دوستی ایشان بر خردمندی است که پا برجا دارد و اما
از جماعت دوم خاطر جمع نتوان نمود که کردار و گفتار ایشان بر
وفق زمان زدگی یا فراهم آوردن فایده باشد و مرد خردمند را
اگر با این طایفه سر و کاری افتد بعضی کارها را موقوف
دارد و یکبارگی عنان اختیار بدست آن ندهد بلکه در ساختن
مهمات و تعهد روز بگذراند تا آنکه برهنمونی خرد کار شان
سرانجام دهد خود را نیز یکباره کشته تا از فرموده خرد نگذشته
باشد در راه مروت و مردمی نیز نگذاشته باشد تو از گروه
دوم هستی من نیز با تو همچنین سلوک خواهم کرد بند ترا خواهم
گشود و دور اندیشی نیز بکار خواهم برد تا خود هم از زیان تو ایمن

باشم

باشم گربه گفت سخنان دلپذیر گفتی پایه دانش از بزرگی تو برمن
معلوم شد و از خردمندی تو بهره مند گشتم اکنون باز نمای
که چه اندیشه کرده که بند من گشاده شود و ترا نیز گزندی نرسد
و راه احتیاط نگذاشته باشی موش بخندید و گفت مصراع
هر کجا در و بیت از دانش مقرر کرده اند به خیال من آنست که
بندهای ترا ببرم مگر یک بند را که استوار ترین بندها باشد
از برای نگاهبانی خود بگذارم تا اگر ترا کاری ضرور ترا از قصد
من مشغول آید که بمن نتوانی پرداخت پس آن بند مانده را
نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاصی روی دهد گربه دانست
که موش در کار خود [illegible] از راه نخواهد رفت و ناکام داشت
بدان اندیشه که موش کرده بود راضی شد و موش بپاداش
نیکویی بندها را آهسته آهسته بریدن گرفت تا آنکه آن شب را
گذرانده و یک بند استوار را بحال خود گذاشت چون روز شد
صیاد از دور پدید آمد گربه را دید از صیاد خاطر آسیمه خاطر گشت موش
فرصت یافته آن بند استوار را نیز برید گربه را از بیم جان خود

یاد موش بهانهای کشان بر درخت رفت و موش از
جان گرداب بلا بر آمد در گوشه سوراخ خزید صیاد
رشتهای دام گسسته و بریده دید حیران شده دام بریده
خود را برداشته ناامید بازگشت پس از زمانی موش از
سوراخ بیرون کرد گربه را دید هراس در دل گرفته میخواست
که باز در سوراخ شود گربه آواز بر کشید که از من چرا میترسی
و از صحبت من برای چه می پرهیزی نمیدانی که دوستی عزیز
بدست آورده که فرزندان و خویشان و آشنایان ترا
بروزگار دراز بکار آید پیشتر آی تا نیکویی بجا آورم آنچه تو هم
پاداش احسان تو نمایم اگرچه نمیدانم که عذر مردمیهای ترا
بکدام زبان خواهم و شکر مهربانیهای و جان بخشیهای ترا بکدام
بیان ادا کنم **بیت** هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
از عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را : موش از آنجا
که کاردان هشیار دل بود از مصاحبت گربه پهلو تهی کرد و
میگفت که همان بهتر که درین روزگار در آشنایی به بندم

خزید
یعنی نهان شد

و در گوشه

و در گوشه تنهایی باشم گربه گفت صحبت خود از من دریغ مدار که
دوستی بدست آرد و بآسانی از دست دهد از فایده دوستی
محروم ماند و دوستان دیگر از وی ناامید شوند تو بر من حق
بسیار داری از یاری تو مرا جان تازه در بدن آمده است هرگز
از من جز نیکویی نیاید و تا زنده باشم حق گزاری
تو کنم هرچند گربه ازین باب سخنان در میان آورد و سوگندها
یاد کرد موش بدان گوش ننموده جواب داد که هر گاه دشمنی
ذاتی و قدیمی باشد از دوستی تازه که بغرضی ناشی شده باشد چکار آید
و خردمندان چگونه بدان اعتماد نهند خصوصاً که جنسیت نباشد
پس همان بهتر که تو دل از صحبت من برداری که من خود یکبارگی از
آشنایی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد وبا آن
رسد که با غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت موش گفت آورده اند که بر لب چشمهٔ در پای درختی
موشی خانه گرفته بود و غوکی نیز در آن آب بسر میبرد گاه گاهی
بر چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده باواز دلخراش

نغمه سرایی میکرد موش آن ناله جان کاه و آواز جانگداز را
شنیده و حیران از گوشه خانه برآمده نشاطی میکرد و دستی برهم
میزد و سری میجنبانید غوک را آن خوش آمد و خواست که
با وطرح آشنایی افکند و بنیاد دوستی نماید خرد او را منع میکرد
که با غیر جنس خود آشنایی نه از آیین خردمندی است و طبع
شوم او بران میداشت که سررشته دوستی استوار کند
آخر از انجا که طبع برخرد در مزاج نادولتمندان غلبه میکند
غوک خلاف فرموده عقل کرده آیین دوستی درمیان نهاد
باهم خوش برآمده دوستانه زیست نمودندی و حکایات
خوش و سخنان دلکش با یکدیگر گفتندی موش روزی با غوک
گفت ای یار دلنواز زمانی که مرا خاطر خوش است میخواهم که با تو
راز دل بگویم و غمی که در خاطر است باز نمایم تو دران زمان که
در زیر آب قرار داری اگر فریاد کنم از آواز آب نمی شنوی و
اگر فریاد میزنم از شور غوکان دیگر بگوش تو نمیرسد چاره
آن چیست که چون من بر لب آب آیم پی اگه فریادی کنم

از آمدن من آگاه شوی غوک گفت راست میگویی من نیز بارها
درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر کناره آب آید من در
تک این چشمه چگونه آگاه شوم و انتظاری که در راه من کشد
چه عذر خواهی نمایم وگاه باشد که من نیز به سوراخ می آیم و تو
از جانب دیگر بیرون رفته میخواستم که این درد دل تو باز
گویم و از صفای خاطر انچه در دل داشتم گفتی و کرامت کردی
اکنون چاره این کار بر دل دانای تو حواله است که کارهای
بزرگ جز باندیشهای دور خردمندان کامل صورت نبندد
موش گفت سررشته تدبیر این کار بدست من افتاده است
چنان بخاطر آورده ام که رشته دراز پیدا کنیم یک سر رشته بر
پای تو بندم و سری دیگر در پای خویش محکم کنم تا چون بر لب
آیم و رشته بجنبانیم از آمدن من آگاه شوی و اگر تو نیز بدر
کاشانه من تشریف آوری هم ازین راه مرا آمدن تو معلوم
شود آخر برین قرار داده از حال هم باخبر بودندی روزی
موش برلب آب آمد تا غوک را طلب داشته زمانی همی

نماید ناگاه زاغی از هوا فرود آمده موش را برداشته روی
بالا نهاد چون رشته استوار بود غوک نیز از خانه خود جدا
شد زاغ میرفت و موش را در منقار گرفته و بپایان تر آن
غوک نگونسار آویخته مردمان این حال دیده فریاد برکشیدند
و عجب حالتیست که زاغ برخلاف عادت غوک را شکار کرده
هرگز غوک شکار زاغ نبوده است و غوک فریاد میکرد
که حالا هم غوک شکار زاغ نیست لیکن از شومی مصاحبت
موش برین بلا گرفتار شده است و بدتر از مثل این سزای
کسی که با غیر جنس خود آشنایی کند موش چون این داستان
برگربه خواند گفت من برخود قرار داده ام که با هم جنسان خود
آشنایی بکنم و بگوشه تنهایی زندگانی نمایم با غیر جنس که چندین
بلا لازم آنست چگونه بسر توانم برد و آنگاه که بنیاد قوم ما و قوم
تو دشمنی قدیمی باشد مرا هرگز بر تو اعتماد نباشد گربه گفت چون در
دل این دشمنی در آغاز چرا تخم دوستی کاشتی و بچاپلوسی و نرمی
مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی تو شدم

رشته

شدم رشته محبت را چرا قطع میکنی مرا در غم مهجوری همی افگنی
این بیوفایی چیست و خودنمایی چرا است موش گفت که در آن
زمان مرا رنجی پیش آمده بود که بجز آن خلاصی نمیشد خردمند
اگر در بلایی افتد که با دشمنان مدارا باید کرد راه دوستی پیش
گیرد و پس از آن اگر در صحبت او زیانی بیابد ترک آشنایی
او گزیند و این دوری نه از راه دشمنی است یا تکبر گردنی با همت
با دوستان چنانچه بچگان جانوران وحشی برای شیر از پی
مادران روند و چون از شیر خوردن بی نیاز شوند همراهی
ایشان را گذاشته برای خود سیر و تماشا میکنند و هیچ خردمندان را
دشمنی نه انگارد دگر به گفت این سخنان بهزل میگویی یا از دل
سخن میکنی موش جواب داد مصراع در جای بازی چه جای
بازی باشد: این سخن از راست میگویم اگر ناتوانی چون من از
صحبت دشمن توانا چون تو نه پرهیزد با و زخمی رسد که هیچ مرهم
نداشته باشد اگر فی الواقع که در سرشت تو دوستی من است
همان بهتر که دوستی در دل باشد آشنایی ظاهری در دوستی

روبرو چندان اعتبار نشاید پس گربه را با دل حزین
وداع کرده گوشه بگرفت خلاصه این باب آنست که چون
موش تیز هوش در میان گربه و زاغ و راسو که هر سه دشمن جان
او بودند افتاد برهنمونی خرد دانست که افسون من در گربه گرفتار آید
نیز بمن احتیاج پیدا کرده است در خواهد گرفت همان بهتر
که نسبت دوستی او از آن دو دشمن خلاص شوم آنگاه اندیشه
نمایم که هم گربه از دام خلاص شود و هم من از خلب او رهائی
یافته باشم پس نزدیک گربه شد بآئینی که خردمندان
طرح دوستی افکنده دوستی در میان خود و دوستی گربه و موش
فهمیدند دست از موش باز داشته هر کدام بکار خود در رفتند
موش فهمید دست از موش شکرانه الهی بجای آورد و
در بند گشادن گربه آغاز نهاد ولیکن اندیشه مند بود که مبادا
گربه که از دام خلاص شود قصد من کند که دشمنی قدیمی در میان است
دوستی که آلوده غرض باشد چه فایده دهد گربه دانست که در
گشادن بند من آنچنان کوشش ندارد شاید که از بیم من اندیشه داشته

باشد

و گربه بهم بیانه راسو و زاغ چون
صح

باشد مبادا که پیش از آنکه بند بگشاید راه بیوفائی پیش گیرد
پس گربه سخنان دلاویز از هر باب با او در میان نهاد و زبان
بیوفائی و بی مروتی بیان نمود گفت شنیده باشی که زن
دهقان که پیمان وفا بسته بود از راه بیخردی بیوفائی
نموده همراهی ملکزاده بگرفت چگونه بمقصود نارسیده گرفتار
شیر شد و نصیب ناخوشی جان داد موش گفت خردمند هرگز
داغ بیوفائی بر روی حال خود ننهد و آنگاه که همین زمان
از دوستی تو مرا فایده رسیده باشد و آنکه من در بریدن بندها
و مدت آمدن صیاد ملاحظه کرده ام چنانکه بریدن بند بستن
و آمدن صیاد یکزمان شود تا تو از ترس صیاد و بیم جان
خود اگر دشمنی قدیمی خود را در پیش داشته خواهی که قصد من کنی
نتوانی کرد و هم من آن پیمان بجا آورده باشم و ترا از بند غم
خلاصی داده هم خود را از تو ایمن داشته باشم آخر چنانچه اندیشه
بود بجای نشاند و هر کدام باشیانه خود رفته آرام گرفتند
پس از زمانی موش سر از سوراخ برآورده تماشای قدرت

الهی مینمود گربه از دور دید و آواز برکشید و پیشتر تشریف آورد و بپرسید
گرامی خود بهره‌مند ساز گفت اگر از تو ایمن بودمی بندهای ترا
آنچنان نگشودمی خرد که کدخدای عقل است مرا از صحبت تو منع
میکند با دشمن قدیمی غیر جنس آشنایی نمودن تا بدوستی چه رسد از
ازین گونه باز میدارد و اگر این سخنان خاطر نشان تو نمیشود داستان
دوستی غوک و موش بخوان که غوک کم خرد با موش که غیر جنس او
بود دوستی گزیند و رشته محبت در یکدیگر استوار بست شومی
موش گرفتار بلا شد و من که درین زمان دروغ و ناراستی بیت مختزا
میخواهم که ترک همجنسان خود نموده گوشه گزینم کجا سر آن دارم که
با غیر جنس خود بسر برم هرچند که گربه در دوستی میزد و سودمند
نیامد آخر جدایی یکدیگر قرار داده هریکی در پی کار خود شد خلاصه
آنکه خردمند دوربین در کار خود از اصل دشمنان غافل نباشد
و بر دوستی دوستان هم چندان اعتماد ننماید همواره مشورت
با خرد نموده آنچه فرماید بکند که برهنمونی خرد موش مسکین ناتوان
از چندین دشمن نا آزموده توانا به بخت بلند خلاص شد

باب

باب دهم

در پرهیز نمودن از کینه داران و بر چاپلوسی
ایشان اعتماد نکردن رای دابشلیم برهنمونی بخت و رهنمایی خرد
از پندهای برهمن پرسید که ای دانای از بهان خانه دانش
از هرگونه سخن که سرمایه دولت است توان اندوخت و گفتن آن بر من
منت نهادی اکنون میخواهم که باز نمایی که با گروه آدمی زاد که بد
درونی و کینه داری گرفتارند چگونه زیست باید کرد و در آشنایی
و آمد و شد اینها باید بست یا نه اگر یکی از اینها چاپلوسی نماید و
بچرب زبانی و خوش گفتاری آیین هواخواهی و دوستی ظاهر
کند باور توان کرد یا نه برهمن گفت ای کاردان از پیشینیان
خردمندان که بنور الهی دل ایشان روشن شده است از
دوست آزرده خاطر و از همنشین رنج دیده ملاحظه بسیار
نموده اند از همنشینی او پرهیز کرده اند خصوصا که سواد خوانان
صفحه پیشانی که به نیروی دانش و نور خاطر راز پنهانی دلها را بخوانند
نشان بد درونی کینه داران آزرده خاطر معلوم کنند هرآینه
از ایشان گشاده رویی که ظاهر سازند و خرم دلی که وانمایند

و فریب نخورند و بر گفتار و کردار این گروه اعتماد ننمایند اگرچه
این سخن احتیاج ندارد که برای آن دلیل آورده شود چه خرد
درست اندیشه در قبول این نمی ایستد لیکن برای فهمانیدن
کوته بینان این داستان ملک و چکاوک نیک درست آورد
رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با مرغی که او را چکاوک
گویند میل بسیار داشت نیکو روی پسندیده خوی بود و با
زبان گویا دل دانا داشت همواره ملک با و سخنان گفتی و
جوابهای درست و سخنان شیرین شنیدی ناگاه آن چکاوک
در گوشک شاه بیضه نهاده بچه برون آورد ملک از بسیاری
دلبستگی فرمود تا او را بحرم سرای بردند خدمتکاران حرم را
حکم شد که از حال او و فرزندانش نیکو خبردار بوده در نگاهداشت
و پرورش کوشش بسیار بجا آورند و در همان روز خانه
شاه نیز فرزندی خجسته روی مبارک قدم بوجود آمد چنانچه
شاهزاده ببازی درآمد و بچه چکاوک نیز بالیده گشت شاهزاده

با و الفتی تمام پیدا شده پیوسته بآن مرغک بازی کردی و
هر روز چکاوک بکوهها و بیشهها رفتی و از میوه که مردم آنرا
ندانستندی و اگر دانستندی راه بآن نتوانستندی برد
دو تا آوردی یکی را برای شاهزاده گذاشتی و دیگر را بچه خود
خوراندی در اندک زمان خوردن آن خوردنیها که از خوش مزه
بپالیدند بزرگ شدند و چکاوک بکاری رفته بود و بچه
او در کنار شاهزاده برجست و بسر پنجه خود دست او را ریش
کردانید شاهزاده در خشم شد و از روی غصه تمام پای او را
گرفت بگرد سر بگردانید و بر زمین زد چنانکه با خاک برابر شد
و جان در ساعت بداد چون چکاوک باز آمد و بچه خود را مرده
دید از دردمندی نزدیک بود که هلاک شود و با خود در هم اند شد
کای این گردش با تو انگیخته که ترا آشیانه بن خاری یا بسر دیواری
باید حرم سرای سلطان چه جای تست اگر بگوشه خویش
نامرادی خود قناعت میکردی امروز بدین بلا گرفتار نشدی
و در بیوفایی اهل دنیا سخنان درد آلوده میگفت و در خموشی خود

کر زیاده طلبی پیش گرفته خود را باین روز نشانده است سخن بیز
وازآرزوی که داشت و کینه کشی که میخواست بر روی ملکزاده
برجست و چشم جهان بین او را برکند و پرواز کرده بر کنگره
کوشک بنشست خبر بملک رسید برای چشم پسر گریها کرد و خواست
که بحیله مرغ را در دام فریب آورد و بسزای لایق
رساند پس بزیر کوشک آمد و گفت ای مونس روزگار فرود آی
اگر از درد ماتم پسر خود دیده نور چشم مرا برکندی باکی نیست
حالا عیش مرا برهم مزن و از دوری خود مرا مسوز چکاوک زبان
برکشید که ای ملک دانایان مارا از صحبت آدمی زاد پرهیز
فرموده اند که آدمی زاد در جانب خود کارهای بزرگ را اندک
شمارد و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند
و مرا شومی آرزوی مهربانی تو از نصیحت بزرگان خود دور انداخت
و از گوشه وطن برآورده سرگرم خدمت تو ساخته بود و بخود
قرار داده بودم که بقیه زندگانی را در ملازمت تو گذرانم اکنون
حق خدمت دیرینه مرا در نظر نیاورده باندک گناهی پسرم را

کشتند

کشتند مرا نصیحت بزرگان خود بخاطر آمد دیگر سر آن ندارم
که ترا ملازمت کنم و اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست یکبار
دیگر پیش تو آمدمی آزموده را آزمودن از دایره خرد بیرون
آمده است نشنیده که زیرکان پیش یک چیز را دوباره نیازمایند
و از زخم جانوری دوباره گزنده نشوند و تیر بر دل هوشمند ملک
پوشیده نخواهد بود که گناه کار را این زیستن از پنجره‌ای باشد
اگر عذاب و سزای او بالفور نباشد آخر کار بعذاب گرفتار
خواهد شد و اگر بخت و طالع مدد کند و پیش از آنکه ستمی رسد و
بلایی بیند رخت هستی بر بندد فرزندان و خویشان و
دوستان او را آزارها رسد که طبیعت آدمی نژاد و ملکه هر جاندار
بر مکافات سرشته شده است اکنون که کینه پسر خود را کشیدم
و پسر ترا و ترا آزرده ام چگونه دل بملازمت نهم ملک گفت کردی و ستانیدی
دانا دل و از دان کوشش نکرده است ملک پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت چکاوک گفت آورده اند که در شهر رقه
درویشی بود باخلاق پسندیده و صفات ستوده آراسته نام

اوه داناد ل گفتندی و بزرگان آن شهر او را دوست داشتندی
درویش هنگامه دوکان خود را برهم زده بتکاپوی رضای
الهی سفر نمود و در تنهایی و بیکسی روزگار گذرانیدن گرفت
جمعی از دزدان بوی رسیدند به گمان آنکه با زر و جواهر بسیار است
قصد کشتن او کردند داناد ل هرچند که اظهار بیچیزی خود بیان
کرد سود نداشت و باور نداشتند هرچند خواست که بسخن
نصیحت خلاص شود سود ندهند بیامد درویش دران دشت
تنهایی در کار خود فرو مانده بود چپ و راست نظر می‌افکند
که مددکاری پیدا شود ناگاه جوقی از کلنگان دید گفت درین بیابان بدست
ستمکاران کشته میشوم برای خدا کینه من ازین جماعت بخواهید
و خون من ازیشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام
داری گفت داناد ل جواب دادند که از دانایی غیر از نامی
نداری و کرو بی آمده او را بکشتند و آنچه داشت بردند و چون
خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشتند و افسوسها خوردند
و پیوسته کوشش مینمودندی تا کشندگان او پیدا شوند

آخر کار پس از زمان دراز روز عیدی بیامردم بنمازگاه فراهم
آمده بودند کشتگان داناد ل نیز حاضر شده بودند درین میان جوقی
از کلنگان از هوا درآمدند بر بالای سر دزدان پرواز میکردند
و فریاد مینمودند یکی از دزدان با یاران خود گفت همانا که این کلنگان
خون داناد ل میطلبند یکی از مردم شهر که نزدیک آنها نشسته بود
این سخن بگوش او رسید او بدیگری باز نموده تا آنکه این خبر
بحاکم رسید حاکم ایشان را در بند ساخت باندک شدتی که
کردند سرگذشت تمام باز گفتند و از راه مکافات بقصاص رسیدند
این داستان برای آن آورده‌ام تا ملک را معلوم شود که
از من چنین کار ناپسندیده شده است اما چکنم که از راه ناگاه
در آمده ام چون این کار از من شده است فرمان خرد
آنست که بفرمان تو اعتماد نکنم و ترک صحبت تو کرده گوشه
گزینم ملک گفت کینه کشی کار کوته نظرانست خردمندان از آن
بری بیکی کرده اند حاشا که از جوانمردی که هنرهای ترا
نادانسته انگاشته آزاری رسانم و حال آنکه از تو کاری

ناشایسته بنهاده است پسر من بیگناه فرزند ترا کشته است
تو از مردمی بعوض جانی بچشمی بسنده کرده ای چکاوک بیهوده دل
خود را اندیشمند مگردان در جدایی بکوش که اگر از تو بدی هم
شد که من با تو نیک کردم که نزد من کینه کشی صفتی نکوهیده است
چکاوک گفت اگرچه در دل تو چیزی نباشد اما اندیشه خاطر
خود را چه درمان کنم باز آمدن من هرگز صورت نبندد
در دفتر خردمندان نوشته اند که مردم آزرده را هرچند لطف
و دلجویی بیشتر کنند بدگمانی ایشان زیاده شود ملک گفت ای
چکاوک ازین سخنان دور از دوستی مگذر که تو مرا بجای فرزندی
بلکه عزیزتر از فرزندانی آن دلبستگی که مرا با تست با هیچ یکی
از فرزندان و خویشان نیست چکاوک گفت من بدین سخنان
هرگز از جا نروم و بپای خود دیده ام میشناسم هرگز من ترا بجای ...
نتوانم شد مردم در حوادث با پسران چه کرده اند من که گوشتی
جانورم از من چه حساب باشد مگر ملک داستان پیرزن مهستی
شنیده است شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

چکاوک گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری
داشت مهستی نام در کمال خوبی ناگاه از گردش روزگار بیمار شد
و از تاب تب بی تاب گشت پیرزن گرد سر دختر میگشت و از زندگی
بیزار و زاری میگفت که ای جان مادر جان مادر فدای تو باد
من خود را صدقه تو میکنم و هر سحرگاه با ناله و زاری آه گفتی
خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیرزن فرتوت
از عمر سیر آمده را در سر کار او کن القصه از آنجا که مهر مادر است
پیرزن روز و شب در دعا و زاری میکوشید ناگاه ماده گاوی
از آن پیرزن از جایی باز آمد و درون مطبخ رفت و بهوی شوربا
سر در دیگ کرد و آنچه بود بخورد و چون خواست که سر برون
آورد نتوانست ماده گاو بی طاقت شده همچنان دیگ در سر از
مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن را ناگاه
نظر بران صورت افتاد و ترسید دانست که آنچه افسانه گذاران
میگویند که فرشته می آید و قبض جان میکند همین است همانا که برای
مهستی آمده است نعره برداشت و بزاری تمام گفتن گرفت **بیت**

ملک الموت من نه مهستی ام ⁂ من یکی پیر زال محنتی ام
گر تو خواهی که جانش بستانی ⁂ اندرون خانه است تا دانی
گر ترا مهستی اندر کار است ⁂ اینک او را ببر مرا بگذار
بی بلا نازنین شمرد او را ⁂ چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که نیست در خطری ⁂ هیچکس را ز خود عزیزتری
پس همان بهتر که دیگر آشنایی بگسلم و خود را از بن گرداب
بلا کناره کنم ملک گفت ای چکاوک تو خردمندی در
سخنان گذشته چه می بینی در حال من اندیشه نمای که مرا با تو
چگونه الفتی بوده است و از تو هیچ کاری نیامده است که فرمانروای
عقل بستاند مستوجب سیاست بوده باشد آیین وفاداری بگذار و مرا از غم و
اندوه رها مکن از پیش آنکه مرا پسری آید مونس آرام تو بودی
و چون خدای مرا پسر عنایت کرد آن زمان نیز آرام خاطر بودی
و دل گرمی من بتو بیش از شادی پسر بود و الحال که بسبب تقدیر
چشم آن پسر این صورت پیدا کرد و تو مرا اینچنین بی مونس و
غمگسار گذاشته بجای میروی و بر من چندین غم و هلاک چرا روا نمیداری

قصه من

قصهٔ من با تو همان قصه پادشاهست و سازنده نادره پرداز
چکاوک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت
پادشاهی گوینده داشت خوش آواز همواره او را دوست داشتی
و پیوسته بنغمهای دلاویز او خوش وقت بودی و این گوینده
غلامی قابل را در سازندگی و نوازندگی تربیت میکرد و چیزها
مشفقانه می آموخت تا آنکه در اندک زمانی کار او بالا رفت بجای
که از استاد خود گذرانید چون شاه از حال غلام آگاه شد
او را از نزدیکان خود ساخته بتربیت او مشغول شد تا آنکه
در اندک زمانی نادره روزگار شد از آنجا که کار کوته بینان و بیخردان
ناتوان بینی است استاد را حسد رنجانیدن گرفت تا بجای
که فرصت یافته آن غلام نادره پرداز را انگشت خبر به پادشاه رسید
او را طلب فرمود تا بسیاست رسانند چون بحضور آوردند
سلطان از روی غضب و عتاب آغاز کرد و گفت نداشتی
که من نشاط دو تن و نشاط من بدو قسم بود یکی در سازندگی
تو دیگر نوازندگی آن غلام چه چیز ترا برین داشت که غلام

نگشتی و نیمه نشاط مرا تباه کردی همین زمان بفرمایم تا ترا
نیز همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا پند دیگران
باشد و تو سزاوار سیه باشی سازند و جواب داد که شاها
من بد کردم که نیمه نشاط پادشاه را دور کردم اما پادشاه اگر
مرا هلاک کند تمام نشاط خود را ضایع میسازد و پادشاه را
این سخن خوش آمد از کشتن او درگذشت و نوازشش فرمود
این داستان برای آن آوردم تا بدانی که نیمه از خوشدلی
من بواسطه خشم سپری شده است و تو نیز که سازفراق تو را
میسازی تمام خوشدلی و شادکامی برطرف میشود پس حال
چگونه خواهد شد و سرانجام کار بکجا خواهد رسید چکاوک گفت خشم
در نهان خانه دل و کینه در گوشه سینه پیدا شد و زبان پیغام گذار
نادرست حال دل را دل نیکو داند زبان نادان چه داند و
چه تواند ای ملک من به نیروی خرد انچنان میپایم که دل تو
با زبان موافق نیست من خشم ترا نیکو میدانم و خوی خصلت ترا
خوب میشناسم از من که چنین تقصیری رفته باشد از تو کمان

ایما

این شوان بود و من از آن جمله نیستم که طبیب آن آزرده
قولنج میگفت که داروی چشم ترا فایده مند تر است از
داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
چکاوک گفت مردی تر د طبیب آمد و از درد شکم بیقرار شده
بر زمین میغلطید و از بیطاقتی ناله میکرد و در آن میان طبیب
از همراهان او پرسید که امروز چه خورده است گفتند پاره نان
سوخته طبیب فرمود داروی چشم را روشنائی بیفزاید بیار
تا چشم این دردمند را دارو کنم آن مرد فریاد برکشید که ای
طبیب این چه جای هزل و بازیست من از درد شکم مینالم
و تو چو هر داروی در چشم میکشی داروی دیده را با درد شکم چه
مناسبت دارد طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود تا سیاه
از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج
چشم از دوای شکم لازم تر است و غرض من از آوردن
این داستان آنست تا ملک خیال نکند که من از جمله ابلهانم
که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته جدا نتوانم کرد ملک گفت

میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده است بسیار
واقع میشود و آخر از راه خردمندی در آمده بنای دوستی
استوار میکند ازانچه می اندیشی و ملاحظه مینمایی جای آنست اما
بدانکه هر که بنور عقل روشن شده است و بزیور خرد آراسته
گشته خشم را بر حلم نگزیند و تا عفو ممکن باشد انتقام ننماید که در
حلم و عفو لذتیست که صد گونه ازین نوع آزار کشیدن می ارزد
مصراع در عفو لذتیست که در انتقام نیست ٭ چکاوک گفت بزرگان
گفته اند هر که آسان گیرد دشوار افتد ای ملک این کار دشوار را
هرگز آسان نگیرم مرا بقدر دانایی است و گرم و سرد روزگار
دیده ام اندازه خشم پادشاهی میشناسم با بی گناهی خود را مبتلا هم
دشوار باشد که باین سخنان فریفته شوم همان خوشتر که راه
بیابان پیش گیرم که با دشمن قوی بر نتوان آمد مگر سرانجام پادشاه
طبرستان بگوش تو نرسیده است گفت چگونه بوده است آن
حکایت چکاوک گفت آورده اند که یکی از ملازمان پادشاه
طبرستان از بخت برگشتگی روگردان شده در مقام فتنه و فساد

شده بود

شده بود ملک از روی مهربانی نصیحتی چند نوشته فرستاد و چون
طالع او برگشته بود و دولت روگردانیده آن نصیحتها را بگوش
هوش نشنید پادشاه پیغام فرستاد که من و تو شیشه و سنگ را
مانیم خواه سنگ را بر شیشه خواه شیشه را بر سنگ بزن که در هر دو
حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید غرض
ازین داستان آنست که معلوم ملک شود که من نیز حلم و خشم
دارم با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و دشمن شکنست
روبرو نتوانم شد ملک گفت بدگمانی تو از اندازه گذشت
این چه روش است که پیش گرفته و دوستی دیرینه را یکباره
فراموش نموده این چه خرد است که در آیین وفا از سنگ کمتر
باشی چکاوک گفت ای ملک چرا چنین میگویی خود را در مقام
فرزند شده مرا بی وفا نام مینهی ملک گفت عجب که بر یکجانب افتاده
و نظر بجانب دیگر نمی نمایی درین عالم همین تو گناه نکرده ببین
که زیردستان چه گناهها که از نادانی نکرده اند و میکنند
زیردستان از بزرگی و لذتی که در عفو یافته اند چگونه گذرانیده اند

و آنرا منظور نداشته بپایه بزرگی رسانده اند مگر تو داستانهای
پیشینیان نخوانده چکاوک گفت ای ملک راست میگویی لیکن
بسیاری از بزرگان با خشم خود بر نیامده و باندک گناهی
سیاست جانی کرده اند از کجا که تو از آن گروه باشی و حال آنکه
من خوی تو نیکو میدانم و نشان فریب از پیشانی تو میخوانم
چگونه بگفتار تو خود را گرفتار سازم ملک گفت غلط فهمیده
حاشا که ترس خود را بر جای نگذاشته است هر گاه میدانم
که هر چه در عالم بظهور می آید از نیک و بد همه آفریده خداست
و کسی را در آن دخلی نیست چرا از آنچه از دست تو بوجود آمده است
ترا کینه کار سازم چون حکمت دانای مهربان چنین خواسته
اصلاح حال آن فرزند و من در آن بوده است جواب گفت
اگرچه همه خردمندان برین سخن متفقند اما با وجود این در دور اندیشی
و احتیاط نیز سعی فرموده اند خود اندیشه فرمای که هر گاه
نور چشم فرزند را یاد آوری حال چگونه شود و گفتم که امروز بر مهربانی
خرد با خشم خود غالب آبی اما روز دیگر را چه چاره اندیشم ملک

گفت

گفت راست میگویی لیکن این حال کسانیست که همواره
در اسباب حال خود نباشد اما کسی که همیشه اندیشه در گفتار
و کردار خود داشته باشد و هیچ کاری بی مشورت خرد نکند
در حق او این بدگمانی نه از دور بینی باشد تو میدانی که پیش من
هر چند گناه بزرگ باشد عفو آن بزرگتر است کار آنجا
کشید که اثرش نرسد این چه گمانهای بدست که در حق من میکنی
چکاوک گفت آنچه ملک میفرماید راست و درستست
و لیکن چه کنم که مراهم خرد بر آن میدارد که تو درین امتحان اندیشه
دیگر داری و من خود را مانند کسی میبابم که در کف پای او جراحتی
باشد و خواهد که بقوت طبع بیباکی کند و شب تیره در سنگستان
رود و هر آینه آن ریش هم تازه گردد و هم زیاده شود و پای
از کار ماند که بر خاک زدم هم نتواند رفت و نزدیکی من بخدمت
ملک همین حال پیدا کرده است و حکما گفته اند که سه تن از دانش
حکمت دور مانده و از راه دانش بیرون اول کسی که بر قوت
خود اعتماد داشته باشد و بی ملاحظه خود را در جاهای دشوار اندازد

دوم آنکه اندازه خوردنی و نوشیدنی خود نداند و چندان خورد
و آشامد که معده از گذرانیدن عاجز باشد سیوم آنکه بسخن کسی
بگفتار دشمن فریفته شود ملک گفت هرچند من از مهربانی
و دوستی در می آیم و تو همان طور راه کج پیش گرفته و اشتر
بنصیحت دوستان نمیکنی و نصیحت درباره چنین کسی بیفایده است
چنانچه بنصیحت کردن زاهد گرگ را چکاوک پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** دهن حرص گشاده و دیده آز بر راه طلب
نهاده همگی همت بران دارد که بیگناهی را بیازارد و جانداری را
بیجان کند زاهد از روی مهربانی زبان نصیحت برگشاد و گفت زینهار
پیرامن کو پسند مردم نگردی و قصد بیچارگان نکنی که عاقبت این
شوم است و آخر حال ستیزه کار برسوایی کشد و بی نوایی انجامد
و ازین قسم سخنان میگفت گرگ گفت پند دادن و نصیحت
کردن را کوتاه کن که در پس این پشته رمه میچرد و میترسم که فرصت
از دست رود و آنگاه افسوس خوردن فایده ندهد غرض از آوردن
این داستان آنست که چند آنکه ترا پند میدهم تو همان

ملک گفت اورده اند که زاهدی در صحرای میگذشت گرگی دید

سرکا

سر کار خودی چکاوک گفت من بند خرد دوراندیشی است
من خود را شنیده ام دیگر کجا پروای شنیدن پندهایی که در آن بیم
جان باشد داشته باشم خردمندانه راه گریز بهم رسانده ام
و بجایی میروم که کسی را بر من دستی نباشد ملک گفت رنج سفر
ندیده و بار غربت نکشیده این محنت بر خود میپسندی جواب داد که هرکه
پنج خصلت را توشه راه و سرمایه زندگانی خود سازد هرجا رود
مرادش برآید و آزار تنهایی و رنج غربت نکشد اول از بدکاری
دور بودن دوم نیکوکاری را پیش گرفتن سیوم از جاهای تهمت
پهلوتهی کردن چهارم بازندگی قانع شدن پنجم رعایت بزرگ
و خورد نگاه داشتن ملک گفت اگر میروی باز کی خواهی آمد چکاوک
گفت دیگر آمدن مرا چشم مدار که آزرده خاطر باز نیاید و
ترس جان او را باز بیارد و داستان عرب و نانوا بقصه
من نیک مانندست ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که عرب صحرانشین بشهر بغداد در آمد
گردهای نان زردرنگ نانوا دیده در اضطراب در آمد بیچاره

که بوی نان آب حیات داشتی چون روی نان دید جیب صبر چاک
زده پیش نانوا رفت و گفت ای خواجه چند میستانی که مرا سیر نان
کنی نانوا این را چون مردم دیگر دانسته خیال کرد که چه قدر خواهد
خورد و اگر بسیار گرسنه باشد بیش از دو سه نان نخواهد خورد گفت
ای مسکین نیم دینار بده و چندانکه بتوانی بخور عرب نیم دینار
داد و بر لب دجله نشست نانوا نان بیرون می آورد و عرب
نان را به آب تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و دیگر چهار دانگ
برسید و از آن هم گذشته به دینار آمد نانوا را صبر نماند گفت ای
عرب تو چند نان بخوری عرب جواب داد که تا این آب میرود نان
میخورم غرض من ازین داستان آنست که تا آب زندگانی در بدن
است از بیم و هراس زمنی آیم و دیگر آن صورت نبسته و طاقت
نشود و ملک دانست که مرغ زیرک است در دام فریب نمی آید و
بجمله آتش انتقام از دو جوان کشید ملک گرد آن آغاز کرد و با دیگر
سوگند و پیمان نموده خواهش آمدن نمود چکاوک گفت ای
شاه جوان بخت هر چند که لطف ملکی اندیشه من زیاده میشود

ازین

ازین خیال باز آی که آمدنی نیستم و محالست که دیگر با تو آشنایی
کنم همان بهتر که بخیال تو سازم و گوشه تنهایی بگزینم ملک گفت
چون دل بر جدایی نهادی آرزو دارم که نصیحتی چند که ثمره
دولت تواند بود باز گویی **بیت** ز بهر یادگاری خویش
بگویی : که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست : چکاوک گفت
ای ملک کار جهان بتقدیر و استوا است نه بزیادت و نقصان
و بتقدیم و تاخیر در آن کسی را توانایی نیست و از آنچه قرار
یافته است پیش و پس نتوان کرد هر چند نیک بختی و بدبختی
در پرده پنهانست لیکن باید که همواره کار خود را بر نهج تدبیر گذاشت
و دور اندیشی همواره در کار برد که اگر درین صورت مقصود
بر آید خود چه بهتر ازین و اگر مطلوب دست ندهد خود پیش خرد
نکوهیده نباشد دیگر باید دانست که ضایع ترین مالها آنست که از آن
بهره مند نتوان شد و عاقلترین ملوک آنکه در نگاهداشت
ملک و بازپرس دادخواهان و سرانجام مهمات رعایا کوشش

بسیار مینموده باشد و بدترین دوستان آنکه در زمان محنتی
جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر خود نزد
و بدترین فرزندان آن که در دلجویی پدر و مادر کوشش ننماید و
ویران‌ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و چون در میان
ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را با هم دل راست نباشد و چون
در میان من و ملک اندک کلفتی پدید آمده است بهتر آنست که
دیگر راه جدایی پیش گیرم برین کلمه سخن بآخر رسانیده از کنگره کوشک
پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک را در غم گذاشت ملک
انگشت حسرت بدندان حیرت گزید چه جز صبر چاره ندانست
خلاصهٔ این باب آنست که چون ملکزاده بچهٔ چکاوک را که از
بیخردی دست شاهزاده آسیب رسانده بود بکشت چکاوک را
شور حسرتی بران داشت که بی ادبی نموده دیدهٔ جهان بین
شاهزاده را برکند و پرواز نموده بر کنگره کوشک نشست تا
ملاحظه نموده براه سلامت پرواز نماید شاه از شنیدن این

خبر جانگداز بر کنگره آمد و خواست که بافسانه و افسون او را
فرود آورده بسزای لایق رساند از راه دوستی پیش آمد و فریاد
برکشید که ای یار مهربان مرا گذاشته کجا میروی اگر عوض جان
بچهٔ خود چشم پسر مرا برکندی کمال مروت بجای آوردی چکاوک
گفت ای ملک پسر تو ستیزه کرده بچهٔ مرا ناحق کشت و حق
خدمت مرا بجای نیاورده و میدانی که پسر تکرار را زده در
همین جهان سزای لایق در کنار او نهند شنیده که دزدان
زاهد را در بیابان کشتند چگونه برهنمونی کلنگان بسیار رسیدند
پسر تو هم بسبب خون ناحق اگر چشم بر باد داده باشد اندکی از
بسیار دیده باشی و مرا در دل هراسی پدید آمده است که بخدای
این سوال بود ملک جواب داد که ای یار عمگسار بر امثال مردم
روزگار قیاس مکن نمیدانی که پیش من هرچند گناه پیش و
بزرگ باشد بخشیدن آن گناه بزرگتر است و اکنون به نسبت
خود که بجای فرزندی بلکه ترا از خود دوست تر دارم چگونه
این گمان بد بمن میکنی چکاوک گفت ای ملک مگر تو داستان

پیرزال نشنیده که چگونه با دختر خود مهستی نام بهنگام بیماری
او جان نثاری و مهربانی میکرد و آخر چگونه خود را از میان
انداخت و جان خود را سپر تیر بلای خود ساخت ای ملک اگرچه الحال
بمن راه مهربانی میسپری و دوستی بجای می آوری اما چون غم
نور چشم فرزند خود بیاد آوری دشوار که بخشم خود بر آیی ملک
گفت ای چکاوک پیش از آنکه بخانه من پسر شود مونس جان
من تنها تو بودی چون خدای تعالی پسر عنایت کرد ترا بکرم می
و زمانی بتو دلشاد می شدمی و زمانی بدیدار فرزند خوشدل میگشتم
الحال که فرزند را آن قضیه پیش آمد جدایی چرا روا میداری و
یکبارگی عیش مرا بتمام تیره برای چه میسازی همانا که حال من
چون حال شاه و آن دو کبوتر بنده بود که چون یکی از ایشان از روی حسد
دیگری را بمکر هلاک ساخت پادشاه را خشم پدید آمد و طلب داشت
تا او را بسیاست رساند چون حاضر آمد پرسید که میدانستی که همه عیش من
چنانچه بتو بود بهمه خوشدلی من با آن دیگر بود برای چه همه
شادمانی مرا تیره ساختی بعرض آمد که همین زمان ترا از رد خوار بکشند

جواب

جواب داد ای شاه بکردم که نیمه خوشدلی شاه را بهم آوردم
اما اگر شاه مرا بکشد تمام نشاط خود را ضایع کرده باشد چکاوک گفت
ای ملک من از سواد پیشانی تو فریبی میخوانم ازین اندیشه بگذر
من آنچنان نیستم که طبیب با آنکسی که از درد شکم مینالید گفت ترا
دوای چشم بهتر است از دوای شکم که نانی سوخته را نمی بینی و
میخوری و درد شکم می آوری اگر چشم تو روشن باشد هرگز بدین
درد گرفتار نشوی ای ملک هرگز خیال آمدن من بخود راه مده
که حال من بحال آنست که پادشاه طبرستان بیکی از نوکران خود که از
راه سپاهی فتنه انگیخته بود کشته فرستاد که من و تو شیشه و
سنگ را مانیم خواه شیشه را بر سنگ زن و خواه سنگ را
بر شیشه که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ آزاری
نخواهد رسید هرچند ملک سخنان دلپذیر میگفت او جوابهای درست
آماده میساخت آخر ملک تنگ آمده و گفت تو عجب پیچ و تاب
افتاده وقتی بر سخنان مهرآمیز من نیکی حال تو بحال آن گرگ ماند که
هرچند زاهد نصیحت کرد سودمند نیامد میدانم که خواهی نخواهی

از من دور میشوی باری باز بگوی که کی خواهی آمد گفت اگر
رفتن مرا آمدن توقع داری حال من با آن عرب نیکو ماند که او را
بود تا کی نان خواهی خورد گفت تا آن زمان که آب دجله روان
خواهد بود تا آب حیات باشد دیگر ترا نخواهم دید باینجا سخن رسانیده پرنده
پرواز کرد و خلاصه این آنست که چون کینه در دل این [illegible]
جای گرفت و چکاوک این را از خردمندی خود دانسته هر چند
که سخنان محبت آمیز در میان آورد چکاوک گوش نکرد و بر سخنان
او اعتماد ننمود خردمند باید که از این سخنان حکمت آمیز که در
لباس افسانه پنهان میشود دیده بینایی خود را گشاید و سرگذشت
خردمندان پیشین را که بدلیل روشن حقانیت آن ظاهر میشود
پیشوای خود ساخته دستور العمل کار خود سازد **باب یازدهم**
در بخشیدن گناهان که خوشترین صفتی است پادشاهان را که
دابشلیم به بیدپای حکیم فرمود که ای گنجینه دانش تو خزینه برداشتم
اکنون امیدوارم که بیان فرمایی که چون پادشاه از نزدیکان
خود کسی را بجهت جرمی از نظر انداخته باشد دیگر آنرا باز دلجویانه بر همین

جواب داد که اگر ملوک را عفو پیشه نباشد هر آینه مردمان از ایشان
امان نمانند و هر آینه کار معطل ماند و جهان از نظام افتد و
از لذت عفو محروم می باشند و یکی از فرمانروایان دانش نهاد
فرموده است که اگر خلق بدانند که کام جان ما چه چاشنی عفو
لذت می یابد هر آینه جز گناه کاری تحفه بدرگاه ما نیارند
جمال حال سلاطین عالم را پیرایه عفو زیباتر زینت و کمال
بزرگی بزرگان را هیچ دلیلی روشن تر از بخشش گناهان نه و
قوت آدمی را به فرو نشاندن خشم توان دانست و
نشان مردانگی و مردمی به نوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم
توان کرد و پادشاهان که فرمانروایی عالم یافته اند بواسطه
آن بود که همواره بلطف و قهر سلوک نموده و دوست نواز و
دشمن گداز بوده اند و همواره برهنمونی خرد دوراندیش کار
فرموده و بمهربانی و درشتخویی زینت کرده اند مهربانی
باندازه که باعث ناتوانی و زبونی نگشته و درشتخویی بسبب تظلم نرسیده
و کارخانه سلطنت را با امید و بیم آراسته داشته کامیاب گشته اند

دیگری از بزرگان خردپیشه میفرماید که خشم فرو خوردن رست
که در عذاب مبالغه نرود و عفو آنکه نشان ناخوشی از صفحهٔ دل دور
سازد و احسان آنست که با وجود تقصیر لطف مهربانی زیست نماید
و همچنان که اول دوست میداشت پس از گناه نیز دوست دارد
ای رای روشن ضمیر آدمی بی سهو و خطا نباشد اگر تغافل در این
کار نرود و گناهان بخشیده نشود نظام عالم چگونه ماند و سرانجام
گیتی چگونه پذیرد و بر فرمان روایان جهان لازم است
که مردم دیانت دار امانت گذار را که به پیرایهٔ خردمندی
و رعیت پروری آراسته باشند بخدمات معین فرمایند و کوشش
کنند تا چگونگی احوال هر کدام از قرار واقع معلوم شود تا مخلصان
نیکخواه را بنوازشات تازه سرگرم خدمت گردانند و چرب زبانان
بد درون را که در حضور دم خدمتگاری و اخلاص میزنند و غائبانه
برخلاف آن زیست مینمایند سزای لایق در کنار نهاده
سرمایهٔ پند گرفتن دیگران مهیا گردانند و اگر پادشاهان چنان
پیروی ننمایند دولتخواهان دلسرد و بدخواهان دلیرتر

گرند

چیزی ع

گشته ننگ فسادها کلی روی نماید و فتنهای روزگار این دو کار
میزیند و اگر دولتخواهان بحسب تقدیر در محل تهمت افتاده
آزاری کشیده باشند یا از آنجا که بشریت است پای همتش لغزیده
باشد باید که باز او را دلاسا نماید و سرگرم خدمت سازد که او
نیک کم بهم میرسد و پادشاهان را بمردم نیک سیرت از همه
احتیاج بیشتر است و از مردم بد ذات رعیت آزار که خرد
همه کس را بهتر لازم است پادشاهان را از همه لازمتر و زنان نزدیان
همنشین از فایدهای کلی گذشته اند و صحبت با مردم بد ذات
فرومایه ننموده اند باید که نظر در همین پادشاه بر بسیاری خرد
باشد نه بر آنکه نقصان نداشته باشد چه حکما گفته اند هر که یار
بی عیب جوید بی یار ماند و داستانی که با اینجا مناسبتی داشته
باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در زمین هند
شغالی بود فرسه نام با اینکه از زیاده طلبی کشیده گوشه گرفته بود
از خوردن گوشت و ریختن خون پرهیز نموده پیوسته خویشان

و یاران او زبان ملامت گشادی و گفتی که اگر از صحبت ما کناره
گرفتی از خوی و عادت ما چرا پرهیز نمودی و همواره عمر عزیز را
در رنج گذرانیدن و از لذت محروم شدن نشان خردمندی
نیست شغال گفت چون سه هزار اند که گذشته باز نیاید و مرد عاقل
بر فردا اعتماد نماید پس امروز را در طلب رضای الهی بسر باید
گذرانیدن و از آرزوی نفس گذشتن مناسب مینماید اگر خود می توا
ن کرد و از هوا و هوس نمیتوانید گذشت تا کی سخن شکم پرورا
ن کم همت برخوانید از من بگذرید و مرا بگذارید و این خانه خالی
و منزل گذاشتنی با عمارت کمتر بگذار تا خراب شود گفتند ای
فریبه اگر رضای الهی در ترک دادن نعمتهای این جهان بودی
خدای تعالی این نعمتها را برای چه آفریدی فریبه گفت انچه
خرد پسند کند نعمت آنست نه انچه شما بطبیعت نقص خود نعمت
فرا گیرید و برای زندگانی شما چیزی که خدای تعالی آفریده است
بر انچه ضروری باشد بسنده نمایند و در انچه عقل بفرماید اگر هوا
شما حکم طعن بپرهیزید یاران و خویشان فریبه از سخنان او پند پذیر

او [illegible] شده و از سرزنش باز آمدند و او را پیشوای خود ساختند
پر [illegible] و میستودند و فریبه در اندک زمانی بخردمندی و
خداشناسی مشهور روزگار شد و در ان نزدیکی بیشه بود
که در ان بیشه پر چشمه و بسیار سبزه کامجوی نام شیری فرمانروای
در فرمان داشت روزی کامجوی مبارکان دولت از هر باب سخن
در پیوسته بود و هر گونه راه سخنان گشاده و درین میان خدا پرستی
و دور بینی و خردمندی فریبه در میان آمد و خورد و بزرگ
مجلس زبان آفرین برگشوده تحسین فریبه مینمودند تا آنکه
ملک را شوق دیدن فریبه پدید آمد کس بطلب وی فرستاد
و او نیز بفرمان پادشاهی که نشان حکم الهی است اطاعت نموده
بدرگاه حاضر شد ملک مهربانیها نموده لطفهای نمایان فرموده
در مجلس خود جای نشستن داد و رخصت سخن کردن فرمود و بسیاری
سخن گفتن فریبه را در خردمندی دریای بیکران یافت
و در عالم صورت و معنی گنجی دید بی اندازه کامجوی را صحبت او
خوش آمد همواره او را طلب داشتی و سخنان دانش آموز او بهره مند

کشتی پس از چند روز باوی خلوتی کرده گفت ای فربیه تو
بدانش و کاردانی یگانهٔ روزگاری در مهمات مالی و ملکی من
چون تو کسی در بایست میخواهم که ترا از ارکان دولت خود گردانم
وجمیع مهمات را وابسته بتدبیر تو گردانم که پادشاهان را لازم است
که برای سرانجام مهمات خود مردم نیک نفس با خرد تعیین نمایند
فربیه گفت ای ملک مرا در کار و بار ملکی وقوفی نیست و با این
آرزوی منصب عالی و نزدیکی پادشاهان ندارم که اگرچه در
نزدیکی سلاطین فایدهای دو جهانی حاصل است اما بس را هیبت
خطرناک در درگاه تو مردم کاردیده و دانا بسیارند و میل این کار
هم دارند باندک توجهی سرانجام مهمات خواهند نمود و همین منظوری
هم آزار خاطر من میشود و هم احتمال دارد که چون تجربه درین کار
ندارم کار و بار ملک برهم خورد و تو پادشاه دانش پناهی اندیشه
فرمای و ازین خیال درگذر کامجوی گفت آنکه میگویی وقوف
ندارم و تجربه درین کار بهم نرسیده است تخمینت عالم فربیه هرگاه
کسی را خرد تمام شد همه کار او خوب شود و تجربه راهنمای گونه نظر است

مهمات

و خردمند دانا نادیده میخواند و ناشنیده میگوید ای فربیه
این دوراندیشی ترا چه فایده کند که خواهی ناخواهی ترا برین کار
میدارم فربیه گفت هرگاه از خردمندان بیغرض سلطانی
پیش گرفت و از نزدیکان درگاه شد مردم بر وحسد برند و
حاسدان و کوته بینان بروزگار او تهمتها کنند و از راههای
دور مکرها اندیشند تا آنکه رفته رفته خاطر پادشاه را آزرده نمایند
نشنیده ایم که ازین گرداب کسی بسلامت بر آمده باشد
مگر سخت رویی حیله گری که بی آزرمی مقصود حاصل کنند
و بمکر خود را از زبان طعنه زنان خلاص سازد یا بیخردی کم همتی
که تاب خواری کشیدن داشته باشد که او بسیاری زبونی و چاپلوسی کسی
کسی بر وحسد نبرند بر دامی پادشاه من ازین دو گروه نیستم
نه در طبیعت من مکر سرشته اند و در حقیقت من چاپلوسی و خواری
نهاده اند همان بهتر که مرا در گوشه نامرادی بگذاری و از خدمت
ظاهری معاف داری که مدتیست که دیده حرص شوخ چشم را بسوزن
قناعت بر دوخته ام اگر ملک مرا ازین گوشه برآورده مشغول

علم اسباب سازد بدین سخنان خواهد رسید که بدان مگسان که در میان
طبق شهد نشسته بودند رسیده بود شیر پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** روباه گفت آورده اند که یکی از درویشان خردمند
قناعت کیش ببازار میگذشت حلوائی دید که از چاشنی درویشی
بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر دکان او
قرار گیر تا از سخنان نصیحت آمیز او بهره مند شود مرد عارف
از روی دلنوازی انجا بنشست و حلوائی طاسی از شهد که در آن ریخته
پیش درویش بنهاد مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که در شهرها
هجوم کنند یکبار بر طاس شهد فرو ریختند بعضی بر کنار طاس
نشستند و برخی خود را در میان آن انداختند حلوائی بادزن
بجنبانید تا مگسان را دور کند آنچه بر کنار طاس بودند بآسانی
پرواز نمودند و آنها که در میان شهد فرو رفته بودند چون خواستند
که بپرند پرهای ایشان نیز بشهد آلوده شد و بدام هلاکت افتادند آن
درویش را دیدن این سرگذشت وقت خوش گشت و در
شکرگذاری زمانی فرو رفت چون بحال خود باز آمد از درویش سبب

خوشی وقتش

خوشی وقتش پرسید درویش گفت ای برادر این طاس را دنیا و آن
عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران شکم پرور
شناختم و آنها که بر کنار طاس نشسته آزاده مردانی که بحسب سرنوشت
بدنیا آمده اند و دل از آن بسته اند باندکی قناعت کرده دانستم
و آنکه چون باد وزن اجل بر ایشان رسد آنها که دل خود را آلوده عشق او
ساخته اند آسان از این دامگاه بخلاص شوند و آنها که همت
خود را صرف دنیا نموده اند شیرینی این تلخ مزاج ایشان را
از رضاجوئی الهی باز داشته و کار ایشان برسوائی کشید ای ملک
این داستان از برای آن آوردم تا بدانی که در دنیا بودن
و آزاد زیستن کار مثل تو پادشاهی خردمند است از مثل
مالکان طبیعت چگونه آزادی آید پس آیین بزرگواری تو
لازم است که مرا در گوشه بگذاری کامجوی گفت ای فریسه
اندازه خرد تو دانسته ام و دیانت و امانت تو معلوم شده است
از این سخنان درگذر که اگر این سخنان خردمندان کار شناسان را
از کار و بار ملکی و مالی معاف داشته شود هر آینه عالم از نظام

افتد وجود خردمندان برای آنست که بوسیلهٔ ایشان
کار جهان ساخته آید آنها که از عالم اسباب کناره گرفته
گوشه گزیده‌اند بواسطهٔ آن بوده است که حوصله برداشت
کارهای بزرگ نداشته‌اند امروز که تو هم در خردمندی یگانه
بیت
اگر درمیان کار آیی هر آینه داور پرسیها که سرمایهٔ بادشاهی
بخوبترین وجه صورت می‌یابد و مهمات جهانیان بصلاح می‌گراید
و شک نیست که درین صورت رضای الهی که مقصود از
آفرینش است حاصل گردد و عالم دنیا معمور و آبادان گردد شیر
گفت ای ملک راست میگویی لیکن هر که در کار پادشاهی دخل
کند و نزدیک او شود دوست و دولتخواهان پادشاهی را
حسد بی‌تاب ساخته از آزار او در آیند و دشمنان دولتخواه
خردمند پادشاه را برای چه خبر گشته پس اگر کار اختیار کنم همه
مردم در خانه از دوست و دشمن بدشمنی من برخیزند چاره
این کار چه توان کرد شیر گفت چون رضای ما را بدست آوردی
از دشمنی مردم باک مدار که حسن عقیده تو و لطف توجه ما بر

بهنگامی

بهنگامی مردم خواهد شد فزلیه هرچند خود را میخواست که
کناره کشد چون دل شیر قدردان و دوربین بود هیچ سود
نبخشید و چون دانست که خواهی نخواهی در ملازمت درگاه باید
بود گفت ای ملک چون بهشیاری استی خواهم داشت مردم نارا
درکمین من شوند زیر دستان از بدوردی بامید یافتن مرتبت
من و زبردستان از سستی جاه از ترس زوال حالت خود سخنان
از من ساخته بگویند ملک باید که با خدا عهد کند که سخن از جا نرود
و تا آنکه از چه جای غرض خاطرشان خود نرم ازین سخن نگذرد
شیر بجانی که شایسته قول او است ثبت و سوگندی که تسلی خاطر
از آن تواند شد خورد و او را بنوازشهای خسروانه سر فرازی
داده مهمات مالی و ملکی خود را با وسپرد و او برهنمونی خرد خداداد
سرانجام کار و بار آنچنان مینمود که هر روز شیر را در حق او
عنایتی تازه ظاهر می‌شد تا آنکه بزرگی او خاطر نشان بزرگ و خورد
شد و شیر را خاطر از همه جمع شده پایه او را از همه درگذرانید
و مرتبه او بلند ساخت از آنجا که کار آدم صورتان روزگار ناتوان

کم حوصلگی است در مقام حسد در آمده اندیشها مینمودند که بکید و
تهمت خاطر کامجوی را ازو رنجانند و خانه هستی او را از بیخ
بر اندازند بزرگان آن دیار و نیکوکاران روزگار اتفاق
بران نمودند که فریسه را بتهمت آلوده خیانت باید ساخت
و خاطر شیر را که جز راستی و درستی دوست ندارد ازو گردانیده
قصد هلاک او نمود پس فرصت یافته یکی را بران داشتند که
قدری گوشت که از برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدیده
در گوشه خانه فریسه پنهان کرد و صباح که بزرگان و ملازمان
درگاه حاضر آمدند فریسه جهت مهمی رفته بود شیر انتظار آمدن
او میکشید و هر زمان راستی و درستی او را میستود و چون چاشت
شد و گرسنگی غلبه کرد هر چند که گوشت نهاده را جست کم تر یافت
شیر در غضب شد فریسه غایب و دشمنان دوست نما حاضر بودند
سخنان که از آن آتش غضب تیز شود در میان نهاده گفت و گو
میکردند تا آنکه یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنچه دولتخواهی باز
نمودن و از ضرر خود نیندیشیدن کامجوی گفت ملازمان بگید

دلیل اعتقاد هرگز ضرر خود را مانع گفتن سخن دولتخواهی نشمرند
آنچه دانند بگویند بگوی تا چه دیده آن ناراست حیله گر گفت
گوشت که ملک نهاده بود فریسه پنهانی بخانه خود برده است دیگری
از آن مکاران سوگند یاد کرد و گفت این چه سخنست که میگویی مرا
باور نمی آید که فریسه جانوری کم آزار است و بدانش آراسته
این چنین کاری نکند دیگری از هم عهدان حیله سازی کرده گفت
درین کار احتیاط باید کرد که هیچکس از دشمن خالی نباشد و بسیار
که جهت غرض خود دروغ آمده میگویند حال مردم نتوان شناخت
مگر بقول درست بروزگاران دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت
همچنین است لیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود آنچه میگویند
باور توان کرد کامجوی گفت مردم درباره او این سخن از کجا میگویند
که یکی از ایشان که در خرابی فریسه عهد کرده بودند گفت ای ملک
در میان این پیشه جز مکر و نکوهیدگی صفات فریسه نیست که
مشهورست سخن باین دور و درازی بیهوده نبود اصلی خواهد داشت
و اگر چنین باشد هر آینه جان بسلامت نبرده رود و به بلا گرفتار شود

ودیگری از غرضان گفت که بد درونی و نادرستی این وزیر
بیشتر از این هم بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه
گرفته ام که حال این بد است نمای بدنهاد عاقبت بر بد سوالی
کشد یکی از آنها زبان برکشاد که با وجود آن همه لاف پاکدامنی
شرم نمی آید که چنین کارهای ناستوده بکند آنهمه پرهیز چه بود
واینهمه آلودگی از چیست چنانچه مردم ساده افسوس خورند و
تعجب نمایند دیگری از آنها بسخن آمد و گفت هرگاه این بیخرد در
خوردنی ملک چنین خیانت روا دارد چه توان دانست که در
مهمات مالی و ملکی چه خیانتی که نکرده باشد و چه رشوتها که نگرفته
باشد از آنجا که سرنوشت بود سخنان دروغ در خاطر کامجوی اثر
گرفت و از وزیر آزرده دل شد یکی از وزیران که غمزده حسد
بود بی غرضانه درآمده بعرض رسانید که اگر این سخن راست
بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و
حق ناشناسی خواهد بود و همچنان نموده شکوه پادشاهی را نگاه داشته
باشد یکی از آن گروه چه دولت که در میان انداختن وزیر

ذام شده بود از روی مکر در لباس نصیحت آمده گفت ای برادران
غیبت مکنید و زبان خود را با این سخنان که تهی ندارند آلوده تر
شاید ملک فرماید که خانه وزیر را بجویند کار شما بکجا کشد همان بهتر
که از این سخن درگذرید دیگری گفت سخن حق را دروغ گوئی از خیراندیشی
ملک که پیش گرفته ایم باز مدار در دولتخواهی کوشش کن که زود تر
کسان راست گفتار درست کردار بجستن خانه وزیر تعیین شوند
تا حقیقت سخن ظاهر گردد و اگر درین کار تیزی نشود هر آیینه
جاسوسان او خبر باو رسانند و او چاره کار خود بجوید تا همه
ما بدروغ گوئی ظاهر شویم و هم کار ملک صورت نیابد یکی از
ندیمان مجلس شاهی گستاخانه درآمد و گفت از تحقیق این سخنان
فایده اگر خیانت او ظاهر شود و هم بحیله دیگر خود در اخلاص [illegible]
بشیرین زبانی دل ملک را بجوید الغرض چون خورد و بزرگ درین
تهمت اتفاق نموده بودند هر کدام سخن پرداز بها کردند و جز
نمودند و بهر گونه روشی که دانسته در چنین وقت که زمان تنگی
و وقت غضب باشد که طبیعت حاکم خرد و مزد دولت خاطر ملک را

بالکلیه ازو کردانیدند و حکم شد که فربه را حاضر سازند تا شیرای
او در کنارش نهاده شود و آن بیچاره از حیله حاسدان بیخبر
دلیرانه چنانچه رسم راست کرداران باشد پیش آمد شیر پرسید که
آن گوشت که دی روز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ
رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از
هم‌پشتان آن گروه بود منکر شد و سوگندها بدروغ و ناراست
میخورد شیر گروهی از ایشان فرستاد تا منزل فربه را نیک بجویند
و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشتند فربه بیچاره
حیران مانده از آنچه بترسید پیش آمد و در روایی ناراستان
و بی‌نوایی درستان تعجب مینمود و از جمله وزیران گرگی بود که
درین مدت سخن خود را از راست پیشوا نموده خاموش بود
و همواره لاف محبت فربه زدی چون گوشت از خانه فربه
آوردند پیشتر رفت و گفت ای ملک حال این بیخبر دزد معلوم
شد اکنون صلاح در آنست که زودتر حکم فرمایی که او را بسیاست
رسانند که اگر درین کار تاخیر رود هر آینه سبب دلیری دیگران

کرد

گردد و باعث فساد شود شیر کار فربه را موقوف گذاشته
باندیشه دور و دراز فرو شد سیه گوش که از نزدیکان درگاه
بود آغاز کرد که مرا از خیانت این شغال بی باک تعجب نیست
اندیشه من در آنست که بر دل روشن ملک که جام جهان نمای
چرا این پوشیده ماند و با آنکه گناهی چنین به ثبوت پیوست برای
چه در کار او اندیشه بسیار مینماید سیاستگاه بانی ملکیت هرکه
رضاجویی الهی و نگاه داشت پادشاهی میخواهد برکنار کار رحمت
نماید و در سیاست کردن آن تاخیر نکنند هرچند که آن گناهکار منظور نظر و
مقبول خاطر باشد چنانچه سلطان بغداد محبوب خود را بجهت
آسایش جهان سیاست نمود کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سیه گوش گفت آورده اند که ملک زاده چین به سفر دریا بخاطر
رسید تا تماشای قدرت الهی نماید او بعد رخصت گرفته همراهی
جمعی بوده بر کشتیها سوار شده راه دور و دراز پیش گرفت چون
به بغداد رسید حاکم بغداد آیین مهمانداری بجا آورد و هنگام رخصت
ملک زاده چین در برابر آدمی که بهای حاکم بغداد کنیزک چینی بجرم

وی فرستاده خود رخصت سفر گرفته روی بخراسان نهاد حاکم
بغداد را نظر بران کنیزک افتادن همان بود و دل دادن
همان سلطان همواره باو پرداختن گرفت و یکبارگی از غمخواری
رعیت و تیمار کار مملکت دست باز داشت فتنه و آشوب در
ملک افتاد و طالبان درگاه الهی برای سر انجام جهانیان دعا
میکردند که ملک توفیق بر ستون ستم رسیدها یابد شبی ملک در
خواب دید که مردی خدایی باوی میگوید این چه کارست که بر دست
گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شده که کار از دست
برود و دولت از پای در آید برخیز و در مهم سازی خلق شو شاه از
هیبت این واقعه از خواب در آمد و بداد رسی و آبادانی
مشغول شد و حکم کرد که آن کنیزک دیگر بخلوت او نیاید اگرچه هوا
در دل گذشتی اما از بیم الهی خود را بصد حیله نگاه داشتی کنیزک را
نیز آهنوی ملازمت شاه بیقرار ساخته بود روزی بی تابانه
خود را در بارگاه انداخت و ملک را بار دیگر بدین جمال جهان آرای
او دل از دست رفت و خاطر ملک گرفته باو بود دی باز از خوا

غفلت

غفلت بیدار شد و بخود قرار داد که چاره این کار جز آن نیست
که این کنیزک را مسافر راه نیستی گردانند او را ساخته شود کمی از محرمان
درگاه را خبر شود که این کنیزک نافرمانی کرده است او را در
دجله اندازند حاجب کنیزک را بیرون آورد و بخود اندیشید که این
منظور ملک است همان بهتر که در کار او اندیشه نمایم و روزی چند
نگاه دارم که مبادا ملک ازین کار پشیمان شود و ملک پس از چند روز
ازین کار اندوهگین شد تا کار رفته رفته کار او به پریشانی
کشید شبی آن محرم راز مزاج دانی نموده یار گرامی او را حاضر
ساخت ملک شاد دیدار نموده دیگر باره باو هنگامه صحبت گرم ساخت
القصه بار بادشاه بکشتن او حکم کرد و آن محرم مزاج دان
ملاحظه نموده و در تاخیر می انداخت سلطان روزی از بس که
در آبادانی عالم کوشش داشت و در برسیدن ستم رسیدها
اهتمام میکرد از الفتی که طبیعت او را با آن کنیزک شده بود هنگام
که بکاری برو ازو در خود بشاشت تنگ آمد و بخود گفت که چاره این
کار بدیگری نباید فرمود خود سر انجام این باید کرد تا آنکه او را

بربام قصر ایستاده در دجله می‌نگریست و آن کنیزک دور ایستاده
بود سلطان غم خود را برای راحت دیگران اختیار کرده او را
پیش طلبید تا تماشای کشتی نماید چون نزدیک رسید ملک دست برد
زده در دجله افکند و چنان فرا نمود که خود در آب افتاده و انگه
حکم کرد که او را از آب برآورند چنانچه آیین و رسم تعزیت
باشد بجا آورد و با خود میگفت که اگرچه خون ناحقی بر گردن خود
گرفتم اما صد هزار دل پرخون از بی‌پروایی من شادمان شد
سیه‌گوش گفت ای ملک مقصود ازین داستان آنست که
فرمانروای بغداد جهت آسایش گیتی محبوبهٔ خود را که گناه نداشت
کشت تو در ان گناه این گناه‌کار که سیاست او باعث نظام جهانیانست
چرا تاخیر میفرمایی شیر ازین سخنان برآشفت و نزدیک فریبه پیغام
داد که این کشتن را اگر عذری داری بازنمای فریبه چون بیگناه
بود جوابی درشت باز فرستاد که شاهان هر گرا دست کوتاه بود
زبان دراز باشد القصه درشت گویی فریبه خوش آمدهای مکرآمیز
دشمنان و گرسنگی شیر فراهم آمده شیر را از آیین خردمندی

دور انداختند تا آنکه یکبارگی نیکوخدمتیهای فریبه و پیمانهای نهانی
که با وی بسته بود همه از خاطر بشد و فرمود تا فریبه بیچاره را بسیاستگاه
برده بکشند این خبر را بمادر شیر رسانیده بودند که درین کار
شتابی کرده است و این‌چنین دولتخواهی را که همه دشمنان
بی آنکه پردهٔ بواجبی نماید حکم کشتن کرده است پس کسی پیش
جلاد فرستاد و گفت در کشتن فریبه تیزی مکنی تا آنکه من شیر را
ببینم سخن کنم و خود نزدیک کامجوی آمده گفت شنیده‌ام که
بکشتن فریبه حکم کرده گناه او چه بوده است شیر سرگذشت را
تمام بازنمود و مادر شیر گفت ای پسر بزرگان گفته‌اند هشت چیز
به هشت چیز وابسته است بزرگی زن بشوهر و عزت و آبروی
فرزند بپدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه
بلشکرکشی و کلانی درویشان بپرهیزکاری و ایمنی رعیت بپادشاه
و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل دوراندیش
پس باید که در هر کاری که پادشاه کند بعقل دوراندیش مشورت
نماید و عمدهٔ کار پادشاهی بر وزیر وابسته است که ساختن

حال سپاهی و رعیت و هرکسی را در پایه او داشتن و بمقدار خرد
و خیراندیشی تربیت کردن دوم تهمت آلوده داشتن نزدیکان
خود در کار یکدیگر که نزدیکان پادشاه را ابا باشد که از روی
حسد و ناتوانی تراهای پیش آید که بجز مردن خلاصی از آن
میسر نشود چه اگر این دو کار سر انجام نیابد دشمن از دوست
جدا نشده باشد و مخلصان بآزارها گرفتار و منافقان به
شادکامیها مشغول باشند و هرگاه چنین شود کار پادشاهی
خلل پذیرد پس ای نور چشم در کار شنزبه ترا اندیشه تمام باید کرد
و بیهوده گفته مردم سست بنیاد نباید کرد که او را بس دولتخواه میدانم
شیر گفت من بگفته کسی در حق شنزبه حکم نکرده ام بلکه از وی
بر من ظاهر شد تا مزاج من از او برگشت مادر شیر گفت ای
پسر خاطر پادشاهان که سرمایه آسایش جهانیانست باید که
بیقین درست از کسی دگرگون نشود و از سر لذتی که فرمودی
خیانت او ظاهر نمیشود و نیکو خدمتیها و راستیها شنزبه که در
ایام ملازمت تو ظاهر شده است بیاد تو باشد هیچکس

بی عیب نباشد پادشاهان بزرگ را باین قدرها از جا نباید
شد و حق خدمتهای پسندیده او را ضایع نباید ساخت
گفتم که آنچه بشنزبه تهمت میکنند راست بوده است این
گناه باعث آن نیست که ملک یکبارگی نیکوییهای او را
در نظر نیارد و حکم بکشتن کند ای ملک او را تو بزرگ ساختی
و همواره در خلوت و بارگاه خوبیها از شنزبه میگفتی پاس سخن شنیده
خود را باید داشت و این گناه را باید بخشید و حال آنکه چگونه خرد
روا دارد که سخن بهتران نا آزموده را در باره هنرمندان
دولتخواه خیراندیش شنید شنزبه ما روزگاری دراز شد که گوشت نمیخورد
و جانوری نمی آزارد و این بر خود بزرگ پوشیده نیست که آنچنان عالی
همتی اینچنین کار حقیر را هرگز نمیکند خرد را که همدم خداداد است برای
آن داده اند که ناشنیده و نادیده را دریابد حال شنزبه که بارها
دیده شده است چگونه پوشیده ماند باید که ملک در خور عقل و
وقار خود درین کار فکر نماید تا پیش خردمندان معذور باشد
کان غالب من ملکه یقین آنست که دشمنان گوشت را در خانه

و زیب پنهان کرده اند تا آن را بهت گردار را بهمت آلوده
ساخته آواره سازند و این از حاسدان بسیار عجیب است که از محسودان
کسی بوده است که بخیال آنکه کسی را آزار رسد بکشتن خود راضی شده است
چنانکه آن خواجه بد دولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر
پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت آورده اند
که در بغداد مردی بود حسد پیشه همسایه داشت خدا اندیش پاک صفت
کیش مردم او را بزرگ داشتندی و بملازمت او بهره مند شدندی
مرد حاسد را از بزرگی همسایه دل میسوخت و همواره خود را کمر
بسته بود در بی آزار او کوشیدی و مکرها انگیختی اما هیچ سود نکردی
تا ازین معامله بتنگ آمد آخر غلامی خرید در باره او لطف بسیار
نمود و احسانها داد و تربیت و رعایت او باندازه خود کرده شد
و بارها در خلوت گفتی که ترا برای مهمی می پرورم و امید دارم
که دل مرا از زیر بار بیرون آوری و خاطر مرا از آن مشغول فارغ
سازی چون زمانی دراز برین گذشت و غلام را در حق گذاری
و هواداری ثابت قدم یافت پرده از روی کار برداشت

و فرمود

و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان
آمده ام و هر چند خواستم و حیله انگیختم که با او بلایی پیش آید صورت
نبست و مرا از زندگانی میگذارد و ترا از جهت آن پرورده ام
که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و هم آنجا بگذاری تا چون بامداد
مرا آنجا کشته ببینند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند
و مال و جاه او تلف شود و ناموس در هم شکنند غلام گفت ای
خواجه ازین فکر درگذر و خیال این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد
تو کشتن او است من او را بکشم و دل ترا از جانب او فارغ
گردانم خواجه گفت این اندیشه دور و دراز است پیش
تو بر او دست نیابی و بر فرض که کشتن او میسر نشود مرا دیگر طاقت
نمانده است برخیز و این خدمت بجای آور و بوعده خود وفا
کن و مرا از خود خشنود گردان اینک خط آزادی بتو دادم و بدره
زر که سرمایه زندگانی تو شود و تا باشی بکس محتاج نشوی بتو
سپردم تا ازین شهر بیرون روی غلام گفت ای خواجه هیچ
عاقل این فکر نکند که تو کرده جزای دشمنی در زمان زندگی مطلوب است

جون تو از دایره زندکانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت
غلام چندانکه ازین سخنان درمیان آورد فایده نکرد غلام
احمق چون رضای خواجه دران دید سرش بربام خانه همسایه
برید و خط آزادی و بدره زر سرخ برداشته روی باصفهان
نهاد روز دیگر خواجه را بربام نیک مرد کشته دیدند
او را گرفته در بند کردند جون نیکذاتی او معلوم خورد و بزرگ
بغداد بود کشتن او ثبوت نپرسید همچنان در بند می بود
تا انکه یکی از سوداگران بزرگ بغداد که در اصفهان افتاد
غلام او را بشناخت و بملازمت او آمده از احوال خواجه
و همسایه پرسیدن گرفت آن سوداگر آن سرگذشت در
میان نهاد و شرح کشته شدن خواجه و در بند افتادن آن
نیک همسایه بیان کرد غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع
شد این کار ناپسندیده بفرمان خواجه از من شده است
و آن مرد صالح ازین کار خبر ندارد پس آنچه گذشته بود غلام همه
با و گفت بازرگان آنچه شنیده بود جمعی را گواه گرفت بحاکم

بغداد

بغداد رسانید و آن درویش خداکیش را از بند غم رهایی داد
و غرض آوردن این داستان آنست که ملک را معلوم شود که
حاسدان تا بکجا میرسند باید که بدیده عقل نظر اندازی و آن آزاده
زرکی بازاستی که حال ازو بیرون نیست اگر مستحق کشتن بوده است
در حق خود مرحمت کرده که خون ناحق بر گردن خود نگرفته
اگر واقع کشتنی بوده است هیچ وقت فوت نمیشود اختیار تراست
و از تیزی و شتابی که ناستوده خرد است باز میمانی شیر از دهقان
دولتخواه مادر شیا شده دانست که از روی دلسوزی میگوید
همان بهتر که سخن او را گوش کنم و از کشتن فریسه در گذرم که این گناه
اگر راست هم باشد بجهت آن انجمن دولتخواهی را ضایع نتوان
ساخت و سخن گوی راست بسیار گوی بهم میرسد بسیار کس نیک
اندیش راست کردار دیر بدست می آید پس فرمود فریسه را
حاضر گردانیدند و بخلوت طلبید گفت هرچند در حق تو ناپسندیده
گفتند اما من ترا بارها آزموده ام و درویش پسندیده ترا دانسته ام
اندک اعراضی که درباره تو نمودم بجهت مصلحتی بود و ثبات

رای ترا انجلاق مینمودم و می آزمودم اکنون اندیشه را بخاطر خود راه
مده و بر سر کار و مهم پرداز و سر گرم خدمت باش قربه گفت آنچه
مهربانی در حق من بجا آوردی شکر آن بکدام زبان ادا کنم لیکن
معلوم ملک باشد که مرا ازین کلفت بیرون نتوانم شد مگر تمکینی
که ملک چاره اندیشد که حقیقت معامله بواقعی خاطرنشان
ملک شود کامجوی گفت بچه طریق پی روی این کار باید کرد
قربه گفت جایی که دانش ملک باشد عقل ما را چه اندازه که
سخن کند لیکن چون حکم میشود بعرض میرسانیم که اگر جمعی ازان
مردم را که این سخن در میان آورده اند جدا جدا بپرسند و در خور
احوال هر کدام لطف و قهر پیش آیند و جمعی که ازان میان بوده
باشند ایشان را بیشتر بکاوند و از ایشان پرسند که روزگاری
درازست که همه خورد و بزرگ میدانند که قربه گوشت نمیخورد
تهمت دزدیدن گوشت باو کردن و گروهی را که از گوشت صبر
نتوانند کردن فرو گذاشتن چه معنی داشته باشد و تهمت آن
چون ملک درشتی نماید و بهر گونه درشتی که داند اهتمام کند اگر چه از

گفت

گفت و گوی هر یک حقیقت حال فی الجمله معلوم گردد لیکن
امید دارم که راستی من کاری کند و بعضی ازینها باقرار
آیند کامجوی چون سخنان دلپسند قربه شنید آنچه مادر شیر گفته
بود نزدیک رسید که پیش بپیوندد پس چنانچه قرار یافته بود هر کدام
به پیوند عفو قوی دل ساخته بقهر و لطف پیش آمد و تحقیق کار مینمود
چون کاوش فراوان نمود بعضی از ایشان که آنقدر رنگ اندوز بوده اند
بواقعی اقرار نمودند و دیگران نیز بضرورت سرگذشت را باز
گفتند و آنچه شیر را از سواد پیشانی معلوم میشد اقرار کردند شیر
در خشم رفت و خواست که تهمت کنندگان را سزای لایق دهد
مادر شیر گفت ای پسر چون این مردم را امان داده باز کشتن
ایشان در آیین فرمان روایی روا نباشد اما شکر که تیزی از کار
تجربه شد ازان بعد یکبار دیگر باره گوش بسخنان مردم کمتر جای
بسیار ناراستیها باشد که بظاهر راستی نماید و بسا وقتها باشد
که غرض گویان آیین دانسته شوند زنهار تا از چند جا بجهة وجه
گناه کسی روشن نشود در مقام کشتن و بستن نشوی ای پسر

چو انجت هر کسی که اندکی از بدی گوید تا بتر از وی جز وی نجید فرمان
گوش بران ننهد که بسیار دیده ام که اندک مایه بتدریج بدان
رسیده است که علاج پذیر نباشد نمی بینی که دریاهای بزرگ
چون نیل و فرات و جیحون که هر کدام در اصل اگر چه چشمه خورد است
لیکن بمدد دیگر آبها بدانجا میرسد که گذشتن از آن جز بکشتی
نشود و بسیار بدگویی کسان از اندک و بیسانخنی که بعوض نور رسید
باور ننمایی تا راه سخن بسته شود و کامجوی شکرگذاری مادر کاری
آورده بجا عهد کرد که بی دلیل روشن کسی را قصد نکنم
ماور شبر گفت ای ملک آنکس که از بی سببی ظاهر از دوستان برنجد
از جمله آن هشت گروه است که بزرگان خردمند از صحبت ایشان
پرهیز فرموده اند کامجوی فرمود که هشت گروه کدام اند مادر
شیر گفت حکما با هشت کس نیامیزند و با هشت گروه آمیزش لازم
دانند آن هشت تن که دامن از همدمی ایشان در باید چید
اول آنست که حق نعمت ولی نعمتان نشناسند و ناسپاسی و
کافر نعمتی گراید دوم آنکه بی سببی که عقل بسند تمام بدر خشم شود

وغضب

و غضب بر و غالب باشد سیوم آنکه بعمر دراز و ایمنی روزگار مغرور
شود و خود را از رعایت حقهای خالق بی نیاز بندارد چهارم
آنکه بنای کار خود را بر مکر و فریب نهد پنجم آنکه راه دروغ و
خیانت بر خود گشاده دارد ششم آنکه گرفتار شهوت و هوا
و هوس گردد و آنرا مقصود و مراد داند هفتم آنکه بی حیا و شوخ
چشم باشد هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود اما آن
هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشانرا غنیمت باید شمرد
اول کسی است که شکر احسان لازم داند و حق کسی را فراموش نکند
دوم آنکه وفادار باشد که بگردش روزگار ناپایدار رشته
دوستی گسیخته نگردد سیوم آنکه راست کردار و درست گفتار باشد
چهارم آنکه از خیانت و شهوت پاک باشد پنجم آنکه در حال خشم
بر ضبط خود توانا باشد ششم آنکه محتاج از مراد برآرد باندازه
توانایی آنچه داشته باشد از دیگری باز ندارد هفتم آنکه همواره بحیا و شرم
بوده با ادب باشد هشتم آنکه خیرخواه بندگان خدا باشد و
خلاف مذهب و دین را مانع خیرخواهی نداند ای ملک هر بخت

بلندی که از ان هشت کس بپرهیزد و با این هشت کس درآمیزد هم
عمر او دراز و هم نام او نیک و هم دولت او برجای باشد
پس اعتماد بر زیرک بیفزود و عذرها آورده فرزانه را پیش خواند و گفت
این تهمت بزرگی حال تو شد اند و غمگین مباش و به تیمار کارها که
میکردی بآن مشغول شو زیرک گفت ای ملک چگونه اندوهگین نباشم
که ملک پیمانهای خود را که پیش ازین کرده بود بشکسته غرض گویان را گوش
کرد من اول مزاج روزگار فهمیده گوشه گزیده بودم اکنون که بچشم
خود دیدم چگونه دیگر باره در مهم در آیم کامجوی گفت ای حریف
دست از تو باز ندارم اگر نیک اندیشان این سخن را که تو میگویی
گفته کناره گیرند کار جهانیان مشکل میشود ازین سخنان هیچ بخاطر
مگذران شکر که نه در خدمت تو تقصیری رفته است و نه در
عنایتها قصوری فرزانه گفت ای ملک نظام عالم از پهلوانان
این درگاه است و چندین حوصله باز کشیدن بآنها داده شده است
از ما هیچ حوصلها چه آید و چه کشیدن تاب بار تهمت کشیدن داریم
ملک میداند که جهان بی بدگویان و حاسدان نباشد و تا عنایت

ملک باشد حسد برجای باشد و بدین مقدار که ملک سخن غرض
گویان شنیده است سخن سازان معلوم کرده اند که خاطر ملک را
بآسانی بدست توان آورد و بس هیچ زمانی از فریب فارغ نباشند
و هر لحظه مکری تازه در کار من کنند و هرگاه ملک باندک چیزها دل
بگرداند چگونه در ملازمت او ایمن توان بود گزیدن خدمت
اینچنین صاحبی بازی کردن طریق خردمندان نیست پادشاه
چنان باید که بهر سخنی از جای نرود و همواره قادر بر خشم خود باشد
و مادام که بدلیل روشن خاطر نشان نشود حکم کشتن نفرماید و هم
که بردبار و بخشنده گناهان بزرگ باشد چنانکه شاه یمن با وجود
گناه بزرگ دربان خود را رسوا نکرد کامجوی پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** زیرک گفت آورده اند که شاه یمن دربان خود را
از نظر انداخته بود و خانه بروی زندان ساخته آخر از تنگدستی
و کم همتی چاره اندیشید که یا جان در ان کار شود و یا خود بمراد رسد
پس روزی که جشن بزرگ داشته بود اسپی و خلعتی گرانمایه
از دوستی عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد در پایان دربانان

بردند که همانا پادشاه گناه او را بخشید بعنایت خاص سرافراز
ساخته است کسی او را مانع نیامد تا در مجلس نشاط شاهی در آمد و بجای
لایق بایستاد شاه به بزم شراب نشسته بود و با مهمانان صحبتی رنگین
میداشت چون دربان را دید که ایستاده است خواست که در خشم
شود و سیاست نماید باز به دید و ملاحظه نمود که در چنین هنگام
خوشدلی مثل این که در خشم شدن و بزم شکفته را غمگین ساختن
از آیین بزرگی نیست پس گناه او را ناکرده انگاشت و به عیش و
کامرانی خود مشغول بود دربان چون در روی شاه خوشی و خرمی
دید دانست که آمدن او گران نیامده است دامن خدمت جهت
بسته بهر کاری دست میبرد و تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین گران بها
در زیر قبا پنهان کرده بخانه خود برد شاه این حرکت ناپسندیده
مشاهده کرد و از آنجا که بزرگ منش و پرده پوش بود دیده را
نادیده پنداشت و آخر مجلس طبقچیان جست و جوی طبق نموده
مردم بسیار را تهمت گرفتند شاه از صورت واقعه آگاه شده
فرمود که این مردمان را بگذارید که طبق ایشان نداند و آنکه دارد

باز

باز نخواهد داد و آنکه دید باز نخواهد گفت و باز سالی دیگر در زمان
جشن نوروزی دربان مذکور خود را بهر گونه که بود در بزم شاه
رسانید چون نظر شاه بران افتاد او را پیش خود طلبید آهسته
گفت مگر طبق تمام خرج شده است دربان پیشانی نیاز بر
زمین نهاده گفت ای ملک من این کار دانسته کرده ام که تا
پادشاه به چند یا دیگری بران آگاه شود تا مرا گرفته بسیاست
رسانند که بجهت بسیاری عیال و کم چیزی از جان سیر آمده بودم
و اگر کار من پنهان ماند روزی چند سرمایه زندگانی بهم رسیده
باشد امید که راستی من پیش آید و حقیقت کار ظاهر شود ملک گفت
راست میگویی بر تو جای مهربانی است پس او را بنواخت و بهمان
مرتبه که داشت بدو باز عنایت فرمود و مقصود من از این
داستان آنست که همت پادشاهان بلند باید که کارهای بزرگ را
اندک میدانند و گناه کار کلان را می بخشند تو که باندک سخنی از
جای شوی و با مثل من دولتخواهی بدگمان گردی تا آنکه حکم کشتن
فرمایی با تو چون توان بود شتر گفت ای فریبنده راست میگویی اما این

سخنان بس درشت است نوش داروی نصیحت باید که خوش مزه
باشد تا خوردن آن بیمار آسان گردد و صحت در خوردن داست
اما چون تلخ و بی مزه است نمیخورد و خود را به بیماری تن میدهد
کسی که او شکرخنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گوید از چنین دهنی
دمنه جواب داد که سخنان راست کرداران اگرچه تلخ نماست
لیکن بر شیرین دارد اگر سخن راست نوش کند و بگوش آید
میل نماید خردمند منت خدای را شکر که ملک چنانچه در بزرگی
بر زمانه مهتر در خردمندی که سرمایه کلانی همان تواند بود بهتر
پیشواست ظاهر است که سخن مرا بر دلیری و بیچرمتی فرو شاید
دو کار ضروریست یکی آنکه مزاج ستمدیده آنست که درد دل پیش
داور روزگار گفته گره از کار بسته خود گشوده است و راه
خورسندی جستن و دیگر رعیت پروری و مسکین نوازی خود را
که از کمال دانش و بینش بینایی بر خلق ظاهر کردن بود که بتبلیغ کولی
من متوجه نشد هر درد دل من برسی تا ستم دیدها دیگر زاشت
گرمی بهم رسد کامجوی گفت همچنین است لیکن با وجود هجوم علم

انديشه

اندیشه کردن من درین کار در خلاص کردن تو بیش از آنکه حکم قصاص
کرده بودم بر دور اندیشی و عدالت من دلیلیست روشن و همچنین
لطفی که درباره تو کردم هر آینه باعث امید ستمکشان غریبان
تواند شد فرلیه گفت من بعمرها شکر لطفهای شاهی شوانم بجا آورد
و عنایتهای دیگر پرورش من بود بقرنها از عهده شکر آن
بیرون نتوانم آمد از این لطف خاص که سبب زندگانی من شد
چگونه شکر آن کنم و کی توانم کرد غرض من ازین سخنان درد آمیز
نه آنست که بر خرد ملک درین کار خطایی نسبت میکنم یا عیبی بر
رای روشن ملک ثابت سازم و من از مخلص ترین بندها
باشم چگونه این را توانم کرد لیکن مقصود شکایت زمانه بود که مرا دم
دولتخواه خردمند هر پیشه بیچاره حاسدان نباشند و خردمندان در
حسد اندیشه نکرده اند که مرهم دل جراحت زده تواند شد کامجوی
گفت اگرچه بی حاسدان نتوان بود اما میدانی که سخن دروغ را
فروغ نباشد زود حسد پیشها بجلای بد گرفتار میشوند باید که پس ازین
خاطر پریشان نکنی و از زهر زخم حاسدان دلگیر نباشی که مرا تجربه

تازه بهم رسیده است و اهل روزگار را اندکی شناخته ام
و بکاری که مشغول بودی مشغول باش زلیه گفت ای ملک با
این همه میترسم که مبادا دشمنان وقت یافته بار دیگر غبار از روی
حسد بلکه از راه نصیحت در آمده خاطر ملک را آزرده سازند
شیر پرسید که دیگر از کدام راه توانند در آمد زلیه گفت وقت و
یافته بعضی به درونان ظاهر آراسته از راه دولتخواهی در آیند
و بگویند که فلانی را وحشتی در خاطر افتاده است از آن باز که ملک
حکم کشتن او کرده است و همواره میخواهد که فتنه انگیزد و گردهی
پرکار ساده روشنهائی که سخن را کارگر دهند بر سازند که فلانی
بواسطه بزرگی و بسیاری جاه که ملک درباره او عنایت فراوان
کرده است مست دنیا شده از جا رفته است و خود را نمی شناسد
و خیالهای به خاطر میگذراند و یکی در میان اندازد که چون آزرده
خاطر است ازین درگاه اگر بخشیده با وی میگویند است هم نباشد
اعتماد را نشاید هرگاه از دور و نزدیک اینچنین سخنان بگوش ملک
رسد دور نباشد که ملک را نیز در حق من بدگمانی پدید آید و جای آن

دارد که

دارد که پادشاهان ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد
یا از مرتبه و پایه خویش بیفتاده و یا از منصب خود دور شده باشد
و یا دشمنی را که از وی کمتر باشد بزرگ مرتبه گردانند کامجوی گفت
چاره این کار چیست و در غمازی اینگونه توان بست زلیه گفت
علاج این کار پیش خردمندان دانند که پس از چنین کارها اعتقاد
صافی تر گردد و برای آنکه در دل صاحب سبب اگر تقصیری
خدشه بوده است چون چشم خورانده و فراخور حال گوشمالی یافته
بی شک آن خدشه از خاطر برود و اگر در دل خدمتگاری نیز
ترسی باشد چون مالشی یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ
شود و خلاصه سخن آنکه خردمند را است اندازست نیکو
شناخت و بهتی برخدمتکاران بدگمان نشود شیر پرسید که بدگمانی
بر چاکران از چند وجه تواند شد زلیه جواب داد که از سه وجه
اول جاهی دارد بی جهتی از آن جاه فرو آرد دوم آنکه دشمنان
بروی بیرون آیند و سبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه
کنند سوم آنکه مال و منال که اندوخته باشد بواسطه بی التفاتی سلطان


از دوست بشود کامجوی گفت چاره کار چون توان کرد فریبه گفت
بیک چیز و آن آنست که رضای صاحب حاصل کند تا اعتماد
بر حاصل آید هم جاه رفته بدست آید و هم دشمن غالب مالش
یابد و مال تلف گشته باز آید غرض که همه چیز غیر از جان ممکن است
خاصه در خدمت پادشاهان بزرگ و چون ملک توجه بحال
من مسکین نموده تا از چنین گرداب بلا خلاص شدم و از اخلاص
درست و نیکو خدمتی خود رضای ملک بدست آوردم دیگر هرگز
غم دشمن نخورم و با اینهمه امید وارم که ملک من مسکین را
معذور داشته بار دیگر در دام خدمت نکشد و بگذارد که در کنج
بیابان بگوشه دعاگوئی پادشاه بسر برم و تحصیل رضای الهی نمایم
کامجوی فرمود که رضای من آنست که باز بدل قوی در کار و بار
من در آئی و یقین دان که نیکی ذات و خوبی صفات تو معلوم
شده است هم در بی عنایتی بر اخلاص خود استواری و هم در
التفات و عنایت برجای خود ثابت قدمی و درستی کار و گفتار
و راستی تو بر همگنان معلوم است بهیچ وجه اگر سخن نالایق در باره

تو گوش

تو گوش نخواهم فرمود فریبه گفت سعادت اصلی باز بسته
برضای ملکست اگر رضای ملک آنست که بار دیگر بخدمت اشتغال
نمایم چه چاره و چون درین کار نیت درست دارم امید که
دشمنان مقهور گردند پس بکار خود مشغول شد و چون رضای
پادشاهی که مؤدی رضای الهی است بدست آورد کامیاب
صورت و معنی شد اینست داستان پادشاهان در آنچه میان
ایشان و خدمتکاران حادث شود و پس از غضب بلطف و
بخشش آیند تا کار جهانیان بنظام آید بخاطر میرسد که اگر عنوان
سخن از غضب بلطف آمدن میشد مناسب می بود چه عفو و بخشیدن
گناه را میطلبند و چون دامن فریبه بگرد گناه آلوده نبود در آوردن
آن عنوان و این داستان خالی از ناخوشی نیست خلاصه این
باب آنست که در هندوستان شغالی بود فریبه نام برهنمونی
خرد دور از بستر قناعت ساخته بود و از خویش و آشنا
گوشه گرفته همواره بر ریاضت گذرانیدی و حیوانی نخوردی
و دران بیشه کامجوی نام شیری بود که همه جانوران آن بیشه

در فرمان او بودند آوازه نیک ذاتی وخردمندی فریب چون
بگوش کامجوی رسید او را پیش خود طلب فرمود فریب حکم پادشاه را
فرموده خدای دانسته بملازمت شتافت وکامجوی از شنیدن
سخنان دلاویز فریب دانست که او از خردمندان بزرگست
همان بهتر که کار و بار ملکی باو سپارم پس تکلیف ملازمت فرمود
فریب گفت ای ملک التفات فرمای و مرا ازین تکلیف معذور
دار من که از دنیا کناره گرفته گوشه گرفتم اگر بار دیگر گوشه را
گذاشته درمیان کار در آیم بمن همان رسد که بکبسان رسید
کرکر و طاس نشین شد هر که تر و بکتر بود از آفت باد زن در سهند
فرو رفت کامجوی فرمود خردمندی خود از انصاف که در میان
بودن و سر انجام کارها بیان نمودن و بیغرضانه بداد ستمرسیدها
رسیدن بهتر یا در گوشه خزیدن وخود را از جهان کارها بیکار گذاشتن
فریب گفت اندیشه من از آنست که مقرب پادشاه را
دولتخواهان پادشاهی از روی حسد برخیزند که حسد بیماریست
که علاج آن پهلوانان راه خدای توانند کرد و دشمنان دولتخواه

در کار بیشتر کوشش نمایند که مبادا انگشتش درست کار آنها ساخته
شود پس چون کار چنین باشد هر آینه خاطر ملک آزرده گشته
کار دین و دنیای من تباه شود کامجوی جوابها پسندیده
داد خواهی نخواهی فریب را بخدمت خود متعین ساخت و روز بروز
مرتبه او را زیاده میکرد تا انکه جمیع مهمات خود را باو سپرد
و او از روی کاردانی و دلسوزی خدمات پسندیده بتقدیم میرسانید
خورد و بزرگ در خانه را حسد رنجانیدن گرفت تا انکه همه اتفاق
نموده هریکی از راهی در آمده فریب را بخیانت متهم ساختند
و ملک درین کار اندیشه مینمود که این کار چگونه باشد سیه گوشی
که از نزدیکان درگاه بود و به نیک نفسی مشهور گفت ملکا برای
چه در گذشتن اینچنین گناه کاری تاخیر میفرمایید و زمان روایان بجهت
نظام عالم از محبوب خاطر خود گذشته اند چنانچه حاکم بغداد
معشوقه خود را که از صحبت او بکار و بار عالم نمی پرداخت
چگونه کشت اگر ای ملک تو این گناه کار را نکشی چه فسادها
که در عالم پیدا شود شیر را این سخن جا گیر آمد حکم قتل نمود

فرسه را بسیاست گاه برده بکشند چون این سخن بمادر شیر رسید
غمگین شده دانست که حاسدان در کار فرسه اندیشه اند پس
کس پیش جلاد فرستاد که من پیش شیر میروم که سخنی که در باب
پاکدامنی فرسه میدانم بگویم زنهار تا آنکه من کس نفرستم
بکشتن او تیزی نکند و خود پیش شیر آمده نیکویی او را بیان
کرد و گفت ای ملک در کشتن او شتاب مکن و اندیشه نمای که
کشته باز نیاید نمیدانی که حاسدان از شومی حسد قصد جان
خود کرده اند تا بجان دیگری چه رسد چنانچه آن سوداگر غلام خود را
فرمود که تا او را بکشت و بربام همسایه نیکوکار انداخت تا
بتهمت زدگی خون آن بیچاره را آزار رسد پس شیر از خواب
غفلت بیدار شد و برهنمونی خرد در پی تحقیق این معامله
نمود و پرده از روی تهمت برداشته شد فرسه را طلب
فرمود و التفات فراوان بجای آورده باز حکم کرد که همچنان
پیش ازین به کار و بار میرسیده ترس و اندیشه بخاطر میار
فرسه گفت ای ملک چگونه درین کار درآیم که با تنگ کتابی که من

تهمت

تهمت کرده بودند حکم کشتن فرمودی پادشاه باید که گناهان
بزرگ را از خدمت کاران نیکوکردار ببخشد چنانچه حاکم بسن وزدیدن
طبق مرصع از خدمتکار خود دیده پنهان داشت و کامجوی نیکبختان
سنجید و نصیحت نپذیرفته او را باز بکار ملکی سرگرم ساخت
و خلاصه خلاصه آنکه سلاطین بخشم کردهای خود باز لطفها کرده اند
و انداخته نظر خود را باز برداشته اند چنانچه کامجوی فرسه را
نواخت باب دوازدهم در پاداش کار برای دابشلیم بر
دانش بیدپای حکیم آفرین کرد و گفت از سخنان دانش آموز تو
بهره مند شدم اکنون باز گوی حال کسی را که برای فایده خود
از زیان دیگران نپرهیزد بیدپای فرمود که ای بخت بلند کار
شناس هر کرا دیده دل بینا و چشم روشن است زیان خود را
برای نفع دیگران طلبد اما هرگز سود خود را در زیان دیگران
روا ندارد و چه پاداش نیکی و بدی در همین جهان است و بهشت
و دوزخ که برای ترسانیدن عوام در جهانی دیگر قرار داده اند

نتیجهٔ غرض آلوده حاشا که در درگاه عدالت معامله امروز
بفردا افتد و کار نقد بنسیه قرار یابد بهمین عالم است که
نیکوکاران خرد پیشه بهشت و گلزارست و همین عالم است که
بدکاران تقلید اندیش کج‌چشم خردمندان کشوده نیست دوزخ
و زندانست هر کس هر تخمی که بکارد بی شبهه بر [?] بدهد که بر آن بردارد
پس هر که طلب نیکویی داشته باشد جز تخم نیکی نکارد و اگر روزی دو سه
بجهة حکمتی شرابی بوی نرسد مغرور نشود اگر خیراندیش کامل است حقیقی
که خود را اصلا در میان نیاری و بنیکی و بدی دیگران پردازی
باری بدی در حق دیگران روا مدار که نیک و بد کردن تو باز گردد [?]
که چکار نیکی در حق خویش و اگر کسی خواهد که بدکرداری خود را بمکر
پوشیده دارد و بحیله و فریب خود را در میان مردم بنیکوکاری
نام بر آرد هیچ سودمند نیاید بهمان کس ماند که حنظل کارد و روی
آن انجام که پوشیده و بخلق وانماید که نی شکر کاشته‌ام غیر از آنچه کاشته است
بر نیاید و دروغ گویی و سیه رویی بر بدکرداری افزاید و مناسب
این مقام داستان شیر صف شکن و مرد تیرافکن است

رای

رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** بیدبای حکیم گفت
آورده‌اند که در نواحی حلب بیشه بود پر درخت و بسیار چشمه
و در آن بیشه شیری بر سریر فرمانروایی نشسته همواره بخون ناحق
ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیگناه
بیالودی سیاه‌گوشی که ملازم درگاه بود از عاقبت کار اندیشیده
میخواست که ترک ملازمت نماید و بگوشه نامرادی بسازد
که نه اندازه حق گفتن داشت و نه طاقت دیدن ناحق در این
فکر با خود گفت و گویی داشت که ناگاه در کنار بیشه دید که موشی
بکوشش تمام بیخ درختی میبرد و درخت بزبان بی‌زبانی میگوید که
ای ستمکار چرا در پی بیداد افتادی سخن گوش منهادی و موش
گوش بر زاری او ننهاده بهمان بریدن مشغول بود که ناگاه ماری
دهان بگشاد و از کمین بیرون آمد و بیکدم موش را فرو برد و سیاه‌گوش
ازین واقعه تجربهٔ دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار
نه بیند در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در
سایهٔ درختی حلقه زده بود خارپشتی در آمده دم مار را بدهان گرفته

سر درکشید مار از غایت اضطراب هر ساعت خود را بر روی
میزد تا چندانی که همه تن بنوک خار خارپشت سوراخ سوراخ شد
و بصد زاری جان بداد سیاه گوش را پندی دیگر حاصل شد
و چون مار از کار بپرداخت خارپشت سر بیرون آورد آنچه لایق
خوردن خود دانست پاره از مار بخورد و باز سر درکشید سیاه گوش
چشم عبرت بین گشوده تماشای عدالت الهی مینمود که ناگاه
روباهی بدانجا گرسنه رسید و خارپشت را که لقمه چرب دید بود بدان
صورت دیده دانست که باوجود آزار خار از اکل مقصود بی نصیب نخواهد
شنید پس مکری در کار کرده خارپشت را به پشت افکنده قطره
از مثانه خود بر شکم او ریخت خارپشت بخیال آنکه باران است سر از درون
بیرون آورد سر بر آوردن همان بود و جستن روباه و سرش
کندن همان آنچه خواست از وی بخورد و چنانچه از وی جز پوستی نماند
هنوز روباه از خوردن فارغ نشده بود سگی از گوشه درآمد
و روباه را از هم بدرید و در گوشه بخفت ناگاه پلنگی پدید آمد
سگ را از هم گذرانده و هنوز کار تمام نکرده بود که صیادی رسید

و خدنگی دلدوز بجانب پلنگ افکند چنانچه بر پهلوی راستش آمده از
طرف چپ بیرون رفت صیاد بچابکدستی پوست از سرش
برکشید در همین زمان سواری در رسید خواست که پوست
پلنگ را از وی کشیده بگیرد صیاد و جنگ درپیش آمد مرد سوار بشمشیر
آبدار سر صیاد را جدا ساخت و پوست پلنگ را گرفته روی براه
آورد چند گام نرفته بود که اسپش بسر درآمده سوار بزمین
افتاده گردنش خورد بشکست سیاه گوش را پندی تمام شد
اندیشه جدایی از خدمت شیر قرار داده بملازمت حضرت شیر آمده رخصت
رفتن از آن بیشه طلبید شیر فرمود که در سایه دولت من آسایشی
داری سبب رفتن ازین منزل و گذاشتن خدمت چه چیز تواند
بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده است
و اندیشه در دل پدید آمده که در نهفتن آن گداختن و در گفتن
ترس جان باختن است اگر همت پادشاهانه بپایانی کند که
بهیچ وجه شکستن آن بخاطر نگذرد و قتلی من شود براستی باز
نمایم شیر او را امان داده بسوگند استوار کرد سیاه گوش گفت

ای ملک همواره نیت تو آزردن جانوران است و در کشتن بیگناهان
خاطر بی پروای تو دلیر نه خود می فهمی و بر سر کار می آیی و نه کسی دیگر
که سخنان نصیحت آمیز با تو بگوید و ترا از آن باز دارد و شیر از این
سخن که مخالف طبع او بود بر آشفت لیکن چون عهدی تازه بسته
بود بزرگ منشی نگذاشت که عهد را بشکند بضرورت صبر نمود
و گفت چون برو ستمی نمیرود کناره گرفتن تو برای چیست سیاه گوش
گفت از دو جهت یکی آنکه مرا طاقت دیدن ظلم نیست و مروت
نمیگذارد که ناله ستم رسیدها بشنوم دوم آنکه مبادا شومی این کار که
پیش داری بتو رسد و من نیز با آتش تو بسوزم شیر گفت تو جهان
ندیده و تجربه ناری شومی کار بد از کجا دانسته و خوبی پاداش کار
نیک از که آموخته سیاه گوش گفت ای ملک هر کرا از خرد بهره تمام
داده اند آنچه مردم در بسیاری سال دانند مر او بی آن فهمد
این از خود همه کس داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول زیان و
پریشانی برندارد و هر که نهال نیکوکاری نشاند جز میوه سود و
آسایش برنچیند بزرگان خردپیشه جهان را که جای مکافات است

بگو

بکوه تشبیه کرده اند که هرچه از نیک و بد با وی گویی جواب آن
شنوی و با آنکه بر همین خرد خدا داد این را دانسته بودم
لیکن امروز مکافات و پاداشت را بچشم ظاهر هم دیدم پس آغاز
کرد قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد
و سوار که در این سرای مکافات هر یکی بکردار خود گرفتار شده
بودند باز نمود شیر از آنجا که غرور در سر داشت نصیحت سیاه گوش را
افسانه پنداشت چون سیاه گوش دانست که دولت خواهی من
سودمند نیست و جز زیان زدگی سودی نمیکند آهسته بگوشه
بیرون رفت شیر از غصه سیاه گوش خشم آلود پی جستن جانوران
شد سیاه گوش خود را در ته بوته خاری پنهان کرد شیر از دور در دشت
دو آهو بره دید که در صحرا بچرا مشغول بودند و مادر مهربان متوجه
حال ایشان که شیر قصد گرفتن ایشان کرد ماده آهو فریاد برکشید
که ای ملک از صید کردن دو نورسیده من چه آید چشم مرا بفراق
ایشان گریان منما و دل مرا بر آتش دوری جگر گوشهای من
بریان مکن ترا نیز فرزندان اند از آن براندیش که به نسبت ایشان

همین پیش آید که بفرزندان من پیش آمده است شیر بزاری او
گوش نکرده آنها را در ربود و طعمه خود ساخت ماده آهو از پیش
شیر رمید در غصه دوری پسران خود سراسیمه میدوید ناگاه
بسیاه گوش رسید و آغاز ناله کرد و پس از گریه و زاری سیاه گوش
سخنان تسلی بخش در میان آورد و گفت غم مخور که در اندک
زمانی پاداشت این پیش شیر خواهد رسید قضا را شیر دو بچه
داشت که جهان را روشن بروی ایشان دیدی در آن زمان که
شیر قصد بچگان آهو نموده بود صیادی بر آشیانه شیر درآمد
و هر دو بچه او را بکشت و پوست کشیده با خود برد چون شیر
شکار کرده به بیشه باز رسید بچگان خود را بدانگونه افتاده دید
خروشی اندوهناک برآورد و بزاری گریستن آغاز کرد که جمیع ددان
بیشه را دل بسوخت در همسایگی شیر شغالی بود کهن سال و
پرهیزکار بغمپرسی نزدیک شیر آمد و گفت صبر پیش آر و شکیبائی
پیشه کن کیست که بوی وفا ازین گلشن ناپایدار شنید و کرا
راحتی رسید که از پی آن جراحتی ندید ای ملک زمانی دل با خود

دار و گوش هوش بگشا تا اگر سخنی چند از دفتر سر الهی فرو خوانم
و اندکی از بیوفائیهای این دنیای بی اعتبار و روزگار غدار بیان
کنم شیر بگوش پند نیوش سخنان او شنید و اندک تسلی یافت
شغال چون دید که شیر از خواب غفلت بر آمده و در مقام شنیدن
سخن است دلیرتر پیش آمد و گفت ای ملک هر آغازی را
آخری قرار یافته است چون آن وقت در رسد یک
چشم زدن مهلت صورت نه بندد از پس هر غمی شادی
چشم میباید داشت و پس هر سودی زیانی آمده است و بهر حال
بقضای ایزدی راضی باید بود و فریاد و فغان را که شیوه جهلا
و کم خردیست بگذاشت شیر گفت ای دانا میدانم که این سخن راست
میگویی دیگر صبر از دست ندهم بقضای الهی راضی شوم اما بهر
که میرسد آنرا سببی خواهد بود بگو که این بلا از کجا به بچگان من
رسید و سبب این محنت چه تواند بود شغال گفت این هم
از تو بتو رسیده است چه آنچه صیاد با تو کرده است
صد مثل آن تو با دیگران کرده و ننگ مانده است قصه تو بعینه

آن هیزم فروش که میگفت آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت آورده اند
که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان باستم خریدی
و در بهای آن مضایقه بسیار کردی و کمتر از انچه قیمت
داشتی بها بدادی و بهای گران بر بست توانگران فروختی
هم مسکینان از ظلم او بجان آمده بودند و هم توانگران از ستم او
نفغانی روزی هیزم درویشی بستم گرفت و نیمه بها بدان فقیر داد
درویش ستم زده بدرگاه الهی نالیدن گرفت درین میان صاحبدلی
رسید و برین حال آگاه شده زبان نصیحت بدان ظالم گشود
و گفت بستم گریان و بحق دیگری راضی شدن کم همتی و بی
مروتیست و با این نارضای الهی و ناخشنودی خداست هم
و با این همه در همین جهان بصد رسوایی مکافات بجای
با و برسد خصوصا از ستم بیچارها که جز درگاه خداوندی پناهی
ندارند بد نیکویی سلوک کن که این روش زودتر بلا آرد و آن
ستمگر چون مستی غفلت در سر داشت از سخن راست در خشم

او درهم شد و گفت مرا ازین سخنان درد سر مده و با این
افسانها مرا آزرده مساز و روی درهم کشید و بخانه خود رفت
چون عاقبت کار ستمکاران خجسته نیست قضارا در همان شب
آتشی در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه او آمد و هر متاعی که
داشت پاک بسوخت بامدادان با همشایان خود نشسته افسوس
بر مال خود میکرد و میگفت که این آتش از کجا افتاد آن طالب
رضای الهی که درویش او را نصیحت میکرد گذرش افتاد گفت ای
ستمکار هنوز حاضر نشدی که از دود دل ستم رسیدها است
ظالم را چون بخت بیدار شده بود این سخن در دل جای گرفت
و سر در پیش افکند و بر زبان آورد که راست است تخم بیدادی
که ما کاشته ایم بهتر ازین برنخواهد داد پس از کار نکوهیده خود
گذشت و ترک ستم نمود ای شیر این داستان برای آن آورده ام
تا بدانی که انچه بفرزندان تو رسیده است در پاداش آنست
که با بچگان دیگران کرده آن ستم رسیدها همه بر سنگ زده را
صبر پیش گرفته پس چنانچه دیگران بر رنجانیدن تو شکیب نموده اند

پس همان بهتر که تو هم برنج رساندن دیگران صبور باشی گفت
ای شغال دانا این روش تر باز گوی شغال گفت عمر تو چند است
گفت چهل سال گفت درین مدت دراز چه میخوردی گفت گوشت
جانوران شغال گفت آن جانوران که تو چندین سال از گوشت
ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر و خویش دوست نداشته اند
که در غم این قضیه جانگداز فریاد و زاری کشند اگر اندیشه خاطر
آنها نموده از خون ریختن پرهیز میکردی ترا این روز پیش نیامدی
تا نا کرده بر خلق نبخشایشی :. کجا یابی از خویش آسایشی :. چو دانا
همت بنالد همی :. که بر جان ریشت نهد مرهمی :. و اگر این حکایت را
بگذاری آماده باش که از بهانه بیا خواهی دید شیر را سخنان
شغال خوش آمد و دانست که عمر گرامی را هیچ جاه و همنشینی
خوش آمد گویان در تبه کاری گذرانیده ام اکنون که بهار جوانی
بخزان پیری مبدل شده است زندگانی مانده را غنیمت شمرده
پیروی خرد و رضای الهی بدست آورد و پس از خوردن خون
گوشت باز استاده بمیوها قناعت کرد و طریق خرسندی

گرفت

گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر همواره
چنین بماند آن بیشه بزودی از میوه خالی شود آنچه روزی
یکساله جانوران است بده روز خورده میشود اندوهگین بار دیگر
پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد
که از دنیا کناره گرفته ام و بمیوه خشک و تر قناعت میکنم شغال
گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه زیان خلق درین حال از وی
بیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی را از من زیان رسیده
و حال آنکه من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه آزار شخصی میگشایم
شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته روزی جانوران
دیگر میخوری و میوه این بیشه اگر چه روزی او روزی دو روز تمام شود و
جانورانی که خوراک یکساله آنها است از گرسنگی هلاک شوند
و وبال این بر گردن تو مانده و زود مکافات آن بتو رسد
و من میترسم که حال تو همچنان حال آن خوک نشود که میوه بوزینه را
بزور گرفت شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که وقتی بوزنه برهنمونی بخت از اشغال روزگار گوشه گرفت

در کنج بیشه قناعت گرفت دران بیشه چند درخت انجیر بود
با خود اندیشید که جاندار را از روزی چاره نیست و درین بیشه
جز انجیر یافته نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود در
زمستان بی برگ و نوا باید بود و هیچ به ازان نیست که هر روز
یک درخت انجیر را بیفشانم و آنچه ضرور باشد هر روز ازان بخورم
و باقی را خشک ساخته گوشه نهم که تا هم تابستان بفراغت
گذرد و در زمستان رفاهیت باشد همچنین چند درخت را
باز پرداخت و اندکی ازان میخورد و باقی را ذخیره میساخت
روزی بالای درخت انجیر برآمده بود و باره ازان میخورد
و باره نگاه میداشت که ناگاه خوکی از پس صیاد جسته خود را
دران بیشه افگند و هر درخت که میرسید بران میوه نمیدید
تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران انجیر میچید چون چشم
بوزنه بر خوک افتاد دلش بپیچید و با خود گفت که این بلای ناگهانی
از کجا آمد خوک بوزنه را دید مرحبایی زده و تحیتی بجای آورد
و گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی نفاق جواب مهربانانه

بازداد و گفت رسیدن تو بکلبه این نامراد مبارک باشد
اگر پیشتر از آمدن اشارتی میرفت چندین شرمندگی نبایستی
کشید و سامان مهمانی تو کردمی خوک گفت تکلف در میان
نگنجد از راه میرسم هر چه داری بیار بوزنه ناچار درخت انجیر
بیفشاند و خوک بمیل تمام خورد و تا بر درخت و زمین هیچ نماند
روی ببوزنه آورد که ای میزبان گرامی بیار که گرسنه ام درختی
دیگر بیفشان بوزنه خواهی نخواهی درخت دیگر بیفشاند و بیک
زمانی از میوه آن درخت نیز اثری نماند خوک بدرخت دیگر
اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز برسم مروت
فرو گذار که آنچه نثار تو کردم یکماهه روزی من بود مرا دیگر توان
ایثار نمانده است خوک در غضب شد گفت این بیشه تا غایت
در تصرف تو بوده است بگو حالی بمن تعلق باشد بوزنه جواب
داد که غضب کردن مناسب شان ملک نیست از جفا کردن
و دست از ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد
خوک را برین سخن خشم زیاده آمد و گفت همین زمان ترا ازین درخت بزیر

آورم و آنچه سزا باشد در کنارت نهم پس مرغ درخت بر آمد تا بوزنه را
بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته بود که شاخ بشکست و سرنگون
افتاد و جان بداد و این داستان برای آن آوردم که تو نیز
میوه دیگران نخوری و چون این گروه ببینند وبال این بتو
رسد و نیز دشمنی تو در دل فرزندان و خویشان قرار گیرد و بتو
غیبت بکنند و ترا بدنام سازند این چه درویشی باشد که تو
همچنان بتن پروری مشغول باشی و با این بدنامی هم نمیشوی
اسیر لذت تن مانده و گر نه ترا چه عیشهاست که در ملک جان مهیا
چون شیر این سخن بشنید از خوردن میوه نیز پرهیز نمود و آب
و گیاهی قناعت کرده بذکر و آوری رضای الهی مشغول شد خلاصه
این باب آنست که دنیا جای مکافاتست هر چه با دیگران کند
با او همان رود چنانچه شیر در مقام دلازاری و خونخواری بود
و هر چند سیاه گوش که از دولتخواهان وی بود نصیحت میکرد
سودمند نیامد و هر چند داستانها و موش و خارپشت و
روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار که خود دیده بود باز گفت

بعرض رسانید که ای ملک بموش که بیخ درخت برید طعمه
شد و مار که آزار بموش رسانید ببلای خارپشت گرفتار گشت و
خارپشت که مار را بکشت در دام حیله روباه افتاد و روباه که
خارپشت بخورد آن سگ گرسنه دمار از نهاد او بر آورد و سگ
بواسطه آن بیدادی در پنجه پلنگ هلاک شد و پلنگ بشومی
آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بی رحمی سر بباد
داد و سوار بدان خون ناحق ولخت گردن شکسته بماند چون
غرور بر سر داشت سخنان سیاه گوش را افسانه انگاشت و در
غضب آمد سیاه گوش چون دانست که سخن حق نمیشنود و بلکه
در خشم میشود از بیم جان کناره گرفته بجست و جوی سیاه گوش
بر آمد تا سزای لایق در کنار او نهند در میان راه دو آهو بره دید
قصد ایشان کرد روزگار بر مادر و پدر آنها سیاه گردانید
و در زمانی که بخوردن بچگان آهو مشغول بود صیادی در جایگاه
شیر در رسید و بچه شیر که سرور دل و نور چشم او بود بکشت
چون شیر به بیشه باز آمد بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید

چشم و هوش از دل رفته زار زار مینالید شغالی که از نزدیکان
درگاه بود بغرا پرسی آمد و گفت ای ملک آنچه در کارخانهٔ عالم بظهور
آید بی تقدیر الهی نباشد چاره آن صبر است ملک راضی بوده
خرسند باید بود شیر پرسید ای خردمند مهربان هیچ دانی که این
بلا از چه سبب روی بمن آورد شغال گفت سبب این جز کردار تو
نباشد آنچه تیرانداز با تو کرده است صد چندان تو با دیگران
کرده شنیده هیزم فروشی بستم هیزم مردم بهای ارزان میگرفت
و باز در بهای گران میفروخت تا آنکه شبی آتش در خان و مان
او درگرفت و آنچه داشت بسوخت و چون از بدی خود غافل
بود بماند همان میگفت که این آتش از کجا افتاد و سبب این چه بود
تا زنده دلی در جواب گفت که آتش دل ستم رسیدها افتاد این
مکافات عمل تست که پیش آمده است چون سعادت در نهاد
شیر بود سخنان شغال در دل جای کرد و باخدای پیمان بست که
دیگر جانور نیازارد و بمیوهٔ این بیشه زندگانی نماید چون چند روزی
بران بگذشت شغال اندیشه نمود که اگر ملک میوه این بیشه بخورد

روزی یکساله جانوران در چند روز آخر گشت و کار جانداران
بهلاکت کشد پس بار دیگر بملازمت شیر شتافت و بعرض رسانید
که این چه کار است که در زمان پرهیزکاری پیش گرفته نمیدانی که
میوه این بیشه خوراک چندین جانور است زود باشد که این
بیشه از میوه خالی ماند و جانداران هلاک شوند و شومی آن بتو رسد
چنانچه آن خوک را که انجیر بوزینه بخورد و سر در کار آن کرد شیر برهنمونی
بخت بیدار سخنان شغال را گوش فرموده عهد کرد که دیگر میوه نیز
هم نخورد و بگیاه و آب بیشه رضا داده و بیاد خدا مشغول بوده عمرها
مانده گذرانید خلاصه خلاصهٔ این باب آنست که هر که تخم آزار
کارد جز محصول زیان زدگی بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند
جز میوه آسایش نچیند جهانرا در مکافات بکوه تشبیه کرده اند
که هرچه از نیک و بد بادی گویی جواب خود بطریق صدا استماع
شنوی چنانچه آن شیر که در مقام خونخواری بود قضا از صیاد
تیر زن جزا او را در کنار نهاد و جگر گوشهای او بکشت خردمند باید

که از سر مستی حسن و مستی جوانی و مستی دنیا و مستی دانش و مستی
هنرمندی هوشیار بوده روش خردمندان پیش گیرد و همه جا
با همه کس از روی مهربانی سلوک نماید و همه وقت حذر را پیشه
سمت خود سازد تا کارش بصلاح انجامد **باب سیزدهم**

در زیان افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن رای دابشلیم از
بیدپای حکیم رسید که آنچه گفتی از شنیدن آن بهره مند شدم
اکنون باز گوی که هر که قدم از پایه خود بیرون نهد و از اندازه خود
زیاده سری نماید حالش چون است برهمن گفت ای ملک روشن خرد
بیدار بخت داور کار هر کس را فراخور حالت او بکاری باز
داشته است باید که آدمی زاد همواره بمشورت خرد در اندیشه
کار میکرده باشد و در آنچه خود را مناسب آن داند بتدریج
آنرا بکمال رساند و آنچه در حوصله او نگنجد و خود را ملایم آن نیابد
بهوا و هوس و زیاده سری در آن نکوشد که آخرش رسوائی و
پریشان خواریست بیت پالان گری بغایت خود به ز تاج کلا

دوزنی بود

دوزنی بود و داستان آن فقیر گوشه نشین و میهمان هوس پیشه مناسب
این مقام است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در زمین قنوج گوشه نشینی پای خود را از زهد
گردی فراهم آورده بیاد الهی مشغول بودی و هر چه از روزی
خانه غیب برای او آمدی بمسافران و درویشان دادی روزی
مسافری مهمان او شد آن گوشه نشین چنانچه رسم میزبانان
کریم باشد بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد پرسید که از
کجا می آیی و کجا میروی مهمان جواب داد که قصه من دور و دراز است
اگر خاطرت ملول نشود اندکی از بسیار باز گویم گفت بگوی تا از تو
بهره‌ای برگیرم مهمان گفت ای درویش من از فرنگم و پیشه
من نان پختن بود با دهقان دوستی داشتم گاهی غله که مرا بکار
رفتی بدکان فرستادی بهای آن چند بار کرده در زمانهای
دراز بستاندی و بر من آسان گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای
خود بمهمانی برد و بسی از لوازم دوستی از من پرسید که روزگار
تو چون میگذرد مایه چند داری و فایده تو چیست اندکی از حال

خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من هیچ خروار غله است و سودی
که میکنم از ده دوازده بیش نیست آن هم انقدر است که بخورش اهل و عیال
من وفا میکند دهقان گفت می پنداشتم که پیشه ترا سودی بسیار است
خود غلط بود من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و مایه و سود آن
چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان از دانگی
تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و من درین کار
بسود ده صد قناعت ندارم من در حیرت افتادم دهقان
گفت عجب مدار که سود زیاده ازین هم میشود که یکدانه خشخاش که
خوردترین دانهاست چون در زمین میافتد و سبز شود قریب
پنج بر میکشند و زیاده هم میشود و در سر هر تیری قبه خشخاش
باشد که شمار آنرا کس نداند و ازینجا باید دانست که سود کار ما
از حساب بیرونست چون این سخنان از دهقان شنیدم سودای
سود دهقنت در سر افتاد دکان در بستم و سر انجام اسباب
زراعت مشغول شدم و در محله که بودم درویشی بس خردمند
چون شنید که من پیشه خود میگذارم مرا طلبید زبان ملامت گشود

گفت

گفت که ای استاد به آنچه کارت است راضی باش و طلب افزونی
مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت نکوهیده دارد گفتم مرا
ازین پیشه که دارم سودی نمیرسد درویش گفت چندین عمر
درین کار گذرانده و اوقات گذر تو ازین پیشه شده است
بهتر آنست که عمر باقی را نیز درین کار گذرانی و زیاده طلبی نمایی و پیشه
خود را نگذاری واگرنه بتو آن رسد که بدان کلنگ رسید پرسیدم
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که کلنگی بکنار
رودی بکار خود مشغول شدی هر روز کلنگ را دیدی که بر کناره رود
نشسته کرمکان خورد را که در میان گلها تپیده باشند میگرفت و
بدان قناعت نموده باشیانه خود باز میرفت روزی ناگاه
باشه تیز پر پیدا شد و تیهوئی شکار کرده و پاره بخورد و دیگر بگذاشت
و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثه خورد
جانوران بزرگ شکار میکند و من با چنین صورت کلان بچیزی
قناعت کرده ام هر آینه این از پستی همت باشد پس ترک شکار
کرمان کرد و منتظر شکار کبوتر و تیهو باستاد کار زاغ از دور تماشا

حال میکرد ناگاه کبوتری پدید آمد کلنک بر پرید و قصد کبوتر کرد
کبوتر بکناره آب پرواز نموده از پیش او در گذشت و کلنک
از عقب او فرود آمده بر لب رود بنشست و پایش در گل ماند هر چند
کوشش میکرد که برآید پایش بیشتر فرو میرفت و پر و بالش در گل
آلوده تر میشد کارزی پای او را گرفته روی بخانه نهاده میرفت
در راه دوستی پیش آمده پرسید این چیست و چون بدست افتاد
کارزی گفت این کلنکیست میخواست که کار باشه کند خود را بنیز بباد
داد غرض ازین داستان آن بود تا معلوم کنی هر کس را کار خود
بباید گذاشت و زیاده سری نباید کرد چون حرص بر من غالب
بود سخن نصیحت گو را گوش نکردم کار خود را گذاشته اندک مایه
که بود آنرا در اسباب زراعت خرج کردم و تخم خریده کاشتم و
بزراعت مشغول شدم درین حال زندگانی بر من و عیال تنگ
آمد دکان نان پزی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی
و حالا مدتی در انتظار باید کشید با خود گفتم سهو کردم که سخن آن
پیر دانا را نشنیدم اکنون بروز مره در ماندم و صلاح در آنست که ترک

کنم و باز بدکان نانوای بر سر کار خود روم پس یکی از
خواجگان شهر رو آوردم و چیزی وام گرفته بار دیگر سر انجام
دکان نمودم و یکی از خدمتگاران را بر سر آن گذاشته خود گاه
بصحرا رفتمی و خبر زراعت گرفتمی و گاهی ببازار آمدمی چون دو سه ماه
بگذشت آن خدمتگار خیانتها کرده تا در دکان از سود و مایه چیزی نماند
و آنچه کاشته بودم آفت آسمانی رسیده و ده یک آنچه خرج
شده بود واصل نشد و کار من به بی سامانی رسید و به پریشانی
کشید سرگذشت را بآن نصیحت گو گفتم آن پیر خیراندیش بخندید
و گفت چه ماننده است حال تو بآن مرد دو مویه که ریش در کار زنان
کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که شخصی دو زن داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو مویی بود
هر دو زن را دوست داشتی شبان روزی در خانه هر یکی بودی
و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زنان
نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زن پیر در آمد و بحکم عادت
سر در کنار او نهاد و در خواب شد زن پیر دردی در موی او

باخود گفت هیچ به ازین نیست که در ریش این مرد موی چند
سیاه هست برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را به وی میل
نماند و چون مرد بی‌میلی از و دریابد و نیز از صحبت او خود را کنار
کشد همواره بمن پردازد و پس آن قدر که توانست موی سیاه
از ریش او برکند روز دیگر آن مرد بخانه زن جوان شد و سر در
کنار او نهاده بخواب رفت زن جوان را بخاطر آمد که همان بهتر که
موهای سفید از ریش او برچینم و همان اندیشه که زن پیر کرده
بود این را هم بخاطر رسید پس او نیز آن مقدار که توانست از موی
سفید برکند چون بدین چند وقت بگذشت در اندک زمانی
از ریش نشانی نماند و چون مرد آگاه شد هرچند که فریاد برکشید
بجایی نرسید و حال تو همچنین است برخی از سود و مایه دکان
نان وایی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی
و این زمان که بنگری نه در تنور معیشت نان پخته داری و نه در
مزرعه زندگانی خرمن اندوخته چون این حکایت او شنیدم
دانستم که پیر از روی اندرز راست میگوید و من خطا کردم که سخن او گوش

اندرز
نصیحت

نکردم

نکردم اکنون که قرض خواهان که مرا به تنگ آورده اند و در دست
چیزی نه که تسلی آنها کرده شود بس شبا شب از آن شهر بگریختم
و جابجا هراسان و ترسان میگذشتم و بعد از مدتی خبر شنیدم که
اهل و عیال من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب
خود بردند من از رفتن وطن ناامید گشتم و اکنون میگردم تا
باجل دلی برسم و چاره کار خود جویم این بود اندکی از سرگذشت
که گفته شد آن گوشه نشین خردمند راستی از سخن او دریافت
بنابر دلدهی پیش آمد و گفت اگرچه غم دیده اما تجربه هم حاصل
شده است امید که دیگر غم چرا مونس تو نگردد روزی چند اینجا
باش تا اندوه از خاطر تو برود و آخر مهمان بدیدار میزبان که
مردی بود از بنی اسرائیل اگرچه زبان بسیار میدانست اما لغت
عبری موروثی نیکوتر میدانست و پیوسته با خواص خود بدان زبان
سخن کردی مهمان فرنگی اگرچه بزبان عبری دانا نبود از کمال
فصاحت آن زبان او را خوش آمدی رفته رفته مهمان عاشق
آن زبان شد و خواست که آن زبان را بیاموزد و التماس

آموختن نمود آن گوشه نشین زبان وان گفت مرا آنچه صواب
که ترا این زبان بیاموزم و از نادانی نه بر آورم لیکن بخاطر
میرسد که زبان فرنگی و زبان عبری از یکدیگر بسیار دوراند مبادا
در آموختن آن رنجی بتو رسد و از مشقت بسیار یاد نتوانی
گرفت هم از زبان خود باز مانی و هم این زبان را یاد نتوانی گرفت
و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات
تو تبه شود میهمان گفت هر که قدم در طلب گذاری نهد آنچه
او را از محنت نباید اندیشید و در مثل است که چون دل بر محبت کام
بر جستی بر نسیم و آموزگار خود بی اجر نباشد اگر آموزم و اگر نیاموزم
چنانچه آن صیاد بواسطه اندک زحمتی که در راه آموزش کشید
لذت کامیافت گوشه نشین پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند مردی مسکین صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی
روزگار خود گذرانیدی روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت
سه مرغ را بتر و یکی دام آورده و در کمین نشسته بود که ناگاه آواز
عربده آمیز شنید از ترس آنکه مرغان از آن شور برمند از کمینگاه

برون آمد

برون آمد دو طالب علم را دید که با یکدیگر بحث میکنند صیاد هر چند
زاری میکرد که فریاد مکنید سود نمیکرد تا آنکه بصد خون جگر تحصیل
کرد که هر کدام را یک مرغ خواهم داد و دام درکشید و مرغان را
بدست آورد طالب علمان در پی گرفتن مرغان شدند و هر چند
صیاد زاری میکرد و میگفت که سرمایه زندگانی من همین مرغانست
هرگاه ازین دو مرغ بشما دهم اوقات من چگونه گذرد آن طالب
علمان گوش نکردند صیاد نامراد چاره ندید هر یکی را مرغ داد
گفت چون از من مرغ میگیرید باری هر آنچه با یکدیگر بحث
میکردید مرا بیاموزید شاید روزی بکار آید ایشان گفتند که ما
در میراث مُخنّث سخن میکردیم گفت مخنث چیست گفتند آنست
که نه مرد باشد و نه زن صیاد آن لفظ را یاد گرفت و باندوه
بسیار بخانه آمده سرگذشت را با عیال در میان نهاد و دل بآن
باندک قوتی قناعت کرده گذرانید روز دیگر باز صیاد دام
برداشته روی برلب دریا نهاد و دام را در دریا فرو گذاشت
ناگاه ماهی خوش صورت که هرگز نظیر نداشت بود در دام افتاد

صیاد در اندیشه شد که چنین ماهی در ظرفی انداخته روی بدرگاه پادشاه
نهاد و پادشاه بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بود
از مرمر و رخام حوضی ساخته ماهیان زنگارنگ در و انداخته
بود و هر روز شاه بر لب حوض تماشا حاضر شدی و به آشنا بازی
ماهیان و رفتار زورق سرگرم بودی درین وقت صیاد این
ماهی را در نظر آورد شاه را خوشحالی افزود و فرمود تا هزار دینار
بصیاد دهند یکی از ملازمان درگاه که راه سخن داشت آهسته بعرض
رسانید که دریا پر ماهیست صیاد بسیار اگر بهر ماهی هزار دینار
داده شود زر خزینه بدو روز و خالی گردد خرج ملک باد برآید
شاه فرمود که اکنون بر زبان من هزار دینار رفت خلاف
چگونه روا باشد بعرض رسانید که حیله این کار آنست که بگویند
که این ماهی نر است یا ماده اگر گوید نر است گوییم که ماده او را بیار تا
هزار دینار بدهیم و اگر گوید که ماده است گوییم که نر او را بیار تا این
زر که گفته ایم بتو بدهیم هر آینه درین صورت عاجز شده بادنگ تسلی
خواهد شد پس شاه روی بصیاد آورد و پرسید که این ماهی نر است

یا

یا ماده پیر صیاد زیرک بود دریافت که غرض ازین پرسیدن
چیست بعد از اندیشه بسیار همان لفظی که یاد گرفته بود در میان
آورد و گفت این ماهی مُخَنَّث است نه نر است و نه ماده پادشاه را
این سخن خوش آمد حکم کرد که هزار دینار دیگر بصیاد دهند چون
خردمندی و تیزهوشی از و دریافته بود او را از ندیمان خود ساخت
و غرض آوردن این داستان آنست که ببرکت اندک دانشی که
حاصل کرده بود مرادش حاصل شد و از مقربان درگاه گشت
آن گوشه نشین گفت چون مبالغه مینمائی آنچه توانم ترا بیاموزم
پس در آموختن زبان عبرانی آغاز کرد هر چند مشق میکرد
زبانش روان نمی شد روزی آن گوشه نشین گفت دشوار
کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو با این گفتار
آشنا نمیشود و بیهوده رنج میبری و حال آنکه زبان بزرگان خود
گذاشتن و بروش دیگران برآمدن مناسب نیست مهمان
گفت این نصیحت بر زبان کوته خرد من چرا اینکسی بستد ای کریم
تقلید ناپسندیده خردمندانست این همه شور و غوغا و این محنت

و بلا که در روزگار پدید آمد از شومی تقلید بود آن گوشه نشین دانا
جواب داد که آنچه بکوشش تقلید میتوانی میدانیم که راست میگوئی ولی
لیکن نصیحت من برای آنست که مرا بدریافت تو اعتماد نیست مبادا که
که زبان عبرانی بدست نیاید و زبان فرنگی که میدانی فراموش
کنی طرز خود را نیز فراموش کرده میهمان پرسید که چگونه بوده است آن

و حال تو بدان زاغ ماند که هوس آموختن رفتار کبک منه

حکایت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید
که میخرامید زاغ را خرامان کبک خوش آمده با خود قرار داد که
این رفتار یاد باید گرفت پس بملازمت کبک کمر خدمت
بربسته ترک خواب و خور گرفت روزی کبک با او گفت ترا همواره
گرد خود می بینم آرزوی تو چیست زاغ گفت مرا آرزوی رفتار
تو در سر افتاده است میخواهم که رفتار تو بیاموزم و بدین سبب
خود را در میان همراهان خود سرافراز گردانم کبک قهقهه زد و گفت
این چه خیال محال در سر گرفته از این خیال بگذر و از این اندیشه
دست بدار زاغ جواب داد که ازین اراده باز نگردم تا سر
درین کار نکنم تا مقصود بدست آورم بیچاره زمانی دراز عقب کبک

دوید رفتن او را نتوانست فرا گرفت و رفتار خود را نیز فراموش
کرد و دیگر هیچ وجه چاره نپذیرفت و این داستان برای آن
آورده ام که تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی بیهوده مینمایی
خردمندان گفته اند که نادان ترین مردم آنست که خود را در
کاری افکند که لایق او نباشد و از سرگذشت خود پند نگرفتی
تا تو این را بگذاشتی و به دهقانی مشغول شدی و آخر سررشته
هر دو کار از دست بشد و برنج بیکسی و بینوایی درماندی چون
بخت برگشته بود سخنان حق بمزاج او تلخ آمد و گوش نفرمود تا
باندک زمانی زبان بدانرا فراموش کرد و لغت عبری یاد
نتوانست گرفت خلاصه این باب آنکه میهمان فرنگی عبری شد
و بس از لوازم مهمانداری مرد عبری از مهمان خود پرسید که از
کجایی و بچه کار گذران میکردی گفت من در دیار فرنگ نانوایی
مشغول بودم از دوستی یار دهقان پیشه خود گذاشته زراعت
پیشه کردم و هر چند پیر ناصح گفت که پیشه بگذار و الا تو آن رسد که
بکلنگ رسید که پیشه خود را گذاشته کار باشه پیش گرفت و سخنان

خود

درست راست اندرز نمود سودمند نیامد بزراعت مشغول
شدم باندک زمانی هم سرمایه ناتوانی از دست رفت و هم
زراعت بدست نیفتاد و درمانده معیشت شدم و پیش نصیحت گر
خود که بمن مهربانی داشت و از سخن او بیرون می شدم رفتم
و حال خود باز نمودم آن مرد هوشمند بخندید و گفت حال تو
با شخصی ماند که برای خاطر زنان ریش بر باد داد چون کار از جا
گذشته بود ناچار از وطن خود گریختم و گرد جهان میگردیدم
شاید بصحبت زنده دلی برسم که مرهمی بر جراحت من نهند
چون میزبان عبری داستان مرا شنید بلطف پیش خواند و گفت
روزی چند با ما باش انشاء الله که دیگر روی غم نبینی پس با هم
میبودند و خوش بروزگار میگذرانیدند میهمان را هوس آموختن زبان
عبری در سر افتاد و التماس آموختن نمود میزبان گفت مرا از آموختن
چه زیان لیکن میدانم که زبان تو با این زبان آشنایی ندارد
و مناسبت اگر رنج بسیار درین راه بکشی مهمان گفت چون شوق
دارم و کوشش تمام میکنم امید وارم که بمقصود رسم صیادی

برکت

برکت آن یک کلمه که آموخت که محنت آنست که نه مرد باشد و
نه زن بمقصود رسید من که چنین حالت دارم امید که نتیجه
تو کار من بر آید پس میزبان عبری شروع در آموختن زبان
کرد چون ماده ناقابل بود هر چند کوشش میکرد فایده نمیداد
تا آنکه میزبان روزی به تنگ آمده گفت چرا وقت خود را و مرا
ضایع میکنی میترسم که زبان ما یاد نگیری و زبان خود را فراموش
کنی چنانکه زاغی رفتار کبک می آموخت رفتار خود را هم گم کرد چون
برگشتگی بخت داشت نصیحت سودمند نبود و اندک زمانی زبان
خود را فراموش کرد و یاد گرفتن عبری ناتمام بماند و خلاصه
این باب آنست که با کمزاد همسری ننماید و در آنچه حوصله او نباشد
شروع نکند والا زود باشد که کار او همچون فرنگی عبری آموز
و باید که همواره فرمان روایان عالم درین باب کوشش نمایند که مردم
بکوهر و ذات هنر بیاموزند که ازین بس فتنه میزاید و رعایت
احوال مردم از اول و دوم و سوم و چهارم تا هر جا که برسد
بس داشته هر یکی را بجای خود وا باید داشت که در جهان داری

مثل این بیت درست پر فایده نمی باشد **باب چهاردهم**

در بزرگی دانش و کرانباری و آهستگی در کارها رای دابشلیم چون
این داستان بشنید او را سرمایه دانش خود کرد و بنده وار
از بیدپای حکیم پرسید که از خصلتهای پادشاهانه کدام ستوده تر است
که مدار پایداری ملک بران باشد مرا اندیشه در دلست که آن
حلم باشد یا سخاوت یا شجاعت بیدپای گفت ای ملک پادشاهی
دل بیدار بخت هیچ صفتی سلاطین را از حلم و بردباری نیکوتر نخواهد
باشد بهتر نیست که هم نفس ملوک در نظر بزرگ نماید و هم لشکر
و رعیت خشنود بوده خوشحال باشند اگرچه حلم و سخاوت
و شجاعت هر سه درکار فرمان روایان را باید لیکن از همه سه بنده
در بابت تر بردباری و خوشخوئی است چه شجاعت همیشه بکار
نیاید و در عمرها وقتی بآن احتیاج افتد و سخاوت اگرچه چون
حلم همه وقت درکارست لیکن از سخاوت همه کس بهره برد
و از بردباری و خوشخوئی همه کس را آسوده رسد و همه کس در همه وقت
بآن محتاج باشند و رعیت و سپاهی از آن آسوده شوند زیرا

که حلم پادشاهان در جان و مال جهانیان روائی و همه طوایف عالم را
از خورد و بزرگ پیروی حکم پادشاه زمان کردن بتعجیل و نقل الارز
پس اگر پادشاهی تاب سخاوت کرد احتیاج از روی کار
نشوید یا باتش شجاعت خرمن حیات بدخواه را نسوزد و چون
از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک آذر چشمه روشنی را تیره سازد
و بیک عربده هزار دشمن برانگیزد اما اگر در شجاعت و سخاوت
قصوری رفته باشد بحلم و خوشخوئی رعیت و لشکری را راضی
توان ساخت و عالمیان را در قید هواداری و خدمتکاری توان
آورد و آیین جهانداری آنست که او را حوصله بزرگ باشد
که با دانا و نادان و بیگناه و مجرم توان زیست چنانچه از بزرگی
روایت میکنند که اگر میان من و تمام مردم تار موی باشد
و همه در مقام گسیختن باشند نتوانند گسیخت چه اگر ایشان
سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست
بگذارم و با وجود حلم باید که شتابی در کار و بار او نباشد چه
سبکساری همه را تباه گرداند هر گاه که علامتی عجب سر نوشت

روی نماید از روی بردباری آزرده نشود با خرد خود و خرد دولت خواه
مشورت نماید و بغضب نرود که هر غضب که بی مشورت خرد سر
زند عالمی برهم شود و خدای از و خشنود نشود و در سخنان دانش
پیشها پیش آورده اند که شخصی از بزرگی التماس نمود که جمیع
نیکیها را فراهم آورده در یک کلمه باز نماید آن بزرگ جواب
داد که از غضب بی فرموده خرد باز آمدن که چون این را بدست
آورد همه خوبیها را بهم رساند و آنکه فرمان روایان بعضی از دولت
خواهان راست گفتار درست کردار را که بخرد آراسته اند راه
سخن میدهند و از روی دانش جمعی را برای همین کار تعین مینمایند
که اگر بموجب بشریت در خشم رود و غضب کند آنرا بعرض رسانند
و چاره آن کار نمایند و هیچ چیزی پادشاهان را از چنین گواهان
خرد ضرورت تر نیست بلکه هر کس باندازه ملازمان و خدمتگاران
خود یکی دو کس را بهر رنگی که باشد چنین کرده و راه سخنی داد که از وقت
آنچه صلاح دولت باشد بعرض میرسانیده باشد خصوصا در هنگام
خشم و برهم خوردگی خاطر دولت خواهان از ملاحظه خاطر سخن

حق

حق نگویند تا بدیگران ضرر رسد پس لازم است که بموجب
حکم صاحب خرد یکدو کس را راه سخن در چنین وقتها باشد تا خواهی
نخواهی حق را میرسانیده باشند و داستان رای هندوستان
که با براهمه گذشته است می آگاهانند رای پرسید چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که در هندوستان راجه بود بیلار نام که
لشکر فراوان و خزاین بی پایان داشت و از همه راجها
بزرگ بود و چند چیز داشت که با آن افتخار کردی که هیچ یکی از
فرمان روایان عالم از آن چیزها نداشت اول دو پسر خوش روی
نیکوخوی داشت که در صورت و سیرت یگانه روزگار بودند
و رضای پدر را بر جمیع مقاصد خود راجح داشته در آنچه مرضی
خاطر راجه بود زیست مینمودند یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را
ماه ختنی خواندندی دوم مادر فرزندان ایران دخت که با حسن
خداداد عفت مادرزاد داشت با آنکه اسباب نازش بسیار بود
نیازش بدرگاه راجه بیشتر بود که زندگی خود را بی او نمیخواست
سیم وزیری بود که او را ایلار گفتندی و معنی آن بزبان هندی

مبارک روی و این وزیر با دیانت پیشه کفایت رعایت
کردی و با وجود کاردانی غمخواری سپاهی و رعیت نمودی
و پیوسته راحت دیگران از رنج خود مقدم داشتی و همیشه در
مهمات کلی و جزوی فکر کردی سیوم حاجب آنچنان اخلاص و عقیده داشت
که زندگانی خود را برای کار او خواستی و آرزوی خود را در رضای
او محو کردی همواره جویای خاطر او بودی چهارم منشی داشت
خردمند زباندان که اسرار سلطنت بی پرده آموز ملکداری
و کشورستانی میدانست و به انجه رای جهان آرای راجه
میخواست آنچنان مینوشت و با وجود رازداری دانش بسیار
و عفت کامل داشت و نام او کمال بود پنجم فیل داشت در
چستی و سستی و چالاکی و صف شکنی یگانه زمانه و سر آمد روزگار
بودند و از ین میان یک فیل سفید بود و دو فیل سبز
ششم دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت هفتم سمندی
بادپیمای داشت هشتم شمشیری بی نظیر بود و راجه را با هر کدام
از ینها میل آن قدر بود که زیاده بر آن نتوان خیال کرد پیوسته

بدین آهار روزگار خوش گذرانیدی و شکر خدا بجا آوردی و
پیوسته سوش و آیین جهانداری تازه داشتی جمعی از برهمنان
از روی نادانی از راه خرد دور شده بعضی از روشهای نکوهیده را
در میان مردم شایع ساخته بودند و جمعی را گمراه ساخته راجه را
براه تقلید می انداختند از انجا که نگاهبانی دین و دنیای بندگی
خدا بود آن برهمنان را نصیحت کرد و چون سپید دولت بودند سخن
راجه را نشنیدند راجه برای خدا تا دوازده هزار از گمراهان
متعصب را بقتل رسانید و خان و مان ایشان را بیغما داد و از ان
میان چهار صد کس که در دانشوران مردم امتیاز داشتند شتافته
از آیین خود برگشته به آنچه حق بود اعتراف نموده بجاده راست
در آمدند و ملازم درگاه بوده زبان کینه کشی را انتظار میبردند
تا شبی ملک در خواب بود هفت آواز با هیبت شنید و از هول
آن بیدار شد و در اندیشه بود که باز بخواب رفت در خواب
چنان دید که دو ماهی سرخ بر دم ایستاده و برابر او جا زدند
دیگر باره بیدار شد در آن شب هفت واقعه بدید هر بار که واقعه دیدی

یغما
تاراج

در حیرت شدی و در فکر فرو رفتی تا باز بخواب شدی و دو ماهی فربه دید
دوم آن بود که دو بط رنگین و قازی بزرگ از پی او می پریدند و
آخر پیش وی فرود آمده آغاز دعا کردند و خواب سوم
آن بود که ماری سبز با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردید
و خود را بر پای او می پیچید و خواب چهارم آن بود که سر تا پای
او بخون آلوده شده است پنجم چنان دید که بر اشتر سفید سوار
است و بجانب مشرق تاخته تنها میراند و چندانکه
می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را بجز رهرو همراه نمی بیند
ششم بار دید آتشی که بر فرق سر او افروخته شده است که
از شعاع آن اطراف روشن شده است و هفتم قضیه بخواب
می بیند که مرغی بر سر او نشسته منقار بر فرقش میزند و این
رنجه نعره زده که ملازمان خلوت سرا بفریاد آمدند و در اندیشه
دور و دراز فرو رفت و در تعبیر این خواب بفکر میکرد و با خود
میگفت که راز سر بسته را کدام دانای در میان باید نهاد و حل این مشکل از
کدام دانشور درخواست توان کرد و برین اندیشه صبح دمید

آخر بی تابانه اگر عاقبت کار اندیشه نماید و نیک را از بد فرق
کند برهمنان بر ذات مذکور را که بنفاق خود راه دولت خواه
نموده بودند طلبید و آنچه در خواب دیده بود با ایشان تقریر
کرد و ایشان واقعات هولناک شنیده نشان ترس و بیم در
روی راجه فهمیدند گفتند که این بس کاری بزرگست راجه رخصت
فرماید تا زمانی که کتابهای خود را ببینیم و با یکدیگر سخن کنیم بدانچه
تعبیر آن مستقر یابد بعرض رسانیم چون رخصت یافته بگوشه
آمدند ناپاکی و بیدولتی و بد درونی با یکدیگر قرار دادند که هنگام
کینه کشی رسیده است امروز هرچه توانیم بکنیم و بهتر آنست
که سخن دلیر بگوییم و او را بسیار ترسانیم و گوییم که این هفت خواب
دلیلست که سخت مخاطره که در هر یک بیم جان باشد پیش آمد
و چاره این بلا آنست که راجه طایفه از ارکان دولت خود را
با اکب خاصه را بشمشیر گوهر نگار بکشد و خونهای ایشان را در آب
ریزد و ملک ساعتی در آب نشیند و ما افسونها بخوانیم و آن
خون براندازیم راجه بالیم چون بدین بهانه دولتخواهان او را

هلاک کنیم باندک زمانی کار او را نیز بسازیم که از تنها چه آید و
چه کشاید پس این حرام نمکی بجو و قرار داده پیش راجه رفتند
و گفتند که بس کاری عظیم روی نموده است اگر ملک سخن ما را
که محض دولتخواهیست گوش کند امیدواریست که کار بسامان
شود و اگر نه زه ملک از دست رود و ملکه زندگانی ملک سپری
گردد ملک بیشتر بترسید و دلش از جای رفت و گفت بگویید
تا آنچه توان کرده شود پس آن ناپاکان تقریر کردند که آن
دو ماهی بروم ایستاده فرزندان راجه اند و آن ماری که بر پای
ملک پیچید بود اشارت ایران دخت است و آن دو بط رنگین پیلان
سپید اند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن اشتر راهوار همند
خوش رفتار شهریارست و دو فراش پیاده اشتران بختیت د
آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلار وزیرست و آن
مرغ که منقار بر سر شاه میزد کال مشفق است و آن خون که بدان
شاه بدان آلوده شده اثر شمشیرست که بر فرق ملک اشنده د
بدان رنگین سازند و چاره دفع این بلا چنان اندیشیده ایم

سپری
نسخه آخر

که هر دو پسر و مادر آنها و وزیر مشفق و پیلان و اسپ و شتران را
بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته جمع کنند و شمشیر را
شکسته بدان کشتگان در زیر خاک کنند و آن خون را با آب
دریا آمیخته در چاهی کنیم و ملک را در آن بنشانده افسون بخوانیم و
خون بر پیشانی ملک طلسمات نویسیم و کتف و سینه ملک را بدان خونها
آلوده ساخته ساعتی بگذرانیم پس با آب چشمه سر و تن ملک را
بشوییم و خشک ساخته بروغن زیتون چرب کنیم امید که ملک را
زیانی نرسد راجه از شنیدن این سخنان اندوهگین شده و
صبر بر باد داده از جای برفت و گفت ای دشمنان دوست روی
مرگ مرا ازین تدبیر شما بهترست و هرگاه اینها را که سرمایه خوشدلی
و پیرایه سلطنت من اند بکشم مرا از زندگانی چه راحت باشد
مگر شما داستان سلیمان و بوتیمار نشنیده اید برهمنان التماس
نمودند که ملک باز نماید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت شنوده ام که در زمان فرمان روائی سلیمان که بر
طوایف جانداران از آدمی و غیر آدمی فرمان روا بود

پیش وی داناهی راز عالم غیب قدحی پر از آب حیات
آورده گفت از اسرار نهانی خبر چنان دانسته‌ام که اگر
این جام نوشی زود تر بدرود این جهان ناپایدار کنی و اگر ننوشی عمر
دراز یابی اکنون این جام پر از شراب حیات آورده‌ام بنوشش
و زندگانی جاویدان بکن یا منوش آهنگ ملک هستی نمای
سلیمان اندیشید که درین کار با خردمندان مشورت باید
کرد پس حکم کرد تا دانشوران و دورمینان از هر گروه از درنده
و پرنده حاضر آمدند و راز سربسته در میان ایشان نهاد پس
هر که ام در زندگانی سخنان دلاویز گفتند و خلاصه آن سخنان
آنکه عمر سرمایه آنست که برهنمونی خرد بوسیله آن خوبیها
فراهم آید و خشنودیهای خدای حاصل کرد و رای همه
بران قرار یافت که سلیمان آن جام حیات بخش را بیاشامد
سلیمان فرمود که از دانش پروران مملکت من هیچکس باشد که از
کنکاش حاضر نباشد گفتند فلان بوتیماری حاضر نیست سلیمان اسب را
بطلب وی فرستاد و بوتیمار بگوشه در ساخته از آمد شد خلق

باز آمده بود سخن اسپ نشنید و از گوشه خود بر نیامد بار دیگر
سگ را فرستاد که بوتیمار را بیارد بوتیمار سخن سگ شنید
ببارگاه سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که ترا بجهت مشورتی
طلب داشته‌ام اما پیش از آنکه از مقصود سخن گوییم باز گوی
که بطلب اسب که ببزرگی در میان جانداران امتیاز تمام دارد
نیامدی و بگفته سگ که در زنجیرای خود است چون آمدی
بوتیمار اظهار نادانی سکینی نموده گفت که مرا چه حالت آنکه
بخاطر آن پیشوای دانشوران رسم و چون بدولت رسیده‌ام
امید که ببرکت آن از من خردی پدید آید که برهنمونی آن
سخن که پسند خاطر اشرف باشد از من سر زند اما ملک اگرچه
اسب در نظرها خوش نماید اما در مرغزار وفا نچریده است
و از سرچشمه حق شناسی قطره نچشیده و خردمندان پیشین
بتجربها دانسته‌اند که از زن و اسپ و شمشیر وفا کمتر آید و
هر چند سگ در نظرها خوار است لیکن طعمه وفاداری خورده است
و رسم حق گذاری عادت کرده است من که از شومی نفس خود

بگوش خرمیده بودم سخن بیوفا را باور نداشتم و چون این وفادار
ملامت کش رسید سخن او را راست دانسته بیارگاه تو آمده ام
سلیمان پسندیده از خوردن آب حیات در میان آورد بوتیمار
گفت آب را تنها می آشامید یا دوستان و دولتخواهان را
هم میخواهید سلیمان فرمود که آنرا برای من آورده اند و دیگرانرا
رخصت نیست که بهم بوتیمار گفت ای ملک جهان بی زندگانی
همدمان موافق و دولتخواهان صادق چه کار آید در فراق دوستان
زندگانی چه لذت داشته باشد ترا در عالم اسباب بزرگ
ساخته اند چه دکاران بکاری شوانی پرداخت سلیمان سخن آن
دو زمین است کوی الحسین کرد و آب حیات نخورد و این دوستان را
برای آن آورده ام که ای برهمنان من زندگی بی دوستان نخواهم
برای عمر ابد کشتن آنها راضی نیستم برای زندگانی چند روزه
چگونه رنج دولت خود را برکنم و اگر دانشی دارید چاره این کار بطور
دیگر کنید برهمنان گفتند که سخن حق تلخ باشد بر خرد ملک پوشیده
نیست که زندگانی ملک در کار است که باعث نظام عالم و عالمیانست

اگر

اگر ذات ملک با قیمت زن و فرزند بهم برسد دولتخواهان دیگر
بهم آیند اما زندگانی رفته باز نیاید ملک از سخنان ایشان
دلگیر شد از بارگاه بخلوتگاه در آمد و روی نیاز بر خاک نهاد و
چاره کار را از درگاه خدا میخواست و با خود میگفت که چنانچه
زندگانی عزیز است فرزندان چنین و دولتخواهان اینچنان که
کمتر بهم میرسند عزیزتر از آنند و هرگاه زندگانی من در هلاک
کردن آنها باشد مرا زندگانی بچه کار آید گفتم که مانند آن
که بقتلها پیدا نمی شوند خدای زنده چگونه برای آسایش خود
خون ناحق کنم و همچنین یکشبانروز در اندیشه بوده بدرگاه
الهی مینالید و تدبیر کار میجست بلار وزیر دانا نزد ملک بی تاب
شده پیش از آنکه تدبیر کار کند پیش ایران دخت رفت و
گفت ای ملکه روزگار از آن روز باز که بشرف آستان
بوسی مشرف شده ام از روی عنایت ملک از من هیچ چیز پوشیده
نداشته است و دو روز میشود که با برهمنان بدرون حرمسرا
بخلوت خاص صحبت میدارد و مرا در این مشورت نمی طلبد امروز

در گوشه اندوهناک نشسته است مبادا آن برهمنان پیدا
مکری اندیشند که چاره کار نتوان جست و بعد از وقوع افسوس سود
ندهد اگر من چیزی از خود برسم مبادا که بی ادبی باشد و کار بهتر برآید
آنچه بخاطر رسید آنست که زودتر شما پیش راجه باید رفت و سبب
اندیشه‌مندی بپرسید ایران دخت جواب داد که پیش از این
بروزی چند میان من و ملک اندک عتابی رفته است شرم دارم
که با چنان حال بخلوت ملک در آیم و از گرانی خاطر او بپرسم وزیر گفت
ای ملکه جهان بر دانش من اندک ترا اعتمادی هست در غم
ملک در این طور دیگری نبینم و برهمنان را در غدر و مکر می‌یابم و از
پیشانی راجه آثار اندوه می‌فهمم هر طور که باشد امروز ترا
باید رفت ترا در پیش ملک آن اعتبار هست که از یک عتابی
که رفته باشد پیش ملک نتوانی رفت یا ازو سخن نتوانی پرسید
بارها در خلوت من از ملک شنیده‌ام که هرگاه ایران دخت پیش
من می‌آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار او از بند غم
آزاد میشوم زودتر توجه باید فرمود و از حال ملک آگاه شد و

و چاره غم راجه کرد که غمخواری راجه مهربانی در حق جهانبانان گرد
ایران دخت چون بدانش و دولتخواهی بلار وزیر آگاه بود بخلوت
سرای راجه رفت و از اندوه او پرسید راجه گفت که مپرس
چون جواب آن بشنوی آزرده خاطر گردی اگرچه از تو هرگز راز
پوشیده نداشته‌ام این راز از من مپرس ایران دخت
گفت اخلاص در آن مرتبه نیست که از آنچه راجه فرماید آزرده
خاطر باید شد ای ملک اگر رنج این راز سربسته بما یا جمعی از متعلقان
دیگر باز میگردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تلافی همه بلاها
کند و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس آن حضرت دارد و در آن اضطراب
نباید نمود و مردانه و عالی همتانه باید بود و شکیبایی با آنکه چاره
نیست دشمن را خوش وقت گرداند و دوست را رنجور ملک
آنچه شنیده بازگوی شاید که چاره کار جسته آید و چون کسی را حادثه
پیش آید خصوصاً ملکان را به دولتخواهان باید گفت ملک بر دانش
ایران دخت آفرین نموده و آنچه در آن شب از آوازهای
هولناک شنیده بود و خوابهای پریشان دیده باز گفت و آنچه

بنفس ۳

برهمنان تعبیر کرده چاره آن کار گفته بودند یکیک گفت ای ملک

درخت از زیرکی و دور بینی خود غصه و غم جانگداز را فرو خورد

و از انجای بر خود دستبازی گفت ای رحبه هزار جان من

فدای تو باد پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که

جانها بندگان اگر فدای رحبه نشوند بچه کار آید اگر زنده کانی

ملک است زن و فرزند ان و خدمتگاران پسندیده

بهم رسد درین کار تاخیر نباید کرد مبادا کار از دست بشود لیکن

درین زمان انچه بخاطر میرسد آنست که اکثر برهمنان بجهت

بغیابت شهدا انکاو این جماعت از قدیم باز دشمنی از ایشان

فهمیده ام و هرچند ملک در باره ایشان انعامات کرده است

و بمرتبه بزرگ رسانیده از بدبختی و بدفعلی خود باز نیایند

قطع نظر از آنکه از بدی ایشان سخنهای شنیده و پیوسته از ایشان

ایشان بی سعادتی را میخواهم و قرار داد خردمندان است

هرکه در اصل بدذات است بلطف و عنایت بدی او بیشتر

شود نه که این گروه درین تعبیر کینه خیال کرده باشند ملک دل خود

بی

رجوع فرماید اگر در خاطر شریف سخنان ایشان راست مینماید

دیگر جای تامل نیست و اگر اندک شبهه در خاطر هست در ساعت

پای دولت در رکاب کرده بخلوت خانه کارآیدان حکیم که در

فلان کوه در غاری نشسته بعبادت الهی مشغول است باید رفت و

یکبار این قصه را باز نمود اگرچه اصل او برهمنان میرسد اما

که بسیار جید و دانش کامل و باعتبار ظاهر از همه بریده و گوشه اختیار

کرده است و در آمد و شد خلق بر خود بسته چون دانش و دیانت

آراسته دارد از حق نگذرد و اگر سوافق برهمنان جواب میگوید

جای شک و شبهه نماند بی اندیشه بان کار باید شروع کرد

و اگر مخالف ایشان میگوید عقل و رای من انچه تدبیر فرماید و حکم

رای جهان آرا تقاضا کند آن کند که مبارک خواهد بود

سخنان ایران درخت تسلی شد و سوار شده تنها بکار آمده دران

حکیم رفت چون احبا و بزرگان برکشیده الهی اند و تعظیم ایشان

بر غنی و فقیر لازم است کاراید دن دیدار رحبه را غنیمت دانسته

و لوازم احترام بجا آورد پس راسخ که اگر شاه دشمنان رفت

من بملازمت میرسیدم راجا گفت اگرچه آیین درویشی همچنین است
که خود را از نظر افکنده خاک صفت باشد اما بر همت راجا فرمان
رودبان لازم است که بر وزر او رفته دریوزه دعا نمایند
پس از زمانی رحبه شرح شنیدن آوازهای هولناک و دیدن
خوابهای پریشان بر سبیل تفصیل باز گفت کارایدون از شنیدن
واقعه خرم دل شده بعرض رسانید که عجب خوابهای مبارک دیده
و اثرهای دولت مندانه دیده اند امید که بنزدیکی آثار سعادت
این برسد آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند دو رسول باشند
که از جانب نصر الله سپ آمده بود و پیل بزرگ با چهار صد رطل
یاقوت که کم یاب باشد آورند و آن دو بط و قاز دو اسب عراقی
و اشتر باشد که رای دهلی برسم تحفه ملک فرستد و آن مار که
بر پای ملک می پیچد شمشیریست که حاکم چنین پیشکش فرستد و آن
خون که ملک خود را بآن آلوده دیده است خلعتی ارغوانی باشد
مکلل بجواهر که از دارالملک غزنی بطریق تحفه بخزانه ملک آید
اشتر سفید و درخشیدن آتش بر فرق مبارک تاجیست قیمتی از

در و گوهر که راجه سیلان پیشکش فرستد و آنکه مخلب زدن مرغ بر سر خود
دیده است شاید که اندک ناخوشی روی نماید و بجز که ز دو نهایتش
آنست که چند روز از دوستی دلپذیر اعراض نموده اید و آخر
کار بعاقبت که ز دو اگر هفت کرت دیده است دلیلیست برین که
ایلچیان راجها بهفت نوبت پیشکشها بدرگاه آیند ملک از
تعبیر خواب این دانای مرتاض خوش دل و خرم خاطر شد و کار
از تعبیر برهمنان بدرون آگاه ساخت کارایدون حکیم سر جنبانید
و انگشت تعجب بدندان گزیده گفت ای ملک برهمنان بد ذات
فرصت غنیمت یافته در مقام کینه کشی بوده اند شکر که انجمن خواهان
بهر کس گفت حضور صاحب طایفه که در عقل راه نمایی دارند و دیانت پای
برجای برهمنان بدرون کافر نعمت در لباس دوستی کار دشمنی
میخواسته اند که بکشتند هزار شکر که ملک مرا آگاه ساخت باید که خجسته
ملک بهیچگونه آزرده نباشد و بشکرانه این دولت ملک دیگر هیچ
نا اهلی را محرم نسازد و تا خردمند آزموده نباشد با او در کار و بار
مشورت نماید اگرچه باید که هیچ کم ذاتی بدنفسی پیش ملک راه سخن چینی

مخلب
چنگال

مرتاض
صاحب ریاضت

باشد که وقت مختلف میباشد شاه که سخن ناحق را بصورت حق
باز نماید و خان و مانی را ملکه جهانی را بر هم زند ملک از شنیدن سخنان
راست و مژدهای خوش بخش شکر بجای آورد و بادل خرم و روی
گشاده ارکان را ایدون رخصت کرده بمنزل باز آمد تا بانک زمانی
به آنچه کارایدون حکیم مژده داده بود نشانها آن پدیدار آمدن
گرفت و همچنانکه گفته بود در هفت روز پی در پی ایلچیان با پیشکشها
و تحفها بدرگاه رسیدند و روز هفتم ملک فرزندان و ایران دخت
و بلار وزیر و کال و پیر را بخلوت طلبیده سرگذشتها را با ایشان در میان
نهاد و گفت عجب خطایی کرده بودم که راز خود را به دشمنان گفتم
شکر ایزد را اگر نه عنایت او نگاهبانی بودی و ایران دخت
مرا از چنان سخنان منع نکفتی و بکارایدون دانا رهنمونی نکردی
و چون شما باز اگر سرمایه خوشحالی میند خطری عظیم پیش آمده بود
این پیشکشها را بشما دادم خاصه ایران دخت که مرا آگاه ساخت
و بلار وزیر که براندیشی از چهره و منافقان خوانده ایران دخت را
بران داشت که گفته شد بلار گفت بندکان برای آن باشند

در محنتها و حادثها خود را سپر بلا سازند یکی از نشانهای خدمتگاران
صادق الاخلاص آنست که اگر مال و جان در راه خدمت ولی نعمت
نهند بران مزدی چشم ندارد و بخششی امید نکنند اما ملک را زرکار را
درین معنی کوشش بسیار بوده است ازین پیشکشها تاج مرصع با جامه
ارغوانی بر جواهر مناسب است اگر مرحمت شود دهند هر دو را
شکرانه این دولت عظیم هرچه داشته باشند امروز خلاصه آن را
پیشکشها کرد و باقی مانده را به مستحقان داده شکرها بجای آورد
ملک بلار را همراه گرفته بمحل درآمد و بزم افروز نام حرمی که هم نوبت
ایران دخت بود نیز حاضر شد و تاج و جامه نیز حاضر ساخته فرمان
شد که هر کدام را که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه
بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود
در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردار و صلاح دید او باشد بلار چون
دریافته بود که ملک میخواهد که آن تاج را بزم افروز داده شده
باشد اشارت بسوی جامه کرد درین میان ملک را نظر بر بلار
افتاد که بچشم اشارت بسوی ایران دخت میکند ایران دخت

تاج بگرفت تا ملک از شورت آگاه نشود و بلار چشم خود را
چنانچه برای اشارت کج کرده بود همچنان نگهداشت تا ملک بر اشارت
اطلاع نیابد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود که هرگاه
پیش ملک آمدی چشم کژ داشتی تا گمان ملک برطرف گردد
و چون ایران دخت بتاج سرفرازی یافت بزم افروز بخلعت
ارغوانی سرخ روی شد یکی از روزها در خانهٔ ایران دخت ملک
نشسته بود ایران دخت تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین
برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک از آن طبق نواله میخورد
درین میان بزم افروز بود که تو بر داشتی ایران دخت از غیرت
عشق و تماشی ملک در هم شد چنانچه شد و آن طبق برنج بر سر
افکند و موی و روی ملک را بدان آلوده ساخت ملک از
ناموس بزرگی بغضب آمد بلار وزیر را طلب فرمود و آنچه گذشته
بود باز نمود و گفت این نادان بی ادب را از پیش من بیرون کن
و گردن بزن که تا سزای کردار به خود یابد و دیگران ازین پند شوند
بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار شتابی نباید

بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده در ایشان گذشت
ملک گفت که این تاج لائق به

کرد

کرد حالت غضب و اندازه بزرگی این زن را دانسته چاره
که ملک از دیدار او نشکیبد و نیز نگاه داشت جان اجری عظیم دارد
پس او را بخانه برد و بجای نیک پنهان نگاه داشت که اگر
ملک پشیمان شود خود چه بهتر که خدمت پسندیده آورده باشم
و اگر نه هم وقت کار او میتوان ساخت پس خود با شمشیر خون
آلوده چون اندیشه مندان سر در پیش افکنده ببارگاه در آمد
و گفت فرمان ملک بجای آوردم پس از زمانی ملک را دل از غصه
فرو نشست یاد نیکو خدمتیهای او در دل گذشتن گرفت و صورت
و سیرت او چون بخاطر رسیدی دود از دل بر آمدی و شرم میداشت
که این درد دل ظاهر سازد و همه با خود خشکیفت که در آتش گداختی
ولی آنکه اندیشهٔ بنای قصد جان او کردی روز بروز این غم
می افزود و با کس اظهار نمیکرد بلار وزیر اگر چه پشیمانی
و پریشانی ملک دریافته بود لیکن از دوربینی خرد و سوی خاطر
او راه میجست که یا رب این پشیمانی از ته دل است یا نه تا آنکه وقتی
مناسب یافته بعرض رسانید که خردمندان از در کاری که از جا

گذشته باشد اندیشه چاره کرد و باندوه بی فایده در پی آزار خود
بنا نهاد شد که پشیمانی در آنچه از دست داده است سود ندهد شاید
و باندک زمانی زیان او بجان و تن ملک رسید و باین معنی بر
بشنود که ملک از کرده پشیمان شده است از هیچ صعلکی و دستان
نزدیکی ملک داند این شکوه فرمانروایی را زیان دارد الحال کار
از دست رفته را بجز صبر چاره نیست بایستی که ملک بر غضب خود
غالب بودی تا پشیمانی دست ندادی چنانچه گفته اند ای ندی الرعا
خود را مشوا داشته غضب را معلوم خود داشت و شادمان زیست
نیک نیز شادمان میبود و اینهمه محنت و کلفت نکشید ملک پرسید
که چگونه بوده است آن گفت آورده اند که در زمین فرمانروایی
بود مارای درست و کردار نیک روزی بشکار رفته و هر چند
بیشتر تکاپوی نمود کمتر شکاری بهم رسید ملک از این اندوهگین
بوده بتنهایی در بیگراست قضا را خارکشی از نامرادی و مسکینی خود
جامه از پوست آهو پوشیده در آن بیابان خاری بسیار زده
بود از رنج آن کار مانده شده در پهلوی سنگی تکیه کرده خود را بسکیا

مباحث

مباحث چشم ملک از دور بر وی افتاد از بس که شوق شکار داشت
بی تأمل اندیشه نماید که آهو تیر انداز انداخت و چون بر سر شکار
خود رسید دردمندی را بالبسته مجروح و دل پرخون یافت سخت غمناک
شد و از بی فکری خود را ملامت نمود و خارکش را عذر بسیار
خواست و مرهم نهاد هزار دینار سرخ ارزانی داشته بجانب شهر
روان شد و با خود قرار داد که پس از این هر کاری که کند بی فکر
نکند و در نواحی آن شهر یکی از تیز روان راه طلب که بوسعه
علاج نفس خود و قطع اسباب نموده بگوشه درنشسته بود و ملازم خرد
خود بود و در جست و جوی رضای الهی بسر میبرد ملک را بخاطر
رسید که پیش او باید رفت و در یوزه نصیحتی کرد و بس ملک جمعی
او در رفت و انجا که بزرگ کار او بود درویشان سلوک با در کرد بجا
آورد و استدعا نمود که میخواهم که گوهری نامدار از کان دانش
بمن باز دهی تا آن وسیله زیادتی رتبه باشد در ظاهر و داردی
آزموده باشد از برای آبادانی درون آن درویش صافی دل
بعرض رسانید که ای ملک خصلتی که بزرگان سرمایه دولت ظاهری

وباطنی باشد خشم فرو خوردن است و در هنگام غضب حلم
ورزیدن ملک گفت ای درویش راست گفتی در زمان غضب
عنان خود کرفتن بس مشکل است و آنچنان دولتخواهی هم ندارم
که در آن هنگام سخنی تواند بعرض رساند چاره عنان کرفتن
غضب با من بکوی درویش کفت بر بزرکان دولت لازم است
که از ملازمان خود کسی را که در میان ملازمان بعقل و دیانت و راستی
امتیاز داشته باشد او را محرم اسرار خود کردانند و در خدمت
که در هنگام غصه بر وقتی که دانند از کارهای ناشایسته منع کنند و اگر
کردانند تا هنگام بهم رسیدن آنچنان شخصی چاره آن کار را
کرده رقعه مینویسیم آنرا بیکی از خدمتکاران نزدیک خود بسپار و بگو
که همواره آن سه خط را کرفته منتظر احوال تو باشد هرگاه دانند
که زمان غضب و غصه در رسیده است و کاری خشمناک شده
یکی از آن خطها را بدست تو بدهد امیدوارم که چون دل هشیار
و بخت بیدار داری خواندن آن خط ترا از غضب باز آرد و اگر
چنانکه خط اول چندان سودمند نیامده است خط دوم

بازد

بازدهد و اگر نفس از آنجا که در اصل آفرینش سرکش افتاده است
از نوشته دوم هم آنچنانکه باید بیدار نشود نوشته سیوم را بتو باز
دهد از درگاه الهی آنچنان میخواهم که در این مرتبه تاریکی غضب بنور
حلم بدل شود ملک از این سخن خوش وقت شد و درویش آن
سه رقعه بیکی از خدمتکاران نزدیک سپرد مضمون نوشته
اول آنکه در زمان قدرت الهی عنان اختیار بدست نفس
بداندیش دشمن منه که ترا از نظر لطف الهی اندازد و بهلاک ابدی
کرداند و خلاصه رقعه دوم آنکه بهنگام خشم بر زیر دستان
مهربان باش تا زیردستان بر تو مهربان باشند و مقصود
نوشته سیوم آنکه از فرموده خود در مگذر و در همه حال از انصاف
روی مپیچ ملک شکر الهی بجای آورده از کوشه درویش به پایتخت
خود باز آمد و پیوسته در خلوت ها و بارعامها که هنگام حکم رانی و
زمان خشمناکی است در وقت احتیاج این رقعه را بعرض
کردندی و او را بدین جهت ملک ذو الرقاع گفتندی و این ملک را
کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی نزبادتی التفات و توجه مخصوص

بود و از نارسایی اگر چه صلکی خاتون ملک همواره در رشک بوده
چاره این کار میجست و محرم نمی یافت تا آنکه روزی غصه خود را
با مشاطه حرم سرای باز گفت و از سپید ولی در کشتن ملک دروغ
کنیزک چاره جست مشاطه بدو گفت که مرا آگاه گردان که ملک از
کنیزک چه چیز را بیشتر دوست میدارد خاتون جواب داد که
زنخدان او را بیشتر دوست دارد مشاطه گفت مصلحت
که قدری زهر هلاهل را به نیل بیامیزم و بجای زنخ کنیزک این
نقطه یکی زنخ و غبغب او سازم ملک چون لب بآن رساند جان بسی
سپرده شود چون ملک بمیرد چاره کنیزک آسان است خاتون
سپید ولت از این اندیشه دل شاد شد و مشاطه را بسی کار خود
بکار … پرداخت منتظر امر باشد بی بود ناگاه این سرگذشت را
غلامی از غلامان ملک از پس پرده می شنید هر چند کوشش کرد
از این بلا ملک را خبر کند یا کنیزک را آگاه سازد میسر
نشد ملک بعادت خود بخوابگاه کنیزک تکیه کرده بود غلام سرای حرم
خود را قرار داده چاره کار طلب کرد و بی تابانه خود را او

انداخت چون نظر ملک بر او افتاد در قهر شد و شمشیر کشید
بجانب غلام روان شد غلام از خلوت بیرون دوید و ملک
شمشیر کشیده از پی او دوید آنجا معتمد خاص بر معتاد دست گرفته بر در
ایستاده بود چون ملک را غضب آلوده دید پیش آمد و یک دفعه باز نمود فایده
نکرد دفعه دیگر باز داد سودمند نیفتاد دفعه سیوم بعرض رسانید
ملک را الحق صبر پیش آمد و اندکی از خشم باز ماند و ملطف غلام را
طلبید و بپرسید که ای نادان این دلیری برای چه کردی غلام
از روی راستی سرگذشت را باز نمود و گفت چون نتوانستم
ترا آگاه ساخت خود را بی تابانه در این بلا انداختم که زمانی ملک
بمن پروا دهد شاید که حرفی توانم گفت ملک خاتون را طلب داشت
و تحقیق مینمود خاتون منکر شد و گفت ای ملک این غلام بی باک را
بارها شنیده ام که با این کنیزک سر و کاری دارد و لیکن میدانستم
که اگر این سخن بگویم باور نکنی و من تهمت کرده بدنام شوم الحال
بی باکی او را ملک خود دیده است در کشتن او تاخیر نکند و حیله
او را گوش ندارد ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای

بخت بیدار این جنس نیل همای که در زنخدان آن ماه است آنرا چگونه
گویم که تکبیبی فنرهای که پار نماید اما حقیقت که دران ساخته است
مشاطه در جیب خود دارد و او را الطلب امید که حقیقت کار ظاهر
شود پس بفرمود تا مشاطه را حاضر کردانیدند و حقه را پیش او
بافتند و قدری ازین نیل مشاطه را دادند تا بخورد خوردن همان
بود و مردن همان و چون حقیقت معلوم شد خاتون را به بند کرد
و غلام را خط آزادی داد و یکی از بزرگان دولتخواه ساخت
و این داستان را فایده آنست که برکت بود باری ملک از
بلا خلاص یافت هرکه از خاصه پادشاه باز او در هیچ کار
شتابی نیست اگر این ای بیلار گفت ای بلار نیکو سخن کردی
مرا درین کار خطایی بزرگ افتاد و بواسطه تو اندیشه مند هم
چنین مرد دولتخواه خردمند بودی چرا اندیشه درین کار درست
نکردی و چون میدانستی که من حکم کشتن ایران دخت از روی
خشم کرده ام تدبیری درست چرا نکردی مرا از تو بس عجب نمود
و بار چون کشتن ایران دخت بی حکم ظهور کرده بود اندیشه داشت

که مبادا این افسوس خوردن تهی نداشته باشد جواب داد
ای ملک سند کار از خلاف حکم کردن من پرسید مرا درین کار طاعت منت
چه پیشکی را ایراد التبس شد که بظاهر حکم رفته است و چون دو لیکن ما ان
دو راندیش اندیشه نکرده بود از بهاد او برآمد پس روی بوزیر
کرد و گفت مرا کشته شدن ایران دخت سخت آزرده کرده است
و نافهمیدن سربازی آن شده است چاره این کار چیست
وزیر گفت ای ملک دانایان پیشین گفته اند که سه تن همواره غم
و انده دارند یکی نیت او بدکاری باشد دوم آنکه در هنگام
قدرت نیکویی نکند سیوم آنکه نادانشمند کاری کند که عاقبت
آن به پشیمانی کشد الحال درین کار جز صبر چاره نیست هر کیانی فکر کاری
بکند مثل آن است که با آن کبوتر رسید رای پرسید چگونه بوده
آن **حکایت** آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه
چند فراهم آوردند و در گوشه جهت ذخیره زمستان نهادند
و آن دانها بسبب تری بیشتر مینمودند چون تابستان بآخر رسید
و از گرمی دانها خشک شد نه کمتر از آنکه بودند نمودن گرفت کبوتر

تر روزی چند بجایی رفت چون باز آمد و دانه را کمتر دید جفت
خود را عتاب آغاز کرد و گفت این دانها را برای زمستان
نگاه داشته بودم برای چه از آن خوردی روزی صحرا نگذاشته
روزی نان تنگی برا چرا برداشتی و کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار
او را باور نمیداشت میزدش تا بمیری شد پس در فصل باران نم
در دانها پیدا شد و بحال قرار اول دانها باز آمدند کبوتر نر دانست
که سبب کم نمودن دانها چه بوده است در شتاب زدگی خود را
ملامت میکرد و از فراق دوست جانی خود زار زار میگریست و
فایده این داستان این است که هوشمند باید که در هیچ کار خصوصا
در کشتن تیزی نکند تا چون کبوتر بسوز هجران گرفتار نگردد ملک
گفت ای بلار اگر چه دور باشد که خرد در آن وقت نمی باشد
اما تو که خوی من میدانستی و هوشمند بودی چرا شتاب کردی
ای بلار سخت رنجورم از جدایی ایران دخت بلار گفت از غضب
ملک اندیشیدم و آنکه ملک از دوری او رنجور است جای آنست که
دانایان برای سه نوع زن غم خورده اند اول آنکه ذات

ماده گفت که من این دانها را نخورده ام

یعنی مرد

شریف

شریف و خوی خوب داشته باشد دوم آنکه دانا باشد و بردبار
بار و یکدل سیوم آنکه خود را از نصیحت نگاه ندارد و حاضر
و غایبانه مهربان باشد چهارم آنکه در خوشی و غمی و نیک و بد موافقت
نماید و تن داری کند پنجم آنکه خجسته فال و مبارک قدم باشد
بر شوهر ایران دخت باین صفتها آراسته بود و بی چنین یاری در
زندگانی لذتی ندیده در کامرانی و راحتی و در زیر سخنان راست درست
که در مزاج بزرگان بظاهر دشوار می آید سکینت و رای از شنیدن
آن غصه میخورد و با خود میگفت که از یک شتابزدگی که کردم در غم
جاوید نشستم و اکنون که این وزیر بمن درشتی کند همان بهتر که گوش
کنم و از جا نروم و چون بر خاطر بلار یقین شد که آرزوی خاطر ملک
از اندازه بیرون است و از کار خود بسیار پشیمان است بزبان دانش
آگاه ساخت که ایران دخت زنده است و من مزاج دانی
کرده او را نکشته ام ملک از شنیدن این خبر خرم دل شده بود
که ایران دخت را کشته و بر من چنین آرزوی روا داشتی
مرا بر خرد و دور بینی تو اعتماد بسیار بود الحمد لله که همچنان ظاهر شد

بلار گفت ای ملک این سخنان بجهت آن بود که نیک شناسم
که خاطر ملک ازین کار پشیمان شده است یا نه و بجود قرار داده
بودم که اگر بدانم که ملک از آن کار پشیمان نشده است مرا خواهی
نخواهی فرموده ملک باید بود و ملک بر دانش بلار آفرین کرد
و گفت خدمتی پسندیده بجای آوردی انشاء الله نتیجه آن مرادات
دینی و دنیوی در کنار تو آید پس فرمود که بلار رفته معذرت
نماید و ایران دخت را بتعظیم تمام بملازمت آورد و ایران دخت
ازین خبر جان تازه یافته بملازمت آمد و شرط بندگی و شکر
گذاری بجای آورده و زبان منت داری برکشاد و ملک گفت این منت
داری از بلار باید داشت بلار گفت اگر مرا بر دانش ملک اعتماد نبودی
کی این گستاخی میتوانستم کرد و مخالفت فرمان کرده زنده میگذاشتم
پس شکر گذاری ملک باید کرد و از من چه آید ملک از سنجیدگی
و بلندی دریافت بلار خوشحال شد و پایه وزیر را بلند
ساخت و جمیع کار و بار خود باو گذاشت و چنانچه کارایدون
از منکه به تعبیر کرده بود بظهور آمد پس بلار وزیر با حالت خود

و وکالت

و وکالت اهل و فرزندان ملک از برهمنان بدرون داد
طلبید و تعبیر خوابهای که گفته بودند گور ساخت پس بفرمان ملک کار
حکیم را که با دانش او ز افزون حد او زیادت است گشاده دست
کرد و از دست خاصه ساختند و سزای این برهمنان کافر نعمت
بدانش حکیم مفوض (حواله) فرمودند که هر چه رای جهان آرای حکیم بر آن
قرار یابد مفسدان مهمات بسزا رسانند کاراید ون چنان نمود
که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای پیل انداختند و رای
هیلار کار ملک بوزیر برگذاشت و خود با ایران دخت ده بو
عیش صوری و معنوی و ظاهر و باطن مشغول بود خلاصه
این باب آنست که هیلار نام دار هندوستان فرمانروائی
میکرد و عنایت الهی شامل او شده از دنیا کام روا بود و شبی
بخواب هفت بار خوابها پریشان دید و برهمنان بدرون
و بد ذات را که کینه داشتند خوابها در میان آوردند
آن بد دولتان کینه دیرینه را بخاطر آورده در مقام کینه کشی
شدند و بزبان هوا خواهی در آمده گفتند که درین خواب خطی

جانست وچاره این کار جز آن نیست که بخون پسران وایران دخت
وبلار وزیر وکال منشی که هرکدام یگانه روزگارند غسل کنی وآنچه
از اسب وپیل وشتر بهتر باشد نیز بکشی وخون آنها را برخود بپاشی
وآن شمشیر خاصه خود را بعد از کشتن ایشان بشکنی امید هست که از زمین
بلا جان ببری ای بیلار را غم افزود ومردن خود را از کشتن ایشان
آسان ترید وگفت ای برهمنان مگر شما داستان سلیمان وبوتیمار
نشنیده اید که دران هنگام که دست بر آب حیات یافته بود
ارکان دولت همه با شامیدن آب همگفته بوتیمار در میان
آمد وگفت ای ملک باز اگر آن قدر شکیب هست که مردن دوستان
ومخلصان میدیده باشی بخور والا مخور که آن راحت با این
محنت برابر نتواند شد پس سلیمان سخن بوتیمار عمل نمود وبرهمنان
گفته اند که اگر ذات ملک دوستان مخلصان بسیار فراهم آیند
از افسانه بوتیمار شوان خلاف عقل نمودن ملک در خلوت شده
میگریست وچاره کار خود نمی یافت بلار وزیر از دور چنین دریافت
که سبب چیست که ملک دو سه روزست که غمگین می باشد و

کی

وسخن با ما نمیگوید وهمواره با برهمنان درون خلوت میسازد
نکه دشمنان دوست نما فتنه انگیزند که چاره تدبیر نباشد پس بلار نزد
ایران دخت رفته اورا بر آن داشت که حقیقت کار از ملک دریابد
ایران دخت بهرگونه زاری جون سرگذشت شنید وتعبیر خواب
برهمنان شنید وشگفتگی آغاز کرد وگفت ازین چه بهتر که جان
ما بنده ها سپر بلای ملک شود واگر یقین شده است که برهمنان
از روی راستی ودولتخواهی میگویند تاخیر مکن واگر در راستی و
درستی ایشان شبهه داری درین نزدیکی کار آیدون حکیم راست
گفتار درست کردار است این خواب را با وهم باز گوی که انچه او
گوید جای شک وشبهه نیست پس ملک پیش کار آیدون برفت آنچه
او گوید جای شک وشبهه نیست پس ملک پیش کار آیدون رفت وآنچه
گذشته بود باز نمود کار آیدون تعبیرها خوب کرد وگفت آنچه برهمنان
گفته اند همه فریب بوده آنچنانکه کار آیدون حکیم گفته بود در آن روز
بظهور آمد وبرهمنان بسزای خود رسیدند وخلاصه خلاصه این باب
آنست که بزرگان خصوصا فرمان روایان را هیچ چیز بهتر از حلم ووقار

بیت و این جز به همنشین دانای مخلص است نزدیم چنانچه داستان
رای سیلار و بلار وزیر از این آگاه می شود

باب پانزدهم

در پرهیز نمودن پادشاهان از بیوفایان و جاهلان و ناشایستگان
و طامعان رای دابشلیم گفت ای رازدان خردمند فایده بردباری
و زیان سبکساری باز نمودی و دل دانش پذیر مرا روشن گردانیدی
اکنون میخواهم که بیان فرمایی که پادشاهان کدام طایفه را از مردم
بکارهای ملک و مال گذرانند و چه جماعت را از مردم گزیده بکار نگذارند و
جهانبانی باز دارند که بسیار مردم بد در لباس نیکان در آمده اند
نه قدرت عنایت شناسند نه پایه خود را دانند بیدپای
حکیم گفت ای دولتمند روشن خرد این کار بزرگ پرسیدی
سررشته دریافت هرکرا دست داد کار او آراسته شد و ملک
او روز بروز آبادان تر و دلهای جهانیان آسوده تر میگردد
و این سبب افزونی دولت و زندگانی میشود ای ملک دریافت
آدمی بس کار دشوار است تا چند بار در کارهای گوناگون آزموده
نشود اعتماد در انشا و بزرگ ساختن را لایق نباشد از نشانهای

آدمی خوب که همه کس دریابد امانت و دیانت و راست گفتاری
و عالی همتی و بزرگ منشی است که هر که بی دیانت یا فرومایه همت
او مقهور درگاه الهی است بخدمت پادشاهان که برگزیده
حضرتند لایق نباشد و داستانهای پیشینیان آگاه میسازد که هر
و بلایی که در ملک پدید آمد از وجود کم اصل دروغ گوی خیانت پیشه
بوده است و از نشانهای نیکخویی آدمی آنست که همگی همت او
خواهان آن باشد که بکرداری براستی گراید و از غم و اندوه
دیگران اندوهگین میشود و کردارش بگفتارش غالب باشد نیکخواه
همه بود بسیار دوست باشد که دوستان بسیار آدمی را اگر آفت
که نشان بد در دولت ای رای بیدار بخت نشان مردم پسندیده
بسیار است اما سرمایه همه کارهای نیک آنست که خردمند باشد
و از آنچه خلاف عقل باشد میپرسیده باشد که نافرمانی الهی برین
اهل عالم مذکور میشود مخالفت عقل نو دانست هر بدی که آدمی میکند
از بیماری عقلست هر که خرد او بیمار نیست به نیک نهادی و مردانگی
و بردباری و حقیقت و وفا و راست گفتاری و راست کرداری

آراسته است ای ملک چرب زبانی و صورت آراسته اعتماد
نکنی که بس مردم فریب خورده اند و چون کار نیک در حق کسی کنی
در رعایت و تربیت او شتابی مکن که وی بسیار مردم خرد و فرومایه
از جای برد و مدهوش کرده اند در هر بار که رتبت او را بلند سازی
پاس احوال او نیکو دار که چگونه زیست میکند و با مسکینان و
زبونان چگونه سلوک مینماید که اینجا مستی بسیار ظاهر شود دیگر
فایده آنکه یکبارگی آدمی را کلان نباید ساخت آنست که در آن
صورت در چشمها بزرگ نمایند و چون کار با عوام است و
گاه گاه اشتلم بر بزرگ بودن در چشمها کار ضرور نیست و هر
مرتبه بزرگ شود در نظرها رفته رفته بزرگ میشود هر چند که در
اصل عزیز نباشد پادشاه را بطبیب حاذق نسبت کرده اند
طبیب دانا مزاج بیمار نیکو نخواند خود عادت او را نیک
نشناسد و سبب بیماری از نبض و قاروره خوب نیابد در علاج
او شروع نمیکند و چون شروع در معالجه نماید مرتبه دارها
میداند که رفته رفته کار او بصحت میکشد همچنین فرمان روایان در

برکشیدن

برکشیدن بندها و بزرگ ساختن ایشان ملاحظها کرده اند و
یکبارگی شتابی نمیکنند که مبادا کم ذاتی بلباس نیکان در آید
و بحیله خود را از دولتخواهان شماید و محل اعتماد کرد و آن بدبخت
از کینه کشی طمع و غرض خود در میان آورده در مقام خرابی
رعیت و سپاهی شود و بسبب بدکرداری او وبال بحال آن
فرمان روایان باز گردد و عوض نیابا باشد که از وی واسطه صاحب
دولت بد اندیشی و جب را ندای مرتبه که از چنین کسان فاش شده آمد
وجه محتشا که از چنین مردم رسیده است و از سخنان که مناسب
اینجاست داستان زرگر است با آن مرد جهان دیده رای پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که
حاکم حلب برای دوستدار خود پیرایه راست میفرمود که در آن
میان تعریف زرگری شنیده که نجابت استادی درست و
کارها دارد بس او را طلبید پیرایها فرمود که بحضور راست میکرده
باشد در اندک زمانی زرگر بر دی نیکو و چرب زبانی در دل
حاکم جای گرفت تا آنکه رفته رفته محرم شد و نشست مان ... از طاز

او در وقت نیک فرصت یافته بعرض رسانید که ملک نیکی اگر
اندازه خرد و پایه نیک ذاتی با زمایش معلوم فرموده باشد
در بزرگی او از حد برده است و دولتمندان پیش از مردم بازار نشینی و اهل
حرفه مردم صحبت کم داشته اند و آنها را به پایه بزرگی
نرسانیده اند و بخاطر من چنان میرسد که این شخص بهر تقدیر
اگر از اهل بازار باشد نیکذات هم هست چه پیوسته غیر از
بدی مردم نیکو نگوید و همواره کارش در آزار مردم است و از
چنین مردم امین و وفاداری نیاید و شیوه حق گذاری بجای نیارد
من بارها دیده ام که هرگاه ملک در حق کسی نیکی کرده است
نشان ناخوشی از روی او ظاهر شده است و خردمندان گفته اند
یکی از نشان مردم بد آنست که تاب دیدن کرم و بزرگی نداشته
باشد همنشینی و همزبانی بزرگان کسی اندرد که به نیکی ذات و
بسیاری خرد آراسته باشد ملک گفت ای خیراندیش میدانم
که از دلسوزی میگویی اما این جوان صورت نیکو دارد و خوبی صورت
از نیکی درون خبر میدهد جواب داد که ای ملک حسن صورت

دام

دام راه کم اندیشانست خردپروران بر صورت اعتماد نکنند
چنانکه در زمان پیش حکیمی خوب صورت را دید دلش مایل صحبت او
شد چون در مقام فهمیدن درون او شد او را [illegible]
و بد ذات یافت از و روی برتافت و گفت نیکو خانه بود اگر
در وی کسی بودی ملک فرمود که صورت نیکو از مزاج معتدل خبر
میدهد و هر گاه مزاجش درست باشد تربیت پسندیده
نداشته چون الحال تربیت او کرده شود اخلاق او نیکو شود
جواب داد که ای ملک نیک ذات باید ذات از خردمندان پوشیده
نیست و ناکس را اگر هزار سال تربیت کنی از و جز بدی نیاید
اگر سخن مرا باور نکنی سخنان خردمندان پیشین ملاحظه
فرمای که مبادا چنانکه آن ملکزاده را پیش آمد ملک پرسید
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که فرمانروای
فارس را پسری شد و بر شانه این پسر مقدار کف دست خال
سیاه بود ملک از دیدن این حیران شد و از دانایان زمان
خود خاصیت این را پرسید جواب دادند که چنین قرار داده اند

که هر که این طور نشان داشته باشد کشورگیر و جهان گشای شود
اما او را خطرهای بزرگ پیش آید ملک ازین نوید خوشحال شد و غمگین نیز
گشت پس همواره در نگاهبانی او کوشش نمودی چون بچهار سالگی
رسید نزدیک خانه ملکزاده کفشگری بود کم ذات بد سیرت پیوسته
بخانه او آمد شد نموده بازی کردی تا آنکه با او الفت تمام پیدا
کرد وزیر گفت ای ملک خورد کان را بصحبت فرومایگان گذاشتن
آنها را ضایع کردنست چه در اندک زمانی خوی و عادت
آنها در ایشان اثر کند آدمی زاده خوی و خصلت را از همصحبتان
میبرد و باید که ملکزاده از صحبت کفشگر پرهیز نماید ملک
فرمود که این کودک پیش من بسیار عزیز با کفشگر خوی گرفته
اگر از صحبت او باز دارم اندوهگین شود مبادا که از اندوه او به
بیماری کشد روزی چند صبر باید کرد چون کلان شود خود او را
از صحبت او باز داریم وزیر خاموش شد ملک کفشگر را طلب
داشته عنایتها کرده فرمود که تو نام همسایه و این جگر گوشه
دا بتو الفت گرفته است باید که از حال او نیک خبردار باشی که

ازو

ازو امری ناخوش سر نزند کفشگر گفت مرا چه اندازه که شایسته
این کار خدمت باشم اما چون ملک توجه میفرماید امید که
بتوجه ملک که حکم اکسیر دارد خدمت شایسته بجای آرم
پس کفشگر در نگاهبانی و خدمتگاری ملکزاده بیشتر کوشش نمود
ملک زاده را با او الفت بیشتر شد تا آنکه ملک بسفری رفت و
ملکزاده را باعتماد او گذاشت در جشنی از جشنها ملکزاده را
بجواهر قیمتی آراسته بسیر باغ برده بود آن کفشگر بد ذات دید
که ملک زاده تاج مرصع بر سر دارد و جامه مکلل بجواهر در بر
سرشت خبیث آن بد ذات در جنبش آمد و با خود اندیشید که
این جامه و تاج و این جواهر و مروارید سرمایه هزار سود اگر
تواند شد حالا ملک بسفری رفته است صلاح آنست که این
پسر را بر دارم و بشهر دور دست برده پیرایها را بهای بسیار
فروشم و سرمایه سود خود گردانم آخر هیچ دولت کم اصل
این راز بیکی از غلامان معتمد خود در میان آورد و داروی
بیهوشی بملکزاده و خدمتکاران حاضر را بنوعی داد که از هوش

رفتند پس ملکزاده را در صندوق بزرگ خوابانده بر پشت جمازه
تیزرو بربست و خود و غلام بر اسپهای بادرفتار سوار شد
و دو اسپ دیگر کوتل همراه گرفت و توشه راه برداشته از باغ
روی براه آورده اند و همه شب را در رفتند و باندک زمانی از قلمرو آن
ملک گذشته بولایت دیگر رسیدند و غلامان و خدمتکاران
تا نیم روز بیهوش افتاده بودند و هیچکس را بر حال ایشان اطلاع نی
آخر باغبان خرابهای اینها از اندازه بیرون یافته خبر یافت و بر
حال ایشان واقف شد و روغن بادام بسیار کهنه آمیخته در بینی
هر یکی بریخت تا بهوش باز آمدند از ملکزاده و کفشگر نشانی ندیدند
سرگذشت بمادر بازگفته مادر سوار شده بباغ آمد و فریاد
تا پی برند و پیروی نمایند هر چند بیشتر جستند کمتر نشان یافتند
و مادر فرزندش همه شب از سوز پسر مینالید و سر بر زمین میزد
تا آنکه جا از اسپر و چون خبر بملک رسید ملک بشهر خود آمد و آیین ماتم
داری بجای آورده شکیبائی پیش گرفت و با خود گفت هر سخن
دولتخواهان خردمند نشنود هر چه بیند از خود بیند و کفشگر حرام نمک

پنجروی سعادت ملکزاده را ملک شام برد و جواهر و مروارید را
برگرفت آن ملکزاده بها بدست سوداگری مراهی بفروخت و
سوداگر غلام را برگرفت و ده سال تربیت کرد و پس از آن
که بحسن و ادب آراسته شد تحفه پیش ملک فارس آورد که پدر
او بود که آوازه کرم او شنیده بود چون خورد سال بود ملک
او را نشناخت و آنرا بهای گران بخرید و در حلقه غلامان خاص
درآورد و چون نشان دولتمندی از روی پیشانی او ظاهر
بود ملک در تربیت او میکوشید و در اندک زمانی معتمد شد
و بخدمت نزدیک سرافراز گشت و درین میان جوهری که همو
در خزانه بودی و مدار قیمت جوهر برو بود دوستی شد و آن
جوهری چو هر بد اصل آن غلام را که با فرزند ملک کلان شده
بود فریب داد و گفت در وقت خواب ملک انگشترین ملک را
بدر آر و بمن ده تا در ساعت نیک در انگشت تو مینهادم بشرط
آنکه مرا وزیر خود سازی که در آن انگشتری نقشیست که هر کرا او را
در ساعت نیک در انگشت کند فرمان روای ملک شود غلام

فریب خورد و شب چون ملک بخواب رفت دست با انگشتری
دراز کرد و آهسته آهسته انگشتری بکشید ناگاه ملک بیدار شد
و غلام را گفت ای نادان این چه کاریست که میکنی پس بخشم رفت
و بکشتن او حکم کرد جامه از برش برکشیدن جامه برکشیدن همان
بود و دیدن ملک آن خال را همان و دیدن همان بود و شناختن
فرزند همان ملک از دیدن این قصه غریب بیهوش شد و شمشیر زدن
دست از شمشیر زدن باز داشت چون بهوش آمد سر و چشم فرزند
ببوسید و گفت ای نور دیده ازین که سخنان وزیر خود نشنیدم
و ترا چشم فرزند بصحبت کفشگر کم اصل گذاشتم ترا درین بلاها
انداختم و خود را در چندین غم داشتم پسر تیر عذرها خواست و گفت
دوستی جوهری مرا بدین گستاخی داشت ملک جوهری را تنبیه
نمود و فرزند گرامی خود را نصیحت کرد که دیگر پیرامون صحبت ناکسان
نگردد و پیوسته با خردمندان بزرگ منش زیست نماید ای ملک
فایده این داستان آنست که صحبت بداصلان آزادان را
و بنده را سر افکنده گردانید و زرگر از جمله آنهاست که از صحبت

پرهیز لازم است ملک گفت این فسانها بر من چه میخوانی پادشاهان
بزرگ بی رهنمونی دولت و الهام آلهی در کاری آغاز نکنند و
در بزرگی آدمی هیچ دخل دارد نه اصل نیک و چون ما او را برداشته ایم
امید هست که عاقبت خیر باشد ما که برگزیده الهی ایم بی رضای او
کسی را بلند پایه نگردانیم وزیر دانا چون دانست که سخن سود نمی دهد
هیبت زبان در کشید چون روزی چند برین گذشت زرگر
پای از اندازه بیرون نهاده در گرفتن مال مردم و آزار رسانیدن
جهانیان دلیر شد روزی بجهت پرایه دختر ملک جواهر میخواست
خبر یافت که دختر بازرگان بیشکونه جواهر قیمتی دارد زرگر به طلب
آن کسی فرستاد دختر بازرگان گفت پیش من چنین جواهر نیست
آخر او را طلب داشته پیش دختر ملک آورد هر چند آن بیچاره گفت
که ندارم سود نکند بیاد آن زرگر بیخرد از دختر ملک حکم قین کرده
گرفت دختر سوداگر خورد ریزه که داشت نظر آورد فایده نکرد تا آنکه
در ته قین زرگر هلاک شد چون خبر بملک رسید دختر را از نظر عنایت
انداخت و زرگر گریخته در گوشه پنهان شد اما در دختر صلاح دران نه

قین
شکنجه

کربا دختر چند روز از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک باشد
تا قهر شهریار فرو نشیند چون بباغ در آمدند زرگر خود را بانجا
رسانید چون نظر دختر بران افتاد در خشم شد و گفت ای بته کار
باز آمدی که فتنه دیگر بر انگیزی برو که دیگر ترا پیش من راه
نیست زرگر پریشان بیرون آمد و روی در بیابان نهاد چون شب
در آمد بهر سو جست آسایش خود جای نجست و از بسیاری تاریکی
راه بجایی نمیبرد ناگاه دران صحرا برای شکار چاهی فرو برده
بودند ببری و بوزنه و ماری دران چاه افتاده بودند آن زرگر
ستمکاره نیز دران چاه افتاده این جانوران از اندوه و رنج خود
باید ای دیگری نپرداختند در روزها بران بگذشت روزی
جهاندیده از شهر برآمده راه سفر پیش گرفت ناگاه گذر او بران
چاه افتاد از دیدن آن حال پریشان خاطر گشت و با خود اندیشید
که این مرد اگرچه بکردار خود گرفتار شده باشد اما مروت
آنست تا او را بر بیارم قدم پیش نهم پس رسن فرو گذاشت
بوزنه دران آویخته بسر چاه رسید بار دیگر رسن را در فرستاد

این مرتبه ببر پیشی گرفته بالا آمد سیوم بار نیز مار در رسن زد و از چاه
بیرون شد هر سه بزبان بزبانی دعا کرده گفتند که اگر نصیب
باشد کوشش کنیم تا پاداشت این نیکی بجای آریم بوزنه گفت
من درین کوه که بشهر نزدیکست میباشم اگر آنجا گذر تو افتد حق خدمت
تو بجای آرم ببر گفت من در فلان بیشه که در فلان شهرست میباشم
اگر کلبه مرا مشرف سازی آنچه نیکویی از دست آید بکنم مار گفت
در فلان جای شهر گوشه منست اگر گذر تو آنجای افتد در برابر
این نیکی نیکی کنم و منت بر خود نهم و هر یکی عذرها خواسته گفتند
که بالفعل در برابر نیکی یک نصیحت میکنیم که این مرد را از چاه بیرون
میار که آدمی بد عهد باشد پاداشت نیکی بدی کند و گفتند
با این مرد روزها بسر برده ایم راستی و درستی از روی او بر نخوانده ایم
بجنس ظاهری فریب نباید خورد که اهل روزگار بیشتر بآرایش
مشغولند و از آرایش درون خود غافل مرد جهاندیده سخن ایشان را
گوش نکرد و زرگر را از چاه برآورد زرگر نیاز بجای آورده اندکی
از سرگذشت خود باز گفت و التماس نمود اگر تو بیرانه من ترا

گذری افتد چه خوش باشد تا حق تو بجای آورم جهاندیده گفت
حالا بهمتی درست از شهر برآمده ام که سیر عالم کنم و از نیک و
روزگار بهره‌ای برگیرم اگر حیات باشد عهد کردم که دیگر باره
ترا ببینم پس ازین هر دو از هم جدا شدند و ملک از تربیت زرگر و
ناشنودن سخنان وزیر دانا شرمنده بود و هرچند بزرگان در
باب دختر عرض داشتها کردند سودمند نمی آمد تا برین قضیه
یکسال گذشت و مرد مسافر برخی از جهان را تماشا کرده سه دیگ
درست از دست آورده بوطن خود باز گشت و چون نزد
شهر خود رسید در دامنهٔ کوه که جای آن بوزینه بود فرود آمد
چون شب شد گروهی از دزدان بر وی ریختند و نقد و جنس که
در راه اندوخته بود بتاراج بردند و دست و پای آنرا بسته در غاری
که دور از راه بود افکندند مرد جهاندیده گاه به بیتابی خرد صبر
پیش گرفتی و گاه از بیخردی زبان بفریاد برگشودی بوزینه را
گذر بر آنجا افتاد چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید از روی مهربانی
پرسید و بندها را بگسیخت و بخانهٔ خود که از خس و خاشاک فراهم آورده

بود برد و میوهٔ خشک و تر حاضر کرد جهاندیده گفت امروز گوشه
بسر باید برد تا من از پی دزدان رفته و گرفتن اسباب تکاپوی نمایم
پس از پی دزدان روان شد و دزدان چون همه شب براه
رفته بودند بر سر چشمه خستگیها را از دل نواخته خواب کرده بودند
چاشتگاهی بوزینه پی گرفته بسر وقت ایشان رسید و اره ایشانرا
بشکافت و اول بهره زرها برداشته بگوشه پنهان ساخت و باز
اسباب و رخت آنچه پوشیدنیهای مسافر بود برگرفت و بجای پیشتر
یکجا بداشت الغرض آنچه اسباب مسافر رفته بود با چیزهای دیگر از آنجا
برداشت و خود بالای درختی بنشست تا سحر گذشت ایشان
آگاه شوند دزدان چون از خواب برآمدند و نشانی از زر و
اسباب مسافر ندیدند بترسیدند و دانستند که آنچه افسانه گذاران
دیو و پری مینامند درین دشت اند پس بصد جان کندن خود را
از آن دشت بشهر کشیدند و بوزینه خرسند پیش مسافر آمده و
او را بجایی که اسباب پنهان کرده بود برد و زاد راه با اسباب خود سپرده کرده
بوزینه را دعا کرده رخصت گرفت و اسباب دیگر دزدان را همانجا

گذاشت ناگاه گذر مسافر بران بیشه افتاد که جای آن ببر بود از
دیدن ببر بترسید ببر از روی مهربانی پیش آمد و گفت مترس که
حق تو بر گردن منت بسیار است و اشارت کرد که زمانی توقف نمای
تا آیین مهمانداری و حق گذاری بجای آورد و پس ببر هر طرف
میگشت تا بر باغی که دختر ملک آنجا می بود رسید دختر را دید بر لب
حوضی نشسته و پیرایه قیمتی در گردن دارد ببر بیک سر پنجه او را
نابود ساخت و پیرایه او را بر گرفت و پیش مسافر آورد و گفت
معذور دار که درین زمان غیر ازین چیزی دیگر بدست نرسید پس
روی بشهر آورد و با خود می اندیشید که از ناجنس خو چنین وفاداری
و حق گذاری دیدم اگر بزرگر ملاقات شود چه نیکیها پاداشت نکند
و چه مروتها که ننماید و بآشنایی او درستهای زر سنگ خرد
شود و این پیرایه که گنجینه جواهر است بهای گران فروخته آید
سحر که مسافر بشهر در آمد آوازه کشته شدن دختر ملک در میان
افتاده بود و مردم سراسیمه روی بدرگاه ملک نهاده بودند
و زرگر نیز جهت تحقیق این حال از گوشه خود بر آمده بود ناگاه

مرد مسافر را دید گرم بپرسید و بخانه خود برد و پس از آیین مهمانی
و مهمانی قصه خود را بتمام باز گفت و داستان بینوایی خود از
اول تا آخر با وی در میان نهاد مسافر او را به پندهای گرانمایه نصیحت
کرد و تسلی داد و گفت ای برادر غم مخور این پیرایه را بردار و بفروش
و آنچه از آن ترا در کار باشد و آنچه بماند بمن باز ده زرگر چون
پیرایه را بدید بشناخت تحسین بسیار کرد و گفت بهای گران
بفروشم و اندکی از آن برای خود بر دارم که آن سرمایه روزگار
تواند شد زرگر چون پیرایه را شناخت و آن را گرفته از خانه بر آمد
و با خود اندیشید که اگر پیرایه را بملک ننمایم و کشنده دختر ملک را
باو نسپارم یقین است که ملک از گناه من در نگذرد و مرا بتعذیب
بلیغ رساند پس بهمین قرار زرگر نزد ملک شد و خبر رسانید که کشنده
دختر را با پیرایه گرفته ام و پس مرد مسافر را با پیرایه حاضر ساخت
مرد چها ندیده چون بیوفایی زرگر را دید زرگر را گفت این سزای
منت ملک گمان برد که او گناه کار است و این سخن را برای آن
میگوید که بدکرداری را جزایی باید و پیرایه نیز گواه بدکرداری او شد

پس ملک فرمود تا او را گرد اگرد شهر گردانند و بند کرده نگاه
دارند تا روز سیاست بقصاص رسد مار فرصت یافته نزدیک آن
مسافر شد و بر زانو نشست و بر پند خردمندان گوش نمود و مسافر
گفت اکنون ملامت من چیزی زیادتی اندوه دل من نیست چاره این
کار اگر توانی بکن مار گفت مادر ملک را زخمی زده‌ام و همه طبیبان شهر
در علاج آن عاجز شده‌اند تو این گیاه را پیش خود نگاه دار چون
طلب علاج پیش تو آیند تو نزدیک ملک برو و احوال قصه
خود را تمام باز ران و بعد از آن این گیاه را بخوردن مادر ملک
بده شاید که ملک را دل بر تو بسوزد و خلاصی تو صورت بندد
و حسب اتفاق آن که ملک بر بالین مادر نشسته از زاریکه مادر و خبر
دردمند بود و مار از سوراخ خود برآمده بر بالای گوشک آمد
و آواز زد آواز داد که داروی مارگزیده نزدیک مرد مسافر
بیگناهست که ملک او را بجون دختر در زندان کرده است چون
این آواز بگوش ملک رسید بفرمود که ببینید که بالای کوشک که
فریاد میکند چند انکه جستند نشان گوینده نیافتند دانستند که

از علم

از عالم غیب آوازی رسیده است پس مرد مسافر را از
زندان بیرون آوردند و داروی مارگزیده پرسیدند گفت
ای ملک داروی آن پیش منست لیکن قصه من بس شگرفست
باید که ملک اول داستان مرا بشنود تا من داروی مارگزیده را
بتو باز دهم پس ملک قصه پر درد او را بگوش فرمود و قطع
نظر از آنکه انچنان آوازی شنیده بود از روش تقریر راستی
و درستی هم دریافت پس آن گیاه را برآورده و با شیر آمیخته
[illegible] زده اند فی الحال صحت روی نمود و ملک مسافر را
خلعت گرانمایه پوشانید و زرگر بیوفا بسیار آزار کشید
و مرد جهاندیده نیکوکار بمقصود خود رسید خلاصه این باب انست
که پادشاه باید که هر کس را معتمد خود نداند و هر فرومایه کم اصل را محرم
خود نگرداند چنانچه ملکزاده یمن بصحبت زرگر خوار گرفت و ملک یمن
او را نزدیک صاحب اسرار خود گردانید و هر چند زرگر
دانش پیشه سخنان دولتخواهانه در میان نهاد سودمند نیفتاد
و نصیحت پسر حاکم فارس که بصحبت کفشگر کم اصل از بزرگی بی

رسیده باز گفت فایده نکرد آخر زرگر از کم اصلی خود کفران
کرد تا آنکه در چاه با ببر و مار و بوزنه هم خانه شده و مرد جهاندیده
انبار اخلاص ساخت اما آن زرگر از بد اصلی به نکبت ذاتی
بیاید و ذات ناپاکش همچنان بر ستم و بیوفائی بود و با آنکه مرد
مسافر را که بخنان ولی نعمت بود و برای کمان فایده بکشتن برد
دار و غیب لطیفه ظاهر شد که از حق گذاری مار او خلاص شد
و زرگر بد دولت رسوا شده بر دار رفت و آواز داد از
آدمی زاد که با چراغ عالم افروز خرد بیوفائی را حقیقتی نمیگذارد
و جانوران دیگر بیان هیچ دانش خود چه شکیبا که بنگشت و اگر
نه بوزنه کجا و آن دستگیری از کجا که بتدبیر خرد خود اسباب رفته
مسافر را از دزدان چگونه باز گرفت و چگونه آن اسباب بیاف
باز سپرد و مار چگونه پاداشت نیکی او بجای آورد و ببر چه طور زر
جهز با نه نمود خلاصه آنست که اگر ملک حلب آن بد اصل
بزرگ ساختی دختر او کی خون بیگناه ریختی و برای چه بسخن
بیر کشته شدی پس باید که همواره فرمان روایان در بزرگ ساختن

مردم کمال احتیاط بجای آورند و بد اصلان را بنزدیک خود بار نداده
و راه سخن ندهند تا دولت ایشان بر قرار باشد و از سبب
حوادث روزگار نه پیچند باب شانزدهم در التفات نانمودن
بر گردش روزگار که آنچه میشود بتقدیر ایزدی است چون
رای دانش آرای این جواهر حکمت در گوش هوش کشید بحکیم
روزگار و دانای آموزگار گفت که آنچه آیین سلطنت و رسم
فرمانروائی بود از پرده بیرون دادی و حقی بزرگ بر جهانیان
ثابت کردی جهان جهان منت بر جان شاه و رعیت نهادی
نزدیک رسید که دل دانش گزین که خواهان اسرار حکمت بود
بیاساید و سوال و جواب این سخن جای نماند از شنیدن این
داستان که ملوک را از همنشینی بد نهادان و همزبانی پست نژادان
خلل در کارخانه دولت پدید آید منت پذیر گشتم اکنون میخواهم
که این گره از رشته جان بگشائی که چرا بسیاری از کریمان
عالی همت با بسته محنت دوران میباشند و لیمان ناقص نادان بفراغ
دل روزگار بسر میبرند آن زاده دانش دست گیرد و نه اسباب

نژاد
اصل

نادانی از پای در آرد و آن چیزی که ازین اندیشه جانگداز خلاص
دهد کدام است دیگر بگوید که روش نفع گرفتن و دفع
ضرر کردن چیست تا شرح وصیت شانزدهم که وصیت
آخرین است نیک فهمیده باشم برهمن دانشور جواب داد که آدمی زاد را
جان بهتر که در کارخانهٔ الهی فرد نزود و دانایی و توانایی هنر آن
آنچنانکه باید بیکند کراحهٔ [?] آن که چون و چه اراده دهد هر چه
ازین عالم پدید آید بحکم یزدانی و فرمان الهی است خرد بهترین
چیزهاست که بدان خوبیها توان جمع کرد و بدیها از خود دور ساخت
و وقتی کارفرمایی میشود که خواهش ایزدی با آدمی پیوندد و بی
تقدیر الهی هرگاه از خود کار گشاید از حسن صورت چه آید
و هنر و پیشه خوب چه دستگیری کند کار بتقدیر است نه بتدبیر
چنانکه پیشانی شاهزاده بر در شهر سطور نوشته بود که اسباب و وسایل
جز نمایش پیش نیست اصل کار وابسته قضای ایزد است و
این را کتابه پیش طاق دیلمزده [?] خانه خود کرد تا بر صفحه ایام یادگار
ماند و این سخن را داستانی رنگ آمیز است که دل نشین اهل دانش

توا

تواند شد رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در یونان زمین پادشاهی بود بلند
همت بزرگ منش و دو پسر خوب صورت نیک سیرت داشت
چون ملک کوس رحلت باقلیم جاویدانی بلند آوازه ساخت
برادر بزرگ خزانهٔ پدر را بزور گرفت دلهای مردم از خورد و بزرگ
بدست آورده و بآیین پدر بر تخت کامرانی نشست و در داد و [?]
بر خاص و عام گشاد برادر خورد او از بیم آنکه مبادا نسبت بجان او
بی بخشد غربت را بر وطن اختیار کرد و تنها راه دور
در اوپیش گرفت تمام روز راه پیمود شامگاهان بسر چشمه‌ای رسید
و به تنهایی و ناشکیبایی شبی بروز آورد و صبحگاهی باز آهنگ
رفتن بنیاد نهاد و ناگاه جوانی نازنین خوب صورت تا ز گردش
روزگار راه غربت پیش گرفته بود با او همراه شد شاهزاده
چون راستی از روی او برخواند بهم پائی و همراهی او دل شاد شد
و در منزل دیگر سوداگر پسری بیامد وان تمام هوش که ترک خان و
مان کرده سفر گزیده بود با ایشان بپیوست و روز سیوم دهقان زاده

یونان که از تخم باغبانان کاردان یادگاری بود در رفتن ایشان
شد محنت سفر همه براحت بدل گشت دوستان یکدیگر را تماشا کنان آرامش
خاطر منزل می‌پیمودند و بدیدار یکدیگر فارغ‌البال آرمیده دل
میبودند بعد از گذرانیدن منزلهای دور و دراز بشهر قسطنطنیه رسیدند
و بر کناره شهر آرامگاهی مناسب اختیار کردند هیچ یکی را توشه
نمانده بود و از نقد نیز نشانی نه یکی از یاران گفت اکنون
وقت آنست که هر یک هنر خود بنماید و بجد و جهد نعمتی بدست
آرد تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم [illegible] شهزاده
گفت که ما را تقدیرات ازل بازبسته است و بکوشش آدمی
سرانجام نیابد پس هر که از جهان خرد نصیب‌تر باشد در طلب
آن تک و پوی ننماید جوان زیبا روی گفت حسن در دنیا نعمت
نعمت و وسیله بزرگ است هرجا که جمال ظاهر شود مال تابع او
خواهد بود و سوداگر پسر نیز حرفی از صفحه حال خود برخواند گفت
سرمایه حسن در بازار معامله نقد کم‌بقاست و در اندک زمانی
ازین مایه و سود چیزی بدست نماند فایده این رای [illegible]

درست

و دست در کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب بالاتر است
بینوایی که دست دران زند و مراد بر آید دهقان‌زاده گفت که
خرد و کاردانی همه وقت بکار نیاید پس او را درمانده و نامراد
کامیاب دیدم و کوشش است که مردم را کامیاب و کامکار
سازد و وسیله هنر و حرفت کارها را بتوانایی و توانگری
رساند چون بار دیگر نوبت سخن بشاهزاده رسید دوستان التماس
نمودند که بار دیگر درین باب نکته بگوید شاهزاده فرمود که من
بدان معتقدم که گفتم و سخن یاران را که میگویند به پیرایه حسن و
سرمایه عقل و کسب دولتی بدست می‌آید منکر نیستم اما مقصود
من آنست که انتهای سلسله قضا و قدر باز بسته است و حکم
الهی را گردن بباید نهاد و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاده منتظر تقدیر
الهی باید بود هر که ما را آفریده است سامان روزی کرده است
چنانچه آن پسر دهقان که مهم خود بعنایت الهی واگذاشت و
باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافت از قید محنت
آزاد شد مصاحبان پرسیدند چگونه بوده است آن حکایت

شاهزاده گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست
دلی گشاده و استغنا از زراعت دست در هم آورده وقتی از
اوقات دخل و خرج خویش پنج هزار و دویست دینار جمع کرده و بدان
مایه همواره دل شاد شده بودی و هیچ دقیقه‌ای از آن صرف
نمیکردی و همواره همیان زر پیش آوردی و شمار کردی و خاطر خود را
خرسند ساختی روزی بطریق معهود زر شمرده در همیان کرده
بود و میخواست که بجایش نهد که از در آواز پایی شنید دهقان
از بیم آنکه کسی آگاه نشود زر را در سبوی آب انداخت و بهمراه
آن آشنا روان شد و هنگام رفتن زن را گفت که طعامی
ترتیب نماید چون دهقان رفت خاتون خواست که آشی پزد
سبو از آب تهی دیده برداشت و بدر خانه آمده منتظر آشنا
تا اگر آشنایی درگذرد که از وی آب طلبد ناگاه قصاب روستایی
جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود گاو خریده از پیش خانه دهقان
میگذشت چون بقدر آشنایی داشت زن دهقان با وی گفت
قدری آب برای من بیار تا حق آشنایی گذارده باشی روستایی

قبول

قبول کرد زن آن سبو که زر در آن بود نادانسته بوی داد
قصاب سبو را بر دوش نهاد و بطلب آب روان شد و در راه
جنبش چیزی از درون سبو دریافت فرود آورده ملاحظه نمود
همیان زر دیده و نشاط تمام برداشت و بخود قرار داد که این
زر را سرمایه روز نامرادی باید ساخت و از پیشه خود روی
نباید کرد و اینهم روستایی آب آوردن را برطرف کرد
زری که با خود داشت گاوی چند توانا و جوان خریده قصد
خانه کرد چون از شهر بیرون آمد اندیشه کرد که اگر این همیان را با
خود دارم از بیم دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جایی دفن
کنم از نگرانی خاطر دمی بخوشدلی نتوانم زد و هیچکس اعتماد را
نیست که بامانت توان سپرد مصلحت آنست که این همیان را
در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و پس گاو را
بدان محنت مبتلا کرد و روی بوطن نهاد ناگاه پسرش در راه پیش
آمد و کاری چند دیگر که در ده روی نموده بود با استی بازگشت
بشهر رفت گاو را به پسر سپرد و در آن محل دهقان باید خود

قصاب

و قصاب از انجام آن

از ده برگشته می‌آمد و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود گاو
خوب در راه خدای خود بدهد گاوی بدان خوبی دید میل
خریدن کرد و آنچه قصاب زاده توقع نمود رسیده داشت
بیشتر داده گاو را بخانه آورد و درین محل قصه زر بیادش آمد
و قصد کرد که زر از آنجا بردارد و جایی مضبوط بنهد چندان که
نظر کرد نشانی از سبو نیافت از زن پرسید که سبو چه شد زن
صورت حال بازگفت دهقان نخورد گفت که چاره جز رضا بقضا
نیست پس صبر نمود و فرمود که گاو را بکشتند در روده‌های
آن را پاک میکردند تا که چشمش بر همیان زر افتاد و از خوشحالی
بیهوش شد و چون بهوش آمد همیان برداشته و شتر زرها
بیرون آورد و هر زمان در دست داشتی و بوسه دادی و بچشم
مالیدی و بخود قرار دادی که دیگر جای این همیان جز کمر من نخواهد
بود و یکدم جدایی از و صورت نخواهد بست پس آن مرد دهقان
همواره همیان زر با خود داشتی و زنش زبان ملامت گشاده
میداشت و میگفت که این شیوه از توکل دور است دهقان

که از روزی آنچه در روز ازل مقدر شده بیش و کم نگردد دهقان
گفت ای زن در عالم اسباب از وسیله چاره نیست بضرورت
نگاهبانی اسباب میباید کرد و بعضی کار بتوکل باید گذاشت بیت
غافل منشین که عالم اسبابست ۵ اسباب نگهدار و توکل میکن
زن دم در کشید روزی همیان از کمر گشود و بر کنار چشمه نهاده بود
و در چشمه غسل میکرد و چون فارغ شد و جامه پوشید زر را بهمانجا
فراموش کرده روی براه آورد و متعاقب او شبانی با
گوسفندان بآنجا رسید و همیان زر بر لب چشمه دید برداشت و با
خوشی فراوان بازگشت و بمنزل خود آمد و بشمرد سیصد دینار
بود با خود گفت که این عقد تمام است هرچه ازین بردارم نقصانی
بدین عدد راه یابد شاید که دیگر باره بهمین عقد نرسد باید که این
نقد را برای روز بی‌نوایی نگاه داشت پس آن ساده دل
دل در وی بست و زر در بغل کرد و حالیا که خاموشی بر لب نهاد هم
چنان شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد دل
پر خون اشک از دیده آن بار بدین گرفت و بصد اندوه جان

دو بدین آغاز نهاد و آخر سراسیمه و اندوهناک بخانه باز آمد
صورت حال خود با عیال باز نمود زن زبان ملامت دراز
کرده گفت ای بی عاقبت در نگاه داشت زر این همه کوشش
نمودی و بخل ورزیدی معیشت بر عیال تنگ گرفتی و اکنون
در حسرت آن خون از دیده میباری دهقان گفت ملامت تو
بر جا است صد افسوس که در نگاه داشت زر کوشش بیهوده
نمودم و از اهل و عیال باز داشتم پس دهقان نذر کرد که دیگر مال
ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید صرف عیال کند پس خواهی نخواهی
بتوکل قرار داده کار خود را بکارساز حقیقی باز سپرد و شبانان
همیان زر در بغل داشته گوسفندان میچرانیدند روزی نزدیک
چاهی ایستاده بودند ناگاه سواری چند از دور پیدا شدند
شبانان از ترس آنکه مبادا زر ها از دست بستانند آن بسته زر در
چاه انداختند آخر دزد بود که گوسفندان از آنجانب خانه روان
ساخت و از پی رفتن او دهقان را گذر بر کناره چاه افتاد
ناگاه بادی تند وزید و دستارش در ربود و بچاه انداخت

دهقان آهسته آهسته بچاه فرو شد و دست بدستار دراز
کرد ناگاه همیان زر بدستش آمد چون شمرد همان سیصد دینار
بود دهقان باز گفت اینک خدای تعالی همان مقدار زر را که از من
غایب شده بود از غیب رسانید پس موجب قرار داد خود را
زر خرج کردن گرفت و بر عیال خود زندگانی گشاده ساخت
و چون شبانان شبانگاه دل از گوسفندان پرداخته بر سر چاه
آمد هرچند زر را بیشتر جست کمتر یافت آزرده خاطر و پریشان
دل در صحرا میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر گوشه دهقان
افتاد دهقان شبان را مهمانی کرد و بعد از طعام خوردن از
هرگونه سخنی در میان آمد شبان حکایتی میگفت لیکن شکایتی
از روزگار در زیر لب داشت و در میان سخن آب دیده میشد
دهقان سبب گریه پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان
خاطر نباشم که سیصد دینار زر داشتم و سرمایه حیات من
همان بود روزی از ترس بی باکی چند در فلان چاه انداختم
و دیگر روز نشانی از آن نیافتم دهقان از شنیدن این سخن

آشفته برخاست و پیش زن رفت گفت این که روزی حلال
پنداشتیم دست دراز کرده و چندین خرج میکردیم حق این مهمان
بوده است اکنون همان بهتر که آنچه باقی مانده با شال تحفه کوبان
باو دهیم و این راز را پوشیده داریم تا هم دل او درست آمده
باشد و هم ما از محنت خلاص شویم که اگر حقیقت معلوم کند
همه دزد خود را طلب دارد چگونه توانیم داد که دست رس هیچ
نداریم زن باو درین رای موافقت نمود و گفت بحق دار باید
داد و بقناعت در ساخت تا آنکه حق تعالی عوض آن باو دهد
دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود برسبیل تحفه پیش شبان
نهاد و شبان منت دار گشته برداشت و با خود گفت این
مقدمه دولتست امیدوارم باقی نیز بدست آید حالا این زر را نیک
نگاه باید داشت تا نوبتی دیگر بچیزی نخورم زینتی پس چوب دستی که
بود که سفندان چرانیدی پاره از وی خالی ساخت و زرها را تعبیه نمود
تا کسی در نیابد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب
از دستش در آن رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست

گرفت

گرفت دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصایی دید که آب بجای
او می آورد برگرفت و بخانه برد خاتون خوردنی می پخت هیزم
نمانده بود دهقان آن چوب را در هم شکست که مطبخ را بدان تمام
سازد ناگاه دامن دهقان پر از زر شد زرها برداشت و بشمرد
صد دینار تمام بود بسجده شکر در افتاد و دیگر باره دست کرم
بگشاد و سه روز بر آمده بود که شبان باز بمنزل دهقان رسید
از بار اول پرسید حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان
گفت که راست بگو که اول بار که این زرها از تو غایب شده بود از کی
بدست آورده بودی و چه نوع جمع کردی شبان صورت داستان
باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه همیانی یافتم که در و صد دینار
بود و این صد دینار خود تو بدادی دهقان تبسمی کرد و گفت
بدانکه همیان بر سر چشمه من فراموش کرده بودم و درجاه بیرون
یافتم و چند دینار تتمه آن بود که بتو دادم و باز عصا بدست من
آمد و آن صد دینار است که خرج مهمانیم شبان حیرت زده
فرو ماند و گفت ای دهقان در دانش بر من گشوده و دانستم که کسی

روزی دیگر نمیتواند خورد و غرض از نمودن این داستان آن
بود که تا یاران بسبب تنزل قناعت از دست ندهند و قدم از
دایره توکل بیرون ننهند که مهربان بسیار بخش مارا بی روزی ندارد
القصه آن روز بدین سخنان بسر بردند روز دیگر بزرگ‌زاده پسر
برخاست و گفت که شما فارغ باشید که من تخم هنر خود بعمل آرم
تا همه از آن برخورند چون مایه کمتر شود هر یک بنوبت خود بهر
جهت معیشت کند که این عالم سبب است و دست در سبب زدن
با توکل جنگی ندارد دوستان بدین سخن همداستان شدند پس دهقان‌زاده
بدر شهر آمد و پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند درین
هیزم عزتی دارد و بقیمت گران میخرند و چون بکوه شتافت و
پشتواره از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم فروخت
و خوردنیها خوب خریده پیش یاران آورد و چون از شهر میگذشت آمد
بر در دیوار دروازه شهر نوشت که نتیجه کسب یکروزه ده درم است
حاصل کار آن روز یاران از خوان دهقان‌زاده نواله عیش بکام
راحت رسانیدند دیگر روز جوان زیبا روی را گفتند امروز

بجمال

بجمال خویش حیله اندیش که موجب فراغ یاران باشد جوان
برخاست و اندیشه‌مند بجانب شهر روان شده با خود گفت از
من کاری نیاید و مقصود بدست نیاورده نیز باز نتوانم گشت
درین فکر بشهر در آمد اندیشه‌ناک بر سر کوچه نشست ناگهان زنی
خوب صورت که مال فراوان داشت بروی بگذشت و شیفته
او شد کنیزک گفت که چاره بیندیش که این جوان بدست آید
کنیزک نزدیک جوان آمد و گفت ای جوان بی بی من نیازمندی
رسانند و میگوید تو درین شهر غریب سیمائی و غریبان شکسته‌دل
باشند ما منزل خرمی داریم اگر تشریف ارزانی داشته منزل مارا
بجمال خود بیارائی من از عمر برخورداری یابم و ترا زیان نباشد
جوان قبول التماس کرده بخانه زن رفت تا آخر روز با او
بر و شادکامی که غنیمت همراهان نمود زن صد درم پیش نهاد
و عذرخواهی نمود جوان برگ یاران ساخت بر در شهر نوشت که
قیمت یکروزه جمال صد درم است روز دیگر سوداگرپسر را گفت
امروز مهمان عقل و کاردانی تو خواهیم بود بازرگان‌زاده قبول

گرد به شهر در آمد ناگاه کشتی پر از نفایس اشیا و غرایب اسباب
از دریا بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند
تا کسی نپذیرد و سوداگر پسر از آن قیمتی لایق بخرید و تمامی را
بنقد فروخت و هزار درم سود کرد و دست با یاران شادمانی
نموده بر در شهر رقم زد که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار درم است
روز دیگر شاهزاده را گفتند که تو همواره لاف توکل میزنی و بکار
به تسلیم و رضا میسازی اکنون اگر ترا ازین صنعت نصیبی هست
بکار ما متوجه باید شد شاهزاده سخن ایشانرا قبول فرمود
با همت و توکل درست رو بشهر نهاد و از قضا ملک آن دیار
وفات رسیده بود و مردم سوک میداشتند بر سبیل نظارگی
بقصر ملک در رفت و بر طرفی نشسته دم در کشید دربان
دید که همه مردم گریه و زاری دارند و یکی در گوشه خاموش نشسته
و با ایشان درین مصیبت موافقت نمی نماید خیال کرد که مگر جاسوسی
باشد او را حبا کرد شاهزاده آتش خشم را به آب شکیبائی
فرو نشاند چون جنازه بیرون بردند گوشک خالی شد شاهزاده

هر طرف مینگریست دربان دیگر باره وقت او افتاد و او را
بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری
بیاران نرسید با یکدیگر گفتند بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاد
و چون در وقت آزمایش از آن صورت فایده ندید از
شرم روی نتافت کاشکی او را این تکلیف نمیکردیم دیگر روز
اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند
که کار حکومت بر کسی قرار دهند ملک ایشانرا وارثی نبود
درین باب هر گونه رای میزدند دربان گفت این کار پوشیده
بگذارید که من جاسوسی گرفته ام مبادا رفیقی داشته باشد
و برین کشف وقوف یابد و از آن خللی زاید پس حکایت
ملکزاده و حضور او و جفای خود باز راندند ارکان دولت
او را طلبیدند چون نظر ایشان بر وی افتاد دانستند که این روی
سیمای جاسوسی ندارد و ازین فر و شکوه و بزرگی ذات
فهم میشود و شرط تعظیم بجای آوردند و احوال پرسیدند ملکزاده
جواب ایشان بزرگانه گفت و از اصل و نسل خود خبر داد و

سرگذشت پدر و برادر فرو خواند اتفاق گروهی از بزرگان
این شهر بملازمت پدر او رسیده بودند و آن گوهر صدف
سلطنت را بر گوشه تخت پادشاهی دیده بودند شناختند
و بزرگ نهادی او و آیین پدران او باز گفتند همه اکابر آن
ولایت را اطوار او خوش آمده همه اتفاق نموده گفتند
که لایق حکومت این خطه اوست که ذات پاک و نسبت پاکیزه
دارد و شک نیست که در آیین عدالت و رعایت رعیت
فرو گذاشت نخواهد کرد پس همانروز او را فرمان روای خود
ساختند و ملکی بدین آسانی بدست او افتاد و از برکت توکل
بچنین دولتی رسید و هر که در وادی توکل ثبات قدم ورزد
و صدق نیت و حسن اخلاص بدرگاه بی نیاز درست کند
هر آینه کام او روا گردد و در آن ولایت قانون بوده که
پادشاهزاده را روز اول بر فیل سفید می نشاندند و گرد شهر
می برآوردند جهت شاهزاده نیز همان قاعده را رعایت کردند
وقتی که بدروازه رسید سخنانی که بر در شهر یاران نوشته بود

خواند و فرمود که متصل بآن نوشته شد که کسب و جمال و عقل و
کمال وقتی نتیجه دهد که قضای الهی موافق او حکم کند و حال
کسی که او روز اول در زندان محنت پای بسته باشد و در آخر روز
در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشیند برای عبرت بسنده است
و توان دانست که توکل را چه نتیجهاست پس بقصر پادشاهی
آمد و ملک رانی پیش گرفت و کام بخشی بنیاد نهاد و برادران را جلب
داشته و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شریک ساخت
و دهقان پسر را بر اسباب و املاک خاصه بداشت و صاحب جمال را
خلعت و مال بیکران ارزانی داشته فرمود که هرچند جدائی
از یار عزیز چون تو دشوار است اما ترا درین خطه بودن صلاح
تا زنان بر جمال دلفریب تو شیفته نگردند و کاری بفساد نینجامد
پس روی ببزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار
کس بعقل و کفایت و شجاعت از من زیاده است اما ملک
بعنایت ازلی و مساعدت الهی توان یافت ثمرات من در
کسب نیکو شنیدید و هر یکی را دست آویزی حاصل بود و هیچ

بر روانش و وقوف خویش اعتماد داشتم و نه بیاری و پشتی کسی
تکیه کردم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بتقضای الهی رضا
دادم و از یکی از مجلس نشینان برخاسته آفرین میکرد و سخنان رنگین بمناسب
حال میگفت و همه زبان آفرین برگشادند و هزار گونه تحسین
نمودند درین میان پیری پاک ضمیر پاکیزه تقریر برخاست و دعا
و ثنا بجا آورده عرض نمود که ای شهریار کامکار بنده را در
باب قضا و قدر که اول سخن از آن گذشته سرگذشتی است
اگر فرمان عالی باشد باز گویم ملک گفت بیار تا چه داری و بگو چگونه
بوده است آن حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان
میبودم و چون بیوفائی دنیا شناختم و از خوف این بزرگ سالها
دستان ناگاه شدم و از اهل دنیا کناره گرفتم و به آنچه خوض
عقل است مشغول شدم روزی در بازار دیدم که صیادی
دو مرغ میفروخت و ایشان بزبان خود با یکدیگر غم دل میگفتند
و آزادی از خدای میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که بهای
رستگاری خود ایشان را بخرم و آزاد کنم و صیاد را دو درم دادم

بهاکرد

بهاکرد و من بملک خود همین دو درم داشتم ایستادم و نفس کج
این دو درم رخصت نمیداد و خاطر بجانب مرغان متعلق
بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم
و رها کردم ایشان بالای دیواری برآمده و آواز دادند
چنانچه رسم حق شناسی باشد عذر ما خواستند و گفتند حالا دست
ما بیاد است تو نمیرسد اما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی
بتنگاف و بر دار دمرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حکایت
صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینید و دام زیر خاک غافل
میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شود دیده عقل خیره و روز
خرده بینی تیره گردد و هیچ حیله آنچه بتقدیر بران رفته باشد تبدیل
تغیر نیابد و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند نه عارف را بهره
نفع رسانیا پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار بکاویدم و صندوقچه
جواهر بدست آوردم آن صندوقچه با جواهر پیش دست الحال
دارم که آنرا حکم فرمائی تا بخزینه رسانند شاهزاده فرمود که تو
تخمی کشته و بر او برداشته کسی با تو بدان شرکت نمیرسد و

جواهر دانایی که نثار مجلس ما کردی ما را بس است چه هیچ گوهری گرامی
تر از سخن شنوانده بود و خلاصهٔ این باب آنست که آدمی همواره
رضا بقضا داده کارسازی خود را از درگاه کارساز داند که عقل
و هنر و جمال بی تقدیر الهی بکار نیاید چنانچه شاهزاده و نان با
یاران خود که یکی بعقل مبتلا شدند دیگری بحسن و دیگری بهنر
خود اعتماد داشت و یکی راه توکل داشته و در سختیها خود را بتوکل
میخواند و تحفهٔ دلاسای ایشان داستان گم کردن و یافتن جهان
زر را و باز ببرکت توکل یافتن بتفصیل باز نمود تا آنکه هر که از آن
در حوزهٔ بخت و دولتی رسیدند و شاهزاده بدولت فرمانروایی رسید
و شاهزاده بدستیاری بخت سخنان بلند که رهنمونی دولت او
شد در میان نهاد و فواید توکل برخواند و هر کدام از حاضران
مجلس سخنان دلنشین گفتند تا آنکه پیری با خرد جوان قصهٔ توکل خود را
و خبر پیران بهمه و راه نمایی کردن بر صندوقچهٔ جواهر را که بود آگاهی
سخن شاهزاده و بدست آورد و التماس نمود که آن صندوقچهٔ جواهر را
که از خزانه دار نماید و شاهزاده هشیار دل سخنان او را

خرسند

خرسند شده آن صندوقچه را با همانجا که داشت حاضران بر شاهزاده
آفرین کردند و یکبارگی دل بخدمت او نهادند و خلاصهٔ این
باب آنست خردمند باید که بر اسباب جهانی اعتماد و تکیه
ننماید تا کامیاب صورت و معنی گردد چنانچه شاهزاده و پیر پاک ضمیر
بدولت توکل بمقصود رسیدند و شاد زیستند چون برهمن دانا دل
داستانها پرداخت و مضمون وصیتهای هوشنگ را بانجام رسانید
رای ابشلیم سپاس رهنمونی و ستایش دانش فروزی نمود و
خواست که پیشکشی لایق در نظر برهمن درآرد تا بقبول آن دل وی
خرسند شود برهمن گفت ای ملک مدتی است دست از عالم
برداشته بگوشه و توشه قناعت کرده ام امثال اینها را مبارک باد
که وجود خجسته ترا برای انتظام عالم آورده اند آن بی اسباب
میسر نیست و مرا برای پاک ساختن نفس خویش آورده اند
مرا با تو کجا نسبت است آنجا که ترا بقانون عقل پدید آورده اند مرا آگاهی
کرد آن پایه رسم و هرچند برهمن سخنان دلاویز پیش رای میکرد که
ملک دستورها و شاهی و جهانگیری دیگر است و سامان و سرانجام

آن دیگر و لباس فقیری که آن درویشی دیگر است و سر بر او نمودن [illegible]
روش دیگر است هر کدام از ایشان که با اسباب دیگر توجه نماید
که بهیشه عقل شود که نشان ناخشنودی خدای و نارضای الهی است
برهمن گفت ای ملک اگر بسیار رنجیدی که چیزی قبول کنم امید وارم
که دستور العمل خردمندی که با تو باز گفتم اگر وقت و فا کند فراهم آورده
از خزینه دل بسینه ورق آورده بگذاری تا رهنمای دولتمندان
گردد شاید که بوسیله این دل خرسند شود و از خرسندی دل کار
بسته من بگشاید و بمقصود معنوی خود رسم هرگاه ترا وقت چنین
باشد بر آمد کار او در گاه الهی درخواه که پادشاه را که نزاده الهی عیار
بسیار است و کم است که خواهش ایشان بر آید نگردد سپاس رای
بیدار بخت این را قبول فرموده رخصت وطن خود گرفت و
به برکت عنایت الهی بپای تخت خود آمده آنچه از جواهر دانش
بدست آورده بود فراهم آورده کتابی ساخت و پیوسته
مدار کار خود بر آن گذاشته فرمانروائی گردن گرفت و با آنگ
زمانی جهانبانان بدولت ظاهری و باطنی رسیدند عالم صورت

دمنی

و معنی نظام دلپذیر گرفت و چون خجسته رای این قصه را
از اول تا آخر بانمود و فرخ فال خوشحال شد و وزیر را بانواع شاهی
پادشاهانه سرافراز ساخت و با خود عهد کرد که یک از این دستور
العمل دانش که کارنامه آفرینش است تجاوز ننماید ای وزیر اگر
چه پیش از این سخنان دلاویز و اندیشه آن بگوش من رسیده این
تاثیر نمیکرد و اکنون که این همه اثر کرده است نشانه پاکدلی و
درستی نیت تست که مقرر داناپان است که سخن هر چند
در نفس الامر تمام عیار باشد اما بجهت آلودگی گوینده نتیجه صفا
نبخشد و پند با آنکه از محض حکمت فاما بسبب تیره دلی سخن سرا
تاثیری نکند وزیر گفت ای ملک را انت مفرطالی اما نهر از شکر
که آنچه مراست از ملازمت تو اندوخته ام و ریزه از خوان
دریافت تو بر گرفته ام و پس از آنکه سخن باینجا کشید فرخ فال
پیوسته بدستور رای دابشلیم به کار بردی و روز بروز کار او
بلند شد و این داستان که دیباچه دانش است تا قیامت بر صفحه
زمانه یادگار مانده و نام نیک که حکما زندگانی دوم گفته اند بزبان

دوران گذاشت خاتمت روز فروردین نوزدهم ماه
الهی سنه موافق روز دیماه بیست و دویم تیرماه جلالی سنه
مطابق گوش چهاردهم آذر ماه قدیمی سنه یزدجردی مصادق
روز یکشنبه پانزدهم ماه شعبان سنه هجری موافق سنه متعارف
تحریر آن ماه رومی سنه اسکندری سپری شد این گنج نامه شاهنشاهی
و کارنامه کار آگاهی دستور العمل ارکان سلطنت و خلافت
منشور الادب دیوان عدل و رافت نتیجه افکار دانش و بینش
خلاصه انظار منتظمان کارگاه آفرینش فهرست دفتر دانائی
مجمل ارقام جهان آرائی لوح تعلیم دبستان آداب نسخه دار و
ارباب الباب نوشدار روی اصلاح مزاج عالم تریاق روح
مسمومان عشرت دغم کان یاقوت اکلیل سعادت ابدی دریای
گوهر اورنگ سلطنت سرمدی تعویذ بازوی خردمندان افسون
جادوی دانش پسندان زمین گرد آسمان پایه هندی نژاد
فارسی پیرایه کودکان را سرمایه بازی پیرانرا دستمایه فرازی
نقد حسبت جوی این سخن سرای حاصل کتابی این سرسبب

دریا

دریانمای سلیمانی پایه که زبان بی زبانان داند و پادشاهی سزد
که معنی این رقم غیب خوانان خواند اگرچه در عهد نوشیروان عادل
ترجمان خرد این سر ایزدی را از زبان پهلوی و بعد از آن بلسان
تازی نثراً و نظماً ترتیب داده منت بر جان تشنه لبان صحرای
طلب نهاده بود لیکن بواسطه بلندی معنی و پستی تا صد مقاصد
سر رشته او ادا نشده بود الحمد امروز بهجت افروز نور ابد
این شهنشاه خدا آگاه که صد هزار نوشیروان نسخه عدالت از حضرت
دیوانی میگیرند این پردگی شبستان معارا که در پرده به تنگ آمده بود
بر روی روز انداخت چنانچه پاک نظران ساده لوح عجم که الفاظ
عربی و عبارات پیچیده سنگ راه ایشان بود بیحجاب صورت
بینه معنی نظاره کردند الحق پر از اعجاز [illegible]
کور از چشمی بخشیده و چنانا ز اسره در چشم کشید بی لی مرده
جانی تازه کرامت فرموده زنده ها را قرین خرد دوده زمین ساخت
نی نفس عنصری بر ادر هواطی تقیید می سرچشمه اطلاق کشوده
و تجرد منشان هیولانی را غواص دریای شهود گردانید شکر ایزد را

کالیده

که عالم صورت التیام یافته و جهان معنی منتظم شد و انتظام
آن رای داشلیم را و د آخر فرمانروای هفت اقلیم الحق دانا لی بود
از هند جدا افتاده و باز بهند آمده مصراع مانند غریبی
که بسوی وطن آید انصاف آن بود که اگر این کتاب در زی
علم منشات که در آن بازار عبارات و هنگامهٔ استعارات
گرمست بهبود بایستی که چندین مقید الفاظ و مبانی میشد
و چندین مقاصد و معانی در رمی انداختند چه در آن صورت
دانش نامه بود از چهره دیسوی جمهور آدمیان و منشوری از سلطان
عقل بکافهٔ عالمیان پس دبیر جان عبارت سنج شدی که هر کس در
دریافت آن بیچ بنردی مولانا حسین واعظ که خو کرده عبارات
مستعاره است اگرچه از کلیله و دمنه پیش نقابی بر انداخته است
اما بروی چند تاره از مشاطگی طبع سخن آرای خود در بسته درین
دیباچه معنوی که بر صفحه آن بیاض صبح سعادت تواند
بود بجهت روشنی طالبان انوار سهیلی لمعه فرو گذاشته شده
و برای انوشیروان عالم معنی آسمانی است بالک که

هزار

هزاران عجب بر گرد آن بطفیل می تابند و چون در اصل کتاب
سررشتهٔ مقصود از حکایات دور و دراز و روایات نشیب و فراز
دیر بدست می افتد درین ترجمه بعد از سرانجام سخن خلاصهٔ آن را
فراهم آورده و از آنجا که در ابهام اهتمام داشت تا آن [illegible] نموده
ظاهر است خلاصه [illegible] زاکه [illegible] ز زوی خرد توانند شد در سطری
چند ایراد نمود تا مراتب ادای سخن و مدارج دریافت مرا
بر سخندانان [illegible] درجات استعداد ظاهر شود اگرچه این جواهر
گرانمایه برای افزونی عیار دانش خواص خردمندان بیش بود
اما بسبب ظهور پایه عوام زمان چند او مانا گشته و بر همگنان
وضوح یافت که ببرکت پادشاه دانش پناه ما دانی روز کار
و صحت [illegible] محبت [illegible] اعالی زمان پیش [illegible]
ذکر [illegible] لطیف زمان [illegible] مشاهدا
با همه جهان روز کار کشود [illegible]
حضرت [illegible] شود در آوردن و در [illegible]
ز نقش [illegible] چه توان کرد مقصود روایت نداد

و مطلوب هدایت نه مباهات چه ابنوسی ستمکاران عربده جوی
خاموشان کنج دریافت را بیار که سخن می آید و مرحوم ولی
دانش پیشهٔ روزگار را آسوده خاطر ان نزهتگاه و طمینان
ورنش اظهار حق پتر ساخته و در ولوله افکندن می اندازد و اگر نه
این شکسته کجا و سر این سخن کجا خرد پیشها اعتصاف اندیشه
مساعدت وقت را که از اعاجیب کائنات است دریافته
والای سلطان خردپرور که ادبی زمان و صاحب الزمان
بجا آرید و اندکی از پرده پندار برآمده مطالعه مستنصر و
و انمایان زمان و شدیم تا وقت مسعود خلیفه الزمان خود نما
که با وجود آمده شد چندین هزار قافله سالاران قوافل خرد
و فراهم آمدن چندین فرهنگ نامها دبستان و الکن سندی
امروز دانش را عیار میگیرند و سلطان خرد را پرستار والا
می نشانند بنازم زمان را که پادشاه روزگار کار حکیم آموزگار
کار می نماید چو زیرک بود شاه آموزگار
آمیزگان آسوده روزگار و آیین سلطنت و حکم

پرداخته و کارها ساخته که نظمان کل را تا انقراض عالم
دستور العمل تواند شد که محتاج مشیر و وزیر نباشد البته بعد که
زمانیان را احتیاج مطالعهٔ کلیله و دمنه نیست و کلیله
دمنه را نسبتی بدین طایفه نی امروز آن روزگار است که
طبیب نفوس آسوده است از ین که سخنان خردمندی را
در زد و نارسانی اخوان الزمان از زبان وحوش و طیور گفت
برای فهماندن حق دست به تمثیلات کودکان باید زد امروز
زمان حال را تا زی بر زمانیان گذشته را احتیاج بزبان حال
و زمانیان حال را استغنائی برگذشتها آن روز فرمان روا
جهان را اوگرویده سر اندپ میرفت امروز سرانجام یافتن
احرام آستان بوسی شاهنشاهی می بندند آن روز پادشاه
عالم را بخواب آگاه می ساختند امروز والی ولایت خرد
روشن میدهند آن روزگار را تجربه پیران امتحان میکرد
ز تجربه را اگر دار نوجوانان عیار میگیرند آن روز جوی
بوده امروز عقل را عرش بلند سریر است

شیر خدمت گستر به آرزو منحنه بود و امروز نوبت بشیر آسمان
نمی رسد آن روز شیر از گاو میترسید و امروز عنقا از کبوتر بیم دارد
آن روز دمنه را بازار رواج بود و امروز کلیله کامیاب است
آن روز از مرغ در دام حیله بود و امروز پای حیله در دام است
آن روز از در برانداختن بداندیشان دست بچندین تدبیر می باید
زد امروز بد درونان و حیله اندوزان بپای خود در دام [illegible]
می آیند و برای خود در سیاستگاه پاداش می [illegible]
آن روز آدمیان بمحاضرت دستان محتاج بودند امروز
عدالت شامله احتیاج را از میان برداشته است آن روز
زاغ از بوم آزرده بود امروز گاو از شیر آسوده آن روز بوز
سنگ پشت بازی میداد امروز نهنگ دم گرم روی به
[illegible] آن روز زاهدان با جانوران بر حمی آمدند امروز
ددان کار زاهدان مینمایند آن روز چکاوک از پادشاه وقت
[illegible] اندیشید امروز عنقا پناه درگاه برده است آن روز
ملک ایشان را از راه حیله کشتن گاه میسر [illegible] امروز

ترک وضع خود نموده بنزهتگاه عنایت می گرایند آن روز
سلطان عهد از جزا یافتن بدکاران متنبه می شد امروز
بدکاران از دیدن روی پادشاه وقت بمقصود حقیقی میرسند
آن روز اندازه مردم نگرفته بودند مردم در افتراق طلبی
زیاده جویی بوده هلاک میشدند امروز هر کدام اندازه جای
خود دانسته پای از گلیم خود دراز نمی کنند آن روز پادشاه
زادهٔ ایران دخت رهنمون بود بر [illegible] همه در ضلال و امروز
[illegible] ایران دخت خجسته رهنمونی میبرند و هزار برهمن و دستور
گمراهی خود را در آب هدایت میشویند آن روز فرومایگان
بهای بزرگان بفروخت میرفتند و امروز نوبت ببزرگان
میرسد آن روز خبر خاص الخاص ان وادی توکل نمیگرفتند و امروز
احوال [illegible] سلوک بر شاه را توکل است آن [illegible]
شده که آن روز هنگامه ظلمت بود و امروز [illegible]
[illegible] میکردند و امروز [illegible]
[illegible] میکردند و امروز کتب را [illegible] مقابله

مینمایند آن روز بیت را بسخن می آراستند و امروز سخن را
از بیت درست نام میخ[illegible] شد آن روز زور اقبال بیت [illegible]
و امروز اقبال حلقه بر در نیز [illegible] آن روز [illegible] جلوه گر بود و
امروز کردار پرده در [illegible] آن روز همه دعوی بود و امروز
همه معنیست و اگر درین نامه سخن فروشی نکردم و متاع
بلاغت را بازار نیارادم نه آن بود که نقد فضل آوردن با
تنگ میشد و سر سخن گذاری نداشت با متاع گرانمایه جسته
در کتابخانه خاطر آماده نبود چه خاطر بوالهوس کجا [illegible]
باد پای خیال است میدان سخن ور را می طلبید که چند جولان
کرم نماید که فارسان عرصه فارسی زبان با حسرت [illegible] خود
تیز دست [illegible] بوسه [illegible] کلک رقاص [illegible]
[illegible] دو جولانگر شوخ چشم و گستاخ [illegible] از آنجا که
[illegible] نکرده [illegible] نداشت لاجرم عنان کشیده [illegible]
[illegible] که اصل [illegible] در خود [illegible]
[illegible] نظر داشته این کهن [illegible]

بود برگرده جوانی از سر گرفته دست عیار دانش
آدمی اگر صیرفیان گنج خانه شاهنشاهی که مشکل پسند
[illegible] در نظر می بودند که گوهر دانش که درین زمان
تماشا نشست آنرا این افسانه [illegible] کجا عیار
دنبارکت و تعالی شهنشاه عالم اگر دانش و بینش را
[illegible] بخشد این تاریخ یوم الثلثا [illegible] شهر
[illegible] سنه [illegible] در دار السلطنه حیدر آباد [illegible]
دولت المحروسة [illegible] الها مصونة عن کل شر و فساد
[illegible] کتب [illegible] سلطان العادل الکامل [illegible]
[illegible] فی الزمان [illegible] السلطان
السلطان ابن السلطان الخاقان ابن الخاقان ابن [illegible]
[illegible] ابوالمظفر [illegible] لازال [illegible]
[illegible] و اعدا [illegible] حضرته مقهوره [illegible] العبد الضعیف
[illegible] محمد [illegible] الشهیر به [illegible]
[illegible] شیرازی [illegible] تمت تحریر یافت

